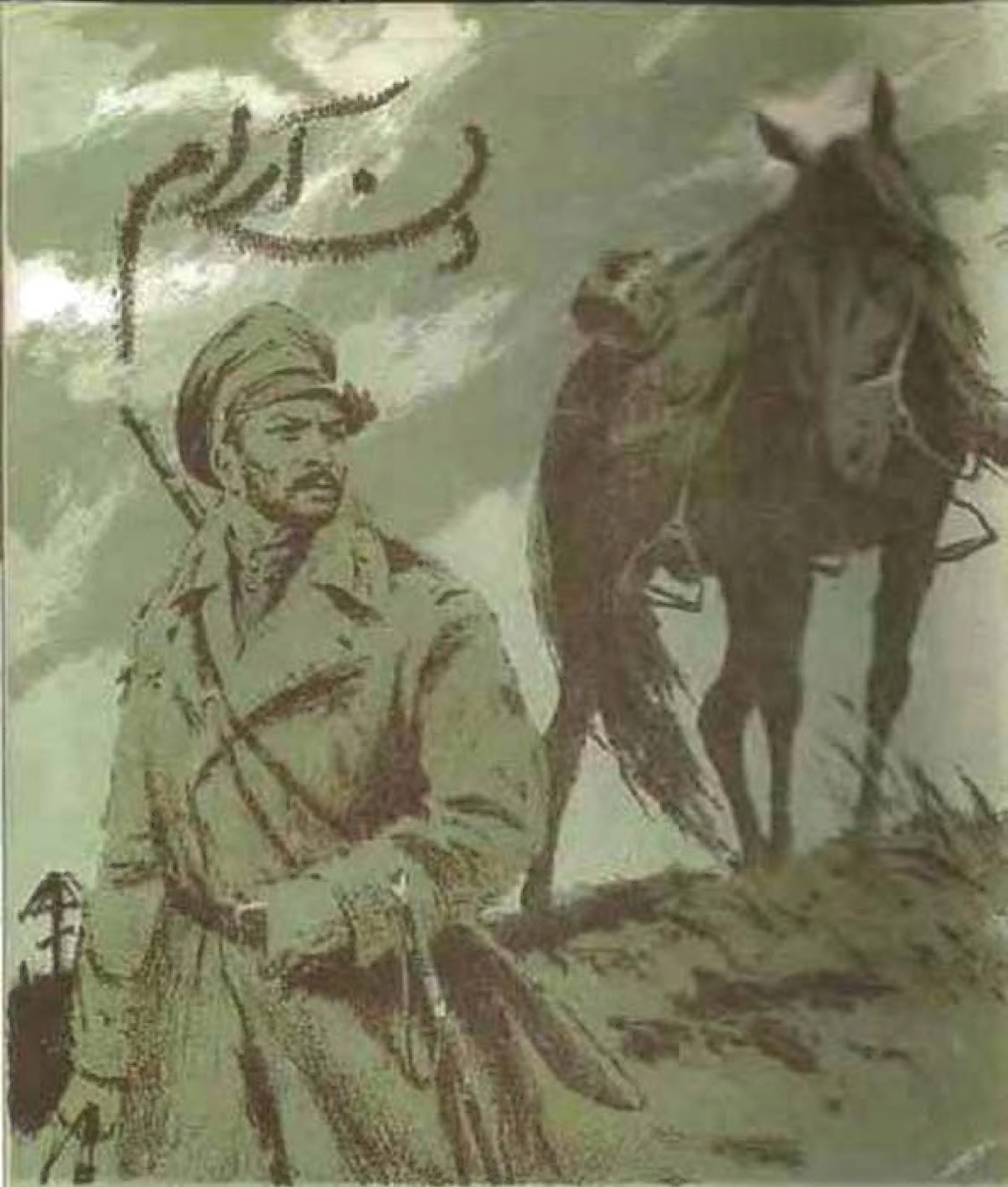


МШолохов

میخائیل شولوخوف

دُن آرام

برگردانِ احمد شاملو

ترجمه از برگردان فرانسویِ آنتوان وی‌تز

دفتر اوّل

جلد اول و دوم

انتشارات مازیار

شولوخوف، میخائیل آلکساندروویچ، ۱۹۰۵ـ۱۹۸۴.

Sholokhov, Mikhail Aleksandrovich

دن آرام/ میخائیل شولوخوف؛ ترجمه احمد شاملو. ـ تهران/ مازیار، ۱۳۸۲.

۴ ج. در ۲ مجلد.

ISBN 964-5676-28-2 (دفتر اول شامل جلد اول و جلد دوم)

ISBN 964-5676-27-4 (دفتر دوم شامل جلد سوم و جلد چهارم)

ISBN 964-5676-26-6 (دوره)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

کتاب حاضر از ترجمه فرانسوی آنتوان وی‌تز Antoin Vitez به فارسی برگردانده شده است.

این کتاب با ترجمه دیگری سال‌ها قبل منتشر شده است.

۱. داستانهای روسی ـ قرن. ۲۰م. ۲. جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸م. ـ داستان. ۳. روسیه شوروی ـ تاریخ ـ انقلاب ـ ۱۹۱۷ـ۱۹۲۱م. الف. شاملو، احمد، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۹، مترجم. ب. عنوان.

PG۳۴۶۵/د۹ ۸۹۱/۷۳۴۴

۱۳۸۲ د۷۳۳ش

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران ۲۵۷۵ـ۸۲م.

انتشارات مازیار

[illegible]بل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰، تلفن ۶۶۴۶۲۴۲۱

دن آرام (دفتر اول: جلد اول و دوم)

میخائیل شولوخوف

احمد شاملو

چاپ سوم ۱۳۸۵

شمارگان ۲۲۰۰

حروفچینی فرهنگ ماهرخ

لیتوگرافی و چاپ طیف‌نگار

صحافی خوش‌قامت

بهای دوره ۲۰۰۰۰ تومان

[illegible] این اثر به زبان‌های مختلف به صورت ۱ جلدی، ۲ جلدی و ۴ جلدی منتشر شده است [illegible] ۸ [illegible] ما کتاب اول تا پنجم را در دفتر اول و کتاب ششم تا هشتم را در دفتر دوم [illegible]

فهرست

یادداشت مترجم

۱

از اول قرار به‌ترجمه‌ی لغت به‌لغت نبود. من دن آرام را وسیله‌یی رام یافته بودم برای پیش‌نهاد زبانی روایی به‌نویسنده‌گان فارسی‌زبان. به‌دلیل آن‌که فضلا بی‌این‌که معلوم باشد مشروعیت فتواشان را از کجا آورده‌اند زبانی به‌کار می‌برند که ربطی به‌زبان زنده و پویای مردم ندارد. (البته باید ازشان ممنون بود که حساب‌شان را از حساب مردم جدا کرده‌اند. مردم را با آن‌ها کاری نیست.)

من نمی‌پذیرم که کلمات جاافتاده‌یی نظیر **شمبه** و **پمبه** و **دمبه** و **قلمبه** و **سمبله** را باید **شنبه** و **پنبه** و **دنبه** و **قلنبه** و **سنبله** نوشت و آن‌گاه چون جمع نون ساکن و حرف ب میسر نیست نونش را میم تلفظ کرد. (بگذریم که استادی به‌قصد محکم‌کاری شکمبه را هم شکنبه مرقوم فرموده بود!)

من نمی‌دانم چرا و به‌سود چه چیز باید از کلمات و ترکیبات جا افتاده و صیقل خورده‌یی نظیر واسه و همچین و شناسه‌ی معرفه‌یِ برساخته‌ی مردم از قبیل «ه» در کلمات **درخته** و **دختره** و **شوهره** و **خانمه** چشم پوشید و مثلاً از نوشتن این جمله با همه‌ی فصاحت و دلالتش اکراه داشت: «دوتا پسر بچه از کوچه رد می‌شدند که بزرگه دستِ کوچکه را گرفته بود:»

«معلوم شد استاده نه ذوق دارد نه سواد.» ـ ما دوست داریم ببینیم حضرت‌اش این جمله را به‌انشای خودش چه‌جوری می‌نویسد.

۲

بابت رسم‌الخط باید این نکات را بگویم:

- تا جایی که امکان داشته حرف **ط** را به **ت** تبدیل کرده‌ام زیرا بر این اعتقادم که فارسی هم

مثل خیلی از زبان‌های دیگر زبان متجاوز را مصادره‌ی به‌مطلوب کرده است و مثل پاره‌یی زبان‌های دیگر از قبیل مصری در آن غرق نشده است. **ط** عربی فقط در جاهایی از زبان ما باقی مانده است که تغییرش به‌معنی درست کلمه لطمه وارد می‌کند. چنان‌که **حیات** به‌جای **حیاط**. سوآل این است که مثلاً کلمه‌ی **ملات** چرا باید **ملاط** نوشته شود، چه رسد به‌این‌که **تهران** را **طهران** بنویسیم!

- در فارسی چیزی شبیه حرف ی نداریم که آ تلفظ شود از این‌رو کلماتی چون حتی همه‌جا حتا نوشته شد.

- ما بر آن نیستیم که در کلماتی چون **ساده‌گی** و **برافروخته‌گی** و **پله‌کان** و جز این‌ها آن‌چه به **کاف** و **گاف** تغییر یافته **های** غیرملفوظ است. ما معتقدیم در این ترکیبات حرف **«ها»** کاربرد دقیق خود را محفوظ داشته آن‌چه به‌صورت حروف **کاف** و **گاف** آمده حروف میانجی است که تلفظ دو مصوت پیاپی را تسهیل می‌کند. یعنی میان **«ساده»** و **«ای»** می‌نشیند و آن را به‌صورت اسم مصدر **ساده‌گی** درمی‌آورد. پس صورت درست نوشتاریِ این‌گونه کلمات همین است که آمده.

۳

در تقابلِ زبان روسی و فارسی نکاتی پیش می‌آید که باید پیشاپیش روشن کنم:

- قاعدهٔ مذکر و مؤنث در زبان روسی حکم می‌کند که نام خانواده‌گی همسر استپان آستاخوف به آستاخووا و نام خانواده‌گی همسر مه‌له‌خوف به مه‌له‌خووا مبدل شود. البته در فارسی نه چنین قاعده‌یی موجود است نه لزومی دارد که قانون تذکیر و تأنیث زبان دیگری به‌فارسی تحمیل شود. پس هرجا سخن از زنی به‌میان آمده او را به‌همان نام خانواده‌گی شوهرش خوانده‌ایم: (: یعنی مثلاً خانم آستاخوف به‌جای آستاخووا) و هر کجا صحبت از زنی است که رابطه‌ی زناشویی‌اش مطرح نیست نام خانواده‌گی‌اش را به‌صورت روسی آن آورده‌ایم، چنان‌که مثلاً **آنا ایوانووا** به‌جای آنا ایوانوف.
- درجات نظامی را به‌صورتی آورده‌ایم که در زمان خدمت افسران قزاق در قشون ایران مرسوم بوده است چنان‌که تابین به‌جای **سرباز صفر** و **وکیل‌باشی** به‌جای **سرگروهبان** و **معین‌نایب** به‌جای **استوار** و **سلطان** به‌جای **سروان** و **یاور** به‌جای **سرگرد** و غیره. اما معادل‌های امروزین هر درجه‌یی را در زیرنویس مشخص کرده‌ایم همچنان که اصطلاحات

دیگری چون **ارکانِ حرب** به‌جای **ستاد** را.

• در آشپزخانه‌ی کشاورزان روس و همه‌ی قزاقان دن که معمولاً اتاق نشیمن همه‌گانی و کانون اصلیِ اِهل هر خانه است از تنوری سخن می‌رود که هم برای پخت نان به‌کار است هم برای طبخ آش، هم در زمستان وسیله‌ی گرم‌کردن آشپزخانه است هم فرازش گرم‌ترین و دل‌چسب‌ترین جایی که شب‌های سرد و برفی بتوان بستر خود را بر آن گسترد.

من این تمهید فوق‌العاده را که مترجمان به‌ساده‌گی **بخاری** نامیده‌اند **آتش‌دان** نام داده‌ام که شاید **کوره** هم برای آن معادل نابه‌جایی نبود اما به هر صورت از آن‌جا که نه اختراع‌اش در بخارا صورت گرفته نه بخار در آن نقشی بر عهده دارد آن را چنین خوانده‌ام.

آتش‌دان کوره‌ی سربسته‌یی است که از زیر هوا می‌کشد و دودش از جوفِ دیوار به پشت‌بام هدایت می‌شود. از جلو دریچه‌ی آهنینی دارد و از اطراف کاملاً مسدود است و چنان‌که گفتم از بالای آن می‌توان به‌مثابه خوابگاه گرم و نرمی سود برد.

• کار قزاق و روس جماعت بی‌خواندن و صدا به‌صدا درافکندن پیش نمی‌رود خواه در مجلس عشرتی باشد خواه در راه‌پیماییِ نظامی و جنگی. اما باید متذکر بود این سرودها که معمولاً به‌صورت هم‌سرائیِ کاملاً دقیقی اجرا می‌شود به‌دو گونه است: بعضی ترانه‌های عامیانه است با لحن محاوره و وزن دفی و بعض دیگر سرودهایی است با بیان ادبی. من کوشیده‌ام در ترجمه‌ی ترانه‌ها و سرودها لحن‌شان را کاملاً منعکس کنم. اختلافی که میان ترانه‌ها به‌چشم می‌خورد از این‌جا است و نباید پنداشت که هرجا سرود یا ترانه‌یی لحنی را نپذیرفته دست به‌دامن لحن دیگری شده‌ام.

۴

در متن اصلی متأسفانه لاقیدی‌های در حد شلخته‌گی فراوان است. من چون شیوه‌ی برگردان به‌اصطلاح «کلمه به‌کلمه» را اختیار نکرده‌ام هرجا با چنین مواردی مواجه شده‌ام به‌نحوی آن را برطرف کرده‌ام. برای آن‌که کاملاً مشخص شود چه می‌گویم نمونه را به‌مواردی اشاره می‌کنم:

در کتاب اول مجلد نخست:

۱. خانه‌ی موخوف از پشت امبار اطفاییه در میدان (در فصل ۲) به سرِ میدان (در فصل اول کتابِ دوم) منتقل شده است.

۲. در فصل ۱۳ از سُم اسب‌ها که درگل فرو رفته‌اند جرقه می‌پرد!

۴. در همین فصل از کوچکیِ جثه‌ی اسب فدوت سخن به‌میان می‌آید درحالی‌که قبلاً تأکید شده است موقع سربازگیریِ سوار نظام اسب کوتاه جثه را نمی‌پذیرند.

در کتاب دوم:

۱. در فصل پنجم قزاق‌ها که به‌خاطر عجله برای آرد کردن گندم خود با غیرقزاق‌ها چنان معرکه‌یی راه می‌اندازند پس از فرار غریبه‌ها گندم‌ها را می‌گذارند و «متفرق می‌شوند».

۲. آکسینیا که در انتهای فصل نهم می‌گوید برای بیخ تاق کوبیدن سرشوهره «به هزار زحمت توانستم بفرستم‌اش خانه‌ی آنیکه‌ی پاسوربازی کند»، غروب روز بعد به شوهره که به‌قصد بازی عازم خروج از خانه است شکایت می‌کند که: «کی از ورق‌بازی سیر می‌شوی؟»

۳. در فصل ۱۲ با این‌که استپان از صبح هیجان‌زده‌گی آکسینیا و طرف غروب پچ‌پچ او با خواهر کاشه‌وی را دیده پس از آگاهی از فرار زن با همه‌ی خشم و غیرت‌اش سری به‌خانه‌ی کاشه‌وی نمی‌زند.

در کتاب سوم:

۱. در فصل دوم چاه‌آب که سطل در آن افتاده پس از بگومگوی مختصری که میان گریگوری و درجه‌دار مافوق‌اش صورت می‌گیرد تبدیل به لاوکی‌چوبی می‌شود که آب‌اش را جوی باریکی تأمین می‌کند.

۲. در فصل پنجم می‌خوانیم «گریگوری دید احساس‌اش از دیدن خارجی‌ها با آن‌چه تو مانورها جلوِ دشمن به‌اش دست می‌داد فرق دارد!» ـ در صورتی که او نه فقط در هیچ مانوری شرکت نکرده بل‌که با وساطت ارباب‌اش به‌خدمت تمرینی هم نرفته بود!

۳. در فصل هفتم با این‌که نعلبند به‌دستور اکید فرمانده هنگ دهنه و رکاب‌ها را با قلع سفید می‌کند یکی دو سطر پایین‌تر خود افراد با خاکه آجر به‌ساییدن آن‌ها مشغول می‌شوند.

۴. در فصل ۱۴ نایب لیست نیتسکی ابتدا به‌مقصود برزنیاگی می‌رسد ولی بعد دوباره او را در میان راه می‌بینیم (که من این اشکال را با افزودن قید «نزدیکی‌های برزنیاگی» برطرف کرده‌ام) اما با این‌که تک اسبه‌ی حامل او از کنار لاشه‌ی اسبی عبور می‌کند و حتا بین نایب و پرستار جملات وقت‌گیری رد و بدل می‌شود وصفِ لاشه چنان می‌آید که انگار کنارش توقف کرده باشند چرا که تغییرات نور آفتاب نیز از برق ماشی‌رنگ سم تا سیاه زدن پای حیوان در تاریکی که مستلزم توقف درازی است با جزئیات کامل توصیف می‌شود.

۵. برزنیاگی که «مرکز تجاری ناحیه» معرفی می‌شود دهستانی است فاقد راه‌آهن و

راه شوسه، و حتا نزدیک‌ترین ایستگاه‌اش با صفت «بی‌اسم و رسم» معرفی می‌شود.

۶. در ابتدای فصل ۱۵ می‌خوانیم که نایب بلافاصله با «جَوِ پُر تحرک جنگ» خوگرفت در حالی که شب و روز افسران در جبهه به‌قمار می‌گذرد! (خیلی دقت شود!)

۷. در فصل ۲۲ دشمن چنان محرمانه از برنج‌زارها عقب کشیده که هیچ ردی از خود باقی نگذاشته و فی‌الواقع باید پذیرفت که از فراز شالی‌زارها پرواز کرده است.

۸. در فصل ۲۳، به‌جای مثلاً این جمله که: «تنها آرزویم دیدن چنان روزی است»، چنین آمده: «من حاضرم قطره قطره‌ی خون سرخ‌ام را بریزم که تا آن لحظه زنده باشم!»

در کتاب چهارم:

۱. در فصل ۴ گریگوری چشم‌ها را می‌بندد و ... مدت مدیدی بی‌پلک زدن ستاره‌ها را تماشا می‌کند!

۲. در همین فصل قطار نظامی در ایستگاه متوقف مانده است ... دلیل‌اش؟ ـ متصدی ایستگاه کلید حرکت قطار را «به‌نظامی‌های کودتاچی» تحویل نمی‌دهد!

۳. در آخرین سطور این کتاب دو بار تأکید می‌شود که جاده به‌طرف جنوب می‌رود حال آن‌که سوارها عازم شمال شرقی هستند.

در کتاب پنجم:

۱. در فصل ۱۴ سورتمه با شکستن یخ کنار آبْ‌چاله غرق می‌شود درحالی که قبلاً تأکید شده است که آبْ‌چاله به‌دلیل وجود چشمه‌ها هیچ وقت سال یخ نمی‌زند.

۲. درفصل ۲۱ مهتاب از درز کرکره‌یِ پنجره به‌داخل می‌تابد. امری که محال است. چون تخته‌های کرکره‌یی از داخل اتاق به‌سمت کوچه خمیده است.

۳. در فصل ۲۶ در حالی که قطارهای حامل افراد گارد سرخ خطوط آهن را بند آورده است هیأتی از گارد سرخی‌ها برای جمع‌آوری سرباز عازم شمال‌اند. ـ پنداری افراد داخل قطارها دیگر قابل استفاده نیستند!

در کتاب ششم:

۱. در فصل دوم، آفتاب که پدر مادیان میشکا را درآورده دو سطر بعد در پس ابرهای شیری‌رنگ زار و نزار مانده است.

۲. در فصل هفتم، پانته‌له‌ی مادیانش را که در فصل ۱۴ کتاب پیشین غرق شده است به‌گاری می‌بندد.

۳. در فصل هشتم آب یخ‌زده اما دو سطر بعد ده از گرما بی‌حال افتاده و مه نیمروزی

زمین داغ را در بر گرفته است.

در این متن این‌گونه سهل‌انگاری‌ها با تمهیداتی برطرف شده ولی برای مقابله می‌شود به‌ترجمه‌های دیگر کتاب رجوع کرد.

در کتاب هفتم:

در فصل نهم، افراد در جلسه‌ی ارکان حزب و در حضور دودارف به‌شکل موهنی تصمیم به‌اخراج و خلع درجه و حتا بازگرفتن نشان‌های او می‌گیرند و دودارف چنان ساکت می‌ماند که پنداری این تصمیم‌ها در غیاب او اتخاذ می‌شود! ــ موضوع به‌حدی غیرقابل قبول است که من ناچار شده‌ام پیش از مطرح شدن موضوع او را از جلسه بیرون ببرم!

۵

حق همان بود که در تحریر این کتاب مصوبات هیأت اصلاح رسم‌الخط فارسی به‌کار گرفته شود ولی به‌دلایلی از این‌کار چشم پوشیدم که مهم‌ترین‌اش آشنا نبودن اکثر خواننده‌گان با آن مصوبات است و عادت غالب ایشان به‌رسم خط سابق.

طبیعی‌ست که رسم‌الخط جدید باید از نخستین سال‌های دبستان به‌کودکان آموخته شود و حق این است که خواننده‌گان میانه‌سال از دوباره آموزی معذور داشته شوند و قصد من هم این بود که هیچ‌چیز مانع راحت خوانده شدن این کتابِ خاص نشود و بدین جهت از اسراف در استعمال آن مصوبات خودداری کردم.

یکی از مصوبات هیأت این است که مفردات کلمه‌های مرکب جدا از هم ولی چسبیده به‌یکدیگر نوشته شود:

مثلاً **گلاب** به‌شکل **گل‌آب**، نه **گل آب**.
یا **کاشیکار** به‌شکل **کاشی‌کار**، نه **کاشی کار**.
و **غلطنامه‌نویسی** به‌شکل **غلط‌نامه‌نویسی**، نه **غلط نامه نویسی**.

- و اما نکته‌یی هم در باب نشانه‌گذاری بیاورم:

اگر نقطه‌گذاری در متون شعری فارسی ناگریز است باری در متون غیرشعری بدان هیچ نیازی نیست. من جایی نشان داده‌ام که گاه می‌توان جمله‌یی را به‌تعداد مجذور کلماتی که در آن به‌کار رفته است انشا کرد: مثلاً جمله‌یی پنج کلمه‌یی را دست‌کم می‌توان به بیست و پنج

صورت نوشت که در این حال بی‌گمان یکی از این صور همان است که می‌تواند بی‌دخالت و هدایت نشانه‌ها به‌سهولت خوانده شود و برای خواننده مشکلی پیش نیاورد. از این قرار می‌شود گفت پاره‌یی از نویسنده‌گان ما سوء استفاده از علائم نوشتاری را به‌زحمت کشیدن بر سر سلیس‌نویسی رجحان داده‌اند و بعض دیگر از کنار نهادن این نشانه‌ها چنان وحشت دارند که در جملات روان و بدون پیچ و خم نیز از نشانه‌گذاریِ بی‌مورد خودداری نمی‌کنند. مترجم نوشته است: «گذشته از این‌ها، یک عامل خیلی‌خیلی مهم هست، که ما فرماندهان باید فوق‌العاده به‌آن توجه کنیم، و آن، وضع روحی قزاقان‌مان است.»

ملاحظه می‌کنید که اگر مانعی بر راه سْرراست خواندن این عبارت احساس می‌شود چیزی جز همان حضور نابه‌جای این چهار ویرگولِ مزاحم نیست. جمله را بی‌توجه به‌آن نشانه‌ها بخوانید.

لطفاً متن حاضر را با توجه به‌ویرگول‌زدایی زاید از متون نثری فارسی بخوانید و از این پس نیز گه‌گاه به‌جای وقت‌گذرانی با حل جدول‌های کلمات متقاطع جملات پُر ویرگول کتاب‌ها و مقالات را با جابه‌جا کردنِ عناصرِ سازنده‌شان به‌فصیح‌ترین صورت ممکن درآرید. یقین داشته باشید ظرف چند ماه ویراستار درجه یکی از آب در می‌آیید!

احمد شاملو

داستان انتشار دن

تقریباً سال ۱۳۶۶ بود که تصمیم گرفتم زنده‌یاد احمدشاملو را راضی بـه تـرجـمه‌ی دن‌آرام کنم. یک سالی طول کشید تا پذیرفت و بعدش گفت متن فرانسه‌اش را گیر بیار. من هم فقط توانستم دفتر اول از چاپ ۸ دفتری فرانسه‌اش را تهیه کنم که ترجمه را شروع و سفارش کرد چاپ یک جلدی فرانسه‌اش را برایش فرستادند. بعد برای عمل جراحی عازم امریکا شد و پس از بازگشت ترجمه را ادامه و تقریباً در سـال ۱۳۷۳ حدوداً نصف کتاب را برای حروفچینی به من داد که پس از حروفچینی و صفحه‌بندی، گفت که مایل است رسم‌الخط کتاب به‌صورت جدانـویسی بـاشد. از هـمین تـاریخ حروفچینی دن آرام متوقف و من بی‌خبر از بقیه قضایا تا سال ۱۳۷۷[1] که در همین سال با استفاده از متن قبلی مجوز انتشار گـرفتم. البـته در ایـن فـاصله زمـانی مسـایل ناخوشایندی در مورد این کتاب و کتاب کوچه برایم پیش آمد که بماند. پس از گرفتن

۱. بین سال‌های ۷۳ تا ۷۷ که به دلائلی فعالیت نشر نداشتم بعضی از همکاران دست‌ها را بالا زده برای انتشار کتاب کوچه و دن‌آرام پیشنهاداتی به استاد می‌دادند و در مطبوعات هم توسط عوامل‌شان مسائل را وارونه جلوه می‌دادند* و برای ناشر مازیار اشک تمساح می‌ریختند. برای مثال، روزی استاد زنگ زد و گفت ساعت ۷ بعدازظهر خودتو برسون که قراره چند نفری برای گرفتن مجوز انتشار کتاب کوچه بیایند. طبق قرار پیش استاد رفتم. بعد از مدتی انتظار آقای کارگردان به اتفاق دو نفر دیگر وارد شدند. یکی از آقایان رو به من کرد و گفت: «به شما که مجوز انتشار نمی‌دهند پس قرارداد کتاب کوچه را به ما واگذار کنید تا ما آن را منتشر کنیم» که با عکس‌العمل شدید من روبرو شد و دوباره همین شخص گفت: «حالا که کتاب کوچه را نمی‌دهید پس دن آرام را بدهید!» که با واکنش تمسخرآمیز من و سکوت معنادار شاملو روبرو شد که بعد از رفتن‌شان استاد گفت: «قرار ما این نبود.»

* ... آیا جامعه فرهنگی کشور ما و جامعه‌ی ناشران نباید همتی کنند و کار چاپ این حادثه عظیم فرهنگی را در زمان حیات شاعر به پایان برسانند؟

مجله گردون، شماره ۴۸ و ۴۹، سال ۷۴

استاد شاملو در جواب این آقایان می‌نویسد:

به این ترتیب ملاحظه می‌کنید که نه مؤلفان درکار خود کوتاهی کرده‌اند نه انتشارات مازیار برای پـیش‌برد کارش نیازمند «همت» ویژه‌ی همکاران خود بوده که گمان کنیم از آن محروم مانده است. ...

مجله گردون شماره ۵۰، سال ۷۴

...وز هر وقت استاد را می‌دیدم و پی‌گیر کار می‌شدم با چهره‌ای پشیمان می‌گفت «...دونم ... چرا کارو اینقدر معطل می‌کنه» و به دنبال آن جمله‌ی «آخرش من ...میرم و این کارو نمی‌بینم» را می‌گفت که این صحنه تا فوت شاملو بارها پیش آمد.

...ه دفعات موضوع رسم‌الخط جدید را که باعث سال‌ها تأخیر در انتشار کتاب و ...سر جلوه دادن ناشر می‌شد با استاد در میان می‌گذاشتم. او می‌پذیرفت کتاب با همان رسم‌الخط قبلی‌اش باشد ولی نمی‌دانم چه عاملی سبب می‌شد که تغییر رأی بدهد و پی‌گیر موضوع نباشد. بعد از درگذشت استاد هم شخص مربوطه در ازای تحویل کار ادعاهایی داشت که پذیرفتنی نبود. بالاخره تصمیم گرفته شد متن قبلی برای نمونه رسم‌الخط‌اش با مطالب موجود در کامپیوتر استاد که تغییراتی در متن نسبت به نسخه قبلی در آن اعمال کرده بود ملاک قرار داده و کار را به انجام برسانیم. ضمناً استاد شاملو متن دن‌آرام را بدون فاصله‌بندی و با برنامهٔ پیشکار تایپ کرده بود که در تبدیل به زرنگار مشکلاتی ایجاد می‌کرد. با اینحال با چندین‌بار بازخوانی و کنترل متن برای مراحل بعدی آماده شد. در مجموع تغییراتی که در متن بعد از درگذشت استاد صورت گرفته عبارتند از:

۱. در رسم‌الخط حد اعتدال را در نظر گرفتیم.

۲. تبدیل تاریخ‌های شمسی به میلادی که استاد تاریخ‌های مسیحی را به شمسی تبدیل کرده بود.

یکی از خواسته‌های شاملو چاپ تصاویر رنگی داخل کتاب بود[۱] که آن را دیده بود و بی‌اندازه دوست داشت کتاب با همین تصاویر چاپ شود که آرزویش برآورده شد اما نه در حیات‌اش.

شاملو دن‌آرام را به‌منظور خاصی ترجمه نکرد چرا که هم محتوای این کتاب را دوست داشت و هم ریختن کتاب کوچه در آن را مناسب یافته بود و هم سماجت ناشر را شهید نکرده بود. کاش می‌بود و این کار سُترگ را می‌دید. گرامی باد یاد و خاطره‌اش.

ناشر

تابستان ۸۲

---

۱. چاپ یک جلدی‌ئی از دن‌آرام به زبان روسی و قطع رحلی و چاپ نفیس با تصاویر رنگی و جلد گالینگور، مسکو ۱۹۷۱.

۱

اون‌چه می‌دره
سینه‌ی وطن
نیست گاوآهن، نیست گاوآهن

سمب اسباس که
می‌کنه شیار
خاک این دیار، خاک این دیار.

سر قزاقا
بذر خاک ماس:
خاک پاک ما، خاک پاک ما.

***

ای دن آرام!
موج سنگین‌ات
خون پدراس، اشک مادراس.

ای پدر، ای دن!
افتخار ما
خیل بیوه‌هاس که میراث ماس:

ای پدر، ای دن!
پدر کشته‌ها
افتخارت‌اند، افتخار کن!

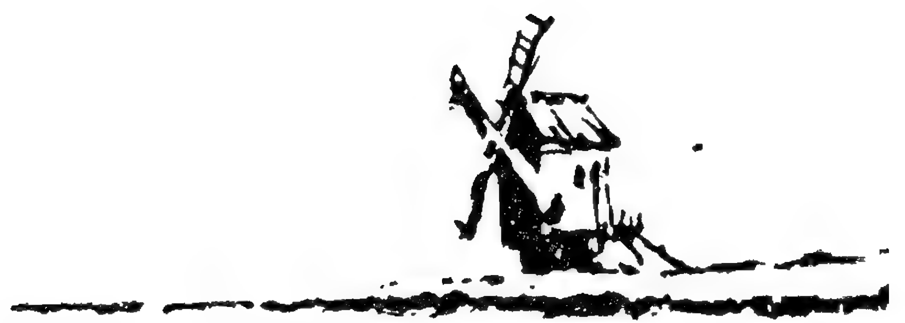
۲

«ـ تو ای پدر، تو ای پدر
تو ای دن سنگین‌گذر!
چرا این‌جور پریشونی
آشفته‌حال و حیرونی؟»

«ـ من که دن‌ام چی‌کار کنم
که ظاهرو مهار کنم؟
از غصه جوش نمی‌زنم
چشمه‌ی جوشه تو تن‌ام:»

هزار چشمه هم‌زمون
تو من می‌جوشه بی‌امون،
مدام ماهیا تومن
وول می‌زنن، وول می‌زنن.





جلد اول





بُنه‌گاهِ مه‌له‌خوف‌ها melexof درست ته خوتور است(۱). درِ کوچكِ مالخانه به‌شمال نگاه می‌کند یعنی به دُن. یك شیبِ تندِ هشت سازِنی(۲) از وسط صخره‌های گچیِ خزه‌بسته و... این هم ساحل رود: فرش ضخیمی از گوش‌ماهی‌های صدفی و مغزیِ خاکستریِ بریده بریدهٔ سنگریزه‌های آبشور و... بعد هم جریانِ تَرکلاغی و چین‌چینِ دُن که از باد می‌جوشد.



سمت مسرق، ست برچینِ ترکه‌بیدیِ خرمن‌جاها جادهٔ آتامان(۳)ها است و گُله به‌گُله بته‌های دَرمَنه و علف‌هایِ آجری‌رنگ بی‌عار و سُمکوب‌شدهٔ لبِ جاده و نیایشگاهِ کوچکی بر سرِ دوراهی و پشتش استپ، پوشیده در مهی رقیق و گذرا.

طرفِ جنوب زنجیرهٔ کوه‌های گچی است و در غرب، خیابانی که میدان را می‌بُرد و تا علفزارهای باتلاقیِ کنار رود پیش می‌رود.

پراکوفی مه‌له‌خوفِ prakofi قزاق، از اردوکشیِ ماقبلِ آخری روسیه به‌عثمانی که برگشت برای خودش زنِ تُرکِ کوچك‌اندامِ شال‌پیچیده‌ئی آورد که صورتش را قایم می‌کرد و فقط چشم‌های وحشی غمزده‌اش را نشان می‌داد آن‌هم

---

۱. Xutor، ده یا روستا خواندن محلِ زندگی قزاق مستلزم دهاتی دانستن او است و این از نظر قزاق ناسزائی است که جوابش را با شوسکه می‌دهد. خوتور واحد کشاورزی-نظامی ویژه‌ئی است که روابط اجتماعی خاص خود را دارد و مثل کالخوز یا کیبوتص قابل ترجمه نیست... و امّا سامانه کلمه‌ئی که خود نویسنده در این نخستین جملهٔ کتابش آورده dvor است که در روسی فقط حیاط معنی می‌دهد و در فارسی «صحن خانه» است و هیچ تداعی دیگری ندارد. به‌نظر می‌آید که احتمالاً این کلمه در اصطلاح قزاقی خود همان معنای Farm و Ferme راداشته باشد که مترجمان انگلیسی و فرانسوی اثر آورده‌اند و کاملاً رسا است. آرش این دو کلمه محل محصوری است شامل انبار و کاهدان و طویله و گاودانی و مرغدانی و حیاطِ پشت، که حیاط نسبتاً وسیعی آن را از ساختمانِ محل زندگی خانواده شامل چند اتاق و آسپزخانه و دستدان و غیره جدا می‌کند. ما برای این مجموعه که در ترجمهٔ فارسی «خانهٔ روستائی» آمده که به‌کلی نادرست است و در زبان خودمان به‌دلایل مختلف لغت مشخصی ندارد یکی از دو معادلِ «سامانه» یا «بُنه‌گاه» را پیشنهاد می‌کنیم.

۲. Sâžen، واحدِ طولی معادل ۲/۱۳ متر.

۳. Âtâmân یا Hetmân، کلمهٔ اسلاو: رئیس منتخبِ قزاق‌نشین‌ها در دورهٔ استقلال‌شان.

نسخه‌ی غلط‌گیری شاملو، ۱۳۷۳

کتاب اول



۱

سامانه‌ی مه‌له‌خوف Melexofها درست ته خوتور است[۱]. در کوچک

۱. Xutor ـ ده یا روستا خواندن محل زنده‌گیِ قزاق مستلزم دهاتی دانستن او است و این از نظر قزاق ناسزایی است که جواب‌اش را با شوشکه می‌دهد. خوتور، واحد کشاورزی نظامیِ ویژه‌یی است که روابط اجتماعیِ خاص خود را دارد و مثل کالخوز یا کیبوتص قابل ترجمه نیست... و اما سامانه.ـ کلمه‌یی که در این نخستین جمله‌ی کتاب به‌کار رفته dvor است که در روسی فقط حیاط معنی می‌دهد و در فارسی هم «صحن خانه» است و هیچ تداعیِ دیگری ندارد. به‌نظر می‌آید که احتمالاً این کلمه در اصطلاحِ قزاقیِ خود همان معنای Farm و Ferme را داشته باشد که مترجمان انگلیسی و فرانسویِ اثر آورده‌اند و کاملاً رسا است. آرش این دو کلمه محل محصوری است شامل امبار و کاه‌دان و تویله و گاودانی و مرغ‌دانی و حیاط پشت، که محوطه‌ی نسبتاً وسیعی آن را از ساختمان محل زنده‌گیِ کشاورز و خانواده‌اش شامل چند اتاق و آشپزخانه و دستدان و غیره جدا می‌کند. ما برای این مجموعه که در ترجمه‌ی فارسی «خانه‌ی روستایی» آورده‌اند و به‌کلی نادرست است و در زبان خودمان به‌دلایل مختلف لغت مشخصی ندارد یکی از دو معادل «سامانه» یا «بنه‌گاه» را پیشنهاد

مال‌خانه‌اش به‌شمال نگاه می‌کند یعنی به‌دن. یک شیب تند هشت سـاژنی[1] از وسـط صخره‌های گچیِ خزه بسته و... این هم ساحل رود: فرش ضخیمی از گوش‌ماهی‌های صدفی و، مغزیِ خاکستری رنگ بریده‌بریده‌ی سنگریزه‌های آبشور و... بعد هم جریانِ پَرکلاغی و چین‌چینِ دن که از باد می‌جوشد.

سمت مشرق، پشت پرچین ترکه‌بیدیِ خرمن‌جاها جاده‌ی آتـامان[2]هـا است و گُله‌به‌گُله بته‌های دَرمَنِه و علف‌های آجری‌رنگ بی‌عار و سم‌کوب شده‌ی لب جاده و، نیایش‌گاه کوچکی بر سر دو راهی و، پشت‌اش استپ، پوشیده در مِهی رقیق و گذرا.

طرف جنوب زنجیره‌ی کوه‌های گچی است و در غرب‌اش خیابانی که میدان را می‌برد و تا علفزارهای باتلاقیِ کنار رود پیش می‌رود.

□

پراکوفی مه‌له‌خوف Prakofi قزاق از اردوکشیِ ماقبل آخریِ روسیه به‌عثمانی که برگشت برای خودش زن ترک کوچک‌اندام شال‌پیچ شده‌یی آورد کـه صـورت‌اش را قایم می‌کرد و فقط چشم‌های وحشیِ غـمزده‌اش را نشـان مـی‌داد آن هـم بـه‌ندرت. نقش‌های رنگین‌کمانیِ شال ابریشمی‌اش و عطر ناشناخته و غریبی که داشت، چشـم حسودِ خاله‌زنک‌ها را می‌ترکاند.

زن اسیر تُرک با کس‌وکار پراکوفی نمی‌جوشید. به‌همین جهت چیزی نگذشت که بابا مه‌له‌خوف خرج پسره را از خانواده جدا کرد و چون تا دم مرگ هم این ننگ را از یاد نبرد هرگز پا به‌کورن[3] او نگذاشت.

پراکوفی به‌سرعت سروسامان گرفت: نجارها کورن‌اش را علم کردند خـودش هم دور حیاط مال‌خانه را پرچین کشـید و نـزدیکی‌های پـاییز زن غـریب‌اش را کـه مختصر قوزکی داشت برداشت آورد سرِ خانه زنـده‌گـی‌اش. وقـتی هـم‌راه او دمـبال ارابه‌یی که دار و ندارش را بار آن کرده بود از وسط خـوتور مـی‌گذشت جـماعت از کوچک و بزرگ ریختند بیرون. مردها خوددارانه زیرسبیلی می‌خندیدند و خاله‌زنک‌ها

می‌کنیم.

۱. Sâžen، واحد طولی معادل ۲/۱۳ متر.

۲. Âtâmân یا Hetmân، کلمه‌ی اسلاو: رییس منتخب قزاق‌نشین‌ها در دوره‌ی استقلال‌شان.

۳. Kuren = خانه‌ی قزاقی. مقایسه شود با اُبه‌ی ترکمنی که قابل ترجمه به «خانه» نیست.

با قیل و قال اختلاط می‌کردند و یک‌بر بچه‌ی مفینه پشت سرش هو می‌کشید اما او تو چکمن[1] قزاقیِ دکمه نکرده مچ زن را با پنجه‌های سیاه‌اش چسبیده سرش را بـا آن کاکل بی‌رنگ مغرورانه بالا گرفته بود و آرام، مثل کسی که از میان شخم می‌گذرد قدم بر می‌داشت و فقط گاهی قلمبه‌گیِ گونه‌هاش ورمی‌جست. میان ابروهای بی‌حرکت‌تر از سنگ‌اش عرق نشسته بود.

از آن به‌بعد دیگر به‌ندرت تو خوتور آفتابی مـی‌شد. حـتا بـه‌بازارمـیدان هـم نمی‌آمد و تنها و بیغوش‌وار تو کورن خودش کنار دن زنده‌گی می‌کرد. تو خوتور هم چه‌چیزهای شاخ‌داری که پشت سرش زبان به‌زبان نـمی‌گشت. از قـرار مـعلوم پسـر بچه‌هایی که گوساله‌ها را به‌علف‌چَر می‌بردند پراکوفی را دیده بودند که تنگ کلاغ‌پر، وقت پریدن آفتاب‌زردی، زن‌اش را بغل می‌کرده می‌برده بالای گورتپه تاتاری، آن‌جا او را پشت به‌سنگی که گذشت قرن‌ها مثل اسفنج سوراخ سوراخ‌اش کرده کنار خودش می‌نشانده و دوتایی مدت‌ها به‌استپ خیره می‌شدند و آن‌قدر نگاه می‌کردند تا شـفق کاملاً بپرد و هوا تاریک بشود. آن‌وقت یاپونچی[2]اش را می‌پیچیده دور زن‌اش بغل‌اش می‌زده برش می‌گردانده به‌کورن.

تمام خوتور افتاد به‌هزار جور حدس و گمان، تا برای این‌کار عجیب و غریب توضیحی پیدا کند. پرچانه‌گیِ زن‌ها بر سر ایـن مـوضوع فـرصت شـپش‌جوری هـم برای‌شان باقی نگذاشت.

در مورد خود زن هم همه‌جور حرفی می‌زدند. بعضی‌ها سفت و سخت عقیده داشتند که دیگر مادر گیتی دختری با این بر و رو نزاییده و بعضی هم خـلاف ایـن را می‌گفتند. و قال قضیه فقط وقـتی کـنده شـد کـه مـاورا Mavra ی ژالمـرکا[3] ـ پـاچه ورمالیده‌ترین زن خوتور ـ به‌بهانه‌ی گرفتن خمیرترش سـراغ پـراکـوفی رفت و تـو فاصله‌یی که پراکوفی واسه آوردن خمیرترش به‌زیر زمین رفته بود فرصت کرد کاشف عمل بیاورد که زنک ترک مالی نیست و دردی از دنیا و آخرت کسی دوا نمی‌کند.

---

۱. Cekman = نوعی بالاپوش ویژه‌ی قزاقان.

۲. Zipun = پشمینه‌یی زفت و فراخ که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند و دامن‌اش تا میان ساق‌ها می‌رسد.

۳. هر زن قزاق خودبه‌خود «عیال یک سرباز» است و از این بابت هیچ فرقی با دیگر زنان هم سنخ خود ندارد. اما Žâlmerkâ زنی است که با به‌خدمت رفتن شوهرش موقتاً بی‌آقا بالاسر و افسار سرخود فرصت هرزه‌گی را غنیمت می‌شمرد.

کمی بعد ماورا با رنگ و روی برافروخته و چارقد یک‌بری تو کوچه برای بُرّی از زن‌ها رفته بود منبر که: ـ من فقط دل‌ام می‌خواهد بدانم چی‌چیِ این تحفه چشم کور پراکوفی را گرفته... باز اگر دست‌کم یک چیزی‌اش به‌زن‌ها می‌رفت یک حرفی... نـه شکمی نه ک. و کپلی. فقط مایه‌ی اسم بدنامی است! آخر دور و بر خودمان کـه کـلی دختر ترگل ورگل می‌پلکد. زنکه یک کمر دارد عین زمبور: می‌شود گـرفت چـقی از وسط نصف‌اش کرد. چشم‌های سیاه گنده‌اش را که نگو! وقتی پلک می‌زند انگار ابلیس لعین قبای لعنت قیچی می‌کند... خدایا توبه: غلط نکرده باشم پنداری پا به‌ماه هم هست به‌خدا!

زن‌ها حیرت‌زده گفتند: ـ پا به‌ماه؟ بگو «تو بمیری!»

ـ من که بچه نیستم، خودم سه‌تا بچه به‌عرصه رسانده‌ام.

ـ ریخت و قیافه‌اش چه‌طور است؟

ـ هیچی: یک قیافه‌ی زردمبو با چشم‌های غصه‌دار. آخر، خدایی‌اش را بخواهیم هم، تو ولایت غربت به‌آدم خوش نمی‌گذرد که... تازه یک چیز دیگر: می‌دانید چی‌چی پاش می‌کند؟ شلوارهای پراکوفی را.

زن‌ها وحشت زده و یک‌صدا آه‌شان درآمد که: ـ نه بابا...

ـ خودم دیدم. شلوار پاش بود گیرم بی‌نوار[1]. غلط نکنم شلوار کار شـوهره را نیزه می‌زند. یک پیرهن بلند رو شلوار انداخته بود تن‌اش و دم پاچه‌های شلواره را آن زیر تپانده بود تو جوراب‌هاش... خواهر! این را که دیدم خشک‌ام زد...

پچپچه افتاد تو خوتور که زن پـراکـوفی جـادو جـمبل مـی‌کند. آسـتاخوف Âstâxof ها ـ که نزدیک کورن پراکوفی می‌نشستند ـ عروس‌شان خدا را گواه گرفت که روز عید تثلیث پیش از روشن شدن هوا زن پراکوفی را دیده که با سر لخت و پـای برهنه آمده بوده تو مال‌خانه‌شان داشته گـاوشان را مـی‌دوشیده: از هـمان‌وقت، گـاوه شیرش خشکید پستان‌اش شد قد مشت یک بچه و چند روز بعد هم سقط شـد.

آن سال مال‌مَرگیِ بی‌سابقه‌یی پیش آمد. هر روز دماغه‌ی شنیِ آبشـخورهای ساحل رود از لاشه‌ی گاو و گوساله خال‌خال می‌شد. بعد هـم مـرگ و مـیر بـه‌جان

---

۱. شلوار قزاقی که شبیه شلوار سواری است و از دو کنار دارای دو نوار سرخ رنگ است.

اسب‌ها زد و گله‌های علفچر استانیتسا[1] بنا کرد تحلیل رفتن. و آن‌وقت بود که زمزمه‌ی شومی تو کوچه و خیابان از دری به‌دری خزید...

یک روز قزاق‌ها بعد از جلسه‌ی مشورتیِ خوتور یک راست راه افتادند رفتند سراغ پراکوفی. صاحب‌خانه با تعظیم و تکریم آمد رو جلوخان که: ـ چی شده آقایان بزرگترها سرافراز فرموده‌اند؟

جمعیت، پنداری لال مادرزاد، تو سکوت به‌جلوخان نزدیک‌تر شد تا بالاخره اولین کسی که صداش درآمد، پیره‌مردی که دُمی هم به‌خمره زده بود، داد کشید: ـ آن عفریته‌ی جادوگرت را بینداز بیرون می‌خواهیم محاکمه‌اش کنیم.

پراکوفی خودش را انداخت تو خانه اما وسطِ دهلیز خودشان را به‌اش رساندند. توپ‌چی نره‌غولی که «داربست» لقب‌اش داده بودند سر او را کوبید به‌دیوار و به‌لحن نصیحت درآمد که: ـ جیک‌ات در نیاد! جیک‌ات در نیاد که بی‌فایده است. کسی با تو کاری ندارد اما زنکه باید برود زیر خاک. بهتر است تا همه‌ی اهل خوتور از بی‌مالی به‌خاک سیاه ننشسته‌اند کلک‌اش را بکنیم... بیا جیک‌ات در نیاد وگرنه دیوار را با کله‌ات می‌رمبانم!

از سمت جلوخان فریاد می‌زدند: ـ ماچه‌سگ را بکش‌اش بیرون!

یکی از همقطارهای هنگ پراکوفی که موهای زن ترک را دور یک دست‌اش پیچانده بود و با دست دیگر دهان دریده به‌فریادش را چسبیده بود دوان‌دوان از دهلیز گذشت کشان‌کشان با خودش برد سر پله‌ها پرت‌اش کرد زیر پای جمعیت. جیغ تیزی غلغله‌ی یک دست را از هم درید. پراکوفی شش‌تایی از قزاق‌ها را به‌یک خیز خواباند خودش را رساند به‌اتاق و شوشکه‌اش را از دیوار قاپید. قزاق‌ها که یکهو هوا را پس دیدند با له‌ولورده کردن هم‌دیگر خودشان را از دهلیز انداختند بیرون. پراکوفی که شوشکه دور سرش می‌چرخید و برق می‌زد و تو هوا صفیر می‌کشید مثل اجل از پله‌ها سرازیر شد. جمعیت پس زد و تو حیاط ولو شد. پراکوفی داربستْ‌توپ‌چی را که تنه‌ی سنگین‌اش جلو دویدن‌اش را می‌گرفت دم امباری گیر آورد و از پشت به‌یک ضرب شوشکه کجکی از شانه‌ی چپ تا کمرگاه دو شقه‌اش کرد. قزاق‌ها که داشتند دستک‌های چپر را می‌کندند ول کردند از خرمن‌جا زدند به‌استپ.

نیم ساعت بعد جمعیت که دوباره جگر پیدا کرده بود به‌حیاط نزدیک شد. دوتا

---

۱. Stânitsâ مرکز اداریِ هر ناحیه یا بخش قزاق‌نشین.

از قزاق‌ها واسه سر و گوش آب دادن با احتیاط به‌دهلیز کله کشیدند: زن پراکوفی با سر یک‌بری و زبانی که لای دندان‌های کلید شده از دردش مانده بود غرق خون دراز به‌دراز وسط درگاهیِ مطبخ افتاده بود و پراکوفی نوزاد پیش از وقت آمده را کـه لای بالاپوش آسترپوستی اونغا اونغا می‌کرد با سر لرزان و نگاه راه کشیده گرفته بـود تـو بغل‌اش.

زن پراکوفی همان شب مرد.

مادر پراکوفی رحم‌اش آمد و پرستاریِ بچه‌ی پیش از وقت را قبول کرد. لای سبوسی که با بخار گرم می‌کردند خواباندند به‌اش شیر مادیان خوراندند و یک‌ماه بعد که خاطر جمع شدند تُرک‌زاده‌ی سیاسوخته از خطر جسته بردندش کلیسا تـعمیدش دادند و اسم بابا بزرگ‌اش پانته‌له‌ی Pânteley را گذاشتند روش.

□

پراکوفی دوازده سال بعد دوره‌ی محکومیت به‌اعمال شاقه‌اش را تـمام کـرد و برگشت. با آن ریش قرمز اصلاح شده‌ی رگه‌رگه سفید و تو آن لباس روسی پاک غریبه به‌نظر می‌آمد. دیگر اصـلاً به‌قزاق جماعت نمی‌برد.ـ پسرش را برداشت رفت سرخانه زنده‌گیِ خودش، و چسبید به‌کار.

□

پانته‌له‌ی بزرگ شد. پوست‌اش از تیره‌گی سیاه می‌زد. یک‌پارچه آتش از آب درآمد. ریخت و هیکل‌اش به‌مادره رفته بود. پراکوفی دختر قزاقی را که هـمسایه‌شان بود برایش گرفت. خون ترک قاتیِ خون قزاق شد و از این‌جا بود که قزاق‌های طایفه‌ی مَله‌خوف تو خوتور به‌هم رسیدند که با بـینیِ عـقابی و زیـباییِ لولی‌وش‌شـان لقب «تُرک» گرفتند.

پانته‌له‌ی باباش را که به‌خاک سپرد افتاد به‌جان سامانه: بام‌اش را عوض کرد و رو حدود نیم دسیاتین[1] زمین مواتی که سـر مـلک‌اش انـداخت چـندتا امـبار و یک کاه‌دانیِ تازه ساخت که بام همه‌شان شـیروانـی بـود. شـیروانـی‌ساز بـه‌دستور او از

---

[1]. Desiâtin واحد سطح معادل چیزی بیش از یک هکتار.

حلبی‌های دم قیچی دوتا خروس هم برید و رو بام کاه‌دان نصب‌شان کرد. حالت ولنگارانه و بی‌خیال خروس‌ها به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها قیافه‌ی شادتری داد و به‌خانه ظاهر پروپیمان‌تری بخشید.

زیر بار سال‌هایی که می‌خزید و می‌گذشت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از ریخت افتاد: پهنا وا کرد و بفهمی‌نفهمی قوزش بیرون زد اما با همه‌ی این‌ها پیره‌مرد خوش‌بنیه‌یی به‌نظر می‌آمد. استخوان‌هاش خشک بود و می‌لنگید هم. آخر تو سال‌های جوانی در یکی از بازدیدهای امپراتور پای چپ‌اش تو مسابقه‌ی پرش با اسب شکسته بود. گوشواره‌ی نقره‌ی هلالی‌شکلی به‌گوش چپ‌اش داشت. سر و ریشش تا پیری هم پرکلاغی باقی ماند. هروقت روی سگ‌اش از چیزی بالا می‌آمد پاک عقل‌اش را از دست می‌داد. لابد زن پرتحمل‌اش که روزگاری بر و رویی داشت به‌همین علت پیش از وقت به‌شکل عجوزه‌یی درآمد که حالا دیگر صورت‌اش را چین و چروک تارعنکبوت‌واری پوشانده بود.

پسر بزرگه‌اش پترو Petro که زن هم داشت به‌مادرش رفته بود: ریزه و میشی چشم و دماغ کوفته‌یی، با موهای فرفریِ پر پشتی به‌رنگ گندم رسیده. اما پسر کوچکه‌اش گریگوری Grigori به‌خود باباهه رفته بود: با این‌که از پترو شش سال کم‌تر داشت نصف سروگردن از او بلندتر بود. مثل پدره دماغ عقابی داشت. انگورک چشم‌های فروزان‌اش از شکاف نسبتاً اریب پلک‌ها کبود می‌زد. پوست کشیده‌ی لب‌های برجسته‌اش سبزه‌ی تند بود. مثل پدره قوز می‌کرد و حتا تو لبخندشان هم چیز مشترکی داشتند: ـ چموشی!
بعد هم دونیاشکاDuniyaškâ بود، نازنازی عزیزدُردانه‌ی بابا: دخترکی با دست‌های دراز و چشم‌های درشت. و آخر از همه هم داریا Dariâ زن پترو بود با بچه‌ی کوچولوش.ـ کوچک و بزرگ خانواده‌ی مه‌له‌خوف.

۲

هنوز تو آسمان خاکستریِ صبح‌گاهی تک و توک ستاره‌هایی برق می‌زد. باد از زیر ابرهای سیاه می‌وزید. مه در امتداد شیب گچی چراغ‌پا از روی دن می‌گذشت بر

دامنه‌ی کوه‌های گچی روهم امباشته می‌شد و مثل افعیِ سُربی‌رنگ بی‌سری بر شیب کناره می‌خزید. ساحل چپ رودخانه و ماسه‌ها و تالاب‌ها و نیزارهای باتلاقیِ غیرقابل عبور و جنگل‌های خیس از شبنم و همه‌چیز و همه‌چیز تو روشناییِ سرد فلق غوطه می‌خورد. خورشید در نمی‌آمد: پشت افق تو تلاش و تقلا بود.

تو خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ اولین کسی بود که بیدار شد. پا شد و در حال دکمه کردن یخه‌ی پیرهن‌اش که صلیب‌های کوچولوکوچولویی روش شماره‌دوزی شده بود رفت رو مهتابی. علف کف حیاط از شبنمی نقره‌یی پوشیده بود. مال‌ها را به کوچه راند. داریا تو پیرهن‌خواب دوید که گاوها را بدوشد. شبنم پُرطراوت مثل شیر به‌نرمه‌ی ساق‌های سفیدش پشنگ می‌زد و عبورش از حیاط رد دودواری جامی گذاشت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مدتی راست شدن علف‌هایی را که داریا لگد کرده بود تماشا کرد و به‌اتاق برگشت.

پنجره چارتاق وا بود و شکوفه‌های گیلاس گل‌ریخته‌ی باغچه رو کفِ پنجره سرخیِ بی‌جانی داشت. گریگوری دمر خوابیده یک دست‌اش آویزان مانده بود.

ـ ماهی‌گیری می‌آیی گریشکا؟[1]

گریگوری پاها را از کنار تخت آویزان کرد و زیر لب پرسید: ـ چیه بابا؟

ـ گفتم دم آفتابی برویم لب آب.

گریگوری خمیازه‌کشان شلوارش را از چوب‌رختی برداشت کشید به‌پاش پاچه‌هایش را چپاند تو جوراب پشمیِ سفیدش و بالا کشیدن پشت خوابیده‌ی چیریک[2]ها و بستن بندشان را مدت درازی طول داد و همان‌جور که پشت سر پدرش وارد دهلیز می‌شد با صدای خش‌داری پرسید:

ـ مادرجان طعمه‌ها را پخته؟

ـ آره. تا تو بروی تو قایق من هم رسیده‌ام.

پیره‌مرد ارزن‌های آب‌پز خوش‌بو را ریخت تو کوزه، دانه‌های ولو شده را هم

---

۱. تخفیف یافته‌ی گریگوری است.

۲. Cirik پای‌افزار ویژه‌ی قزاقان، چیزی از نوع چارق.

دلسوزانه دست‌برچین کرد و همان‌جور که پای چپ‌اش را می‌کشید به‌طرف رودخانه رفت.

گریگوری نشسته بود تو قایق کز کرده بود:

ـ کجا می‌رویم؟

ـ سیاه‌کنار، بغلِ همان کُنده درخته. جای دفعه‌ی پیش.

ته قایق خطی رو زمین کشید به‌آب افتاد و از ساحل کنده شد. جریان تند آب برش داشت و ضمن این‌که به‌تلاطم‌اش انداخته بود خواست به‌پهلو بچرخاندش. گریگوری سعی کرد بی‌کومک پارو راست‌اش کند.

ـ پارو بزن دِ !

ـ خودش الان می‌افتد وسطِ آب.

قایق از تنداب گذشت و به‌ساحل چپ کشید. خروس‌ها که آب تیزیِ بانگ‌شان را می‌گرفت از خوتور صدابه‌صدا انداخته بودند. پهلوی قایق به‌کناره‌ی سیاه نرم و بلند خطی کشید و در خلیجک پناه آن به‌ساحل چسبید. سرشاخه‌های درهم پیچیده‌ی زبان‌گنجشک جنگلیِ غرق‌شده‌یی در پنج سازنیِ ساحل از آب بیرون بود و کف تیره‌رنگ زیادی دور و برش می‌جوشید و می‌چرخید. پدر گفت: «تو قلاب را حاضر کن من دان می‌پاشم.» ـ و دست‌اش را به‌کوزه‌ی دانه‌های پخته فرو برد.

آب از برخورد دانه‌ها صدای خفیفی درآورد، انگار یکی زیر لب گفت: ـ شیپ!

گریگوری دانه‌های پف کرده را به‌قلاب زد و با خنده گفت: ـ بیایید، بیایید ماهی‌ها، هم ریزهاتان بیایید هم درشت‌هاتان!

نخ قلاب به‌شکل حلقه‌یی روی آب افتاد. اول کشیده شد اما همین‌که وزنه‌ی سربی به ته‌آب رسید دوباره وارفت. گریگوری پایش را رو ته چوب قلاب گذاشته بود و سعی می‌کرد بی‌این‌که بجمبد کیسه توتون‌اش را بیرون بکشد.

ـ چیزی دست‌مان را نمی‌گیرد پدر: ماه رو به‌محاق می‌رود.

ـ کبریت با خودت برداشته‌ای؟

ـ آره.

ـ بزن ببینم.

پیره‌مرد پُک‌زنان به‌آفتاب که انگار پشت نارون گیر کرده بود نگاه کرد.

ـ کپور است دیگر: هر وقتی یک حالی دارد. یک‌وقت دیدی تو محاق ماه

هم‌گیر افتاد.

گریگوری نفس عمیقی کشید و گفت: ـ پنداری ریزه‌ها دارند نوک می‌زنند.

آب به‌پهلوی قایق شلپی کرد و پس نشست و کپوری به‌درازیِ دو آرشین[1] که انگار از مس سرخ ریخته شده بود ناله‌واره‌یی کرد و بالا جست و با دم خمیده‌اش قطره‌های آب را دانه‌دانه به‌بدنه‌ی قایق پاشید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ریش خیس‌اش را با سر آستین‌اش خشک می‌کرد گفت: ـ حالا دیگر منتظرش باش.

از میان شاخه‌های لخت زبان‌گنجشک غرق شده دو کپور باهم بالا جستند. یکی‌دیگر هم کمی کوچک‌تر از آن دوتا نزدیک ساحل بیرون پرید و خودش را چندبار با سماجت به‌آب کوبید.

گریگوری با بی‌صبری ته‌خیس سیگارش را می‌جوید. آفتاب بی‌رمق کمی بالا آمده بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ باقیِ طعمه‌ها را که پاشید لب‌هایش را با دل‌خوری جمع کرد و نگاه‌اش را به‌نوک بی‌حرکت چوب قلاب دوخت.

گریگوری ته‌سیگارش را تف کرد و با خُلق تَنگ به‌پرواز شتابان‌اش چشم دوخت. ته دل به‌پدرش که صبح به‌این زودی بیدارش کرده داغ خواب شیرین سحری را به‌دل‌اش گذاشته بود بد و بیراه می‌گفت. سیگار ناشتا تو دهن‌اش بوی کز باقی گذاشته بود. درست موقعی که خم شد از رودخانه یک‌مشت آب بردارد نوک چوب قلاب که نیم آرشین از آب بیرون بود تکانی خورد و آهسته پایین کشیده شد.

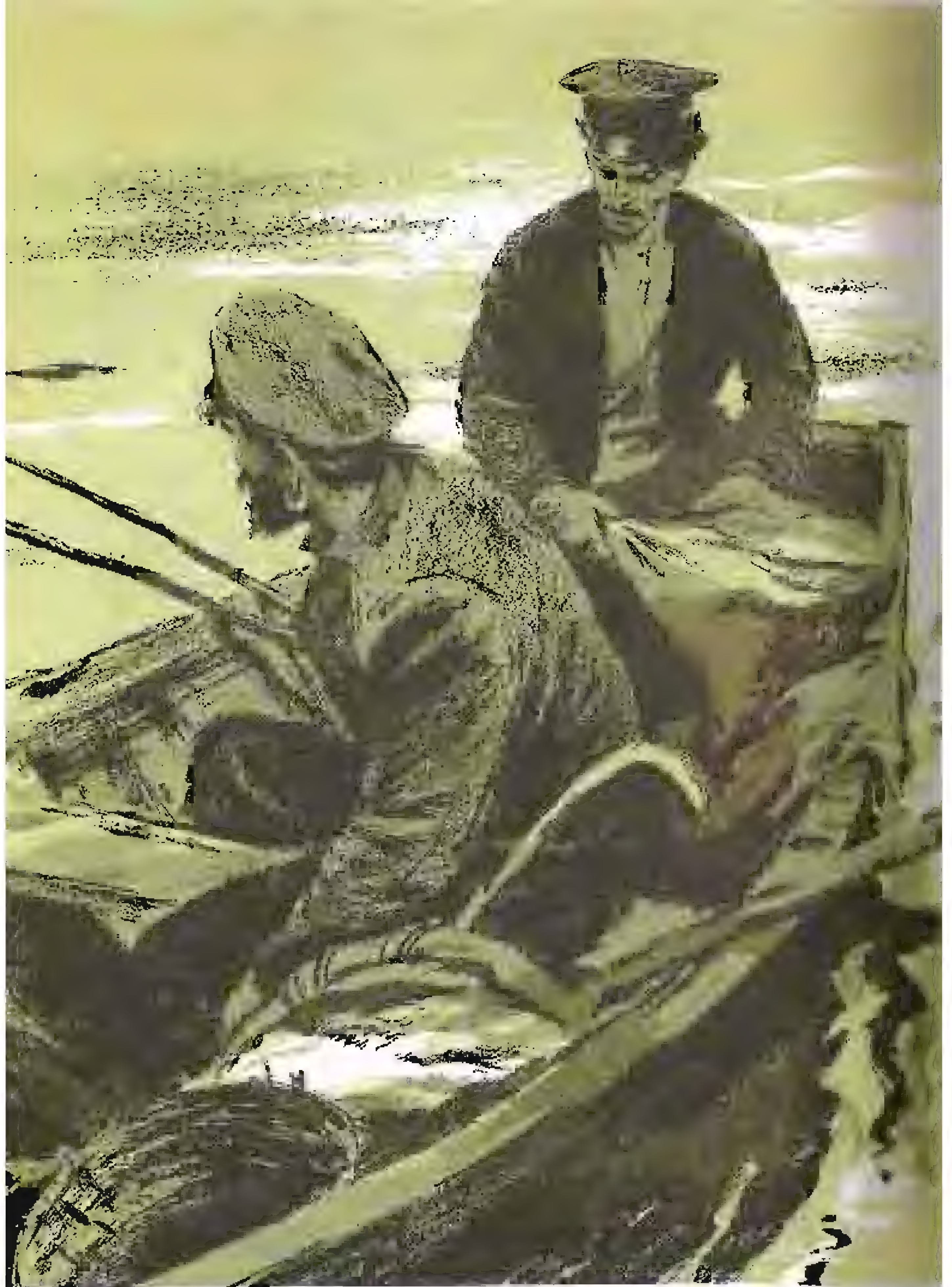
پیره‌مرد آهسته اما با هیجان گفت: ـ بکش‌اش!

گریگوری از جا جست چوب ماهی‌گیری را بالا کشید اما سرچوب خم شد و خم شد تا به‌شکل کمان درآمد و نوک‌اش به‌آب رسید. نیروی زیادی چوب سخت سرخه‌بید را مثل فنر پایین می‌کشید. پیره‌مرد که قایق را از کنار ساحل به‌داخل رودخانه هل می‌داد ناله‌اش درآمد که: ـ نگه‌اش‌دار!

گریگوری همه‌ی زورش را جمع کرد که چوب را بالا بکشد و نتوانست. نخ کلفت قلاب با صدای خشکی پاره شد. گریگوری تعادل‌اش را از دست داد و چیزی نمانده بود پس بیفتد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که موفق نمی‌شد طعمه را از نوک قلاب تازه

---

۱. Aršin واحد طولی معادل ۷۲ سانتیمتر.



سوار کند زیر لب لندید: ـ بی‌پیر انگار ورزا بود!

گریگوری که از هیجان زیاد به‌خنده افتاده بود نخ و قلاب دیگری به‌چوب بست و انداخت. هنوز وزنه‌ی سربی به‌کف آب نرسیده بود کـه چـوب دوبـاره خـم شـد. گریگوری که به‌زحمت زیاد می‌کوشید ماهی را که برای رسیدن به‌تندیِ جـریان آب تقلا می‌کرد بالا بکشد گفت: ـ آی ابلیس! پیداش شد.

نخ با صفیر تیزی آب را می‌برید و آن را پشت سر خودش مثل پرده‌ی سبزرنگ اریبی از سطح رود بلند می‌کرد. پانته‌له‌ی پراکـوفیه‌ویچ دسـته‌ی تـور کـاسه‌یی را بـا انگشت‌های کت و کلفت‌اش چسبیده بود:

ـ بیارش رو آب، اگر نه باز پاره‌اش می‌کند...

ـ هواش را دارم.

کپور بزرگ زرد و سرخی آمد رو، آب را کف‌آلود کرد، کله‌ی پخ پت و پهن‌اش را برگرداند و باز رفت زیر.

ـ چه تقلایی می‌کند بی‌پیر! دست‌ام دارد از حس می‌افتد... نخیر، حالا می‌بینی.

ـ نگه‌اش‌دار گریشکا!

ـ نگه‌اش... داشته...ام.

ـ بپا... نگذار برود زیر قایق، بپـا!

گریگوری نفسی چاق کرد و کپور را که یک‌بر شده بود به‌سمت قایق کشید اما تا پیره‌مرد آمد دست بجمباند و با تور کاسه‌یی بگیردش زور آخرش را زد و دوباره رفت زیر آب.

ـ سرش را بگیر بالا! اگر وادارش کنی باد بخورد از تقلا می‌افتد.

گریگوری دوباره کپور خسته را بالا کشید و دوباره آوردش کنار قایق. پوزه‌ی کپور که دهن‌اش خمیازه‌وار باز مانده بود به‌پایین دیواره‌ی قایق گرفت و دست آخر، تنه‌اش که پیچ‌وتاب می‌خورد و پولک‌های طلایی و نـارنجی‌اش بـرق مـی‌زد راست بی‌حرکت ماند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تور کاسه‌یی را زیرش داد و غار زد: ـ بالاخره وا داد.

نیم‌ساعت دیگر هم نشستند. جنگ کپور آرام گرفته بود.

ـ جمع کـن بـرویم، گـریشکا. انگـار ایـنی‌که گـرفتیم آخـری‌اش بـود. دیگـر به‌معطلی‌اش نمی‌ارزد.

راه افتادند. گریگوری قایق را از ساحل دور کرد.

نصفه‌نیمه‌های راه گریگوری تو قیافه‌ی پدرش خواند که می‌خواهد چیزی بگوید اما پیره‌مرد زبان به‌کام کشیده بود و کورن‌های خوتور را که رو دامنه‌ی کوه پراکنده بود سیاحت می‌کرد تا بالاخره گره کیسه‌یی را که زیر پاش افتاده بود گرفت کشید پیش و دودل درآمد که: ــ ببین، گریگوری... از قراری که بو برده‌ام... انگار تو با این آکسینیا آستاخوف Âksiniyâ Âstâxof ...

گریگوری تا بناگوش سرخ شد و صورت‌اش را برگرداند. رو گردن آفتاب‌سوخته‌اش از فشار یخه‌ی پیرهن خط سفیدی افتاد. پیره‌مرد با خشونت و تغیّر ادامه داد:ــ مواظب رفتارت باش پسر. دفعه‌ی دیگر این‌جوری بات حرف نمی‌زنم!... استپان همسایه‌ی ما است، اصلاً به‌ات اجازه نمی‌دهم دور و ور عیال‌اش بِپلکی. این‌جور کارها به‌معصیت می‌کشد. پیش‌پیش خبرت کرده باشم: اگر ببینم زیر شلاق سیاه و کبودت می‌کنم! می‌کُشم‌ات!

مشت پرگره‌اش را به‌هم فشرد و با چشم‌های ریز نیم‌بسته به‌پسرش که خون به‌صورت آورده بود نگاه کرد.

گریگوری نگاه‌اش را راست به‌فاصله‌ی کبود وسط چشم‌های پدرش دوخت و با صدای خفه‌یی که انگار از ته رودخانه بالا می‌آمد گفت: ــ بُهتان است.

ــ بُبر صدات را!

ــ مردم خیلی چیزها می‌گویند.

ــ خفه، ننه‌قحبه!

گریگوری رو پاروها خم شد. قایق خیز به‌خیز جلو می‌رفت و پشت سرش آب کف کرده رقص‌کنان پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌جوشید. دیگر هیچ‌کدام‌شان تا رسیدن به‌کُرپی چیزی نگفتند. به‌آن‌جا که رسیدند پدره دوباره گفت:ــ نگاه کن. یادت نرود! اگر نه از همین امروز همه‌ی تفریح‌هات موقوف می‌شود. دیگر نمی‌گذارم قدم از خانه بگذاری بیرون. همین.

گریگوری همان‌جور ساکت ماند. وقتی داشت قایق را به‌کرپی می‌بست پرسید: ــ ماهی را بدهم دست زن‌ها؟

پیره‌مرد نرم‌تر شد. جواب داد: ــ ببر بفروش‌اش واسه خودت توتون بخر.

گریگوری لب‌گزه‌کنان پشت سر پدره می‌آمد با نگاه‌اش پس گردن شق و رق او

را سوراخ می‌کرد و تو دل‌اش می‌گفت: ـ کورخوانده‌ای! بخو هم که به‌پاهام بزنی شب می‌روم پی عیش‌ام.

تو خانه ماهی را که مشتی ماسه به‌پولک‌هایش خشکیده بود به‌دقت شست و ترکه‌یی از گوش‌هاش گذراند. دم در به‌دوست قدیمیِ هم‌سال‌اش میتکا کارشونوف Mitkâ Kâršunof [1] برخورد که ول می‌گشت و با قلاب کمربندش که برجسته‌کاریِ فلزی داشت ورمی‌رفت. چشم‌های گرد زردش با دریده‌گی از شکاف تنگ پلک‌هایش برق می‌زد. انگورک‌های گربه‌یی چشم‌هاش که عمودی بود به‌نگاه‌اش حالت فرّار و زودگذری می‌داد.

ـ با آن ماهی کجا، گریشا؟

ـ صید امروز است. می‌برم به‌پول نزدیک‌اش کنم.

ـ خانه‌ی موخوف Moxof؟

ـ اوهوم.

میتکا ماهی را با نگاه سبک‌سنگین کرد:

ـ یازده فونتی [2] می‌شود.

ـ نصفی هم بالاتر: با ترازو فنری کشیده‌م‌اش.

ـ مرا هم با خودت ببر. چک و چانه زدن‌اش با من.

ـ بزن برویم.

ـ حق و حساب چی؟

ـ کنار می‌آییم، جر و بحثِ الکی نداریم که.

خیابان پر از جماعتی بود که از کلیسا برمی‌گشتند. برادران معروف به‌شامیل Šâmil [3] شانه به‌شانه خیابان گز می‌کردند. آلکسه‌ی Âleksey بی‌دست ـ که داداش بزرگ‌تره بود ـ وسط راه می‌رفت. یخه‌ی شقّ و رقّ فرنچ‌اش گردن رگ‌و پی‌دارش را سیخ نگه داشته بود. ریش نوک‌تیز کم‌پشت وزوزی‌اش خودسرانه یک‌وری رفته بود و چشم چپ‌اش به‌حال عصبی مژک می‌پراند. سال‌ها پیش تو میدان تیر تفنگ تو دست‌اش ترکیده بود و یک تکه از فولاد گلنگدن صورت‌اش را از ریخت انداخته بود.

---

۱. شاید تذکارش بیهوده نباشد که معنی واژه‌ی «کارشون» لاشخور است.

۲. Font واحد وزنی معادل ۴۸۹/۵ گرم.

۳. ضمناً شامیل نام قهرمان استقلال قزاقستان (۱۷۹۵ تا ۱۸۷۱) نیز هست.

از آن به‌بعد پلک چپ‌اش وقت و بی‌وقت می‌پرید. رد کبود زخم پس از شیار کردن سرتاسر لپ‌اش زیر کنف موهاش غیب می‌شد. دست چپ‌اش از آرنج قطع شده بود اما آلکسه‌ی با تنها دست دیگرش چنان ماهرانه سیگار می‌پیچید که بیا و سیاحت کن: کیسه توتون را می‌چسباند به‌برجسته‌گیِ سینه‌ی پهن‌اش کاغذ را با دندان به‌اندازه می‌برید[1] ناوه‌اش می‌کرد توش توتون می‌ریخت و چلدی میان انگشت‌ها غلت‌اش می‌داد. روت را برمی‌گرداندی سیگاره حاضرآماده میان لب‌هاش بود و چلاقه مژک زنان ازت آتش می‌خواست.

با وجود نقص دست‌اش بهترین مشت‌زن خوتور بود. نه این‌که مشت گت و گنده‌یی داشته باشد ها: از قضا مشت‌اش از یک هندوانه‌ی ابوجهل[2] هم فسقلی‌تر بود. از قرار معلوم یک‌بار سر شخم که بدقلقیِ ورزا از کوره درش برده بوده آلکسه‌ی که شلاق دم دست‌اش نبوده چنان مشتی حواله‌ی حیوان کرده که همان‌جا رو شخم ولو شده خون از گوش‌هاش فواره زده و بعد هم با چه زور و زحمتی توانسته‌اند حیوان بینوا را از جا بلند کنند.

دوتا برادر دیگرش مارتین و پراخور Praxor هم ـ جزء به‌جزء به‌آلکسه‌ی رفته بودند. همان‌جور پست‌قد و به‌کلفتیِ تنه‌ی درخت بلوط، با این تفاوت که آن دوتا هر کدام‌شان عوض یکی و نصفی دوتا دست داشتند.

گریگوری با شامیل‌ها خوش‌وبش کرد اما میتکا همان‌جور که راه‌اش را می‌رفت چنان رویش را از آن‌ها برگرداند که مهره‌های گردن‌اش صدا کرد: آلیوشا[3] تو مسابقات مشت‌زنیِ یکی از جشن‌ها عوض این‌که به‌جوانیِ میتکا رحم کند دست‌اش را برده بود عقب چنان حواله‌ی پوزه‌ی این مادرمرده کرده بود که درجا دوتا دندان کرسی‌اش را رو یخ کبودی که زیر نعل‌های آهنیِ کفش‌ها خراش‌تراش شده بود تف کرد.

وقتی سینه به‌سینه شدند آلکسه‌ی با پنج شش‌تا مُژک پشت سرهم گفت: ـ

---

۱. قزاق‌ها نیز مثل بسیاری دیگر از مردم آن حوالی برای پیچیدن سیگار از کاغذ روزنامه استفاده می‌کنند.

۲. Jusquiâme یا حنظل. گیاهی است از تیره‌ی خیاریان با میوه‌یی کاملاً به‌شکل و رنگ هندوانه اما به‌حجم نارنج و طعمی سخت تلخ. نام عامیانه‌ی ایرانی‌اش هندوانه‌ی ابوجهل است.

۳. Âliyušâ مخفف آلکسه‌ی است.

بفروش‌اش.

ـ خریداری؟

ـ به‌چند؟

ـ یک جفت ورزا و زنات هم سر!

آلکسه‌ی چشم‌ها را تنگ کرد و بنا کرد بازوی بریده‌اش را جمباندن: ـ هه‌هه‌هه، عجب لوده‌یی است بابا!...هاه‌هاه‌هاه‌هاه، خیلی لوده‌ای!... که زنام هم سر... جل‌الخالق!... کرّه‌هایی را که برایم پس انداخته چی؟ آن‌ها را هم ورمی‌داری؟

گریگوری پوزخندزنان گفت: ـ خودت واسه تخم‌کشی نگه‌شان‌دار، وگرنه نسل شامیل‌ها از دارِ دنیا ورمی‌افتد.

مردم تو میدان نزدیک دیوار کلیسا جمع شده بودند. مباشر اموال کلیسا غازی را برده بود بالا سرش فریاد می‌زد: ـ پنجاه کوپک[1]، مال حلال! بیش‌تر نبود؟

غازه آن بالا گردن تاب می‌داد و چشم‌های فیروزه‌یی‌اش را با نفرت تنگ می‌کرد.

آن نزدیک‌ها پیره‌مردکی با موهای فلفل‌نمکی و سینه‌ی پر از صلیب[2] و نشان با حرارت سرو دست تکان می‌داد. میتکا با نگاه‌اش او را نشان داد گفت: ـ بابا گریشاکا Grišakā مان است ها، دارد خاطرات جنگ عثمانی‌اش را چاخان می‌کند. نرویم گوش بدهیم؟

ـ تا معرکه‌اش تمام بشود کپوره باد کرده گندش عالم را برداشته.

ـ چه بهتر! وقتی باد کند سنگین‌تر می‌شود. به‌نفع‌مان است که.

سر میدان، پشت امبار اطفاییه که بشکه‌های آب و مال‌بندهای شکسته وسط‌اش روهم ریخته بود شیروانیِ خانه‌ی موخوف سبز می‌زد. گریگوری موقع عبور از جلو امبار تف غلیظی انداخت و دماغ‌اش را چسبید. پیره‌مردی که قلاب کمربندش را لای دندان‌هاش گرفته بود و داشت دکمه‌های شلوارش را می‌انداخت از پشت بشکه‌ها آمد بیرون.

میتکا پراند که: ـ بدجور بیخ گلوت را چسبیده بود؟

پیره‌مرد دکمه آخریه را بست قلاب کمر را از دهن‌اش گرفت و گفت: ـ فضول را

---

۱. Kopek واحد پول روسیه معادل یک صدم روبل.

۲. منظور نشان صلیب آهن است، مدال شجاعت در جنگ.

بردند جهنم!

ـ باید دماغ‌ات را گرفت تپاند آن تو... با ریش‌ات... آره‌آره، مخصوصاً ریش‌ات را ... جوری که زنات با یک هفته بشور و بمال هم نتواند پاک‌اش کند.

پیره‌مرد از کوره در رفت گفت: ـ اول من سر تا پای تو را می‌تپانم آن تو، بچه قرتی!

میتکا ایستاد و چشم‌های گربه‌یی‌اش را انگار که از آفتاب ناراحت است تنگ کرد:

ـ عالم را به گه کشیده، تازه به تریج قباش هم برخورده طلب‌کار هم شده!

ـ دِ بزن به‌چاک گورت را گم کن دیگر مادرقحبه! چه مرض‌داری چسبیده‌ای در کون من ول‌ام نمی‌کنی؟ نکند هوس چشیدن مزه‌ی این کمربند به‌سرت زده؟

گریگوری لب‌خندزنان به‌جلوخانِ خانه‌ی موخوف رسید. تارُمی‌اش زیر برگ‌های به‌هم پیچیده‌ی تاکِ وحشی پنهان بود. کف جلوخان را سایه‌ی تمبل لکه‌لکه‌یی پوشانده بود.

ـ هی، میتری Mitri، خانه زنده‌گی را باش!

ـ حتا دستگیره‌ی درشان هم مطلا است! (درِ مهتابیِ جلوخان را وا کرد و پوفی زد به‌خنده که:) حق‌اش بود آن باباهه را می‌فرستادیم سرش را این‌جا سبک کند...

یکی از روی مهتابی داد زد: ـ کیه؟

اول گریگوری که معلوم بود دست‌وپایش را هم گم کرده رفت تو. دم کپوره کشیده می‌شد به‌تخته‌های رنگ‌شده‌ی کف ایوان.

ـ با کی کار دارید؟

دختری نلبکیِ توت‌فرنگی به‌دست نشسته بود رو صندلی گهواره‌یِی حصیری . گریگوری در سکوت تو بحر قلب سرخی رفت که توت‌فرنگی دور لب‌های گوشتا لود دختر ساخته بود. دخترک هم سرش را کج کرد رفت تو نخ تازه‌واردها. میتکا به‌داد گریگوری رسید، سینه‌یی صاف کرد گفت:

ـ خواستیم ببینیم ماهی می‌خرید؟

ـ ماهی؟ صبرکنید بپرسم.

پاشد، تابی به‌صندلی گهواره‌یی داد، پاهای لخت‌اش تق‌تق دم‌پایی‌های گل‌دوزی شده‌اش را درآورد، آفتاب از پیرهن سفیدش گذشت و حدود نامشخص ران‌های پر و

وري پهن و مواج زیرپیرهنی‌اش قلب میتکا را لرزاند و سفیدیِ اطلس‌وار نرمه‌ی ساق‌های عریان دختره هاج و واج‌اش کرد. فقط پوست دور پاشنه‌هاش بود که شیری می‌زد. میتکا آرنجی حواله‌ی گریگوری کرد و گفت: ـ نگاه، گریشکا، دامن‌اش را! عین شیشه است. لامذهب همه‌ی جان‌اش را از آن پشت می‌شود دید.

دختر برگشت از میان دولنگه‌ی در راهرو آمد بیرون و آرام رو صندلی‌اش نشست.

ـ ببریدش تو مطبخ.

گریگوری نوک پنجه وارد خانه شد. میتکا با پاهای دور از هم، با چشم‌های نیم بسته زل زد به‌خط سفیدی که موهای سر دختر را به‌دو نیم دایره‌ی طلایی قسمت می‌کرد.

دختر هم با چشم‌های شیطنت‌بار تو نخ او بود. پرسید: ـ مال همین‌ورها اید؟

ـ بله، مال همین‌جام.

ـ فامیلی‌تان؟

ـ کارشونوف.

ـ خب، اسم‌تان چی؟

ـ میتری.

دختر پولک گل‌رنگ ناخن‌هاش را به‌دقت وارسید و پاهاش را با حرکت تندی جمع کرد.

ـ ماهیگیره کدام یکی‌تان‌اید؟

ـ رفیق‌ام گریگوری.

ـ شما هم ماهی می‌گیرید؟

ـ بله، اگر هوس کنم.

ـ با قلاب؟

ـ با قلاب هم می‌گیریم. خودمان به‌اش می‌گوییم پری‌توگا Prituĝa.

دختر بعد از سکوت کوتاهی گفت: ـ من هم خیلی دل‌ام می‌خواهد بروم ماهی‌گیری.

ـ خب، این‌که چیزی نیست: حالا که دل‌تان می‌خواهد، می‌رویم.

ـ راستی؟ جدی؟ می‌شود ترتیب‌اش را داد؟

ـ فقط باید صبح زود بلند شد.

ـ بلند می‌شوم، گیرم باید یکی بیدارم کند.
ـ کاری ندارد که: می‌شود بیدارتان کرد... اما راستی: پدرتان؟
ـ پدرم چی؟
میتکا لب‌خندزنان گفت: ـ یک‌وقت ممکن است خیال کند آمده‌ام دزدی، سگ‌ها را بیندازد به‌جان‌ام.
ـ چرت است بابا!... من تنهایی تو اتاق زاویه می‌خوابم. آن‌هم پنجره‌اش است. (با انگشت نشان‌اش داد.) اگر پی‌ام آمدید بزنید به‌شیشه بیدار می‌شوم.
از آشپزخانه یک‌درمیان صداهایی می‌آمد: صدا خجالتیه مال گریگوری بود صدا کلفته دو رگه‌هه مال زنکه‌ی آشپز.

میتکا که به‌نقره‌کاریِ مات کمربندش ور می‌رفت ساکت ماند.
دخترک لب‌خندش را قورت داد پرسید: ـ زن هم دارید؟
ـ چه‌طور مگر؟
ـ هیچچی، همین‌جوری... خواستم بدانم.
ـ نخیر، عزب‌ام.
تا بناگوش قرمز شد اما دختر که لب‌خندزنان با شاخه‌ی توت‌فرنگیِ گلخانه‌یی بازی‌بازی می‌کرد پرسید: ـ ببینم میتیا Mitiyâ، دخترها شما را دوست هم دارند؟
ـ بعضی‌شان آره بعضی‌شان نه.
ـ راستی... ببینم... علت‌اش چیه که چشم‌هاتان مثلِ مال گربه است؟
میتکا که یک‌ضرب دست و پا را گم کرد پرسید:ـ گُر... گربه؟
ـ آره. درست عین چشم گربه است.
ـ من بی‌تقصیرم والله، گمان‌ام خیر ندیده کار ننه‌هه است...
ـ میتیا، چرا زن‌تان نمی‌دهند؟
میتکا از آن حالت دست‌وپا گم‌کرده‌گیِ موقت درآمد. حس کرد دختره دست‌اش انداخته و، چشم‌های زردش برقی زد. گفت:ـ زن من حالا حالاها تو قنداق است.
دختر ابروها را به‌حال تعجب برد بالا، قرمز شد و پاشد ایستاد. صدای قدم‌هایی که از کوچه می‌آمد پیچید تو جلوخان. لب‌خند تمسخر کوتاه و فروخورده‌ی دختر میتکا را مثل گزنه می‌چزاند. هیکل گَت و گنده‌ی شخص شخیص ارباب سرگه‌یی پلاتونویچ موخوف Sergey Platonovic M. که پوتین‌های برقیِ گل‌وگشادش را لخ

می‌کشید با اِهن‌وتُلپ از جلو میتکا که خودش را پس کشیده بود گذشت و بی‌این‌که سرش را برگرداند پرسید: ـ با من کار داشتید؟

ـ نه پاپا، ماهی آورده‌اند.

گریگوری دست خالی برگشت رو مهتابی.

۳

وقتی گریگوری بعد از خروس‌خوان اول از جمع شبانه‌ی دوستان‌اش برگشت دهلیز خانه بوی رازک پلاسیده و بوی ادویه‌مانند سرخس خشکیده می‌داد.

نوک‌پنجه رفت به‌اتاق لباس‌اش را کند شلوار نواردوز پُلوخوری‌اش را با دقت آویزان کرد صلیب کشید و رفت توی جا. آلت‌های متقاطع پنجره نور طلایی و کرخت ماه را کف اتاق لقمه‌لقمه می‌کرد. تو سه‌کنجیِ صدر اتاق پرتو خفیف شمایل‌های بدل نقره‌یی از زیر روکش چشمه‌دوزی به‌چشم می‌خورد و از روی تاقچه‌ی بالای تخت‌خواب وزوز کش‌دار و سراسیمه‌ی مگس‌های بدخواب شده به‌گوش می‌رسید. تازه چشم‌اش گرم شده بود که ونگ‌ونگ بچه‌ی برادرش از تو آشپزخانه بلند شد. گهواره مثل چرخ روغن نخورده‌ی گاری به‌صدا در آمد. داریا با صدای خواب‌آلود لُندید: «هیس‌س! بخواب، بچه کافر! نه خواب سرش می‌شود نه استراحت.» ـ و آهسته بنا کرد به‌خواندن:

ـ کولودا دودا Kolodâ-dudâ [1]

تو بودی کجا؟

۱. کلمات سطر اول معنایی ندارد و تنها به‌قصد قافیه‌پردازی آمده. اما صورت غیرمنظوم لالایی که حالت گفت و گویی را دارد تا انتها چنین است:

ـ کجا بودی، کولودا دودا؟

ـ به‌پاییدن اسب‌ها برده بودندم.

ـ بلا از جان‌ات دور! به‌مزد چه دادندت؟

ـ اسب کهری با زین طلا.

ـ پس کهرت چه شد؟

ـ پشت دروازه است.

– برده بودن‌ام
پاییدن اسبا.

– چی‌چی بت دادن
جون‌ات بی‌بلا؟

– یه‌اسب کهر
با زین طلا.

گریگوری که داشت با ژیغ‌ژیغ گهواره چرت می‌زد فکر کرد: «فردا پترو می‌رود اردو. داشکاDaska [1] هم که، بچه رو دست‌اش است. ناچار باید کار درو را بی‌آن‌ها پیش برد.»ـ سرش را تو متکا که داغ شده بود فرو برد اما لالاییِ داریا با سماجت تو گوش‌اش می‌چپید:

– کهرت کوش پس؟
– پشت دروازه‌س.
– دروازه‌ی چی؟
– سیل بردش، هیچچی!

شیهه‌ی ناکاری از جا پراندش. اسب خدمتیِ پترو را از صداش شناخت. با انگشت‌هایی که از زور خواب حس و حالی نداشت دکمه‌های پیرهن‌اش را یکی‌یکی بست و با موج ترانه که برایش حکم لالایی را داشت بفهمی‌نفهمی به‌خواب رفت:

ـ کدام دروازه؟
ـ هیچ، آن را سیل از جا کند و با خود برد!
ـ پس غازها کجا هستند؟
ـ میان نیزارها.
ـ نی‌ها چه شد؟
ـ آن‌ها را دختران چیدند.
ـ دخترها چه شدند؟
ـ در خانه‌ی شوهران‌شان‌اند.
ـ شوهرها کو؟
ـ شوشکه به‌دست مشغول کشتار یکدیگرند!

۱. کوتاه شده‌ی عطوفت‌آمیز «داریا» است.

ــ پس غازا کجان؟
ــ لای نیزاران.

ــ یا چی شدن؟
ــ دخترا چیدن.

ــ دخترا کجان؟
ــ خونه شووران.

ــ شوورا کوشن؟
ــ همو می‌کشن!

دست آخر گریگوری پاشد خرد و خراب از خواب به‌استبل رفت اسب‌اش را به‌کوچه راند. نخ مریمی[1] که تو هوا آویزان بود صورت‌اش را غلغلک داد خواب را از سرش پراند.

جاده‌ی مواج مهتاب که هرگز مسافری ازش نمی‌گذرد یک‌بری از دن می‌گذشت. روی رودخانه مه بود و بالاتر از آن، ارزن ستاره‌ها. اسب با احتیاط پشت سرگریگوری قدم برمی‌داشت. زمین رو به‌آب شیب بدی داشت. اردک‌ها آن‌دست رودخانه را به‌سرشان برداشته بودند. اسبله ماهی‌یی که نزدیک ساحل به‌جان ریزه‌ماهی‌ها افتاده بود با صدای خفه‌یی تو لای و لجن دور خودش چرخک می‌زد و به‌آب دُم می‌کوبید.

گریگوری مدت درازی لب آب ایستاد. نفس ساحل بوی گند کپک‌زده‌گی می‌داد. قطره‌های آب از لوچه‌ی اسب سرازیر بود. گریگوری ته دل خلاء شیرینی احساس کرد. برگشتنا خوش‌و بی‌خیال مشرق و کبودیِ هوای گرگ و میش را که کم‌کم رنگ می‌باخت تماشا کرد...

دم استبل تو سینه‌ی مادرش درآمد:
ـ تویی گریشکا؟
ـ می‌خواستی کی باشد؟

---

۱. نخ مریم رشته‌ی بسیار سبک تاری را گویند که عنکبوت‌های کوچک در حال تنیدن آن خود را بـه‌آن می‌آویزند و برای فرود آمدن از جای بلند مورد استفاده قرار می‌دهند. [کتاب کوچه: مجلدات میم، ذیل مریم.]

ـ اسب‌ات را بردی به‌آب؟

به‌اکراه گفت : ـ بله.

مادر که بالاتنه‌اش را عقب داده پیش‌بندش را پر از تپاله کرده تا اجاق را روشن کند پاهای برهنه و شل‌وول پیره‌زالی‌اش را بـه‌زمین مـی‌کشد. مـی‌رود و مـی‌گوید:ـ بی‌زحمت کاش یک توک پا می‌رفتی آستاخوف‌ها را صدا می‌زدی: قرار است استپان آن‌ها هم با پترو ما حرکت کند.

سردیِ هوا انگار فنر کشیده‌ی مرتعشی در جان گریگوری کار می‌گذارد. موهای تن‌اش سیخ می‌شود. به‌دو از سه‌تا پله‌ی پر سروصدای کورن آستاخوف‌ها می‌رود بالا. در چفت نیست. استپان و آکسینیا کف آشپزخانه رو تخته پوستی مست خـواب‌انـد. صورت زن زیر بازوی شوهر. گریگوری پیرهن پس‌رفته تا بالای زانو و پاهای سفید مثل پوست درخت غان آکسینیا را که بی‌سد و بند عفاف و شرم از هم گشوده مانده تو نیمه تاریکی می‌بیند. چشم می‌چراند و خشک شدن دهان و باد کردن سرش را هم‌راه طنین چدنیِ زنگی که در آن می‌پیچد حس می‌کند. مثل دزدها زیـرچشـمی نگـاهی می‌اندازد و با صدای چند رگه‌یی که به‌گوش خودش هم نـاآشنا است داد مـی‌زند: ـ آهای! کسی خانه نیست؟... برپا!

آکسینیا با ناله‌ی خواب‌آلوده‌یی بیدار می‌شود: «ها؟ چه خبر شده؟ کـیه؟»ـ و پیش از هر چیز به‌شتاب خودش را وامی‌رسد: بازوی عریان‌اش رو ساق‌ها می‌لغزد و پیرهن را به‌یک حرکت پایین می‌کشد. تریِ کوچولوی آبی که تو خواب از دهن‌اش راه کشیده، رو بالش جا مانده. سنگین است خواب دم صبح زن‌ها.

گریگوری می‌گوید:ـ من‌ام. مادرم فرستاد بیدارتان کنم.

ـ هـمین الان. کـورن مـا جـای جـمبیدن نـدارد. از دست کک‌هـا رو زمـین می‌خوابیم... پاشو دیگر استپان، شنیدی؟

گریگوری می‌بیند زن در زحمت است، و به‌رفتن عجله نشان می‌دهد.

□

قزاق‌هایی که از خوتور روانه‌ی «اردوی ماه مه» بـودند سـی‌تایی مـی‌شدند[1].

---

۱. قزاق‌های «ذخیره‌ی اول» قشون‌تزاری ـ یعنی افراد ۲۵ تا ۲۹ ساله که دوره‌ی سربازی‌شان را طی کرده بودند ـ موظف بودند هر سال برای گذراندن یک دوره‌ی سه هفته‌گیِ تمرینات خود را به‌اردوگاه‌های ویژه‌یی

محل تجمع‌شان بازاژمیدان بود. نزدیک ساعت هفت، جخ ارابه‌های چادربرزنتی و قزاق‌های سوار و پیاده‌یی که پیرهن کتانیِ بهاره تن‌شان بود با ساز و برگ و قُبُل‌منقل به‌طرف میدان می‌رفتند.

پترو رو پله‌های جلوخان سامانه تسمه‌ی پاره‌ی افساری را با عجله می‌دوخت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دور اسب پسرش چرخک می‌زد جو لاوک‌اش را بیش‌تر می‌کرد و هر از گاهی داد می‌زد:ـ دونیاشکا! سر کیسه‌ی دوباره تنورها را دوختی؟ پیه خوک‌ها را نمک زدی؟

دونیاشکا که صورت‌اش گل انداخته بود عین چلچله از این‌ور حیاط به آن‌ور حیاط میان مطبخ و امباری می‌رفت و می‌آمد و لب‌خندزنان دست تکان می‌داد و می‌گفت:ـ سرتان به‌کار خودتان باشد شما، پدر. خودم باروبندیل داداشم را چنان می‌بندم که تا خود چرکاسک Cerkâsk هم نگوید آخ سرم!

پترو که نخ پرک را با آب دهن تر می‌کرد با سر به‌اسب اشاره کرد و پرسید:ـ تمام نکرد علیق‌اش را؟

پدر که با دست‌های زمخت‌اش نمد زین را وامی‌رسید استادمابانه درآمد که:ـ مشغول است. می‌دانی؟ این‌جوری به‌چشم آدم نمی‌آید اما کم‌ترین چیزی به‌نمد زین چسبیده باشد، چه یک خلاشه چه یک خرده‌ریز چسکی، یک منزل آن‌ورتر می‌بینی پشت حیوان را کرده آش‌و لاش.

ـ سیر که شد آب‌اش هم بدهید باباجان.

ـ گریشکا می‌بردش لب دن ... هی، گریگوری، بیا اسب را ببر!

اسب کشیده ساق‌لاغر میان‌نژاد دن که خال سفیدی وسط پیشانی‌اش داشت بازی‌گوشانه راه افتاد. گریگوری از دروازه بردش بیرون با دست چپ گرده‌اش را نوازش کرد جست به‌پشت‌اش با یورتمه‌ی بلندی از جا کندش. به‌شیب که رسید خواست نگه‌اش دارد اما حیوان سرید، سرعت گرفت و مثل باد از تپه سرازیر شد. گریگوری که تنه‌اش را عقب داده تقریباً رو اسب لخت تاق‌باز شده بود به‌دیدن زن

معرفی کنند. افراد سی‌ساله به‌بالا ذخیره‌های دوم به‌بعد را تشکیل می‌دادند که در شرایط جنگی و بسیج عمومی احضار می‌شدند.

سطل به‌دوشی سر اسب را تو سرازیری از پاراهه کج کرد، ابری از گـرد و خـاک راه انداخت و، از ناچاری زد به‌آب.

زن، آکسینیا بود که با لنگر از سرازیری پایین می‌رفت و از همان دور جـیغ و ویغ‌اش بلند شد که:ـ وامانده‌ی هار! خدایی شد که زیر دست‌وپـای صـاحب‌مرده‌ات نرفتم... صبر کن: اگر به‌بابات نگفتم چه‌جور بی‌کله سواری می‌کنی!

ـ خوبه خوبه همسایه، بدوبیراه بارم نکن. داری شـوهرت را مـی‌فرستی اردو، ممکن است در نبودش گراته‌یی تو کارت بیفتد به‌دردت بخورم ها!

ـ واه واه واه، نصیب گرگ بیابان نشود! به‌چه دردم بخوری مثلاً؟

گریگوری به‌خنده گفت: ـ درو که شروع شد خودت به اِزو التماس می‌افتی. کار عالم را چه دیده‌ای!

آکسینیا رفت رو کرپی و سطلی را که نوک چانچو آویزان بود با مهارت تمام از آب پر کرد، دامـن‌اش را کـه بـاد داشت بـالا مـی‌زد لای زانـوها گـرفت و نگـاهی به‌گریگوری انداخت.

گریگوری به‌خنده گفت:ـ خب، پس استپان‌ات دارد می‌رود...

ـ به‌تو چه؟

ـ عجب آدمی است ها! ازت چیز هم نمی‌شود پرسید؟

ـ بله: دارد می‌رود... منظور؟

ـ آن‌وقت تو هم می‌شوی ژالمرکا. ها؟

ـ خب بشوم ... چیه مگر؟

اسب لب از روی آب برداشت، آبی را که از پوزه‌اش شـره مـی‌کرد بـا دنـدان قروچه جوید و چشم به‌ساحل مقابل، سم‌اش را کوبید به‌آب. آکسینیا آن یکی سطل‌اش را هم پُر کرد چانچو را به‌شانه گذاشت و با مختصر لنگری بنا کرد بالا رفتن. گریگوری هم اسب را هی کرد دمبال‌اش . باد دامن آکسینیا را لت می‌زد و حلقه‌های کوچک مو را رو گردن آفتاب‌سوزش پریشان می‌کرد. لچک ابـریشم‌دوزی‌اش رو کـلاف بـزرگ موهاش شعله می‌کشید. پیرهن گل‌بهی‌اش که لبه‌اش را زده بود زیر دامن، بـی‌ایـن‌که چین بردارد پشت راست و شانه‌های پرش را قالب می‌گرفت. تنه را که برای بالارفتن از شیب به‌جلو خم کرد گودیِ پشت‌اش از زیر پـیرهن نـمایان شـد. گـریگوری کـه رنگ‌برگشته‌گیِ قهوه‌ییِ زیر بغل را دید می‌زد تک‌تک حـرکات‌اش را هـم زیـر نـظر

داشت. دل‌اش رفت که باز هم باش حرف بزند.

ـ لابد دل‌ات برایش مورمورک هم می‌شود دیگر... آخیش، آخیش!

ـ معلوم است! تو هم زن بگیر... (به نفس‌نفس افتاده بود و بریده‌بریده حرف می‌زد:) زن بگیر... آن وقت می‌فهمی دل آدم واسه جان‌جان‌اش تنگ می‌شود یا نه.

گریگوری هی کرد تا باهم پهلوبه‌پهلو شدند، و چشم تو چشم‌اش دوخت:ـ بعضی زن‌ها هم وقتی شوهرشان می‌رود سفر تو دل‌شان قند آب می‌شود. مثلاً همین داریای ما: بی‌شرف هر وقت پترو نباشد یک‌پرده گوشت می‌آورد.

آکسینیا نفس‌نفس می‌زد و پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید. دستی به‌موهاش کشید و گفت:ـ شوهر زالو نیست اما خون زن را می‌مکد... ببینم: شیرینیِ عروسیِ تو را کی می‌خوریم؟

ـ نمی‌دانم بابام چه خیالاتی دارد. شاید هم بعد از خدمت ...

ـ هنوز جوانی... از من بشنو فکر زن گرفتن نباش.

ـ واسه چی؟

ـ چنگی به‌دل نمی‌زند.

زیرچشمی به‌اش نگاهی انداخت و بی‌این‌که لب از لب وا کند نیمچه تبسمی کرد و گریگوری تازه به‌حرصِ سیری‌ناپذیر و بی‌شرم لب‌های گوشتالود او پی برد. همان‌جور که انگشت‌ها را لابه‌لای یال اسب فرو می‌برد گفت: ـ تو خط زن گرفتن نیستم. بالاخره یکی پیدا می‌شود که همین‌جوری دوست‌ام بدارد.

ـ کسی را هم زیر سر کرده‌ای؟

ـ زیر سر کردن می‌خواهد چه‌کار؟ خودت همین الان داری استپان را راهی می‌کنی و...

ـ از این سر کتاب‌ها که خیال نداری واسه من واکنی؟

ـ جیزم می‌کنی؟

ـ همین‌قدر بس است که پیش استپان لب تر کنم...

ـ من آن استپان‌ات را...

ـ بپا اشک‌ات را در نیاورد، پهلوان!

ـ بیا و ما یکی را نترسان!

ـ نمی‌ترسانم. بهتر است بروی دمبال دخترها که برایت دستمال بدوزند. چشم‌ات دمبال من نباشد.

ـ چشم من مخصوصاً دمبال تو یکی است.
ـ باشد.
با لب‌خند آشتی‌جویانه‌یی از پاراهه بیرون زد که از او فاصله بگیرد اما گریگوری با اسب راه‌اش را بست.
ـ بگذار بروم گریشکا.
ـ نمی‌گذارم.
ـ باید بروم شوهرم را راه بیندازم.
گریگوری لب‌خندزنان اسب را هِی می‌کرد و آکسینیا را به‌دیواره‌ی شیب می‌چسباند.
ـ بگذار بروم نسناس. این‌جا پرآدم است اگر ما را ببینند چی‌فکر می‌کنند آخر!
نگاه ترسانی به‌دور و اطراف انداخت اخم‌ها را به‌هم کشید و بی‌این‌که پشت سرش را نگاهی بکند راه‌اش را گرفت و رفت.

□

پترو رو جلوخان با خانواده مشغول خداحافظی بود. گریگوری اسب را زین کرد. پترو شوشکه به‌دست با عجله از پله‌ها سرازیر شد و افسار را از گریگوری گرفت. اسب که بوی راه شنیده بود بی‌تابانه سم می‌کوبید و کف به‌دهان دهنه را می‌جوید. پترو یک پا تو رکاب و یک دست به‌قاچ زین به‌پدرش گفت:ـ ورزاها را با کار از پا در نیاری ها. سر پاییزی می‌فروشیم‌شان: باید واسه گریگوری یک اسب خدمت جور کنیم. یکی‌هم، نکند علف‌های استپ را بفروشی: خودت که می‌دانی علفزار آن‌قدر علوفه نمی‌دهد که کوره بگوید شفا.
پیره‌مرد صلیب‌کشان گفت: ـ خیر پیش! دست خدا به‌هم‌راه‌ات!
پترو با حرکت معمول همیشه‌گی‌اش تنه‌ی خپل‌اش را انداخت روی زین و چین‌های پشت پیرهن‌اش را زیر کمربند صاف کرد. اسب راه افتاد طرف دروازه و قبضه‌ی شوشکه که زیر آفتاب مختصر برقی می‌زد به‌آهنگ قدم‌های اسب بنا کرد بالا پایین جستن. داریا بچه به‌بغل چند قدمی دمبال‌اش رفت. مادر که وسط حیاط ایستاده بود چشم‌هایش را با سر آستین‌اش پاک کرد و دماغ‌اش را که سرخ شده بود با گوشه‌ی پیش‌بندش.
دونیاشکا تیز و بز دوید سمت دروازه که:ـ داداشی، پیراشکی‌ها! پیراشکی‌های

سیب زمینی یادت رفت!

گریگوری از کوره در رفت داد زد:ـ چه مرگ‌ات است احمق این‌جور صدات را می‌اندازی به‌سرت؟

دونیاشکا که به‌چارچوب دروازه تکیه داده بود مأیوسانه می‌نالید که: «آخرش پیراشکی‌ها جاماند...»ـ اشک از گونه‌های داغ و چرک‌اش سرازیر شد چکید رو بلوزش.

داریا از زیرِ سایبانِ دست‌ها سفیدیِ پیرهن شوهره را که پشت پرده‌ی غبار دور می‌شد دمبال می‌کرد... پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یکی از پایه‌های پوسیده‌ی دروازه را تکان‌تکان داد و رو کرد به‌گریگوری که:ـ این را عوض کن یک دستک هم بکوب پای آن یکی. (و پس از لحظه‌یی، جوری‌که انگار دارد خبر تازه‌یی را اعلام می‌کند دمبال حرف‌اش گفت:) پترو رفت.

گریگوری از پشت پرچین تو نخ استپان بود که او هم آماده‌ی حرکت می‌شد:

آکسینیا که دامن پشمیِ سبزی پوشیده بود اسب‌اش را آورد. استپان لب‌خندزنان به‌اش چیزی گفت. بی‌هیچ عجله‌یی زن‌اش را سرورمآبانه بوسید و دست‌اش را مدت درازی از شانه‌اش برنداشت: دست سوخته از آفتاب و پر پینه از کاری که رو سفیدیِ بلوز آکسینیا جلوه‌ی زغال را داشت. پشت استپان به‌این طرف بود و گریگوری گردن ستبر تازه اصلاح شده و شانه‌های پهن کمی افتاده و، وقتی به‌طرف زن‌اش خم می‌شد نوک تابیده‌ی سبیل بورش را از درزهای پرچین می‌دید.

آکسینیا از چیزی می‌خندید و به‌علامت انکار سر تکان می‌داد. وقتی سوار، پا در رکاب، خودش را بالا می‌کشید به‌سمت او خم شد و با قدم‌های تند از دروازه بیرون زد. استپان انگار به‌زین میخ‌پرچ شده بود. آکسینیا که رکاب را چسبیده بود کنار اسب می‌دوید و مثل سگی که به‌صاحب‌اش نگاه کند شیدا و پرتمنا چشم از چشم استپان برنمی‌داشت. با همین وضع از کنار خانه‌ی همسایه گذشتند و در پیچ جاده ناپدید شدند.

گریگوری با نگاهی طولانی بی‌این‌که مژه به‌هم بزند آن‌ها را دمبال کرد.

۴

طرف‌های عصر رعدوبرق درگرفت. ابر تیره‌یی بالای خوتور ایستاده بود. دنِ جوشی شده از باد، کناره‌هایش را به‌لطمه‌ی بی‌وقفه‌ی امواج نُک‌تیز بست. آن‌ور باغستان‌ها آسمان به‌آتش آذرخش‌های خشکی می‌سوخت و زمین با ضربه‌های غلتان رعد به‌خود می‌تپید. لاشخوری با بال‌های گشوده‌ی بی‌تکان زیر ابر سیاه چرخ می‌زد و کلاغ‌ها قارقارکنان سر به‌دمبال‌اش گذاشته بودند. ابر سیاهِ دَم‌سرد از سمت مغرب تو کشاله‌ی دن پیش می‌رفت. آن‌ور لش‌زار[1] آسمان عبوس و رعب‌انگیز شد. استپ خف کرد و خاموش گوش به‌زنگ ماند. تق‌وتوق خشک تخته کردن رو دریِ پنجره‌ها خوتور را برداشت. پیره‌زن‌ها که به‌شتاب از نماز عشا برمی‌گشتند صلیب می‌کشیدند. ستونی از غبار خاکی‌رنگ از بازاژمیدان تنوره کشید و زمین کلافه از گرمای بهاری اولین دانه‌های بذر باران را دشت کرد.

دونیاشکا که بافه‌های مویش این‌ور و آن‌ور می‌جست مثل برق از حیاط مال‌خانه گذشت، در مرغ‌دانی را به‌هم کوبید و بست و با بینیِ پره گشوده، مثل اسب به‌مانع برخورده وسط حیاط مال‌خانه ایستاد. بچه‌ها تو گذر قیامت به‌پا کرده بودند. میشکا Miškâ پسر هشت ساله‌ی همسایه که کاسکت گشاد پدره تا روی چشم‌هاش پایین آمده دور سرش چرخ می‌خورد یک‌لنگی چمبک زده بود چرخ چرخ عباسی می‌کرد و جیک‌جیک‌کنان می‌خواند:

بارون بارون به‌باره[2]
به‌کوه و دشت می‌باره
بارون شور و بارون شر
بارون شرشر و قرقر،

---

۱. در متن واژه‌یی محلی به‌کار رفته که معنایش علفزار باتلاقیِ حاشیه‌ی رود است و مترادف‌اش را در روستاهای رودبار قصران و گیلان «لش» می‌گویند.

۲. بر وزن مفتعلن فعولن: «باران، باران، در حال باریدن است. * به‌کوه و دشت می‌بارد. * باران شور و شر است. * باران شرشر و قرقر است. * باران امان نمی‌دهد. * سر پناه‌مان نمی‌دهد. * به عیسا دعا کنیم * و به انبیا و اولیا.»

بارون امون نمیده
سر پنامون نمیده
دعا کنیم عیسارو
امیا اولیارو...

دونیاشکا، حسرت به‌دل، از پاهای ترک‌ترک خورده‌ی میشکا که لجوجانه به‌زمین کوبیده می‌شد چشم برنمی‌داشت. او هم دل‌اش پر می‌کشید که زیر باران برقصد و برای پُرپشت و فرفری شدن موهاش سرش را زیر باران نگه دارد. دل‌اش غنج می‌زد که مثل آن یکی همبازیِ میشکا، با وجود خطرِ افتادن رو بته‌های خار، سرش را تو خاک و خل کنار جاده بگذارد زمین پاها را هوا کند اما مادرش داشت از پنجره نگاه می‌کرد و لب‌هاش از غیظ می‌جمبید. آهی کشید و خودش را به‌تاخت انداخت تو خانه. باران تنگ‌درزتر و تنگ‌درزتر شد. آذرخش درست بالای بام خانه ترکید و غرش غلتان‌اش تا آن‌دست دن رفت. گریشکا که عرق‌چکان تو دهلیز خانه تور در هم پیچیده‌ی ماهی‌گیری را به‌کومک پدره از پستو بیرون می‌کشید دونیاشکا را که دید سرش داد زد:ـ نخ قند و جوال‌دوز... بجمب دختر!

چراغ مطبخ را روشن کردند. داریا هم نشست به‌تعمیر تور. مادر پیرکه گهواره‌ی بچه را می‌جمباند غرغرکنان گفت:ـ پیری! تو هم هر دفعه یک چیز نو به‌نو از خودت درمیاری ها. الان وقت خواب است. نفت روزبه‌روز گران‌تر می‌شود و تو انگار عین خیال‌ات نیست. آخر این وقت شب هم موقع ماهی‌گیری است که بی‌خودی نفت چراغ را حرام می‌کنی؟ این دیگر چه بلایی است که به‌جان‌تان افتاده؟ می‌خواهید دستی‌دستی خودتان را به‌غرق بدهید؟ غضب خدا را تو حیاط ببینید!... وای! چه برقی زد، خدا! یا عیسام مسیح! یا ملکه‌ی آسمان‌ها!

مطبخ یک‌لحظه به‌رنگ آبیِ کورکننده‌یی درآمد و، سکوت!... دیگر جز باران که به‌پنجره‌ها خنج می‌کشید نفس از احدی درنیامد. بعد رعدی با غرش کرکننده از راه رسید: دونیاشکا با جیغ کوتاهی چپید زیر تور، داریا دست‌وپا گم کرده رو به‌درها و پنجره‌ها صلیب کشید، و پیره‌زن یکه خورده به‌ماده گربه که ناگهان عشق‌اش کشیده بود خودش را به‌پای او بمالد نگاه کرد و دادش درآمد که:ـ وای دونکا Donka![1]

---

۱. کوتاه شده‌ی دونیاشکا است.

بیرون‌اش کن این لعنتی را! ... یا ملکه‌ی آسمان‌ها، گناه‌های من روسیاه را بیامرز!... دونکا، گفتم این گربه را بینداز تو حیاط ... پیشته، نکبت! الاهی که...

گریگوری چنان تو دل‌اش از خنده ریسه رفت که لب تور از دست‌اش ول شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نعره‌اش بلند شد که:ـ چه خبره شلوغ‌اش کرده‌اید؟ خفه شوید! یا الله زن‌ها، بیافید! چند روز است به‌تان گفته‌ام یک نگاهی به‌این صاحب‌مرده بکنید و شما هی انداخته‌ایدش پشت گوش؟

پیره‌زن زیر لبی لندید :ـ حالا چه وقت ماهی‌گیری است آخر؟

ـ تو که عقل‌ات را دراز هم بکنی به‌این چیزها قد نمی‌دهد همان بهتر نیست که خم بشوی در سوراخ بی‌مصرفات را بگذاری؟ ... داریم می‌رویم دم زبانه‌ی خشکی اشپل‌ماهی[1] بگیریم. آن‌ها از کولاک می‌ترسند آخر. همین حالاش هم اگر آب گل شده باشد حتماً جمع شده‌اند دم زبانه. دورت بگردم دختر، یک تاخت بزن بیرون ببین سیلاب راه افتاده سمت رودخانه یا نه...

دونیاشکا خواه‌ناخواه یک‌وری راه افتاد طرف در.

پیره‌زن طاقت نیاورد زبان به‌دهن بگیرد و دوباره درآمد که:ـ خب، حالا کی باید بزند به‌آب؟ داریا که هیچ، چون با بچه شیری‌اش گاس سینه‌اش چایمان کند کار دست‌مان بدهد.

ـ خودم و گریشکا. واسه آن یکی تور هم می‌فرستیم پی آکسینیا و یکی دیگر از زن‌ها.

دونیاشکا نفس‌زنان برگشت و با خودش بوی خاک باران‌خورده آورد. حتا از مژه‌هاش هم آب می‌چکید.

ـ سیلاب راه افتاده که بیا و تماشا کن!

ـ تو هم می‌آیی باهم بزنیم به‌آب؟

ـ دیگر کی می‌آید؟

ـ زن‌ها را خبر می‌کنیم.

ـ پس می‌آیم.

ـ ببین پس: یک یاپونچی بینداز سرت بپر پیش آکسینیا. اگر گفت می‌آید، به‌اش بگو مالاشکا فرالوف Mâlâska Frâlof را هم با خودش بیاورد.

---

۱. نام دیگر ماهیِ اسبله است.

گریگوری با خنده گفت:ـ عوض‌اش این یکی یخ نمی‌کند، قد یک خوک پروار پیه دارد.

مادر به‌توصیه گفت:ـ گری‌شونکا[1] خودت یونجه‌ی خشک برداشته‌ای بگذاری رو سینه‌ات دل و اندرون‌ات چایمان نکند؟

ـ حق با ضعیفه است گریشکا، بدو یونجه‌ی خشک بیار.

دونیاشکا زن‌ها را آورد. آکسینیا بلوز کهنه‌یی انداخته بود تن‌اش ریسمانی بسته بود کمرش و دامن کبودی پوشیده بود که کوتاه‌تر و ترکه‌یی‌تر جلوه‌اش می‌داد. همان‌جور که با داریا به‌هم لب‌خند می‌زدند سربندش را برداشت توپیِ موهاش را محکم‌تر کرد و همان‌جور که دوباره آن را می‌بست سرش را با حرکت تندی عقب برد و گریگوری را با نگاه سردی ورانداز کرد.

مالاشکا خیکی که داشت تو درگاهی بند جوراب‌هایش را می‌بست با صدای دو رگه‌اش گفت:

ـ کیسه‌ها را برداشته‌اید؟... خداجان، چه ماهی‌یی بگیریم!

آمدند تو حیاط. باران زمین وارفته را بی‌امان به‌شلاق بسته بود تو چاله‌ها کف می‌کرد و جوبه‌جو به‌طرف دن می‌دوید.

گریگوری جلوجلو می‌رفت. جان‌اش از چنان شادیِ بی‌علتی سرشار بود که مگو.

ـ بابا بابا، چاله را بپا!

ـ عجب ظلماتی!

مالاشکا گفت: «آکسیوشا[2]، بچسب به‌من که باهم تو گل‌ها گیر کنیم.»ـ و با خنده‌ی دورگه‌اش غش‌و ریسه رفت.

ـ نگاه کن گریگوری، این همان کرپیِ مایدان‌نیکوف Mâydânnikof ها نیست؟

ـ خودِ خودش است.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که سعی می‌کرد صدایش از زوزه‌ی باد که شق‌کش

---

۱. مخفف ملاطفت‌آمیز گریگوری است.

۲. آکسینیا است به‌تصغیر و تحبیب.

می‌وزید بلندتر باشد هوار کشید:ـ بیایید این‌ور... از همین‌جا... شروع می‌کنیم...
مالاشکا خرخرکنان گفت:ـ عموجان، نمی‌شنویم.
ـ تور را بینداز به‌امید خدا... من هم از جای گودتر...گفتم: از جای گودتر... مالاشکا! نسناسِ کَر! کجا داری می‌کشی؟ داری می‌اندازی‌اش تو گودی... گریشکا! به آکسینیا بگو از کناره بکشد.

دن نگو یک‌پارچه نالش و غرش بگو! باد پرده‌ی اریب باران را جر و واجر می‌کند.

گریگوری که کف رودخانه را با پا می‌سُکد تا کمر به‌آب زده. سرمای چسبناکی تا سینه‌اش بالا می‌خزد و کمندوار دور قلب‌اش خفت می‌افتد. موج صورت‌اش را و چشم‌هایش را که این‌جور سخت بسته، گرفته به‌باد شلاق. تور که مثل بادکنک شکم داده بود پایین کشیده شد. پاهای گریگوری با جوراب پشمی رو ماسه‌های کف رودخانه می‌سُرد و لب تور از دست‌اش در می‌رود... گودتر و باز هم گودتر... یک گودال و، لغزیدن... آب به‌قوت می‌کشدش. فرو می‌رود. همه‌ی زورش را جمع می‌کند تو بازوی راست‌اش و شنا می‌کند طرف ساحل. امروز از آن عمق سیاه پر جمب و جوش وحشت بی‌سابقه‌یی به‌هم رسانده. پایش را با خوش‌حالی رو کف ناپایدار رودخانه حس می‌کند. ماهی‌یی خودش را به‌زانویش می‌زند.

صدای پدرش از جایی تو تاریکیِ چسبناک بلند می‌شود که:ـ برو پایین‌تر...
تور یک‌بر می‌شود و باز فرو می‌رود. دوباره آب زیرِ پای گریگوری را خالی می‌کند و به‌ترکه تقلایش می‌اندازد: شنا می‌کند و تف می‌کند و سرش را بالا نگه می‌دارد.

ـ زنده‌ای تو، آکسینیا؟
ـ تا حالاش که آره.
ـ انگار باران دارد بند می‌آید.
ـ باران ریزه که بند بیاید جخ باران درشته سر می‌کند.
ـ یواش! باباهه صدامان را بشنود بدوبی‌راه بارمان می‌کند.
ـ خوب ازش حساب می‌بری!

مدت کمی در سکوت تور را می‌کشند. آب به‌چسبنده‌گیِ خمیر، جلو هر حرکتی

را می‌گیرد.

ـ گریشا، گمانم این نزدیکی یک کنده هست. باید دورش بزنیم.

لطمه‌ی ناکاری گریگوری را از جا می‌کَنَد. آب با چنان هُرّایی پَشَنگ می‌زند که انگار یکهو تکه‌یی از پشته به‌داخل رودخانه بریزد. آکسینیا از جایی نزدیک ساحل بنا می‌کند جیغ‌های گوش‌خراش کشیدن:ـ آ...هاااا...ی‌ی‌ی!

گریگوری که سرش را از زیر آب درآورده وحشت‌زده شنا می‌کند به‌سمت صدا.

ـ آکـ... ـسـی ... ـنی ... ـیاااا!

باد است و غریو پر زیر و بم آب.

گریگوری یخ‌زده از وحشت دوباره فریاد می‌کشد:ـ آکـ...ـسی...ـنی...ـیاااا!

ـ گریـ... ـگو ... ری ... هـاااای! (صدای پدرش است، ضعیف و دور.)

گریگوری تا آن‌جا که دست‌هاش از هم باز می‌شود تقلا می‌کند. چیزی به‌پایش می‌پیچد. دست‌اش می‌زند: تور است.

صدای گریان آکسینیا می‌آید:ـ کجایی گریـ... ـشـا؟

گریگوری که خودش را چار دست‌وپا به‌ساحل کشیده نعره‌اش از خشم در می‌آید که:ـ آخر چرا جواب نمی‌دادی خانه‌خراب؟

دوتایی چمبک زده‌اند، می‌لرزند و می‌کوشند تور را که مثل کلاف نخی به‌هم پیچیده وا کنند. ماه از جر خورده‌گیِ ابر سیاه رو نشان می‌دهد. آن طرفِ لشزارها تندر همچنان خوددارانه چیزی می‌گوید. زمین از نم فروکش نکرده برق می‌زند. آسمان باران‌شسته پُرهیبت و روشن است. گریگوری در حال وا کردن پیچ‌های تور تو نخ آکسینیا است: رنگ و روی آکسینیا مثل گچ سفید است اما جخ خنده به‌لب‌های سرخ بفهمی‌نفهمی قلوه‌یی‌اش برگشته. نفسی چاق می‌کند می‌گوید:ـ وقتی پرت شدم پاک خودم را باختم. داشتم از وحشت می‌مردم. یقین کردم تو غرق شده‌ای پسر.

دست‌هاشان می‌رسد به‌هم. آکسینیا سعی می‌کند انگشت‌هایش را فرو کند تو آستین گریگوری. با لحن حسرت‌آلودی می‌گوید:ـ تو آستین‌ات چه گرم است! من حسابی یخ زده‌ام. تمام تن‌ام مورمور می‌شود.

گریگوری که پاره‌گیِ یک آرشین و نیمِ تور را گیر آورده از هم باز نگه‌اش

می‌دارد:ـ ایناش... اسبله‌ی لعنتی! از این‌جا در رفته.

یکی دارد به‌دو از سمت دماغه نزدیک می‌شود. گریگوری دونیاشکا را تشخیص می‌دهد و از همان دور می‌پرسد:ـ نخ همرات هست؟

ـ آره. (و نفس‌زنان می‌رسد:) چه‌طور این‌جا نشسته‌اید؟ پدر فرستاده به‌تان بگویم فوری بیایید طرف دماغه. ما آن‌جا یک کیسه‌ی پر اشپل‌ماهی گرفته‌ایم.

در بند قایم کردن غروری که تو لحن‌اش است نیست.

آکسینیا که دندان‌هاش از سرما به‌هم می‌خورد سوراخ تور را به‌هم می‌آورد. دوتایی واسه گرم شدن به‌سمت دماغه پا به‌دو می‌گذارند.

پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ با انگشت‌هایی که تو آب ترنجیده و مثل انگشت‌های آدم‌هایی که غرق شده‌اند باد کرده سیگاری می‌پیچد پاشنه‌اش را به‌زمین می‌کوبد و چین به‌غبغب می‌اندازد که:ـ هوم! تو کش اول هشت‌تا گرفتم، تو کش دوم...

نفس تازه می‌کند سیگار را آتش می‌زند و با پا کیسه را نشان می‌دهد.

آکسینیا از روی کنج‌کاوی نگاهی به‌کیسه می‌اندازد. از آن تو صداهایی می‌آید: اشپل‌ماهی‌هایی که هنوز نیمه جانی دارند به‌هم دُم می‌زنند.

ـ شماها کجا غیب‌تان زد؟

ـ اسبله‌هه تور را پاره کرد.

ـ پاره‌گی‌اش را گرفتید؟

ـ چشمه‌هاش را تا آن‌جا که می‌شد هم‌آوردیم.

ـ خب، یک‌دفعه‌ی دیگر تا زانو می‌زنیم به‌آب و، بعدش هم خانه. یا الله گریشکا، چرا دست‌دست می‌کنی؟ بزن به‌آب!

گریگوری با زانوهای کرخت چند قدمی برمی‌دارد. آکسینیا چنان چهارستون تن‌اش می‌لرزد که گریگوری لرزش‌اش را از آن سر تور حس می‌کند.

ـ این‌جور نلرز!

ـ من که از خدا می‌خواهم، منتهاش دست خودم که نیست.

ـ اصلاً می‌دانی؟ می‌رویم بیرون. گور بابای ماهی هم کرده!

کپور درشتی می‌زند به‌تور. گریگوری قدم تند می‌کند تور را می‌پیچاند و بندش را می‌کشد. آکسینیا دولا دولا به‌ساحل می‌دود. موج که از ماسه‌ها پس می‌نشیند صدا

درمی‌آورد. ماهی تقلا می‌کند.

ـ از تو لشزار می‌رویم؟

ـ از جنگل نزدیک‌تر است... آهای! از کار شماها خیلی مانده؟

ـ شما بروید ما می‌رسیم. داریم تور را آب می‌کشیم.

آکسینیا با گرهی به‌ابروها دامن‌اش را چلاند کیسه‌ی ماهی را انداخت رو شانه‌اش و تقریباً به‌دو در امتداد دماغه راه افتاد. گریگوری هم تور را برداشت. صدساژنی که رفتند نق آکسینیا درآمد که:ـ دیگر جان ندارم. پاهام دارد می‌افتد.

ـ این‌جا یک کپه علف پارساله هست. می‌خواهی یک‌خرده خودت را آن تو گرم کنی؟

ـ آره‌آره وگرنه نعش‌ام به‌خانه می‌رسد.

گریگوری کلاهک کُپه را زد کنار توش را چال کرد. بوی داغ یونجه‌ی مانده زد بیرون.

ـ بچپ این وسط. عین بالای آتش‌دان است.

آکسینیا کیسه را انداخت و تا گردن فرو رفت تو علف خشک:ـ آخیش، چه خوب است!

گریگوری هم که از سرما به سگ‌لرز افتاده بود کنارش دراز شد. موهای خیس آکسینیا عطر لطیف هیجان‌انگیزی می‌پراکند. دراز کشیده بود سرش عقب افتاده بود و با دهن باز نفس‌نفس می‌زد. گریگوری سرش را آورد جلو در گوش‌اش گفت:ـ موهات بوی شوکران می‌دهد. می‌دانی؟... آن گل‌های سفید...

آکسینیا جواب نداد. نگاه دورِ مه‌گرفته‌اش به‌قرص ناتمام ماه راه کشیده بود.

گریگوری دست‌اش را از جیبش درآورد و ناگهان سر او را به‌طرف خودش کشید. آکسینیا به‌یک خیز خودش را از دست او کند و بلند شد:

ـ ول‌ام کن!

ـ آرام باش!

ـ ول‌ام کن وگرنه هوار می‌کشم.

ـ ببین... آکسینیا...

ـ عمو پانته‌له‌ی!

صدای پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همان نزدیک‌ها از پشت بته‌های خفجه بلند شد

که:ـ چیه؟ گم شده‌اید؟

گریگوری با دندان‌های به‌هم فشرده از رو کپه پایین جست. پیره‌مرد که نزدیک‌تر می‌شد دوباره پرسید:ـ چته داد و بیداد راه انداختی؟ مگر گم شده‌ای؟

آکسینیا پای خرمن ایستاد روسری‌اش را که پس رفته بود مرتب کرد. روسرش بخار موج می‌زد.

ـ گم که نه... فقط هیچچی نمانده از سرما یخ بزنم.

ـ خب، ضعیفه، این کپه‌ی علف است ها. بچپ توش خودت را گرم کن!

آکسینیا که خم می‌شد کیسه را بردارد لب‌خندی زد.

۵

تا خوتور ستراکوف Setrâkof، محل اردو، شصت ورست[۱] راه بود. پترو مه‌له‌خوف و استپان آستاخوف با سه نفر دیگر از قزاق‌های هم‌خوتوری‌شان تو یک ارابه بودند: فدوت بادافسکوف Fedot Bâdafskof قزاق جوان آبله‌رو که ریخت کالموک[۲]ها بود: خریسانف تاکین Xrisânf Tâkin که خریستونیا Xristoniyâ صداش می‌کردند و سرباز ذخیره‌ی هنگ آتامانسکی[۳]ی گارد امپراتوری بود: و ایوان تامیلینِ Ivân Tâmilin توپ‌چی که به‌پرسیانوفکا Persiyânofkâ می‌رفت.

تو اولین توقف تعلیفِ دَواب، اسب دو وِرشوکیِ[۴] خریستونیا و زاغیِ استپان را به‌ارابه بستند. دهنه‌ی آن سه‌تا اسب دیگر را همان‌جور با زین و یراق بسته بودند به‌پشت ارابه. ارابه را خریستونیا می‌راند که با همه‌ی قلچماقی مثل بیش‌تر افراد هنگ آتامانسکی یک‌خرده شیرین‌عقل بود. پشت‌اش را مثل چرخ قوس داده آن جلو نشسته

---

۱. Verst واحد طول روسی برابر ۱۰۶۷ متر.

۲. Kalmuk = قومی از نژاد مغول، ساکن شمال غربیِ دریای خزر و غرب رود ولگا Volga.

۳. هنگ ممتازی از قزاقان در قشون تزاری که در ۱۷۲۵ تشکیل شد. چون قرار بود همیشه تحت فرمان یک فرمانده ارشد قزاق (= آتامان) قرار داشته باشد هنگ Âtâmânski خوانده شد.

۴. حداقل قد اسب قزاقیِ قابل قبول برای سوارنظام ارتش تزاری دو آرشین‌ونیم ورشوک Veršok بود که قزاق‌ها از ذکر آرشین‌اش چشم می‌پوشیدند و به‌ذکر تعداد ورشوک‌های آن اکتفا می‌کردند. اسب خریستونیا ۱/۵ ورشوک از حد قابل قبول بلندتر است.

راه روشنایی را بسته بود. غرش صدای بم زنگ‌دارش اسب‌ها را می‌ترساند. پترو مه‌له‌خوف و استپان و تاملین توپ‌چی تو ارابه که برزنت‌اش تازه عوض شده بود لم داده بودند سیگار می‌کشیدند. فدوت بادافسکوف پشت گاری پیاده گز می‌کرد. این‌که پاهای کمانیِ کالموکی‌اش را تو گردوخاک جاده بکشد اصلاً برایش زحمتی نداشت.

ارابه‌ی خریستونیا جلودار کاروان بود و آن هفت هشت‌تا ارابه‌ی دیگر با اسب‌های زین‌دار و بی‌زینی که به‌آن‌ها بسته شده بود به‌دمبال‌اش. جاده در توفانی از غش‌غش و عربده و آوازهای کش‌دار و نفیر اسب و جِنگ‌جِنگ رکاب‌های خالی ادامه داشت.

پترو که کیسه‌ی سوخاری‌ها بالا سرش بود همان‌جور لمیده سبیل دراز بورش را تاب می‌داد:

ـ استپان!

ـ بنال ببینم.

ـ سرود خدمت را بیاییم؟

ـ خیلی گرم است. گلویم از گرما شده عین کنده‌ی هیزم.

ـ دل‌ات را صابون نزن. تو خوتورهای این نزدیکی میخانه گیر نمی‌آید.

ـ پس بده دم‌اش. اما تو این کاره نیستی. آخ که این گریشکای شما چه غوغایی می‌کند لامذهب. وقتی می‌کشد صدا نگو، بگو تار نقره. تو جمع‌های شبانه پا به‌پای هم می‌آمدیم.

سرش را می‌اندازد عقب، سینه‌یی صاف می‌کند و با صدای بم پُرطنینی می‌خواند:

یا، تو ای صبح، خطا کردی و زود
سر برآورده‌ای از خواب امروز...

تاملین که مثل زن‌ها صورت را کف دست‌اش تکیه داده با صدای نرم شکوه‌آمیزی پس‌خوانیِ تصنیف را می‌نالد. پترو لب‌خندزنان سبیل را لای لب‌ها گرفته کبود شدن رگ شقیقه‌های توپ‌چیِ سینه‌پهن را که از فشار بالا آمده تماشا می‌کند.

... یا که این دخترک سطل به‌دست
می‌رود دیر پیِ آب امروز...

استپان دراز کشیده سرش به‌سمت خریستونیا است. برمی‌گردد به‌آرنج تکیه می‌دهد و گردن کشیده‌ی خوش‌ریخت‌اش پشت گلی می‌شود:
- تو هم بیا خریستونیا.

عاشق چشم به‌راه
می‌جهد بی‌تاب برپشت سمند...

استپان نگاه خندان چشم‌های برآمده‌اش را به‌طرف پترو می‌چرخاند. او هم سبیل‌اش را از لای لب‌ها بیرون می‌آورد دم‌به‌دم دیگران می‌دهد. خریستونیا پوزه‌ی گنده‌ی تیغ‌تیغی‌اش را وا می‌کند و چنان غرشی راه می‌اندازد که برزنت ارابه به‌لرزش درمی‌آید:

از پی دختر می‌تازد اسب
تا چه گیرد به کمند...

خریستونیا به‌انتظار این که استپان دمباله‌ی تصنیف را بیاید پای لخت یک آرشینی‌اش را به‌دیواره‌ی ارابه می‌گذارد. استپان که صورت‌اش تو سایه خیس عرق است چشم‌ها را می‌بندد و با صدای روح‌نوازی که گاه فرودش تا حد نجوا پایین می‌آید و گاه فرازش زنگ فلز پیدا می‌کند می‌خواند:

می‌گذاری دختر
که کنم اسب‌ام را
من از این جو سیراب؟
سطل را بگذار ای ماهِ تمام
جانِ عطشانِ مرا دریاب!

و دوباره صدای خریستونیا باز مثل دنگ‌دنگ ناقوس خطر صداهای دیگر را می‌پوشاند. تصنیف با صداهایی که از ارابه‌های همسایه به‌آن اضافه می‌شود مایه‌ی بیش‌تری پیدا می‌کند. چرخ‌ها رو طوقه‌های آهنی می‌غرد و اسب‌ها از گرد و غبار عطسه می‌کنند. تصنیف مثل رود بی‌مهاری سنگین و پُرتوان بر فراز جاده جاری است. خروس کولیِ سفیدبالی از میان نی‌های قهوه‌یی‌رنگ مرداب خشکیده‌یی بیرون می‌جهد و جیغ‌کشان به‌طرف دره‌ی کوچکی پَر می‌کشد، سرش را برمی‌گرداند و با چشم

کوچک زمردی‌اش به‌زنجیره‌ی ارابه‌های سفیدپوش و اسب‌ها که با سم‌شان غبار غلیظ جاده را به‌هوا می‌فرستند و مردانی که در حاشیه‌ی جاده قدم برمی‌دارند و پیرهن سفیدشان از عرق تن خیس و از غبار راه لیچ است نگاه می‌کند. تو شکاف دره فرو می‌رود سینه‌ی سیاه‌اش را به‌علف خشک پامال شده‌ی حیوانات می‌کوبد و دیگر نمی‌بیند در جاده چه می‌گذرد.

رو جاده چرخ‌ها همچنان در غرش است، اسب‌های عرق‌کرده زیرزین و برگ با بی‌میلی پیش می‌روند اما قزاق‌های پیرهن خاکستری خودشان را به‌تاخت از ارابه‌شان به‌ارابه‌ی جلودار می‌رسانند، دورش جمع می‌شوند و از خنده غش و ریسه می‌روند.

حالا استپان تمام‌قد رو لبه‌ی ارابه ایستاده با یک دست برزنت را چسبیده و با دست دیگر رو تخته چنان رِنگِ ریز و تندی گرفته که بیا و تماشا کن و هم‌راه‌اش تصنیف ضربیِ پراطواری می‌خواند که قر تو کمر همه انداخته:

[1]ور دل‌ام نیا
ور دل‌ام نیا
اگه دیدن میگن
خاطرخوایی
منو می‌خوایی.
رِو خونوادەم
لک میذاری
دستک و دُمبک میذاری.

ده‌ها صدای نکره دم می‌گیرند و عربده می‌کشند و تصنیف ضربی را از دلِ گرد و غبار به‌خارج پرتاب می‌کنند.

[2]که من خونواده دارم

---

۱. همه‌ی سطور این بخش بر وزن «تن‌تتن تتن» خوانده می‌شود.: «بر دل من میا/ بر دل من میا./ اگر دیدند می‌گویند/ خاطرخواه‌ام هستی/ مرا می‌خواهی./ روی خانواده‌ام/ لک می‌گذاری/ دستک و دمبک می‌گذاری.»

۲. همه‌ی این بخش بر وزن «مفاعیل و فعولن» خوانده می‌شود: «که من از خانواده‌یی اصیل‌ام./ ایل و تبار

من از ایل و تبارم
همه قالتاق و تونی[1]
همه سارق و خونی.
من از اون خونوادهم
واسه سر تو گشادم.
همه امیدواریم
بیاد شاه خواسه گاریم
همراه عمه گرگهش
واسهی پسر بزرگهش
با طبل و با نقاره
پیاده و سواره
با بیدق وکلاهاش
با لشکر و سپاهاش
با بیدق و کلاهاش
با لشکر و سپاهاش...
....

فدوت بادافسکوف فیشتک[2] میزند. اسبها زانو خم میکنند و مالبندها را بهشدت میکشند. پترو سرش را از ارابه آورده بیرون لبخند میزند و کلاه تکان میدهد. استپان که چهرهاش از شادی میدرخشد با شیطنت شانه میاندازد. خروارها گردوخاک در طول جاده حرکت میکند. ناگهان خریستونیا با پیرهن دراز بیکمربندش خیس عرق چمباتمه میزند و مثل فرفره بنا میکند چرخ خوردن. هن و هونکنان با ابروهای درهم کشیده قزاقی میرقصد و از پاهای لخت پت و پهناش رو ابریشم خاکستریرنگ جاده رد پنجههای عجیب و غریبی باقی میماند.

دارم. / [ایل و تباری] از دم قالتان و خونی / [که همه] سارق و تونیاند. / من از چنان تباری هستم. / واسه سر تو گشاد هستم. / ما امیدوار هستیم / که شاه بهخواستگاریمان بیاید / همراه عمه گرگهاش / برای پسر بزرگهاش. / با طبل و نقاره بیاید / و با بیرق و کلاه ...

۱. کسانی که پاتوقشان گلخن حمامها است و لزوماً دزد و قمارباز کوچهیی هستند.

۲. سوتی که با نهادن انگشت در دهان زنند و معمولاً برای تحرک یافتن چارپایان یا فراخواندن آنان. اینجا فیشتک ضرباهنگ تصنیف را نگه میدارد.

۶

شب پای تپه‌ی بلندی که تاسیِ فرق‌اش را شن زردی پوشانده بود اتراق کردند. ابر تیره‌یی از مغرب می‌آمد که از بال سیاه‌اش باران می‌چکید. اسب‌ها را از آب‌گیری آب دادند. فشار باد، بیدمشک‌های غمبار خاکریز دور آب‌گیر را خم می‌کرد. تصویر شکسته‌ی آذرخش بر سطح آب جل وزغ‌پوشی منعکس می‌شد که از موجک‌های حقیری پولک‌پولک بود. باد چنان لئیمانه قطره‌های باران را تخس می‌کرد که انگار کف دست خاک صدقه می‌گذاشت. اسب‌ها را پابند زدند به‌چرا سر دادند و برای‌شان سه‌تا قراول گذاشتند. باقیِ افراد آتش‌ها را علم کردند و پاتیل‌ها را گَلِ مال‌بندها آویختند.

آشپزی با خریستونیا بود. چمچه را تو پاتیل می‌گرداند و برای قزاق‌هایی که دورش نشسته بودند نقل می‌کرد که:ـ ...آن گوژتپه هم، خلاصه، چیزی بود به‌بلندیِ همین. به‌خدا بیامرز بابام گفتم: «فکر نمی‌کنی اگر این گورتپه‌هه را، خلاصه، همین‌جور سر خود بکنیم‌اش آتامان پاپیچ‌مان بشود؟»

استپان که از پیش اسب‌ها برمی‌گشت پرسید:ـ باز دیگر چی دارد چاخان می‌کند؟

ـ دارم قضیه‌ی گنجی را تعریف می‌کنم که با مرحوم پدرم (که نور به‌قبرش ببارد!) عقب‌اش گشتیم... ـ کجا عقب‌اش گشتید؟

ـ پشت دره‌ی فتیسوف Fetissof، داداش، خودت که می‌دانی: گورتپه‌ی مرکولوف Merkulof.

ـ خب، آره.

استپان چمبک زد یک گُل آتش برداشت و همان‌طور که کف دست غِل‌اش می‌داد و لب‌ها را به‌هم کشیده بود سرفرصت سیگاری چاق کرد.

ـ خلاصه، جان‌ام به‌شما بگوید، باباهه گفت: «دست بجمبان خریستان، باید گورتپه‌ی مرکولوف را بکنیم.» نگو شنیده بود یکی به‌بابا بزرگ‌ام گفته تو آن تپه گنج چال کرده‌اند. خب دیگر، خلاصه، گنج هم که نصیب هرکی هرکی نمی‌شود... این بود

که باباهه با خدای عالم شرط و بیعت کرده بود: «تو گنج را به‌من برسان عوض‌اش من هم برایت یک کلیسای خوش‌گل می‌سازم.»ـ خلاصه، تصمیم‌مان را گرفتیم و رفتیم. زمین‌های آن قسمت مال استانیتسا است و همه‌ی ترس ما هم از این بود که نکند آتامان مو دماغ‌مان بشود. تنگ غلاغ پَر رسیدیم و دست نگه داشتیم تا هوا خوب تاریک شد. خلاصه مادیان را پابند زدیم خودمان با بیل‌ها کشیدیم بالا اَنگ نُوک تپه را کندیم. به‌قاعده‌ی دو آرشین. زمین از کهنه‌گی همچین سخت شده بود که پنداری سنگ. من یکی که سرتا پا خیس آب و عرق شده بودم. باباهه یک‌بند زیر لب دعا می‌خواند و من هم ـ باور کنید بچه‌ها ـ باد بی‌پیری پیچیده بود تو دل‌ام و جور بدی انداخته بودش به‌غاروغور. آدمی‌زاد هم تو تابستان جز ماست و کواس[1] چیزی نمی‌خورد که. روده‌هام چنان چنگ‌مالی می‌شد که مرگ را جلو چشم‌ام دیدم و فکر کردم دیگر کارم ساخته است. مرحوم باباهه ـ که نور به‌قبرش ببارد و بهشت نصیب‌اش بشود ـ گفت: «پیف‌ف! خریستان! کثافت بوگندو! من دارم دعا می‌خوانم و تو سوراخ شکم صاحب‌مرده‌ات را نمی‌توانی هم بکشی؟ دیگر نفس نمی‌شود کشید، چسو!... تا با بیل نزده‌ام فرق‌ات را نشکافته‌ام از تپه گم‌شو پایین! ممکن است با گندکاریِ تو کثافت بوگندو گنجه از جاش برود پایین‌تر!»ـ پای تپه دراز شده بودم از دل‌درد به‌خودم می‌پیچیدم و خدابیامرز باباهه که ناکس آدم غد یکدنده‌یی بود تک و تنها آن بالا بیل می‌زد. زمین را کند و کند و کند تا رسید به‌یک تخته سنگ و مرا صدا زد. رفتم تخته سنگ را با دیلم بلند کردم و... خلاصه، باور کنید بچه‌ها، مهتاب بود و زیر تخته سنگه برقی می‌زد که بیا و ببین!

پترو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد. خندید و گفت: «این دیگر چاخان است، بابا، خریستونیا.» ـ و مشغول تاب دادن سبیل‌هاش شد. خریستونیا گفت:ـ چی‌چی‌اش چاخان است، برو درت را بذار! چی‌چی‌اش چاخان است؟ (شلوار گشادش را بالا کشید و جماعت شنونده را نگاهی کرد:) خلاصه، یک کلمه‌اش هم چاخان نیست به‌خدایِ خدا.

ـ حالا برو تا بیخ‌اش ببینیم بعد چی پیش می‌آید.

ـ خلاصه بچه‌ها، هی برق می‌زد. دیدم خلاصه زغال است. زغال چوب. یک

---

۱. Kwâs کلمه‌ی روسی است و نام نوشابه‌ی گازداری که از تخمیر جو به‌دست می‌آید و مورد علاقه‌ی اسلاوها است.

چهل سطلی می‌شد. باباهه به‌ام گفت: «برو پایین بده‌شان بالا.»ـ رفتم پایین و، حالا آن آشغال‌ها را بیرون نریز کی بریز. تا دم آفتاب. دم صبح، خلاصه نگاه کردم دیدم بع ـله! خودِ خودش است.

تامیلین که رو جل اسبی دراز شده بود کنج‌کاو شد پرسید: ـ کی؟

ـ آتامان دیگر. می‌خواستی کی باشد؟ با درشکه‌اش از آن‌جا می‌گذشت. گفت: «فلان‌فلان شده‌ها، کی به‌تان اجازه داده؟»ـ جیک‌مان در نیامد. خلاصه کشاندمان به استانیتسا... پیرارسال دادگاه کامنسکایا Kâmenskâyâ واسه پدرم احضاریه فرستاد، گیرم خدابیامرز پیش‌بینیِ کارها را کرده بود به‌موقع مرده بود. برداشتیم کاغذی روانه‌ی دادگاه کردیم که ایشان دیگر حیات ندارند.

پاتیل آش را که ازش بخار بلند بود آورد پایین و پی قاشق‌ها رفت طرف ارابه. وقتی برگشت استپان گفت:ـ خب، پدرت چه‌کار کرد؟ کلیسایی را که نذر کرده بود بسازد ساخت یا نه؟

ـ تو راستی راستی خری ها استپان. می‌خواستی عوض یک مشت زغال کوفتی خلاصه چی بسازد؟

ـ نذر، نذر است. باید ادا شود.

ـ اگر گنج بود یک چیزی. آخر زغال؟

قاه‌قاهِ خنده‌ها شعله‌ی آتش را لرزاند. خریستونیا که رو پاتیل آش خم شده بود کله‌اش را بلند کرد و بی‌این که از موضوع خنده سر دربیاورد قهقهه‌ی پُرملات‌اش صداهای دیگر را پوشاند.

۷

آکسینیا را تو هفده‌ساله‌گی از خوتورِ دوبروفکا Dubrofkâ شنزارهایی که آن دستِ دن است برداشتند آوردند دادندش به استپان.

پاییز همان یک سال پیش که با پدرش برای شخم زمینی که در هشت ورستیِ خوتورشان داشتند به‌استپ رفته بود شب پدره‌ی پنجاه ساله دست‌های او را بست

به‌سه‌پایه بی‌سیرتش کرد و به‌اش گفت: ـ لب از لب واکنی می‌کُشمت! اما اگر صدات درنیاید یک پیرهن مخملِ کُرکی پیش من داری با گالِش و روکفشی... یادت باشد: می‌کشمت اگر...

آکسینیا نصفه‌های شب یک‌لا پیرهن تا خوتور دوید با هق‌هقِ گریه افتاد به‌پای مادره و قضیه را گفت. مادر و برادر بزرگه‌اش که تازه از خدمت هنگ آتامانسکی برگشته بود اسب‌ها را بستند به‌ارابه آکسینیا را برداشتند و رفتند سراغ پدره. چیزی نمانده بود برادره تو همین هشت ورست راه اسب‌ها را از پا بیندازد.

پدره را جلو سایبان گیر آوردند. مست رو یاپونچی خوابیده بود یک بتریِ خالیِ عرق کنارش. برادره پیش چشم آکسینیا مال‌بند گاری را کشید پدرش را با چند لگد بیدار کرد یکی دو کلمه ازش پرسید و تهِ آهنکوبِ مال‌بند را کوبید وسط چشم‌هاش. آن وقت با مادره افتادند به‌جانش دوتایی یک ساعت‌ونیمِ تمام کوبیدندش. پیره‌زن که موجودِ ساکت بی‌آزاری هم بود موهای شوهرِ بی‌هوش و حواس‌اش را چنگه چنگه کَند برادره هم دَک‌ودنده‌اش را با لگد نرم کرد. آکسینیا که خزیده بود زیر ارابه و سروکله‌اش را تو چیزی پیچیده بود جیک‌اش درنیامد فقط بی‌صدا مثل سگ می‌لرزید... سفیده نزده پیره‌مرد را رو دست بردند منزل. از زور درد مثل گاو نعره می‌زد و با نگاه‌اش تو اتاق پیِ آکسینیا می‌گشت که خودش را یک گوشه قایم کرده بود. از آن گوش‌اش که کنده شده بود خونابه و چیز سفیدی رو بالش می‌ریخت. آفتاب‌زردا تمام کرد. به‌مردم گفتند مست بوده از گاری افتاده مرده.

سال بعد خواستگارها با ارابه‌ی آراسته‌یی آمدند از آکسینیا بله بگیرند. عروس، استپانِ بالابلندِ خوش‌قیافه‌ی چهارشانه را پسند کرد و قرار عروسی را گذاشتند برای عیدِ گوشتخورانِ پاییز. روزی که آن‌ها را دست به‌دست دادند حسابی سرد بود و یخِ زیر پا صدای شادی‌بخشی داشت. از آن سرْبند آکسینیا شد کدبانویِ جوانِ خانواده‌ی آستاخوف. مادرشوهرِ پیرش که قد بلندش را مرضِ سختِ زنانه‌یی کمانی کرده بود نه گذاشت و نه برداشت و همان فردایِ شبِ ولیمه‌ی عروسی کله‌ی سحر بیدارش کرد بردش تو مطبخ و همین‌جور که بی‌خودی سیخ و سه‌پایه‌ی تنور را جابه‌جا می‌کرد به‌اش گفت: ـ گوش کن دخترجان، تو را نیاورده‌ایم که بغل‌خوابی کنی و تا لنگِ ظهر تو رخت‌خواب بکپی. بدو برو گاوها را بدوش بعدش هم بچسب به‌اجاق و پخت‌وپز. من دیگر پیرم و ناتوان. از همین حالا همه‌ی کارهای خانه دست تو را می‌بوسد.

همان روز استپان هم زن جوانش را با تصمیم قبلی کشید تو امبار و تا می‌خورد زدش. ضربه‌ها را تو پشت و سینه و شکم‌اش می‌زد که کسی نتواند جایش را ببیند و از همان سرْبند هم افتاد به‌الواتی و پلکیدنِ دور و برِ ژالمرکاهای دَدَری. تقریباً کارِ هر شب‌اش شده بود این که زنش را بیندازد تو اتاق یا امبار در را به‌رویش قفل کند و از خانه بزند بیرون. تا یک سال‌ونیم بعد، یعنی تا موقعِ زایمانِ آکسینیا تحقیری را که به‌اش شده بود نبخشید. بعد از آن اگرچه نرم شد اما هم به‌ندرت دستی به‌گل‌و گوشِ زنش می‌کشید هم به‌ندرت شبی تو خانه بند می‌شد.

کارِ سنگینِ رسیده‌گی به‌مال و حیوانِ زیادی که داشتند فرصت سر خاراندن به آکسینیا نمی‌داد. استپان کار چندانی به‌این کارها نداشت: کاکل را شانه می‌زد می‌رفت سراغ رفقاش که باهم سیگاری دود کنند و پاسوری بزنند و ته و توی خبرهای خوتور را درآرند. رسیده‌گی به‌حیوان‌ها و تدبیر امور خانه هم از دَم، دست آکسینیا را می‌بوسید. مادر شوهره نه فقط کومک حال او نبود، همچنین که دستی به‌گرم و سرد می‌زد کله‌پا می‌شد تو رخت‌خواب لب‌هاش به‌رنگ زردچوبه درمی‌آمد و چنان کشیده می‌شد که به‌باریکیِ نخی می‌رسید، چشم‌هاش از زور درد حالت درنده‌گی پیدا می‌کرد می‌افتاد به‌تاق، ناله می‌کرد و گولّه می‌شد. این‌جور وقت‌ها صورت‌اش پر می‌شد از تخته‌تخته لکه‌های سیاه تنش می‌شد خیسِ عرق و اشک‌اش بند نمی‌آمد. آکسینیا از زور پسی کارش را می‌گذاشت می‌آمد یک گوشه قَمبَرَک می‌ساخت و با وحشت و دلشوره نگاه‌اش را به‌صورت او می‌دوخت.

پیره‌زن یک سال‌ونیم بعد مرد. صبح‌اش آکسینیا دچار درد زایمان شد. مادر شوهرش نزدیک‌های ظهر، یک ساعت پیش از دنیا آمدنِ بچه درست دمِ درِ استبلِ کهنه در حال بگذار و بردار از پا درآمد. ماماچه که به‌تاخت رفته بود به‌استپان بفهماند که مبادا شب مست کند برود یخه‌ی زن زائو را بگیرد پیره‌زن را دید که افتاده پاهاش مانده زیر تنه‌اش.

آکسینیا بعد از دنیا آمدنِ بچه دلبسته‌ی شوهرش شد. البته انگیزه‌ی این دلبسته‌گی عشق نبود. نیازِ تلخ زنانه بود به‌اضافه‌ی عادت. بچه به‌یک ساله‌گی نکشید، مُرد و دوباره زنده‌گی شد همان آش و همان‌کاسه. و موقعی که گریشکا مه‌له‌خوف سر راه‌اش پیدا شد و بنا کرد چراغ زدن، آکسینیا با وحشت پی برد که جوانکِ سیاسوخته‌ی مشتاق جدی جدی دارد از راه درش می‌کند. گریگوریِ سمج با لجاجتِ

یک نرگاوِ شاش کف‌کرده دور و برش می‌پلکید و چیزی هم که زانوهای آکسینیا را سست می‌کرد همین سماجت بود. می‌دید که گریگوری از استپان حساب نمی‌برد و ته دلش روشن بود که با این وصف بعدها ولش نمی‌کند دمبال هوس‌چرانیِ دیگری برود. بی‌این‌که خودش بخواهد منطق‌اش با تمام نیرو مقاومت نشان می‌داد اما این را هم قبول داشت که آخری‌ها خیلی بیش‌تر به‌خودش می‌رسد، وقت زیادتری صرف بزک دوزَکش می‌کند، خودش را گول می‌زند و همه‌ی سعی‌اش این است خودش را بیش‌تر و بیش‌تر به‌چشم او بکشد. نوازش‌های سنگین و دیوانه‌وارِ چشم‌های سیاهِ گریشکا گرم و جانبخش بود. آفتاب‌درآ که بیدار می‌شد و می‌رفت گاوها را بدوشد با خودش لب‌خند می‌زد و بی این که درست علت‌اش را بفهمد از فکرش می‌گذشت که: «امروز برایم اتفاق خوشی می‌افتد. اما می‌گویی چی؟... گریگوری... گریشا...» ـ از این احساس تازه که همه‌ی وجودش را لبریز می‌کرد به‌وحشت می‌افتاد و تو فکرهاش دست به‌عصاتر پیش می‌رفت. با همان احتیاطی که مردم آخرهای زمستان موقع گذشتنِ از دن رو یخ‌های اسفنجی شده پا می‌گذارند.

پس از بدرقه‌ی استپان تصمیم گرفت تا جایی که بتواند کم‌تر جلو گریشکا آفتابی بشود. و بعد از پیشامدِ آن شبِ ماهی‌گیری تو تصمیم‌اش جدی‌تر شد.

۸

دو روز مانده به‌عید خمسین موعدِ تقسیم علفزار بین اهالیِ خوتور بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم سرِ تقسیم رفته بود. موقع نهار برگشت به‌خانه چیریکش را با آخ و اوخ درآورد و همان جور که پاهای خسته از راه‌اش را با کِیفِ تمام می‌خاراند گفت: ـ تکه‌یی که به‌ما افتاده کنار «قزلْ دَرّه» است. هم علف‌اش مالی نیست، هم بالاش که وصلِ جنگل است جابه‌جا کچل مانده، هم بیدْگیاه[1] افتاده به‌جان‌اش.

گریگوری پرسید: ـ کِی دست به‌کار درو می‌شویم؟

ـ بعد از عید.

---

۱. گیاهِ خودرویی است با ساقه‌ی گره‌دارِ زیرزمینی که هر گره‌اش ریشه‌هایی می‌دوانَد و به‌این جهت کندن‌اش مشکل است.

پیره‌زن ابرو به‌هم کشید که: ـ داریا چی؟ او را هم می‌برید؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حرکتی به‌دست‌اش داد که یعنی «ولم کن بابا»: ـ اگر لازم بشود می‌بریمش... حالا چرا واایستادی دست رو دست گذاشته‌ای چیزی نمی‌دهی وصله‌ی شکم‌مان کنیم؟

پیره‌زن درِ تنور را با تَقّ‌وتوق وا کرد آش داغ را آورد بیرون.

سرِ غذا پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ترتیب تقسیم قطعات علفزار و پدرسوخته‌گیِ آتامان را که نزدیک بود بی‌رو درواسی سرِ همه را کلاه بگذارد با آب‌و تاب تعریف کرد. داریا هم واردِ صحبت شد که: ـ مگر همین پارسال کم سعی کرد تو پای ما بکند؟ همه‌اش اصرار داشت قرعه‌ها را مالاشکا فرالوف بکشد، یادتان نیست؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با دهنِ پُر گفت: ـ ناکس از آن کهنه‌قالتاق‌ها است!

دونیاشکا خجولانه پرسید: ـ بُر زنی و شانه‌کشیِ علف‌ها چی پس باباجان؟ کی باید به‌این کارها برسد؟

ـ خودت چه کاره‌ای پس؟

ـ دست تنها که پیش نمی‌رود باباجان.

ـ آکسیوشا آستاخوف را هم صدا می‌کنیم. شوهرش استپان خواسته علف‌های او را هم بچینیم، باید خواهش‌اش را انجام بدهیم دیگر. خب، این به‌آن در.

□

صبح روز بعد میتکا کارشونوف سوار نریانِ ساق‌سفیدی با زین و برگِ کامل به‌سمت حیاطِ مال‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها آمد. نم‌نم می‌بارید و خوتور را مه گرفته بود. میتکا از بالای زین خم شد راه‌بند دروازه را وا کرد آمد تو. پیره‌زن که چشم دیدن این جوانِ شلوغِ پُر شروشور را نداشت دمغ و دل‌خور از بالای پله‌ها سرش داد زد: ـ آمده‌ای این‌جا چه‌کار، مایه‌ی شر؟

میتکا که داشت اسب‌اش را به‌نرده می‌بست با تعجب گفت: ـ چه خبرت است، ایلی‌نیچنا Ilinicnâ؟ آمده‌ام گریشکا را ببینم. کجا است؟

ـ تو کاه‌دان خوابیده. حالا چی شده سواره گز می‌کنی؟ چلاق شده‌ای انشاءالله؟

میتکا با دماغ‌سوخته‌گی گفت: ـ خاله، تو هم ماشاءالله واسه هر سوراخی میخی ها!

بنا کرد با شلاقِ ظریف‌اش به‌ساق چکمه‌های برقی‌اش زدن و، نرم و سبک وارد

کاه‌دانی شد. گریگوری تو ارابه‌یی که قسمت جلواش را وا کرده بودند خواب بود. میتکا مثل کسی که دارد نشانه می‌رود چشم چپ‌اش را بست و شلاق را حواله‌ی گریگوری کرد: ـ برپا، موژیک![1]

بدترین فحش‌اش موژیک بود.

گریگوری مثل فنر از جا جست: ـ مرض داری؟

ـ هر چه کپیدی بست است.

ـ تا کُفری نشده‌ام دست بردار ها!

ـ پاشو کارت دارم.

ـ خُب، بنال!

میتکا لب ارابه نشست و بنا کرد گِلِ خشکیده‌ی چکمه‌هایش را با دسته‌ی شلاق تراشیدن: ـ پاک حالم گرفته است گریشکا...

ـ چی شده؟

ـ آخر این... (و مثل ریگ فحش داد:) این یارو خان‌نایبه خیلی قُمپز درمی‌کند. چنان تو لب بود که وقتِ حرف زدن هم دندان از دندان برنمی‌داشت. پاهاش می‌لرزید.

گریگوری نیم‌خیز شد: ـ کدام خان‌نایب؟

میتکا آستین پیرهن‌اش را گرفت و آرام‌تر از پیش گفت: ـ فوری اسبات را زین کن، باید برویم سرِ لشزار... نشان‌اش می‌دهم! سرِ ضرب به‌اش گفتم: «قربان، بفرمایید امتحان!» ـ به‌ام گفت: «برو همه دوست و آشناهات را هم بیار. همه‌تان را حریفم. مادرِ مادیان من تو مسابقات اسب‌دوانیِ صاحبمنصبیِ پترزبورگ Petersburg کلی جایزه جارو کرده.» کونِ لقِ مادیان و ننه‌ی مادیانش هم کرده! محال است بگذارم نریانِ مرا جا بگذارد...

گریگوری مثل برق لباس‌اش را تن‌اش کرد. میتکا دمب‌اش را چسبیده بود و از زور خشم تُپق می‌زد: ـ نایبه را تو خانه‌ی موخوفِ تاجر دیدم. صبر کن ببینم فامیلی‌اش چی بود؟ لیست‌نیتسکی Listnitski انگار... آره آره، همین بود، بابای هیکل‌دارِ بر ما مگوزیدی است. عینک هم می‌زند. بگذار بزند! چه با عینک و چه بی‌عینک من که نمی‌گذارم نریان مرا جا بگذارد.

---

۱. Mužik، روستاییِ بی‌زمین در رژیم تزاری.

گریگوری لب‌خندزنان مادیانِ پیرِ تخم‌کشی‌شان را زین کرد و بـرای ایـن کـه چشم پدره را بدزدد از دروازه‌ی طرفِ خرمن‌جا زدند بیرون و از شیب دامنه راه افتادند سمت لشزار. سُـم اسب‌هـا مِـلِچ‌مِلِچ‌کنان گِـل را مـی‌جَوید. سـوارهـا پـایِ سـفیدارِ خشکیده‌یی تو لشزار منتظر بودند. نایب لیست‌نیتسکی سـوار یک مـادیان لاغـرمیانِ خوش‌گل، با هفت‌تایی از بروبچه‌های خوتور، همه‌گی سوار.

نایب عینکِ گیره‌یی‌اش را جابه‌جا کرد نگاه تحسین‌آمیزی به‌سینه‌ی پـرقدرت نریان میتکا انداخت و پرسید: ـ از کجا می‌تازیم؟

ـ از همین سفیدار تا «آب‌بندِ تزار».

خان‌نایب چشم‌ها را تنگ کرد پرسید: ـ کجا هست این «آب‌بندِ تزار»؟

ـ آن جا قربان، دم جنگل.

اسب‌ها را به‌خط کردند. نایب شلاق‌اش را برد بالای سرش و سردوشی‌اش رو شانه‌اش چین خورد: ـ با شماره‌ی «سه» حرکت می‌کنیم. حاضرید؟ یک... دو... سه...!

پیش از همه خود نایب که رو قاچ زین خم شده با یک دست کـاسکت‌اش را چسبیده بود از جا کند و به‌قدر یک ثانیه بقیه را پشت سر گـذاشت. مـیتکا نگـران و رنگ‌پریده رو رکاب راست شد و به‌نظر گریگوری آمـد کـه شـلاق‌اش را بـا کُـندیِ درمانده‌واری که بالا برده بود با کپل اسب آشنا کرد.

از سفیدار تا آب‌بندِ تزار سه ورست فاصله بود. نیمه‌های راه نریان مـیتکا کـه بدن‌اش مثل تیر کشیده شده بود مادیان نایب را گرفت. گریگوری که از سـرِ سـیری می‌تاخت و از همان اول از بقیه عقب مانده بود یورتمه‌ی کوتاه می‌رفت و خط زنجیرِ بریده‌بریده‌ی، سوارها را با کنج‌کاوی نگاه می‌کرد.

کنار آب‌بند یک پشته ماسه بود، سوغاتِ سیلاب‌های بهاری. قوزِ زردِ کوهانِ شتری‌اش پوشیده از بته‌های کم رشدِ سیرِ وحشی بود. گریگوری نایب و میتکا را دید که پشته را شانه‌به‌شانه بالا رفتند و در طرف دیگرش ناپدید شدند و سوارهای دیگر که عقب‌تر از آن دو می‌تاختند پخش‌وپلا از پشته بالا می‌خزیدند. به‌آب‌گیر که رسید اسب‌های خیس عرق را دید که دور هم جمع‌اند و جوان‌ها که پیاده شده بودند نایب را دوره کرده‌اند. قیافه‌ی میتکا از خوش‌حالیِ فروخورده‌یی برق می‌زد و از هر حرکت‌اش پیدا بود که بازی را برده به‌خلاف انتظارِ گریگوری نایب اصلاً دَمَق نبود: به‌درختی تکیه داده بود و سیگار مـی‌کشید. بـا انگشت چکـه‌اش مـادیان را نشـان مـی‌داد و داشت

می‌گفت: ـ صدوپنجاه ورست ازش سواری کشیده‌ام و تازه هم همین دیروز هم از استانیتسا رسیده‌ام. کارشونوف، اگر یک‌خرده سرحال‌تر از این بود امکان نداشت بتوانی جام بگذاری.

میتکا با بزرگواری گفت: ـ ممکن است.

جوانکِ کک‌مک‌داری که دیرتر از همه رسیده بود حسرت به‌دل گفت: ـ تو تمام این دوروبرها تیزتر از نریان او پیدا نمی‌شود.

میتکا دست‌اش را لرزان از هیجانی که بر او گذشته بود به‌گردن اسب‌اش زد و گفت: «خوب اسبی است!» ـ و با لب‌خند خشکی به‌گریگوری نگاه کرد. دوتایی از بقیه جدا شدند و عوضِ افتادن به‌جاده تپه را دور زدند. نایب با آن‌ها خداحافظی سردی کرده بود. دو انگشت‌اش را برده بود زیر لبه‌ی کاسکت‌اش و برگشته بود.

تو کوچه‌شان چشم گریگوری به‌آکسینیا افتاد که از روبه‌رو می‌آمد و برگ‌های ترکه‌یی را می‌کند. گریگوری را که دید سرش را انداخت پایین. میتکا چشمکی زد و داد کشید: ـ سخت ادای خجالتی‌ها را درمی‌آری! های حبیبِ من، تلخکِ جانم! مگر ما کون‌برهنه به‌کوچه زده‌ایم که رویت را آن‌ور می‌کنی؟

گریگوری راست جلوش را نگاه می‌کرد اما همین که آکسینیا به‌کنارش رسید بی‌هوا به‌مادیان که آرام می‌رفت شلاقی حواله کرد که بی‌اختیار روی دو پا بلند شد و بعد جفتکی پراند گِل و شلِ کوچه را به‌سراپای آکسینیا پاشید.

ـ هِی‌ی‌ی! غول بیابانی!

گریگوری ناگهان برگشت مادیان برانگیخته را به‌طرف او راند و گفت: ـ سلامت را خوردی؟

ـ قابلیت‌اش را نداری.

ـ گِل پاشیم محض همین بود: تا دیگر فیس نکنی.

آکسینیا که دست‌هایش را جلو پوزه‌ی مادیان تکان می‌داد داد کشید: ـ ولم کن! می‌خواهی بیندازیم زیر دست و پای اسب؟

ـ اسب نیست و مادیان است.

ـ هر کوفتی که هست ... رد شو بگذار بروم!

ـ بدلعابی‌ات واسه‌ی چیست آکسینیا؟ نکند سر قضیه‌ی آن شبِ تو خرمن است؟ صاف تو چشم‌هاش نگاه می‌کرد. آکسینیا آمد چیزی بگوید که، ناگهان قطره

اشکی از چشم‌های سیاه‌اش راه کشید و لب‌هایش طوری به‌لرزه افتاد که دل را ریش می‌کرد. بغض کرده زیر لب گفت: ـ دست بردار گریگوری... من بدلعاب نیستم... من...»

ـ و رفت.

گریگوری مات و مبهوت دم دروازه به‌میتکا رسید.

ـ امشب میایی بیرون؟

ـ نه.

ـ چرا؟ نکند واسه شب وعده‌ات گرفته؟

گریگوری پیشانی‌اش را با کف دست پاک کرد و جوابی نداد.

۹

از عید خمسین تو خانه‌های خوتور فقط مرزه‌ی خشکیده‌یی باقی ماند که کف اتاق‌ها ریخته بود و خاکه برگ‌های خرد شده و سبزیِ پُرچروکِ پلاسیده‌ی سرشاخه‌های بلوط و زبان‌گنجشکی که به‌دروازه‌ها و نرده‌ی پله‌های جلو کورن‌ها زده بودند.

عید که گذشت علف‌چینی شروع شد. رخت عید زن‌ها و زرق و برق بته‌دوزی پیش‌بندها و رنگ‌های شاد و شکفته‌ی روسری‌ها علفزار را از کله‌ی سحر به‌گُل می‌نشاند. همه‌ی خوتور برای علف‌چینی ریخته بود بیرون. داس‌کارها و شانه‌کش‌ها رخت عیدشان را می‌پوشیدند. این از قدیم‌قدیم‌ها رسم بود. از دن تا دورترین توسه‌زارها علفزار زیر ضربه‌های داس به‌خود می‌پیچید و آه می‌کشید و عریان می‌شد.

مه‌له‌خوف‌ها کمی دیر رسیدند. وقتی علف‌چینی را شروع کردند. جخ نصف خوتور آن‌جا بود. دروگرها خیس عرق داد زدند: ـ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ. صحتِ خواب!

پیره‌مرد رندانه خندید، با قمچیِ چرم خامش گاوها را هِی کرد و در جواب‌شان درآمد که: ـ امان از دست این زن‌ها! من بی‌تقصیرم وال‌لاه.

قزاقِ کلاه‌حصیریِ قددرازی که لب جاده داس تیز می‌کرد سری جمباند و گفت:

ـ اُغُر به‌خیر هم‌قطار! دیر کردی داداشم. دیر کردی...

ـ دیر کنم علف‌ها خشک می‌شود؟

ـ اگر یورتمه بروی به‌موقع می‌رسی، وگرنه آره خُب، خشک هم می‌شود... سهمت کجا هست اصلاً؟

ـ دمِ قزل‌دره.

ـ پس دست بجمبان بابا، اگرنه دیگر امروز به‌آن‌جا نمی‌رسی.

آکسینیا عقب ارابه نشسته برای جلوگیری از آفتاب سر و صورت‌اش را پیچانده بود تو روسری، دو چشم داشت دوتا چشم دیگر هم قرض کرده بود و از شکاف باریک روسری نگاه سرد و بی‌اعتنایش را از گریگوری که روبه‌رویش نشسته بود برنمی‌داشت. داریا هم با رخت و لباس نونوار و سروصورت پیچیده لنگ‌ها را از دو طرفِ یکی از قائمه‌های ارابه آویزان کرده بود، پستانِ درازِ رگ‌نمایش را گذاشته بود دهن بچه که تو بغل‌اش به‌خواب رفته بود. دونیاشکا با حرکات ارابه بالا پایین می‌جست: شنگول و سرخوش پهنه‌ی علفزار و کسانی را که در راه به‌شان برمی‌خوردند تماشا می‌کرد. انگار قرص صورت‌اش با لکه‌های آفتاب‌سوخته‌گی و کک‌مکِ میان ابروهاش می‌گفت: «خوش‌حالم. وجودم غرق شادی است، چون این روزِ فیروزه‌یی هم یک‌پارچه صفا و خُرمی است و جان من هم از این پاکی و این آرامشِ فیروزه‌یی مالامال است و بیش از این هم توقعی ندارم.»

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سر آستینِ پیرهن کرباسی‌اش را تا کف دست پایین کشید و عرقی را که از زیر کاسکت‌اش راه کشیده بود پاک کرد. پیرهن، چسبِ پشتِ خمیده‌اش بود و لکه‌های عرق‌اش آن‌رو سیاه می‌زد. آفتاب، ابرهای تیره‌ی قَرَه‌کُل‌وار را می‌شکافت و تیزه‌های مه‌آلودش مثل تیغه‌های شکسته‌ی بادزنی رو تپه‌های نقره‌یی دوردستِ آن سمتِ دن و رو استپ و لشزارهای پست و رو همه‌ی خوتور آویزان بود.

روز از حرارت سوزانی قُل می‌زد. تکه‌های ابری که باد پراکنده می‌کرد. بی‌حال رو هوا می‌سُرید و با گاوهای پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم که جان می‌کندند تا قدم از قدم بردارند هم‌پا نمی‌شد. خودِ پانته‌له‌ی هم قمچی را سنگین بالا می‌برد: انگار دودل بود که آن‌را رو کوهانِ نوک‌تیزِ ورزاها پایین بیاورد یا نه. حیوان‌ها هم که پنداری دست‌اش را خوانده بودند فشاری به‌خودشان نمی‌آوردند: دُم می‌جمباندند و سمِ فاق‌دارشان را

آرام و کورمال حرکت می‌دادند. غبار طلاییِ خرمگس‌ها با برق نارنجی رنگی بالاسرشان چرخ‌واچرخ می‌زد. کنار خرمن‌جاهای عمومی، قسمت‌های درو شده‌ی علفزار ماشی‌رنگ شده بود و نسیم سبک در حریرِ سبزِ علفِ باقی‌مانده را موج می‌داد.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ قمچی را به‌اشاره بلند کرد و گفت: ـ قسمت ما این‌جا است.

گریگوری پرسید: ـ از دَمِ جنگل شروع کنیم؟

ـ از همین‌جا هم می‌شود. با بیلچه نشانه گذاشته‌ام.

گریگوری ورزاهای خسته را باز کرد. پیره‌مرد که گوشواره‌اش برق می‌زد دمبال نشانه رفت و چیزی نگذشت که دست‌ها را تکان داد و داد زد: ـ داس‌ها را بیار.

گریگوری راه افتاد و پشت سرش از دم ارابه ردِ موّاجی از علف‌های له شده باقی گذاشت. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ رو به‌برج ناقوسی که از دور سفید می‌زد و به‌غلاف لوبیا می‌مانست صلیب کشید و داس را دست گرفت. بینی عقابی‌اش چنان برقی می‌زد که انگار جلاش داده‌اند. تو چالیِ گونه‌های آفتاب‌سوخته‌اش عرق جمع شده بود. ناگهان ردیف سفید دندان‌های به‌هم فشرده‌اش میان آن ریش پرِکلاغی به‌لبخندی نمایان شد، گردن پُرچروک‌اش را به‌راست چرخاند و داس را به‌گردش درآورد: نیم‌دایره‌یی از علفِ دروشده جلوِ پاهایش خوابید.

گریگوری با چشم‌های نیم‌بسته دمبال‌اش بود و علف‌ها را با داس به‌زمین می‌ریخت. پیش‌بند زن‌ها مثل رنگین‌کمانِ لت‌وپاری جلو چشم‌اش می‌شکفت اما نگاه او فقط آن‌یکی را می‌جست که سفید بود و حاشیه‌ی بته‌دوزی داشت. می‌ایستاد نگاهی به‌قدوبالای آکسینیا می‌انداخت و دوباره داس را هماهنگ قدم‌های پدرش به‌حرکت درمی‌آورد. همه‌ی هوش و حواس‌اش پیش آکسینیا بود. چشم‌ها را تنگ می‌کرد تو عالم خیال می‌بوسیدش و حرف‌های پُرمهر و محبتی نثارش می‌کرد که معلوم نبود از کجا به‌ذهن‌اش می‌آید. بعد برای آن که خیال‌اش را از خود دور کند بنا می‌کرد قدم‌هایش را شمردن: «یک... دو... سه...» ـ اما حافظه‌اش تکه‌هایی از خاطرات گذشته را دزدانه به‌ذهن‌اش برمی‌گرداند: قَصیل مرطوب... پرنده‌های تو مرداب... مهتابِ تو علف‌زار... آبی که این‌جوری ـ یک، دو، سه ـ قطره‌قطره از علف‌ها تو سُم‌چاله‌ها می‌چکید... «محشر بود! وای، محشر بود!»

از طرف اُتراقگاه صدای خنده آمد. گریگوری سر برگرداند آکسینیا را دید که خم شده به‌داریا که زیر ارابه لمیده چیزی می‌گوید. داریا بی‌اختیار دست‌هایش را تو هوا تکان‌تکان داد و دوباره دوتایی باهم از خنده غش و ریسه رفتند. دونیاشکا که رو مال‌بند نشسته بود با صدای نازک‌اش چیزی زمزمه می‌کرد.

گریگوری با خودش گفت: «به‌آن بته که رسیدم داس را تیز می‌کنم.» و همان دم حس کرد داس از چیز نرمی گذشت. خم شد نگاه کرد: پایین پایش جوجه اردکی لنگان و ویغ‌ویغ‌کنان به‌میان علف‌ها دوید. جوجه‌ی دیگری که داس دونیم‌اش کرده بود دم سوراخ کنار لانه افتاده بود و بقیه هم با سروصدا به‌این‌سو و آن‌سو می‌دویدند.

جوجه‌ی شَقه شده را گرفت کفِ دست‌اش. همه‌اش سه چهار روزه بود و هنوز از خارْپَرهای حنایی‌اش گرمای زنده‌گی بیرون می‌زد. نوکِ پهن‌اش با حبابِ گُلی رنگی از خون باز مانده بود. چشم منجوقی‌اش را انگار از سرِ بدذاتی بسته بود و پنجه‌های هنوز گرم‌اش بفهمی‌نفهمی تشنجی داشت. دل‌اش ریش شد و نگاه‌اش به‌جسم کوچک بی‌جان کف دست‌اش دوخته ماند.

ـ چی گیر آوردی گریشونکا؟

دونیاشکا بود. شلنگ‌انداز از رو رَج علف‌های درو شده می‌جست و می‌آمد و بافه‌های ظریف مو رو سینه‌اش می‌رقصید. گریگوری اخم‌اش را هم کشید جوجه اردک را دور انداخت و داس را با خشم به‌حرکت درآورد.

ناهار را خوردَنَک جِستَنَک کردند. سر تا ته‌اش مقداری ماست کیسه‌یی بود و یک کف دست پیهِ خوک ـ قاتقِ جانانه‌ی قزاق‌جماعت ـ که از خانه آورده بودند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: ـ خانه برگشتن به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد. ورزاها را سَر می‌دهیم تو بیشه بچرند و فردا صبح همچین که آفتاب شبنم را ورچید کَلَکِ کار را می‌کنیم.

بعد از ناهار زن‌ها کارِ شانه‌کشی را شروع کردند. علف درو شده می‌پلاسید و می‌خشکید و عطر سنگین مستی‌بخشی می‌پراکند.

آفتابْ‌پَرآ از کار دست کشیدند. آکسینیا آخرین رجِ علف را شانه کشید و تو

اُتراقگاه پاتیلِ کاشا[1] را بار گذاشت. تمام روز با موذیگری به‌گریگوری پوزخند زده بود، جوری که انگار قصدِ قصاص‌کشی از اهانتِ سختِ غیرقابل بخششی را دارد کینه‌جویانه نگاه‌اش کرده بود. گریگوری، گرفته و کم‌وبیش بی‌حال، ورزاها را برد لب دن آب بدهد. پدر که تمام مدت آن‌دو را پاییده بود نگاه تندی به‌اش کرد و گفت: ـ شام‌ات را که خوردی می‌روی هوای گاوها را داشته باشی. مواظب هم باش میان علف‌های بلند نروند. پوستین مرا هم با خودت ببر.

داریا بچه‌اش را زیر ارابه خواباند و برای جمع کردن چوب خشک با دونیاشکا به‌جنگل رفت. هلال ماه بالای علفزار در دوردستِ سیاهِ آسمان می‌گذشت. پروانه‌ها که دوروبر آتش چرخک می‌زدند به‌برفدانه‌های بوران می‌ماندند. سفره‌ی شام را کنار آتش انداختند و دورش نشستند. کاشا تو پاتیل صحرایی دودزده غُل می‌زد. داریا قاشق‌ها را با گوشه‌ی زیردامنی‌اش پاک کرد و گریگوری را صدا زد: ـ بیا شام!

گریگوری پوستین به‌کول از تاریکی درآمد رفت کنار آتش. داریا لب‌خندزنان پرسید: ـ چیه؟ چه‌ت است تو هَمی؟

گریگوری سعی کرد جواب‌اش را ماست‌مالی کند: ـ کمرم تیر می‌کشد، پنداری می‌خواهد باران بیاید.

دونیاشکا لب‌خندزنان خودش را به‌برادرش چسباند و شروع کرد به شیرین‌زبانی: ـ اگر به‌من باشد، گمانم داداشی می‌خواهد از زیر بار گاوبانی قاچاق بشود!

میان جمع حرف‌هایی رد و بدل شد اما صحبتی کُرک نینداخت. پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ همه‌ی حواس‌اش تو کاسه‌ی آش‌اش بود: قیافه گرفته بود و دانه‌هایِ نه‌چندان پخته‌ی ارزن را زیر دندان می‌کروچاند. آکسینیا سرش را انداخته بود زیر، می‌خورد و به‌خوش‌طبعی‌های داریا سرسری لب‌خند می‌زد. سرخیِ بی‌تابی از صورت‌اش گُر می‌کشید.

جماعت هنوز مشغول بودند که گریگوری برای پاییدن گاوها از سرِ سفره پا شد. پدر پشت سرش داد زد: «مواظب باش علف همسایه‌ها را لگد نکنند.» ـ کاشا

---

[1] Kâŝâ. آشِ مرسومِ مردم روسیه و لهستان که بارِ اصلی آن گندم سیاه یا جُوِ مقشر یا ارزن است.

پرید پسِ ملاج‌اش، سرفه‌ی خشکی امان‌اش را برید. دونیاشکا بـا لُپِ پُـرباد بـه‌هزار زحمت توانست جلوِ خنده‌اش را بگیرد. آتش رو به‌خاموشی می‌رفت. سرشاخه‌های سوزان، جمع کوچکِ دور هم نشسته را تو عطر عسلیِ برگ‌های نیم‌سوخته می‌پوشاند و شعله‌اش چهره‌هاشان را روشن می‌کرد.

□

گریگوری نصفه‌های شب مثل دزدها خودش را به‌اتراقگاه رساند و تو ده قدمی ایستاد.

خورّ و پُفِ موج‌دارِ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از تو ارابه بلند بود.

یک گُلِ باقی‌مانده از آتشِ سرِ شب مثل چشمِ طلایی تاووس از لای خاکسترها بیرون را نگاه می‌کرد.

هیکل پوشیده‌ی خـاکسـتری‌رنگی از ارابـه جـدا شـد، قـیقاج رفت، بـه‌طرف گریگوری آمد و دو سه قدمیِ او ایستاد. خودش بود. آکسینیا ـ تپش قلب گریگوری دو برابر شد و غلغله‌یی در جان‌اش افتاد. بـا زانـوهای لرزان قـدمی بـرداشت یک بـالِ پوستین را باز کرد و یک‌پارچه تسلیم و التهاب را به‌خودش فشرد. زانوهای زن سست بود، سر تا پاش می‌لرزید و صدای به‌هم خوردن دندان‌هاش شنیده می‌شد. گریگوری درست مثل گرگ که میش گلودریده را به‌شانه می‌اندازد به‌یک حرکت انداخت‌اش سر دست و همان جور که بال‌های وِلنگ و واز پوستین زیر پاهاش گیر می‌کرد نفس‌زنان او را با خود برد.

ـ وای! گری‌ی‌شا... گری، شن،کاااا!... پدرت...

ـ هیس س س...

آکسینیا که خودش را از او جدا می‌کرد بوی ترشِ پوست گوسفند را با نـفس عمیقی فرو برد و زیر فشار ندامتِ تلخ‌اش با صدای نرمِ ناله‌مانندی تقریباً داد کشید: ـ ولم کن... چه خبرت است... خودم که دارم می‌آیم ...

۱۰

عشق دیررسِ زن به‌شکفتنِ آلاله‌ی سرخ استپ‌ها نمی‌ماند، تاتوره[1] و مهر گیاه کنارِ راه‌ها است.

بعد از علف‌چینی انگار آکسینیا دوباره به‌دنیا آمد. انگار آنگی نشانه‌یی داغِ مُهرِ کسی به‌پیشانی‌اش خورده بود: زن‌ها کـه از کـنارش مـی‌گذشتند قـیافه‌ی زهـرآلود می‌گرفتند و پشت سرش سر تکان می‌دادنـد و دخـترها بـی‌تعارف بـه‌اش حسـودی می‌کردند: اما خودش سرِ خوش‌بختِ رسوایش را با یک دنیا غرور بالا نگه می‌داشت.

چیزی نگذشت که نقلِ راه داشتنِ او با گریشکا سرِ زبان‌ها افـتاد. اول‌هـا چـه باورشان می‌شد و چه نمی‌شد، پشت و پَسَله پچ‌پچ می‌کردند اما از روزی که کـوزکا Kuzkâ دماغ کوفته‌یی ـ چوپان خوتور ـ کله‌ی سحر، زیر نورِ پریده‌رنگِ ماهِ رو به‌افول تو جُوستانِ نزدیکِ آسیابادی رو کشت تازه نیش‌زده مچ‌شان را تنگ بغلِ هم گرفت پچ‌پچ‌های قایمَکی مثل موج متلاطم گِل‌آلودی همه‌جا را گرفت تا دستِ آخر به‌گوش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم رسید.

یکشمبه روزی پیره‌مرد رفته بود به‌مغازه‌ی موخوف. آن‌تو از زورِ مشتری جای سوزن‌انداز نبود. وارد که شد دید همه لب‌خندزنان بـرایش راه بـاز مـی‌کنند. رفت دمِ پیشخوان قسمتِ بزازی. خودِ صاحب‌مغازه یعنی سرگه‌ی پلاتونوویچ آمـد جـلو کـه توپ‌های پارچه را برایش باز کند:

ـ بدجور ستاره‌ی سهیل شده‌ای پانته‌له‌ی.

ـ از زور گرفتاری است. کارها درست پیش نمی‌رود.

ـ چه حرف‌ها! با شاخِ شمشادهایی مـثل پسـرهایی کـه تـو داری چـه طـور نمی‌توانی کارهایت را پیش ببری؟

ـ کدام پسرها؟ پترو که رفته اردو، من مانده‌ام و گریشکا با این‌همه کار.

سرگه‌ی پلاتونوویچ ریش حنایی پرپشت‌اش را دوشقه کرد و زیرچشمی نگـاهِ

---

۱. گیاهی است از تیره‌ی بادنجانیان که بویی سخت قوی می‌پراکند. احتمال می‌رود تکیه‌ی نویسنده به‌قیاس آن‌ها با آلاله، مقاومت گلِ آن باشد. ضمناً معادل‌هایی که فرهنگ‌ها آورده‌اند مطلقاً قابل اعتماد نبود.

پرمعنایی به‌جمعیت قزاق‌های توی مغازه انداخت: ـ اما عزیزجان، موضوع چیه که صداش را درنمی‌آری آخر؟

ـ موضوعِ چی؟

ـ موضوعِ چی کدام است؟ خیال داری پسر داماد کنی و صدات هم درنمی‌آید... شترسواری و دولادولا؟

ـ کدام پسر؟

ـ فقط یک گریگوریت است که زن ندارد دیگر، مگر نه؟

ـ فعلاً که خیال ندارم زناش بدهم.

ـ اما آن‌جور که من شنیده‌ام... عروست‌ات را هم که زنِ استپان آستاخوف است نشان کرده‌ای.

ـ من؟... زنِ یک آدمِ زنده را؟... بابا، پلاتونوویچ، نکند دست‌مان انداخته‌ای؟ ها؟

ـ دست انداختن کدام است بابا؟ ما هم از مردم شنیده‌ایم خُب.

پانته‌لهِی پراکوفیه‌ویچ توپ پارچه‌یی را که رو پیش‌تخته بود کمی صاف کرد، واگشت، شَل‌زنان رفت سمتِ در و یک راست راه افتاد طرف خانه. سرش را مثل نرگاوی انداخته بود پایین انگشت‌های رگ‌نمایش را تو مشت می‌فشرد و رو پای لَنگ‌اش فشار می‌آورد. به‌حیاط آستاخوف که رسید ایستاد از بالای پرچین چشم انداخت: آکسینیا بود آراسته و جوان‌تر از همیشه، که کپل می‌جنباند و داشت با یک سطلِ خالی وارد کورِن می‌شد.

ـ هِی، صبر کن ببینم!

پانته‌لهِی پراکوفیه‌ویچ مثل اَجَلِ مُعلق به‌طرف دروازه یورش برد. آکسینیا منتظر ایستاد تا برسد. باهم رفتند تو. رو کفِ گُلیِ آب و جارو شده‌ی اتاق ماسه‌ی قرمزی پاشیده شده بود. گوشه‌ی دمِ در، رو نیمکتی پیروگ[1] تازه گذاشته شده بود. اتاق بوی رخت مانده و رازیانه[2] می‌داد.

---

۱. Pirog. نوعی شیرینی مربایی روسی.

۲. انیسون یا سیبِ بادیان Anissoboye Yabloko ظاهراً میوه‌یی بومی است. در هیچ مرجعی یافت نشد. مترجم انگلیسی عیناً اضافه‌ی روسی را ترجمه کرده: Anis Apples. اما مترجم فرانسوی که آوردن کلمه‌ی Anis را کافی دانسته مضافِ سیب را لازم نشمرده است.



گربه‌ی نرِ خطم‌خالیِ کله‌درشتی رفت طرف پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که خودش را برایش لوس کند. پشت‌اش را گِرد کرد و خودش را دوستانه به‌چکمه‌هایش مالید. پیره‌مرد با لگدی پرت‌اش کرد طرفِ نیمکت، نگاه‌اش را راست دوخت تو صورت آکسینیا و فریاد کشید: ـ این چه وضعی است، ها؟... هنوز رخت‌خوابِ شوهرت سرد نشده به‌ووت‌ووتَک افتاده‌ای؟ سرِ این جریان خون گریشکا را می‌ریزم و استپانِ‌تو را هم با کاغذ خبر می‌کنم... بگذار بداند! کتک‌هایی که به‌ات زد کِمت بود، قحـ !... از امروز پا تو حیاط ما گذاشتی نگذاشتی! حالا دیگر با جوجه‌خروس‌ها روهم می‌ریزی؟ بگذار آن استپان قرمساق بیاید تا بهش بگویم کلاه‌اش را کجای کله‌اش بگذارد! ...

آکسینیا که با چشم‌های نیمه‌بسته گوش می‌داد ناگهان باوقاحت دامن‌اش را بالا زد و بوی زیرپوشِ زنانه را به‌طرف پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ راند. همان‌جور که اطوار درمی‌آورد با پستان‌های جلو داده دندان‌هایش را نشان داد و رفت طرف‌اش.

ـ بگو ببینم اصلاً تو چه‌کاره‌ی منی؟ ها؟... پدرشوهرمی؟ چه حق داری با من بُکُن‌نَکُن دربیاری؟ بُکُن‌نَکنت را ببر واسه زن کون‌گنده‌ات! امر و نهی‌ات را بِبَر تو خرابشده‌ی خودت!... شیطانِ لنگ، چلاقِ نکبتی، گورت را گم کن که ریختت را نبینم! خیال کرده برایش تَره خُرد می‌کنم...

ـ حالا صبر کن احمق...

ـ صبر بی‌صبر! شده اوستاچُسک من... هِرّی! برگرد به‌همان جهنمی که ازش درآمده‌ای! ... خیلی دل‌ات لَک زده که بدانی؟ ـ آره: من گریشکات را می‌خواهم. تا آن مغز استخوان‌اش مال خودم است و به‌هیچ‌کی هم ربطی ندارد. همین! خوردی؟ دِ قورت بده!... من، گریشکا را، می‌خواهم‌اش. چیه؟ می‌زنی؟ واسه شوهرم می‌نویسی؟... واسه آتامان هم که بنویسی باز گریشکا مالِ من است. مالِ من: حالیت شد؟ مالِ خودِ خودم. دارمش و نگهش هم می‌دارم!

پس. هایش را که مثل هوبره‌ی به‌دام افتاده زیر بلوز نازک می‌تپید به‌سینه‌ی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ماست‌ها را کیسه کرده بود می‌فشرد و با شراره‌ی چشم‌های سیاه‌اش او را به‌آتش می‌کشید و لیچارهایی بارش می‌کرد یکی از یکی وحشتناک‌تر، یکی از یکی دریده‌تر.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ابروهایش می‌لرزید پَس‌پَسکی رفت طرف در، کورمال‌کورمال عصایش را که کنجی گذاشته بود برداشت و همان‌جور که از سرِ درمانده‌گی دست می‌تکاند در را با کپل‌اش وا کرد. آکسینیا که نفس‌اش از خشم پس می‌زد و مثلِ جن‌زده‌ها هوار می‌کشید از کفش‌کن هُل‌اش داد تو حیاط:

ـ تلافیِ همه‌ی تلخی‌های زنده‌گیم را با عشق او درمی‌آرم... حتا اگر بُکشیدَم گریشکا مالِ من است، مالِ خودِ خودم است شلِ کوفتیِ واویلا!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تا خانه لنگید و با خودش لُندید.

گریشکا را تو اتاق گیر آورد و بی‌این‌که کلمه‌یی بگوید عصا را از پشت خواباند رو گرده‌اش. گریگوری به‌خودش پیچید و مچِ او را چسبید:

ـ آخر واسه چی؟

ـ واسه گُه‌هایی که می‌خوری، حروم‌زاده!

ـ مگر چه کار کرده‌ام؟

ـ همسایه را بی‌آبرو می‌کنی! پدرت را به‌گُه می‌کشی! ولگردی می‌کنی دله‌سگ هرزه‌گرد!

هوار می‌زد و تو تقلایِ آزاد کردنِ عصا گریگوری را به‌این‌وَر و آن‌وَرِ اتاق می‌کشید.

گریگوری با صدای خفه‌یی گفت: «با این قد و هیکل دیگر کتک‌بخور نیستم!» ـ با فکِ فشرده عصا را از دست‌اش کشید و، تق! شکست‌اش.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مشت محکمی حواله‌ی گردن‌اش کرد و این‌پا آن‌پا می‌کرد که ضربه‌ی دیگری بزند: ـ جلو چشم همه‌ی عالم زیرِ شلاق می‌کُشَمت، تُخمِ ابلیس!... مارفوشکا Mârfousĭkâ خُلِه را برایت می‌گیرم!... اصلاً اخته‌ات می‌کنم اِیّ...

مادره بر اثر سر و صدا خودش را رساند: ـ پراکوفیچ! پراکوفیچ! بس کن آخر، مرد!

اما پیره‌مرد پاک از کوره در رفته بود: زن‌اش را پَرت کرد و میز را برگرداند و چرخ خیاطی را انداخت زمین و همه‌ی تاخت و تازهایش را که کرد پرید تو حیاط.

گریگوری هنوز فرصت نکرده بود پیرهن را که آستین‌اش تو کش‌وواکش جِر خورده بود از تن درآرد که درِ اتاق باشدّت به‌دیوار خورد و دوباره سروکله‌ی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ وسط درگاهی سبز شد. عُنُق مثلِ ابر توفانی: ـ شاش‌اش کف کرده. باید

حروم‌زاده را زنش داد. (چشم‌ها را به‌پشت عضله‌پیچِ گریگوری دوخت و مثل اسب پا به‌زمین کوبید:) زنات می‌دهم... همین فردا می‌روم خواستگاری... نمردم و زنده ماندم تا همه‌ی اهل عالم واسه خاطرِ پسرم به‌ریشم بخندند!

ـ بگذار پیرهنم را تنم کنم بعد زنم بده.

ـ زنات می‌دهم... همان خُله را برایت می‌گیرم!

در را دَقّی به‌هم زد، صدای قدم‌هایش تو پله‌ها پیچید و بعد خانه از صدا افتاد.

۱۱

ارابه‌هایِ برزنت‌پوش ردیف به‌ردیف تو استپِ پشتِ خوتورِ ستراکوف صف کشیده بود. دور میدانچه‌یی که قراولی در آن قدم می‌زد خوتورِ نُقلیِ پاکیزه‌یی با بام‌های سفید و کوچه‌های سرراست انگار یکهو از زمین بیرون جسته بود.

زنده‌گیِ عادیِ اردوی تعلیماتیِ ماهِ مه به‌روال همه سال در جریان بود. هر روز صبح عده‌یی که شبِ پیش قراول چراگاه بود اسب‌ها را می‌آورد. اول برنامه‌ی تیمار اسب‌ها بود، بعد زین کردن و حاضر و غایب و مشق و صف‌جمع. نایب سرهنگ پاپوف Pâpof صاحبمنصبِ پُرقیل‌وقال ارکانِ حرب اردو صدای نکره‌اش را به‌فرمان بلند می‌کرد. وکیل‌باشی‌های تعلیمات که از بیخِ حلق فریاد می‌کشیدند جدیدی‌ها را مشق می‌دادند. برای تمرینِ عملیات رزمی پشتِ خاکریزی جمع می‌شدند «دشمن» را با زرنگی دُور می‌زدند محاصره می‌کردند و با تفنگ‌های ساچمه‌زنی به‌تخته هدف‌ها تیر می‌انداختند. قزاق‌های جوان‌تر موقع مشقِ شوشکه مشتاقانه باهم گلاویز می‌شدند اما مسن‌ترها سعی می‌کردند از زیر مشق دربروند.

صداها بر اثر گرما و ودکا می‌گرفت. بادِ خوشبوی نشاط‌انگیزی به‌ردیفِ طولانی ارابه‌ها می‌وزید. موش‌خرماها از دور سوت می‌زدند. استپ هوای رفتن به‌دلِ آدم می‌انداخت. رفتن به‌دورها و دوردست‌ها تا جایی ورایِ آبادی‌ها و ستونِ دودی که از خانه‌های دوغابی به‌هوا می‌رود.

یک‌هفته مانده به‌تمام شدن دوره، زنِ آندره‌ی تامیلین ـ برادرِ ایوان توپ‌چی ـ با

چندتا نان شیرمال خانه‌گی و جوربه‌جور تنقُلات و یک بقچه خبر پاشد از خوتور آمد دیدنِ شوهره و فرداش آفتاب‌نزده با یک امبان سلام و دعا و پیغام‌های ریز و درشتِ مردها برای خانواده و کس و کارشان برگشت به‌خوتور. فقط یک استپان آستاخوف بود که با او چیزی روانه نکرد: چون از روزِ پیش ناخوش افتاده بود خودش را واسه درمان بسته بود به‌ودکا و نه فقط زنِ تاميلين، بل‌که حالِ دیدنِ دنیا و مافی‌ها را هم نداشت. سرِ مشق هم حاضر نشد و به‌تقاضای خودش گماشته‌ی صحیه با دوازده‌تا زالو که به‌سینه‌اش انداخت خونِ مفصلی ازش گرفت. با یک‌لا عرق‌گیر نشسته بود رو زمین تکیه داده بود به‌چرخِ ارابه‌اش. روکش سفیدِ کاسکت‌اش از روغنِ چرخ چرب و کثیف شده بود. لب‌ها را به‌هم فشار می‌داد و زالوهای رو سینه‌ی ورقلمبیده‌اش را نگاه می‌کرد که خونِ سیاه را می‌مکیدند و باد می‌کردند. گماشته‌ی صحیه سرپا کنارش سیگار می‌کشید و دود را از شکاف دندان‌های جدا از هم‌اش می‌داد بیرون.

ـ بهتر شدی؟

ـ معلوم است: خون که از توی سینه درمی‌آید انگاری جای قلب آدم گشادتر می‌شود.

ـ زالو رودست ندارد.

تامیلین به‌آن دو نزدیک شد مژکی پراند و گفت: ـ استپان بات دو کلام حرف دارم.

ـ بگو.

ـ یک‌دقیقه بیا...

استپان با آه و ناله بلند شد با تامیلین راه افتاد: ـ خُب، بنال ببینم.

ـ زنم آمده بود ملاقاتی.. جخ همین یک‌ساعت پیش رفت...

ـ منظور؟

ـ پشت سرِ زنات تو خوتور حرف‌هایی می‌زنند.

ـ چی؟

ـ چیزهای ناجوری می‌گویند.

ـ چه می‌گویند؟

ـ می‌گویند عَلَن و آشکار با گریشکا مه‌له‌خوف ریخته روهم.

رنگ‌وروی استپان شد مثل گچ. زالوها را از سینه‌اش کند انداخت زیر پا له کرد.

آخری را که کند یخه‌ی پیرهن‌اش را بست و بلافاصله مثل این‌که از چیزی ترسیده باشد دوباره بازش کرد... لب‌هاش که سفید شده بود یک‌ریز می‌جمبید، گاه می‌لرزید و به‌لب‌خندِ بی‌ربطی از هم وا می‌شد و گاه به‌شکل گلوله‌ی کبودی درمی‌آمد. تامیلین به‌نظرش رسید که استپان مشغول جویدن چیز سخت و سفتی است که دندان‌هاش از پَسَش برنمی‌آید. کم‌کم صورت‌اش رنگ گرفت و لب‌هاش که دندان‌ها از تو قابِ‌شان گرفته بود مثل سنگ بی‌حرکت ماند. کلاه را برداشت لکه‌ی روغن را با آستین مالید و مالید تا پهن‌تر شد، و بالاخره با صدای زنگداری گفت: ـ ممنون که خبرم کردی.

ـ خواستم بدانی... البته می‌بخشی... آن‌جور که بوش می‌آید همین‌جورها هم هست.

از سرِ دلسوزی تپوکی به‌ران‌اش زد و به‌طرف اسب‌اش که هنوز زیر زین بود راه افتاد.

اُردو پُر از همهمه بود: قزاق‌ها از مشقِ شوشکه برمی‌گشتند.

استپان مدتی بی‌حرکت ماند و با حالتی جدی و فکور لکه‌ی سیاه کلاه‌اش را وارسید. زالوی نیمه‌لهیده‌یی در حال مرگ از چکمه‌اش بالا می‌خزید.

۱۲

ده روزی به‌برگشتنِ قزاق‌ها مانده بود و آکسینیا همچنان تو تب‌وتابِ عشقِ تلخِ دیررس‌اش. گریگوری هم با وجود تهدیدهای پدره شب‌ها پنهانکی می‌رفت پیش‌اش و صبح‌ها آفتاب‌نزده برمی‌گشت. تو پانزده‌روز، مثل اسبی که بیش از توانایی‌اش از گرده‌اش کار کشیده باشند از نا و رَمَق رفته بود. بیدارخوابیِ شب‌ها پوستِ گندمگون صورت و لپ‌های برجسته‌اش را کبود کرده بود و چشم‌های خشک سیاه‌اش ته حدقه‌ی گود نشسته نگاه خسته‌یی داشت.

آکسینیا دیگر بی‌آن‌که در بند پوشاندن صورتش با روسری باشد این‌ور و آن‌ور می‌رفت. طوقه‌ی گود دور چشم‌هایش به‌سیاهیِ عزا نشسته بود و لب‌های هوسناک متورم و کمی برگشته‌اش خنده‌یی پُردلهره اما گستاخانه داشت. پیوند دیوانه‌وارشان چنان عجیب و چنان آشکار بود و آتشی که جفت‌شان بی‌هیچ شرم و لاپوشانی توش

می‌سوختند چنان هُرمی داشت که زیر چشم همسایه‌ها سیاه و پُکیده‌شان می‌کرد و کسانی که به‌آن دو برمی‌خوردند بی‌این‌که چرایش را بدانند خجالت می‌کشیدند نگاه‌شان کنند. رفقای گریگوری که اول‌ها رابطه‌ی او و آکسینیا را دست می‌گرفتند حالا پیش او دَم به‌تو می‌شدند و دست‌وپاشان را گم می‌کردند. زن‌ها که تهِ دل به‌آکسینیا حسودی‌شان می‌شد تف و لعنت‌اش می‌کردند و با خوش‌حالیِ بدخواهانه‌یی چشم به‌راه استپان بودند. کنج‌کاوی آرام و قرارشان را سلب کرده بود و همه‌ی فکر و ذکرشان این شده بود که این گره چه‌جور باز خواهد شد.

اگر گریگوری سَر و سِرّش با آکسینیای ژالمرکا را جوری اداره می‌کرد که زیرِ چشمِ عالَم و آدم نباشد یا اگر آکسینیای ژالمرکا بغل‌خوابی‌اش با گریگوری را پراندنی معمولی جلوه می‌داد و دستِ رَد هم به‌سینه‌ی باقی مردها نمی‌زد تو کارشان هیچ‌چیز غیرعادیِ تو ذوق‌زننده‌یی به‌چشم نمی‌خورد فوق‌اش خوتور یک‌خرده وراجی می‌کرد و بعد هم از زبان می‌افتاد. اما آن‌دو بی‌هیچ پرده‌پوشی‌یی باهم زنده‌گی می‌کردند و از کسی هم باکی نداشتند. با رشته‌ی عجیبی به‌هم جوش خورده بودند که هیچ چیزش به‌یک رابطه‌ی زودگذر نمی‌رفت و برای همین هم بود که خوتور این رابطه را چیزی ضداخلاقی و گناهکارانه می‌شمرد و در کمال پدرسوخته‌گی از انتظارِ بازگشت استپان می‌سوخت: «صبر کن استپان برگردد ببینیم این گره را چه‌جوری باز می‌کند!»

□

تو اتاق واسه قشنگی قرقره‌های خالیِ سفید و سیاهی را رو دیوار بالای تخت‌خواب نخی ریسه کرده‌اند که خوابگاه شبانه‌ی مگس‌ها شده. بین ریسه و سقف هم عنکبوتی تار بسته. گریگوری سرش را گذاشته رو بازوی لخت و خنک آکسینیا چشم‌ها را دوخته به‌سقف و ریسه‌ی قرقره‌ها. آکسینیا پیچ‌های موی زمختِ یال‌اسبیِ سرِ گریگوری را که به‌عقب خمیده با انگشت‌های دستِ آزادش که کارِ زیاد زبر و زمخت‌شان کرده از هم باز می‌کند. انگشت‌هایش بوی شیرِ تازه‌جوش می‌دهد. وقتی گریگوری سرش را برمی‌گرداند دماغ‌اش را زیربغل آکسینیا فرو می‌کند بوی شیرینِ نافذی مثل بوی رازکِ تخمیرنشده تو منخرین‌اش می‌پیچد: بوی تند و شیرین عرقِ تنِ زن.

جز تختِ چوبیِ رنگ‌شده که چهارگوشه‌اش گوهای خراطی شده دارد کنارِ درِ

اتاق یک یخدان بزرگِ آهن‌کوب هست که آکسینیا جهیزیه و رخت و پَختِ نوش را آن تو می‌گذارد. کنج ورودی اتاق میزی هست با مشماعی که رویش عکس ژنرال اسکابه‌لِف Skâbelef را چاپ زده‌اند در حال تاخت از جلوِ پرچم‌های منگوله‌داری که به‌احترام‌اش خم شده. کنار میز یک جفت صندلی است و به‌دیوارِ بالای آن شمایل‌ها با هاله‌های کاغذیِ روشن و مفلوک. عکس‌های دو طرف دیوار که مگس جایِ آباد روی‌شان باقی نگذاشته یک دسته قزاقِ کاکل به‌سر را نشان می‌دهد با زنجیرهای ساعت رو سینه‌های جلو داده‌شان و شوشکه‌های دودمِ برهنه به‌دست‌شان: استپان است و هم‌قطارهای دوره‌ی خدمت‌اش. یک نیمتنه‌ی سربازیِ استپان شلخته‌وار به‌چوب‌رخت آویزان است. مهتاب که از درز تخته‌های پنجره سرک می‌کشد دوتا خطِ سفید درجه‌ی وکیل دومِ سردوشی‌ها را به‌تردید لمس می‌کند.

آکسینیا آهی می‌کشد و وسط ابروهای گریگوری را می‌بوسد: ـ گریشا، گلِ گندمَم!

ـ چی شده؟

ـ همه‌اش نُه روز دیگر مانده.

ـ خودش کلی وقت است.

ـ آخر من، گریشا، چه کار باید بکنم؟

ـ چه می‌دانم.

آکسینیا آه‌اش را می‌خورد و باز مشغول باز کردن و صاف کردن کاکل ژولیده‌ی گریشکا می‌شود و با لحنِ نصفی سوآل نصفی خبر می‌گوید: ـ استپان می‌کُشدم...

گریگوری ساکت است. گیجِ خواب است. پلک‌های سنگین‌اش را به‌زحمت باز می‌کند و برق کبود چشم‌های سیاه آکسینیا را درست بالای سرش می‌بیند.

ـ شوهرم که بیاید ولم می‌کنی... می‌ترسی؟

ـ من واسه چی بترسم؟ تو بترس که زنشی...

ـ وقتی پیشمی از هیچی نمی‌ترسم اما روزها به‌فکر که می‌افتم ترس برم می‌دارد.

گریگوری خمیازه‌کشان سر تکان می‌دهد و می‌گوید: ـ برگشتنِ استپان که چیزی نیست: دردسر این است که بابام ویرش گرفته زنم بدهد.

لب‌خندی می‌زند و دهن وا می‌کند چیزهای دیگری بگوید که، نـاگـهان حس می‌کند بازوی آکسینیا زیر سرش وارفت، لرزید، فرو رفت تو بالش و چند لحظه بعد خودش را گرفت و باز به‌حال اول درآمد.

آکسینیا با صدای خفه می‌پرسد: ـ از کی خواستگاری کرده‌اند؟

ـ هنوز از هیچکی. مادر می‌گفت خیال دارند بروند سراغ کارشونوف‌ها واسه ناتالیا Nâtâliâشان.

ـ ناتالیا... ناتالیا... خوش‌گل است. یعنی خیلی خوش‌گل است... باشد. بگیرش. تو کلیسا دیده‌امش... خوش‌سر و لباس هم هست...

تند حرف می‌زند اما پنداری کلمات‌اش تو هوا وامی‌رود و به‌گوش نمی‌رسد.

ـ خوش‌گلی‌اش را می‌خواهم چه کار. کسی کـه دل‌ام مـی‌خواست زنـم بـاشد تویی.

آکسینیا به‌تندی بازویش را از زیر سر گریگوری می‌کشد و با چشم‌های خشک پنجره را نگاه می‌کند. تو حیاط، خنکی زردِ شبانگاهی است. از کاه‌دان فقط سـایه‌ی سنگینی دیده می‌شود. حشره‌ها کنار دن وزوز می‌کنند و صدای خفهٔ دلگیرشان از تنها پنجره‌ی اتاق می‌خزد تو.

ـ گریشا!

ـ چیزی به‌فکرت رسید؟

ـ آکسینیا دست‌های سخت و بی‌اعتنا به‌ناز و نـوازشِ گـریگوری را مـی‌گیرد می‌چسباند به‌سینه‌اش، می‌چسباند به‌گونه‌های خنکِ مرده‌وارش و به‌ناله مـی‌گوید: ـ آخر، ابلیس، چرا چسبیدی به‌من؟ حالا چه خاکی باید بـه‌سرم کـنم؟... گـری‌ی‌یش‌ـ کا!... داری جانم را می‌گیری... نابود شده‌ام... استپان که بیاید چه جوابی دارم بـه‌اش بدهم؟... کی هست که پشت مرا بگیرد؟

گریگوری ساکت است. آکسـینیا دل‌آزرده دمـاغِ غـضروفیِ خـوش‌ترکیب و چشم‌های تو سایه مانده و لب‌های خاموش‌اش را نگـاه مـی‌کند... و نـاگـهان سـیل احساسات، سدِ خودداری‌اش را می‌شکند: آکسینیا دیوانه‌وار صورت و گـل‌وگردن و دست‌ها و موهای زبر و سیاهِ به‌هم پیچیده‌ی سینه‌اش را غرق بوسه می‌کند و بـریده

بریده زیر لب چیزهایی می‌گوید و گریگوری لرزش تنش را حس می‌کند:

ـ گریشا جانم! عزیز دل‌ام! بیا با هم فرار کنیم... عزیزکم! همه چیز را ول می‌کنیم از این‌جا می‌رویم. اگر تو با من باشی از همه چیزِ دیگر دست می‌کشم... می‌رویم آن دور دورها. می‌رویم معدن... محبت عالم را نثارت می‌کنم. جانم را فدات می‌کنم... عمویم تو معدن پارامانوف Pârâmânof نگهبان است. خودش کارمان را جور می‌کند... یک کلمه حرف بزن آخر... دست‌کم یک چیزی بگو...

گریگوری ابروی چپ را کمان می‌کند می‌رود تو فکر و ناگهان چشم‌های درخشانِ غیرروسی‌اش را وا می‌کند. چشم‌هایش می‌خندد. ریش‌خندش تو چشم می‌زند: ـ خیلی خُلی تو آکسینیا، راستی‌راستی خلی! همین‌جور وِر می‌زنی اما چیزی نمی‌گویی که به‌زحمت شنیدنش بیرزد. آخر من از کشت و کار و زنده‌گیم دست بکشم کجا بروم؟ تازه امسال وقتِ سربازیم هم هست... نه، فایده ندارد. از سرِ زمین‌ام جمب نمی‌خورم. این‌جا استپ است، اقلاً می‌شود توش نفس کشید. اما آن‌جا چی؟... پارسال زمستان که با بابام رفتم ایستگاه نزدیک بود تلف بشوم. همه‌اش غرش لوکوموتیف‌ها، همه‌اش هوایِ پر از گند و بویِ دودِ زغال‌سنگ!... اصلاً سر درنمی‌آورم مردم چه‌طوری می‌توانند آن‌جور جاها سر کنند. شاید هم عملیِ همان دود و کثافت شده باشند. (تفی می‌پراند و دوباره می‌گوید:) نه، من یکی از خوتورمان جای دیگر برو نیستم.

بیرون هوا تیره می‌شود. ابری روی ماه را می‌پوشاند. خنکی زردی که به‌حیاط پاشیده رنگ می‌بازد و سایه‌های نرم یک‌دست می‌شود. دیگر نمی‌شود گفت پشتِ پرچین چیست که سیاه می‌زند: هیزم‌های شکسته‌ی پارسال است یا بته‌های هرزی که پای پرچین امبار شده.

تو اتاق هم ماده‌ی تاریکی غلیظ‌تر می‌شود. خط‌های درجه‌ی نظامی سردوشی‌های استپان که دم پنجره آویزان است دیگر برق نمی‌زند و گریگوری تو این تاریکیِ نمورِ دم‌کرده نه می‌تواند لرزش خفیف شانه‌های آکسینیا را ببیند نه تکان‌های خاموشِ سرش را که روی بالِش آن‌جور میان دست‌ها فشارش می‌دهد.

۱۳

از روزی که زن تاملین به‌اردو آمد استپان پاک از ریخت برگشت. ابروهاش آویزان شد رو چشم‌هاش و چینِ عمیقِ سختی اریب افتاد رو پیشانی‌اش. با رفقاش حرف نمی‌زد و سر هیچ‌وپوچ از کوره درمی‌رفت دعوا راه می‌انداخت. از آن‌جمله یکی معین‌نایب پله‌شاکوف Plešâkof بود که استپان بی‌خود و بی‌جهت به‌اش شاخ بند کرد زیر و بالا و مرده و زنده‌ی بی‌چاره را جمباند.

پترو مه‌له‌خوف را که دیگر اصلاً نگاه هم به‌رویش نمی‌کرد. رشته‌ی دوستی‌شان به‌کلی برید. تو سرازیریِ خشمِ جوشان‌اش به‌سواری می‌ماند که اسب برش داشته باشد. موقع برگشتن به‌خانه دیگر پاک دشمنِ خونیِ هم شده بودند. واسه شعله‌ور شدن دشمنیِ مبهمی که آخر سری‌ها باهم پیدا کرده بودند فقط یک‌بهانه لازم بود.

برگشتنا هم مثل موقعِ آمدنِ به‌اردو پنج‌تایی‌شان با هم حرکت می‌کردند. اسب‌های پترو و استپان را بسته بودند به‌ارابه. خریستونیا اسب خودش را سوار بود. آندره‌ی تاملین که تب و لرز داشت تو ارابه زیر پالتواش خوابیده بود. فدوت بادافسکوف تمبلی‌اش آمد و راندنِ ارابه گردن‌گیرِ پترو شد. استپان کنار ارابه پیاده گز می‌کرد و با شلاق‌اش کله‌ی ارغوانیِ خارخسک‌های کنار جاده را می‌پراند. باران می‌آمد و گِل غلیظ سیاه مثل قیر به‌چرخ‌های ارابه می‌پیچید. آسمانِ ابرپوش پاییزی سربی‌رنگ بود. شب شد. تا چشم کار می‌کرد ظلمات بود و نوری از خوتوری به‌چشم نمی‌خورد. پترو اسب‌ها را با گشاده‌دستی به‌شلاق بسته بود. ناگهان فریاد استپان از دل تاریکی بلند شد که: ـ چه خبرت است اسب خودت را گذاشته‌ای با شلاق افتاده‌ای به‌جان اسب من؟

ـ چشم‌هات را وا کن: هر کدام‌شان را که گشادی نشان بدهد می‌زنم.

ـ کاری نکن خودت را به‌مال‌بند ببندم ها! تُرک‌ها زورش را هم دارند... پترو مهاری را ول کرد:

ـ تو اصلاً حرف حساب‌ات چیه؟

ـ بتمرگ سر جات!

ـ تو هم صدات را ببُر پس!

خریستونیا اسب‌اش را برد نزدیک استپان با صدای دورگه‌اش پرسید: ـ چیه بابا هِی به‌اش پیله می‌کنی؟

استپان جواب نداد. تو تاریکی صورت‌اش را نمی‌شد دید. نیم‌ساعتی به‌سکوت گذشت. گِل جاده زیر چرخ‌ها لِچّ و لِچّ می‌کرد. باران که انگار از الک مـی‌ریخت رو چادرِ برزنتیِ ارابه ضربِ رخوت‌آوری گرفته بود. پترو مهاری‌ها را ول کرده بود سیگار می‌کشید و دری‌وری‌هایی را که خیال داشت تو بگومگویِ بعدی به‌نافِ استپان ببندد تهِ دل‌اش دوره می‌کرد. از خشم می‌جوشید. دل‌اش مـی‌خواست ایـن استپانِ نـاکس را سکه‌ی یک‌پول کند، مسخره‌ی عالم و آدم‌اش کند.

استپان پترو را پس زد گفت: «بکش کنار بروم تو.» ـ جست رو رکاب و همان‌دم ارابه تکان بدی خورد و ایستاد. اسب‌ها میانِ گِل پا می‌کوبیدند و می‌سُریدند. فشارِ زیاد، صدایِ قرچِ مال‌بند را درآورد. پترو پرید پایین و فریاد زد: «دْرّرّرّ!»

استپان دل‌نگران پرسید: ـ چی بود؟

خریستونیا به‌تاخت خودش را رساند.

ـ چیزی شکست؟

ـ کبریت بزن ببینم.

ـ کی کبریت دارد؟

ـ استپان، کبریت را بینداز.

آن جلو اسبی خُرّه‌کشان تقلا می‌کرد. یکی کبریتی کشید. یک حلقه‌ی کوچک روشناییِ نارنجی رنگ و بعد، دوباره ظلمات.

پترو با دست‌های لرزان پشتِ اسبِ درغلتیده را وارسید و تسمه‌ی مهاری‌اش را کشید: «پاشو حیوان!» ـ اما اسب با نفسِ بلندی به‌پهلو غلتید. چَرَقّ و چُروقِّ مال‌بند بلند شد. استپان به‌دو آمد یک‌دسته کبریت را با هم روشن کرد: اسب‌اش خوابیده بود و کَلّه می‌زد. یک دست‌اش صاف تا زانو تو سوراخِ جانوری فرو رفته بود.

خریستونیا کورمال‌کنان تسمه‌ها را باز کرد.

ـ دست‌اش را درآر!

ـ اسبِ پترو را واکن، یاالله بجمب!

ـ وایسا لعنتی... دْرّرّرّ!

ـ بی‌شرف لگد می‌پراند، بپّا!

به‌هر مشقتی که بود اسب استپان را سرپا وا ایستاندند. پترو غـرق گِـل و شُـل دهنه‌اش را چسبیده بود. خریستونیا که میان گِل‌ها زانو زده بود و دستِ ظاهراً بی‌جانِ حیوان را مالش می‌داد با صدای نکرداش گفت: ـ انگار شکسته.

فدوت بادافسکوف تاپ تاپ به‌پشت لرزانِ اسب زد گفت: ـ یک‌خـرده راه‌اش ببر ببینیم می‌تواند یا نه.

پترو دهنه‌اش را کشید. اسب بی‌این‌که رو دستِ چپ‌اش تکیه کند جستی زد و شیهه کشید. تامیلینِ دَمَغ که دست‌اش را تو آستین پالتو فرو کرده بود آن نزدیکی پـا به‌زمین می‌زد: ـ بد آوردیم. وای‌وای، حیوان از دست رفت!

استپان که تا این لحظه خاموش مانده بود انگار همین را می‌خواست: خریستونیا را به‌یک ضرب عقب زد و پرید رو پترو. سرش را نشانه گرفته بود اما خطا کرد کوبید به‌شانه‌اش. باهم گلاویز شدند غلتیدند تو گل‌ها. صدای جر خوردن چیزی آمد. استپان پترو را انداخته بود زمین سرش را گرفته بود زیر کُنده‌ی زانو و با مشت حالا نکـوب کِی بکوب. خریستونیا با فحش و بَد و رَد از هم جداشان کرد. پترو که خون تُف می‌کرد داد زد: ـ آخر واسه چی؟

ـ حق‌ات است کفچه‌مار! تا دیگر از جاده نزنی بیرون.

پترو تقلا می‌کرد خودش را از چنگ خریستونیا خلاص کند. خریستونیا که او را یک‌دستی به‌بدنه‌ی ارابه چسبانده بود غرید که: ـ خُبه خُبه، خربازی بس است!

بالاخره اسبِ فدوت بادافسکوف را که با وجودِ کوچکیِ جـثه استخوان‌دار و قوی بود کنار اسب پترو به‌ارابه بستند. خریستونیا به‌استپان دستور داد: «تو مـالِ مـرا سوار شو.» ـ و خودش رفت تو ارابه پیش پترو.

نصفه‌های شب به‌خوتور گنیلافسکوی Gnilâfskoy رسیدند و جلو اولین خـانه نگه داشتند. خریستونیا رفت از اهل خانه خواهش کند بـرای خـواب جـایی بـه‌شان بدهند. بی‌اعتنا به‌نرمه‌گی که بندِ دامنِ پالتواش شده بود همان‌طور که گِل زیر پایش صدا می‌کرد با تنه‌ی سنگین‌اش رودریِ پنجره را وا کرد و ناخن‌اش را کشید رو شیشه داد زد: ـ صاحب‌خانه!

شُرشُرِ باران بود و پارسِ بی‌امانِ سگ.

ـ آهای صاحب‌خانه‌ها، آدم‌های خوب! محض رضای مسیح یک سـرپناهی خیرِ ما کنید شب را توش صبح کنیم... چی؟... آره، خدمتی هستیم از اردو مـی‌آییم...

چند تاییم؟... پنج تا... خیلی خیلی ممنون. مسیح عوض‌تان بدهد (و رو به‌هم‌سفرها داد زد:) بیایید تو!

فدوت اسب‌ها را بُرد تو. وسطِ حیاط پایش گرفت به‌لاوکِ آبِ خوک‌ها و فحشی پراند. اسب‌ها را زیر سایبان کاه‌دان جا دادند. تامیلین که دندان‌هاش به‌هم می‌خورد با بادافسکوف و استپان رفتند تو کلبه، پترو و خریستونیا تو ارابه ماندند.

سفیده که زد آماده‌ی حرکت شدند. استپان از کلبه درآمد، ننه‌پیره‌ی خمیده پشتِ کوچولویی با قدم‌های کوتاه‌کوتاه از دمبالش. خریستونیا که داشت اسب‌ها را به‌ارابه می‌بست برایش دل سوزاند که: ـ آخ ننه‌جان پاک دولاً شده‌ای ها... خب، عوض‌اش حالا جان می‌دهی واسه تعظیم کردن تو کلیسا: یک ذره که خم بشوی سرت می‌رسد به‌زمین!

ـ قِرقی‌جان! سربازِ هنگِ آتامانی! شاید من واسه تعظیم کردن خوب باشم، اما تو فقط به‌این درد می‌خوری که به‌ات سگ آویزان کنند... خلایق هر چه لایق!

لب‌خند خشکی زد و خریستونیا را از دیدن ردیف دندان‌های سالم‌اش به‌حیرت انداخت: ـ اوهو، چه دندان‌هایی! عینِ اَرّه‌ماهی! کاش ده دوازده‌تایی‌اش را نذر من می‌کردی. می‌بینی؟ جوانِ جوان‌ام اما واسه جویدن هیچی ندارم.

ـ آن‌وقت برای خودم چی باقی می‌ماند، پسرِ خوب؟

ـ این‌که چیزی نیست ننه‌جان، واسه‌ات دندانِ اسب می‌گذاریم. برای آدمی که پاش لبِ گور است که فرقی نمی‌کند، تو آن دنیا هم که دندان‌های آدم را نگاه نمی‌کنند. اولیاء و ملائکه کولی نیستند که![1]

تامیلین که داشت سوار ارابه می‌شد خنده‌کنان گفت: ـ کوتاه بیا بابا.

استپان و پیره‌زن رفتند طرف کاه‌دان.

پیره‌زن پرسید: ـ کدام‌شان است؟

استپان با آهی گفت: ـ همین پَرکلاغیه.

پیره‌زن عصایش را گذاشت زمین با حرکت نیرومند مردانه‌یی دست لطمه دیده‌ی اسب را آورد بالا و با انگشت‌های باریکِ تاب برداشته‌اش کاسه‌ی زانوی حیوان را

---

۱. ظاهراً در آن نقاط دلالیِ اسب حرفه‌ی کولی‌ها است. و اشاره‌ی جمله به‌نگاه کردن دندان اسب است برای پی‌بردن به‌سن حیوان.

معاینه کرد. اسب گوش‌هایش را خواباند. لثه‌های قهوه‌یی‌اش را بیرون انداخت و از زور درد رو پاهاش نشست.

ـ نه بچه قزاق، نشکسته. بگذارش بماند چاق‌اش می‌کنم.

ـ فایده می‌کند، ننه‌جان؟

ـ فایده؟ کی می‌داند عزیز دل‌ام؟ اما باید بکند.

استپان دستی تکان داد و به‌طرف ارابه رفت. پیره‌زن پشت سرش چشم‌ها را تنگ کرد و پرسید: ـ می‌گذاریش بماند یا نه؟

ـ باشد. می‌گذارمش.

خریستونیا گفت: ـ برایت حسابی چاق‌اش می‌کند. با سه‌تا پا می‌گذاریش برگشتنا بی‌پا می‌بریش!... واقعاً تو هم عجب بیطارِ قوزولوی مضحکی پیدا کردی!

و بنا کرد غش‌غش خندیدن.

۱۴

ـ ... جان‌ام برایش درمی‌رود ننه‌جان. چنان دارم جلوِ چشم‌های خودم آب می‌شوم که فرصت نمی‌کنم دامنم را درز بگیرم. امروز تنگ‌اش می‌کنم فردا باز می‌بینم گشاد است. از جلوِ مال‌خانه که رد می‌شوم دل‌ام آتش می‌گیرد... دل‌ام می‌خواهد بیفتم زمین رَدِّ قدم‌هاش را ماچ کنم... نکند جادو شده‌ام... یک کاری بکن ننه‌جان!... می‌خواهند زن‌اش بدهند... یک کاری بکن مادرجان، خرج‌اش هرچه باشد می‌دهم. حتا اگر لازم باشد تا آخرین پیرهن تنم را می‌فروشم. فقط یک کاری بکن، یک کاری بکن!

ننه دروزدی‌خا Drozdixâ با چشم‌هایی که میانِ توری از چین و چروک برق می‌زند به‌آکسینیا نگاه می‌کند و زیر کلمات تلخِ قصه‌اش سر تکان می‌دهد:

ـ پسر کی هست؟

ـ پسرِ پانته‌له‌ی مه‌له‌خوف.

ـ ها، همان تُرکه؟

ـ آره.

پیره‌زن که با دهن مچاله‌اش به‌جویدن چیزی تظاهر می‌کند تـا دیـر‌تر جـواب بدهد می‌گوید: ـ باشد دخترجان. برو فردا صبح زودتَرَک بیا. دَم‌دَمه‌هایِ سحر. می‌رویم لبِ دُن دَم آب، غم و غصه‌های دل‌ات را خالی کنیم آن تو... فقط یک پِرزُنه نمک هم از خانه با خودت بیار.

آکسینیا صورت‌اش را تو نیم‌شالِ زردش می‌پیچد سر بـه‌زیر و قـوز کـرده از دروازه می‌زند به‌کوچه و سیاهی‌اش تو تاریکیِ شب فرو می‌رود. چیریک‌هاش تِق‌تِقِ خشکی دارد. سکوت جای صدای قدم‌هایش را می‌گیرد. از جایی در آن سرِ خـوتور هیاهوی آواز دست‌جمعی می‌آید.

آکســینیا کـه سـرتاسرِ شب مـژه بـه‌هم نگـذاشـته دمِ سـحر پشت پـنجره‌ی دروزدی‌حاضر است:

ـ ننه‌جان؟

ـ کیه؟

ـ منم ننه‌جان. بلند نمی‌شوی؟

ـ الان می‌پوشم.

از کوچه به‌سمتِ دن سرازیر می‌شوند. کنارِ گـذرگاهِ تـنگِ کُـرپی سـرِ گـاری شکسته‌یی از آب بیرون مانده. ماسه‌ی لبِ آب مثل یخ تیز است و سوزنی. دَمه‌ی نمورِ سردی از دن بلند می‌شود. دروزدی‌خا با دستِ قاقاله‌خشکه‌اش مچ آکسینیا را می‌گیرد می‌کشدش طرف آب:

ـ نمک را آوردی؟ بدهِش من. رو به‌آفتاب صلیب بکش.

آکسینیا صلیب می‌کشد و سرخیِ شادِ مشرق را با غیظ نگاه می‌کند. دروزدی‌خا دستور می‌دهد: ـ یک کف آب بردار... بخورش!

آکسینیا آب را می‌خورد و سرهای آستین‌اش را خیس می‌کند.

پیره‌زنک پنجول‌اش را مثل عنکبوت سیاهی رو مـوجِ کـند گـذر بـاز مـی‌کند چمباتمه می‌زند و زیر لبی بنا می‌کند به‌خواندن چیزهایی کـه فـقط بـعضی جـاهاش به‌گوشِ آکسینیا می‌رسد: ـ چشمه‌های سردِ تـهِ آب... تـنِ گُـر گـرفته... جـانورِ تـو قلب‌اش... دَمِ داغِ تبدارش... به‌حق صلیب مقدس... قدیسه‌ی طـاهره... بـنده‌ی خـدا گریگوری را...

یک‌ذره نمک رو ماسه‌ی خیس می‌پاشد یک‌ذره روی آب و باقی‌اش را تو یخه‌ی آکسینیا: ـ زود باش از بالای شانه‌هات یک‌مشت آب بپاش پشتِ سرت!

آکسینیا دستور را انجام می‌دهد و با درد و غیظ به‌گونه‌های قهوه‌ییِ دروزدی‌خا نگاه‌نگاه می‌کند: ـ همین؟

ـ همین... حالا دیگر برو جانم. بگیر با خیال راحت چُرتِ دَمِ صبحت را بزن.

آکسینیا به‌خانه که رسید پاک از نفس افتاده بود. گاوها تو مال‌خانه ماغ می‌کشیدند. داریا مه‌له‌خوف، سرخ و خواب‌آلود، کمان خوش‌گل ابروهایش را داده بود بالا گاوها را می‌برد برساند به‌گله. لب‌خندزنان به‌آکسینیا که به‌دو از کنارش رد می‌شد گفت: ـ دی‌شب خوب خوابیدی همسایه؟

ـ شکر خدا.

ـ چه طور صبح به‌این زودی از خانه زده‌ای بیرون؟

ـ رفته بودم یک‌جا کار داشتم.

ناقوس دعای صبح به‌صدا درآمد. اصواتِ مسیِ تُردِ شکننده...

شاگردچوپانی تو کوچه از شلاق‌اش صدا درمی‌آورد.

آکسینیا هول‌هولکی گاوها را از گاودانی بیرون کرد و شیر را برد تو دالان که صاف کند. بعد هم آستین‌ها را تا آرنج بالا زد با پیش‌بند خشکاند و غرقِ فکر شیر را تو صافیِ پوشیده از کف ریخت. از تو گذر صدای خشکِ چرخ آمد. چند اسب شیهه کشیدند. آکسینیا سطل را گذاشت رفت از پنجره چشم انداخت. استپان که شوشکه‌اش را با دست نگه داشته بود به‌راه‌بندِ دروازه نزدیک می‌شد. چند قزاقِ سوار باهم به‌طرف میدان کورس گذاشته بودند.

آکسینیا پیش‌بندش را میان انگشت‌ها مُچاله کرد و رو نیمکت وارفت.

صدای قدم‌ها رو جلوخان...

صدای قدم‌ها تو دهلیز...

صدای قدم‌ها پشت در...

و استپان بود، تکیده و با قیافه‌ی غریبه تو درگاه ایستاده:

ـ خُب...

آکسینیا با قدو بالای بلند و پُرش لق‌زنان به‌استقبال‌اش رفت با صدایی که

کشیده می‌شد گفت: «بزن!»، و یک‌بری ایستاد.

ـ خُب، آکسینیا...

ـ زیرش نمی‌زنم... گناهکارم... بزن استپان!

سر را مثلِ گلوله‌یی فرو برد تو شانه‌ها دست‌ها را حفاظِ شکم کرد. چهره به‌چهره‌اش ایستاد. قیافه‌ی بی‌حالتش را وحشت عوض کرده بود. نگاه‌اش را از میان حلقه‌های سیاهِ دور چشم‌هاش به‌او دوخته بود و مژه هم نمی‌زد.

استپان تلوتلوخوران از جلوش گذشت. پیرهن ناشورش بوی دَرَمَنه‌ی تلخ و عرقِ تنِ مرد می‌داد. همان‌جور کاسکت به‌سر دراز شد رو تخت. دراز که کشید شانه‌اش را تکانی داد و بندِ شوشکه را انداخت. سبیلِ بورِ همیشه‌تابیده و شق‌و رق‌اش شُل و آویزان بود. آکسینیا بی‌برگرداندنِ سر از گوشه‌ی چشم نگاه‌اش می‌کرد و گهگاه لرزه‌یی از تنش می‌گذشت. استپان پاهاش را گذاشته بود رو دیواره‌ی پایین تخت و از چکمه‌هایش شُلابه‌ی گِل می‌ریخت. چشم‌ها را دوخته بود به‌تاق و انگشت‌هایش با شَرّابه‌ی چرمیِ شوشکه بازی می‌کرد.

ـ هنوز چیزی نپخته‌ای؟

ـ نه.

ـ یک چیزی بده سَق بزنم.

شیر را از پیاله سر کشید و سبیل‌هایش را مکید. نان را مدت درازی جوید. برجسته‌گیِ گلرنگِ کشیده‌گیِ پوستِ گونه روی لقمه بالاپایین می‌رفت. آکسینیا جلو بخاری ایستاده بود و با وحشتی سوزان از گوش‌های کوچکِ غضروفیِ شوهرش که موقع جویدن از بالا به‌پایین می‌جمبید چشم برنمی‌داشت.

استپان از پشت میز بلند شد صلیب کشید و خیلی کوتاه گفت: ـ تعریف کن جانِ دل‌ام.

آکسینیا سر به‌زیر مشغول جمع کردن اسباب سفره شد و ساکت ماند.

ـ دِ تعریف کن ببینم چه جوری منتظر شوهرت ماندی و چه جوری ناموس‌اش را حفظ کردی نه.

ضربه‌ی وحشتناکی که به‌سر آکسینیا خورد پاهایش را از زمین کند و وسط درگاهی درازش کرد. پشت‌اش به‌تیرِ چارچوب خورد و آخ‌اش را درآورد. مشتی که

استپان ماهرانه حواله‌ی سر می‌کرد فقط یک ضربه‌اش برای دراز کردن یک قزاقِ قلچمان و توپُرِ هنگِ آتامانی بس بود چه رسد به‌یک لچک به‌سرِ بی‌جان و بنیه‌ی توخالی. معلوم نبود آکسینیا را وحشت از جا بلند کرد یا سخت‌جانیِ زنانه. هرچه بود نیم‌خیز شد نفسی تازه کرد و چاردست‌وپا ماند.

استپان که وسطِ کلبه سیگاری چاق کرده بود بلند شدنِ آکسینیا را ندید. کیسه توتونش را که انداخت روی میز، آکسینیا زده بود بیرون در را پشت سرش به‌هم کوبیده بود.

به‌دمبالش پرید بیرون. آکسینیا، غرقِ خون، خودش را مثل باد رساند به‌پرچینی که حیاط آن‌ها و مه‌له‌خوف‌ها را از هم جدا می‌کرد، و استپان جلوِ پرچین به‌او رسید. دستِ سیاه‌اش مثلِ قِرقی رو سرِ آکسینیا پایین آمد موهایش را لای انگشت‌ها گرفت از جا کندش رو کُپه‌ی خاکسترها که آکسینیا هر روز از تو آتش‌دان جمع می‌کرد می‌آورد می‌ریخت پای پرچین کوبیدش زمین.

مگر اشکالی دارد که شوهری دست‌هایش را بگیرد پشت سرش و زنش را بیندازد زیر چکمه‌ها لَت‌وپارش کند؟ آلیوشکا شامیلِ بی‌دست که داشت از آن‌جا می‌گذشت ماجرا را دید، مُژک زد و ریش امبوه‌اش به‌لب‌خند دو شقه شد. از روز هم روشن‌تر بود که استپان دارد دِقّ دلیِ چی‌چی را سرِ زنِ قانونی‌اش درمی‌آورد. شامیل هم مثل هر کس دیگری که ممکن بود جای او باشد خیلی دل‌اش می‌خواست بماند و ماجرا را تا آخر تماشا کند. می‌خواست ببیند واقعاً قصد کشتن‌اش را دارد یا نه، اما دمباله‌ی ماجرا را ندید.

از دور می‌شد خیال کرد که استپان دارد لِزگی می‌رقصد. گریشکا هم اول که از پنجره‌ی اتاق‌اش او را دید همین خیال را کرد اما قضیه را که فهمید به‌یک جِست از خانه پرید بیرون. با مشت‌هایی که به‌سینه می‌فشرد به‌طرف پرچین دوید و پترو هم با تاپ‌تاپِ چکمه از پشت سرش. گریگوری مثل گنجشک از بالای پرچینِ بلند پرید رو سرِ استپان که سخت مشغول بود. استپان سکندری رفت اما برگشت و مثل خرس به‌طرف‌اش حمله برد. مه‌له‌خوف‌ها به‌پای جان می‌زدند. مثل کرکسِ گشنه که لاشه‌ی بی‌صاحب گیرآورده باشد افتاده بودند به‌جان استپان. گریشکا چند بار زیرِ سنگینیِ ضربه‌ی مشتِ او نقش زمین شد. آن‌جور که باید از پس‌اش برنمی‌آمد. اما پترو، این مارماهیِ یک‌وجبی، مثلِ نیِ جلوِ باد زیر ضربه‌ها تا می‌شد و باز همان‌جور محکم

روی پاهاش قد راست می‌کرد.

استپان که فقط یک چشم‌اش برق می‌زد (چون آن یکی‌اش باد کرده به‌رنگ آلوکالَک درآمده بود) دیگر داشت جا می‌زد و به‌طرفِ جلوخان پس می‌نشست که خریستونیا به‌دادش رسید. خریستونیا که عقبِ لگامِ اسب‌اش به‌سراغِ پترو آمده بود از هم جداشان کرد. دست‌های مثل چنگال خرچنگ‌اش را تکان داد و سرشان داد زد: ــ بس کنید! تا آتامان را خبر نکرده‌ام بس کنید!

پترو که داشت خون و یک نصفه دندان را با احتیاط کف دست‌اش تف می‌کرد با صدای خَش‌دار گفت: ــ بیا گریشا... بعداً خدمت‌اش می‌رسیم...

استپان که چابه‌جاش کبود می‌زد از رو جلوخان توپی آمد که: ــ مگر تو چنگ‌ام نیفتی...

ــ باشد... باشد... دارمت!

ــ باشد بی‌باشد: نفسِ آخرت را با دل و روده‌ات می‌کشم بیرون!

ــ راست راستکی یا شوخی‌شوخی؟

استپان به‌تاخت از پله‌ها سرازیر شد. گریشکا هُردودکشان به‌طرفش خیز برداشت اما خریستونیا هُل‌اش داد سمتِ دروازه و گفت: ــ از جات تکان بخوری عینِ یک تولهِ سگ له‌ات می‌کنم!

از آن روز گرهِ کینه‌ی میان مه‌له‌خوف‌ها و استپان آستاخوف کورِ کور شد. تقدیر چنین بود که گریگوری مه‌له‌خوف دو سال بعد زیر حصارِ شهرِ استولْی‌پین Stolypin تو پروسِ شرقی[1] این گره را باز کند.

۱۵

ــ به‌پترو بگو مادیان و اسب خودش را به‌ارابه ببندد.

گریگوری به‌حیاط مال‌خانه رفت. پترو داشت ارابه را از زیر سایبانِ کاه‌دان

۱. به‌آلمانی Ostpreusen. بخشی از خاک قدیم آلمان که به‌وسیله‌ی باریکه‌یی از خاک لهستان به‌نام «دالانِ دانتزیگ Dantzig» از دیگر قسمت‌های خاک آلمان جدا بود.

بیرون می‌کشید.

ـ پدر می‌گوید مادیان و اسب خودت را ببندی.

پترو که مال‌بند را می‌کشید درآمد که: ـ او نگوید هم خودمان می‌دانیم. ولش کن بگذار واسه خودش حرف بزند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، مثل کشیشِ سرِ مراسمِ عشای ربّانی با طمأنینه عرق می‌ریخت و آشِ تُرشَکش[1] را می‌خورد. دونیاشکا نگاه معنی‌داری به گریگوری انداخت و تبسمِ ریش‌خندآمیز دخترانه‌اش را جایی تو خُنُکایِ سایه‌ی مژگان بلندش قایم کرد. ایلی‌نیچ‌نای جمع‌وجور و جاسنگین، با روسریِ شیرشکریِ پلوخوری‌اش، دل‌نگرانیِ مادرانه‌اش را کنج لب‌ها تو می‌گذاشت. نگاهی به گریگوری انداخت و به‌پیره‌مرد گفت: ـ بِتَّرَکی را صدا کن، پراکوفیچ! هر کی نداند خیال می‌کند از سال قحطی درآمده.

ـ چشم‌اش برنمی‌دارد آدم یک لقمه بخورد. غذای آدم را زهرمارش می‌کند.

پترو سبیل‌های زردِ گندمی‌رنگ‌اش را از لای در داد تو، گفت: ـ بفرمایید، کالسکه حاضر است.

دونیاشکا زد زیر خنده و پشت آستین‌اش پنهان شد.

داریا ضمن عبور از مطبخ کمان ابروها را بالا انداخت و داماد را با لوندی برانداز کرد. خاله واسی‌لیسا Vâsilisâ دخترعمویِ ایلی‌نیچ‌نا، بیوه‌ی کارکشته، واسطه‌ی خواستگاری بود. او که پیش از همه تو ارابه جاخوش کرده بود کله‌ی گِردش را که به‌قلوه سنگِ کفِ رودخانه می‌مانست می‌چرخاند و می‌خندید و دندان‌های سیاهِ کج و کوله‌اش را از پشتِ چین‌های سجافِ لب‌اش نشان می‌داد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌اش سفارش کرد: که ـ ببین واسنکا Vâsenkâ [2]: آن‌جا هِی نیشت را وا نکن! گاس با آن دک و پوزت پاک کار را خراب کنی. دندان‌هات یکی‌اش این‌وَرَکی رفته یکی‌اش آن‌وَرَکی...

ـ آخر، پسرعموجان، واسه من خواستگاری نمی‌رویم که، مگر داماد منم؟

ـ با وجود این بهتر است نیش‌ات را وانکنی. آخر آن دندان‌هات یک پارچه سیاهی است... یعنی چشم آدم که به‌آن‌ها می‌افتد دل و روده‌اش می‌آید بالا.

---

۱. به‌جای واژه‌ی شچی Šci

۲. کوتاه شدهٔ واسی‌لیسا.

واسی‌لیسا دَمَغ شد. همان‌دم پترو دروازه را باز کرد. گریگوری که جای سورچی نشسته بود مهاری‌ها را که بوی چرم می‌داد از هم واکرد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و ایلی‌نیچ‌نا نه گذاشتند نه برداشتند، گرفتند مثل یک‌جفت تازه‌عروس و تازه‌داماد عقب ارابه تنگِ دلِ هم نشستند. پترو دهنه‌ی اسب‌ها را ول کرد و گفت: ـ هِی کن!

گریگوری لب‌اش را گاز گرفت و یکی از اسب‌ها را که گوش می‌جمباند به‌شلاق بست: ـ یاالله شیطان!

حیوان‌ها تسمه‌ها را کشیدند و از جا کندند. داریا داد زد: «بِپّا نمالی!» ـ اما ارابه به‌موقع پیچید، رو تپه‌چاله‌های جاده بالا پایین جست و با سروصدای زیاد در طول خیابان به‌راه افتاد. گریگوری به‌یک طرف خم شده بود و اسبِ خدمتیِ پترو را که بَدقلقی می‌کرد با شلاق به‌راه می‌آورد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چنان ریش‌اش را چسبیده بود که پنداری می‌ترسید باد ببردش. همان‌طور که به‌همه طرف چشم می‌انداخت به‌سمت گریگوری دراز شد و گفت: ـ یک شلاق هم خرجِ آن مادیانه کن! خیلی پدرسوخته‌گی می‌کند.

ایلی‌نیچ‌نا قطره‌اشکی را که سوزِ هوا به‌چشم‌اش نشانده بود با توریِ آستین بلوزش پاک کرد و پلک‌زنان چشم به‌پیراهن اطلسِ آبی‌رنگی دوخت که باد توش افتاده رو پشتِ گریگوری به‌شکل قوزِ لرزانی درش آورده بود. قزاق‌هایی که از روبه‌رو می‌آمدند راه می‌دادند و تا مدتی پشت سرشان را نگاه می‌کردند. سگ‌ها از حیاط‌ها بیرون می‌جستند و به‌پر و پای اسب‌ها می‌پریدند اما صدای پارس‌شان تو غرشِ چرخ‌های تازه آهن‌کشی شده غرق می‌شد.

گریگوری نه به‌شلاق رحم می‌کرد نه به‌اسب‌ها، و به‌این ترتیب هنوز ده دقیقه از حرکت‌شان نگذشته خوتور را پشت سر گذاشتند و حالا سبزیِ باغ‌های آخرین سامانه‌ها زیرِ چشم‌شان می‌چرخید.

خُب، این‌هم خانه‌ی دَرَندشتِ کارشونوف‌ها و تارمیِ تخته‌یی‌اش!

گریگوری مهاری‌ها را کشید و ارابه ناگهان قصه‌گوییِ آهنینِ چرخ‌هایش را برید و جلوِ دروازه‌ی رنگ‌خورده که کنده‌کاریِ ظریفی داشت ایستاد. گریگوری کنار اسب‌ها ماند و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ شل‌زنان به‌طرف جلوخان رفت: خودش از پیش و ایلی‌نیچ‌نا و واسی‌لیسا با خِش‌خِشِ دامن‌شان از پس: ـ که اولی مثل شقایق قرمز شده بود و دومی چنان سکوت کرده بود که پنداری لب‌هایش را به‌هم لحیم کرده‌اند.

پیری عجله داشت مبادا دل و جرأتی که در طول راه ذخیره کرده بود بادِ هوا بشود. رو پله‌ی اول که بلند هم بود لُکهِ رفت و پای لَنگ‌اش ضرب دید. از درد اخم کرد و تاپّ و تاپّ از پله‌های آب‌وجارو شده بالا رفت. تقریباً شانه به‌شانه‌ی ایلی‌نیچ‌نا وارد عمارت شد. این همدوشی برایش اُفت داشت، چون در آن‌صورت یک ربعِ آرشین بلندتر بودنِ زن‌اش تو چشم‌خورتر می‌شد. این بود که خودش را یک‌قدم پیش انداخت. ایستاد و عینِ خروس پای دردناک‌اش را خم کرد. کلاه‌اش را برداشت و جلو شمایلِ سیاه شده که کتیبه‌اش محو شده بود صلیب کشید.

ـ دماغ‌ها که، انشاءالله همه چاق است!

صاحب‌خانه که قزاقِ کوتاه‌قدِ کک‌مکیِ سالخورده‌یی بود از رو نیمکت بلند شد و گفت: ـ بحمدالله.

ـ میران گریگوریه‌ویچ Mirân Grigorievic، اُفتادی تو زحمت.

ـ مهمان حبیبِ خدا است... ماریا Mâriâ یک‌چیزی بده مهمان‌ها بنشینند.

عیالِ صاحب‌خانه، زن جاافتاده‌یی با سینه‌ی تخت، سرسرکی دستی رو چارپایه‌ها کشید دادشان خدمت مهمان‌ها. پانتەله‌ی پراکوفیه‌ویچ که پیشانیِ آفتاب‌سوخته‌ی خیس عرق‌اش را با دست‌مال می‌خشکاند لب یکی از چارپایه‌ها نشست صاف و پوست‌کنده درآمد که: ـ خُب، راست‌اش برای امرِ خیر خدمت رسیده‌ایم.

این‌جای حرف بود که ایلی‌نیچ‌نا و واسی‌لیسا هم دامن‌ها را بالا کشیدند و رو چارپایه‌ها جابه‌جا شدند.

صاحب‌خانه لب‌خند زد که: ـ چه امری هست؟ بفرما!

گریگوری وارد شد و به‌اطراف چشم گرداند: ـ انشاءالله شب را خوش خوابیده‌اید.

عیال صاحب‌خانه با لحن کش‌داری گفت: ـ شکر خدا.

صاحب‌خانه هم به‌تأیید او گفت: «شکر خدا» ـ و پوستِ کک‌ومکیِ صورت‌اش رنگ قهوه‌یی گرفت. تازه شست‌اش خبردار شده بود که علت این دیدار چیست. برگشت به‌زنش گفت: ـ بگو اسب‌ها را ببرند استبل به‌شان علفِ خشک بدهند.

زن رفت بیرون. پانتەله‌ی پراکوفیه‌ویچ دمبال حرف‌اش را گرفت که: ـ بله، برای پیشنهادِ مطلبِ کوچکی خدمت رسیده‌ایم. (به‌ریشِ شبق‌رنگِ فرفریش ور می‌رفت و از

فرط هیجان آویزِ گوش‌اش را می‌کشید:) شما یک دخترِ دَم‌بخت دارید ما یک پسرِ عَزَب. حالا ببینیم چه‌طور می‌توانیم باهم کنار بیاییم. می‌خواستیم بدانیم خیال ندارید امسال بفرستیدش خانهٔ بخت؟ البته اگر خیالش را ندارید عجالتاً نامزدشان هم می‌شود کرد.

صاحب‌خانه سرِ خلوتش را خاراند و گفت: ـ چه جور بگویم... راست‌اش امسال که نه، خیال‌اش را نداریم. این‌جا کُلّی کار سرمان ریخته و، باکِ ترشیده شدنِ دختره هم در میان نیست: تازه پا گذاشته تو هیجده... درست می‌گویم ماریا؟

ـ بله درست است.

واسی‌لیسا رو چارپایه جابه‌جا شد: جارویی که از تو دهلیز کِش رفته زیرِ پیرهن‌اش چپانده بود تن‌اش را می‌خورد. این کار رسم بود: اگر خواستگار بتواند جاروی خانه‌ی دختر را کش برود رو حرف‌اش نه نمی‌آورند. خودش را با اطمینان انداخت وسط که: ـ ماشاءالله پا گذاشته تو سَرگُلِ سال‌های عمرش. چرا باید پشتِ بخت نگه‌اش دارید؟ خیال می‌کنید دخترِ ترشیده تو خوتور کم به‌هم می‌رسد؟

زنِ کارشونوف جواب داد: ـ همین اولِ بهاری هم آمدند خواستگاری‌اش. چشم بد دور دختری هم نیست که ترسِ بی‌بخت و بالین ماندن‌اش دست و دل آدم را بلرزاند. خدا را هزار مرتبه شکر، از هر انگشت‌اش صدتا هنر می‌ریزد: چه از خانه‌داری چه از کارهای مزرعه.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم خودش را قاتیِ وراجیِ زن‌ها کرد: ـ اگر جوانِ همه چی تمامی پیدا بشود چی؟ لابد دست بالا می‌کنید شوهرش می‌دهید دیگر؟

صاحب‌خانه دوباره سرش را خاراند و گفت: ـ شوهر دادنش مسأله‌یی که نیست: هر وقت بخواهیم شوهرش می‌دهیم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ این حرف را به‌معنیِ جوابِ رَد گرفت و کم‌کم بنا کرد جوش آوردن: ـ البته خود دانید... جوانِ عزب حکمِ رهگذر را دارد: دری را می‌زند که خوش داشته باشد. حالا اگر شما چشم‌تان مثلاً پیِ بچه‌تاجری چیزی باشد، خب، آن وقت قضیه فرق می‌کند. باید ببخشید!

انگار دیگر کار تمام بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌زحمت نفس می‌کشید و دَم‌به‌دَم برافروخته‌تر می‌شد و مادرِ دختر مثل مرغِ کُرچی که سایه‌ی لاشخور رویش افتاده باشد قُدقُد می‌کرد، که واسی‌لیسا وارد میدان شد. درست سرِ بزنگاه. زبان چرب

و نرم‌اش با بارانی از کلمات به‌کار افتاد، عین گَردِ مُسکّنی که رو سوخته‌گی بپاشند و تکه‌پاره‌های شکسته‌پکَسته را به‌هم چسباند: ـ آخر، دورتان بگردم، وقتی رو همچین موضوعی صحبت می‌کنیم مگر جز خیرِ جوان‌هامان می‌توانیم منظوری داشته باشیم؟... خُب: مثلاً همین ناتالیا... این دختر لنگه‌اش تو همه عالم پیدا نمی‌شود. از هنر دست‌هایش بگویم؟ کوچک‌کوچک‌اش این که کار را از آفتاب به‌سایه نمی‌گذارد. کوه هم که باشد تو انگشت‌هاش آب می‌شود. خانه‌داریش حرف ندارد. از خوش‌گلی‌اش هم که، بفرمایید با چشم‌های مبارک خودتان ببینید! (به‌طرف پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و ایلی‌نیچ‌نایِ اَخمو می‌چرخید و دست‌هایش را به‌ترغیب آن‌ها حرکت می‌داد:) پسر هم که چه پسری است! به‌قول یارو گفتنی: «طاق‌اش را بیار جفت‌اش را ببر!» ـ بس که شبیه دانیوشکا Dâniyâuškâیِ خدابیامرزِ خودم است هر وقت نگاه‌اش می‌کنم کاردی به‌دل‌ام فرو می‌رود... خانواده هم خانواده‌یی است اهل کار و زحمت... پانته‌له‌ی ـ می‌توانید از صد سَر غریبه بپرسید: همه‌ی عالم می‌شناسندش ـ احدی جز خیر و خوبی چیزی ازش ندیده... مُخلّصِ کلام: یک‌جفت جواهر قیمتی‌اند، یکی تو این کفه‌ی ترازو یکی تو آن کفه! بدخواهِ جگرپاره‌هامان که نیستیم... آفریده شده‌اند واسه هم.

بلبل‌خوانیِ واسطه به‌گوشِ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حلاوتِ شیره‌ی قند را داشت. مه‌له‌خوف پیره به‌آن گوش می‌داد و با تعجب تو دل‌اش می‌گفت: ـ «چه وارد است لَکّاته! چه سرزبانی! حرف زدن‌اش هم به‌چیز بافتن‌اش می‌ماند: همین‌جور می‌بافد و می‌بافد، حالا تو بیا سر درآر خیال دارد چی از آب دربیارد... زن فقط با حرفِ خالی می‌تواند یک مرد قزاق را برایت بفرستد. لادستِ پدرش! شپشکی است که پاچین تنش کرده!» ـ و هر چه چانه‌ی واسطه گرم‌تر می‌شد و تو کارِ پیزر تپاندن به‌پالانِ ایل و تبارِ عروس که حالا به‌تعریف و تمجید پنج پشت پیش‌شان رسیده بود دُورِ بیشتری برمی‌داشت پیره‌مرد به‌خلسه‌ی عمیق‌تری می‌رسید.

ـ ... البته همه‌ی این حرف‌ها زیادی است. کو پدرمادری که خیرِ بچه‌اش را نخواهد؟

صاحب‌خانه که قیافه‌اش به‌لب‌خندی روشن شده بود آشتی‌جویانه گفت: ـ حرف من فقط این است که نکند شوهردادن‌اش خیلی زود باشد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با لحنی قاطع در جواب‌اش گفت: ـ اصلاً زود نیست. خدا به‌سر شاهد است که اصلاً زود نیست!

زن کارشونوف با گریه‌ی نصفی مصنوعی نصفی طبیعی گفت: ـ چه زود چه دیر باید ازش جدا شد...

ـ خُب، میران گریگوریه‌ویچ، دخترت را صدا کن یک نظر ببینیم‌اش آخر!

ـ ناتالیا!

دختری باحجب و حیا تو درگاهیِ اتاق آفتابی شد که با انگشت‌های کارْسوز به‌حاشیه‌ی پیش‌بندش ور می‌رفت. ـ مادره با چشمِ اشک‌آلود لب‌خند زد و به‌اش دل داد که: ـ بیا تو، بیا تو! خجالت می‌کشی؟

گریگوری از کنار صندوقِ سنگینِ منقش به‌گل‌های آبیِ رنگ‌رفته نگاه‌اش کرد.

چشم‌های خاکستری رنگ‌اش زیر پرده‌ی عمودیِ شربِ توریِ مشکی حالت صادقانه‌یی داشت و هیجان و لب‌خندِ فروخورده‌یی چالِ کوچولوی گُل‌بِهی‌رنگِ رو گونه‌ی برجسته‌اش را می‌لرزاند. گریگوری نگاه‌اش را متوجه دست‌های او کرد که بر اثر کار بزرگ و پهن شده بود. پستان‌های کوچک دخترانه‌ی دور از همِ به‌سختیِ سنگ‌اش زیرِ بلوزِ سبزی که هیکل توپُرش را تنگ به‌قالب گرفته بود بی‌پیرایه و بی‌گناه پیش می‌آورد.

چشم‌های گریگوری به‌یک نظر دختر را از فرقِ سر تا ساق‌های خوش‌تراشِ کشیده‌اش به‌تمام و کمال چرید. عینِ مال‌شناسِ خبره‌یی که به‌خریدِ مادیانی آمده او را وارسید و فکر کرد: «مالی‌است ها!» و نگاه‌اش به‌نگاهِ دختر افتاد که به‌او دوخته شده بود. انگار نگاهِ صمیمیِ بی‌آزار و اندکی حیرانِ دختر می‌گفت: «من همین‌ام که هستم. هر عقیده‌یی راجع به‌ام پیدا کردی کردی.» ـ و گریگوری با نگاه و لب‌خند به‌اش جواب داد: «محشری!»

پدر با دست اشاره‌یی کرد: ـ می‌توانی بروی.

ناتالیا درحالی‌که در را پشت سر خودش می‌بست نگاه دیگری به‌گریگوری انداخت بی‌این‌که لب‌خند و کنج‌کاوی‌اش را لاپوشانی کند.

صاحب‌خانه بعد از آن که با اِلم و اشاره نظرِ زن‌اش را جویا شد گفت: ـ خب، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، شما فکرهاتان را بکنید. ما هم تو خانواده فکرهای خودمان را می‌کنیم، بعد تصمیم می‌گیریم که با هم وصلت کنیم یا نه.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از پله‌ها که پایین می‌رفت گفت: ـ یکشنبه‌ی دیگر

خدمت می‌رسیم.

کارشونوف که تا دمِ دروازه بدرقه‌شان می‌کرد خودش را به‌نشنیدن زد و جوابی نداد.

۱۶

فقط پس از شنیدن حرف‌های تامیلین درباره‌ی آکسینیا بود که استپان تازه‌تازه با دلی سرشار از اضطراب و تنفر متوجه شد با همه‌ی سال‌های گندی که با زن‌اش سرکرده بود و با وجود ناسور سوزان آن وهن کهنه او را با چه عشق سنگین کینه‌آلودی دوست می‌دارد!

شب که تو ارابه زیرشنل‌اش دراز شده دست‌ها را تاه کرده زیر سرش گذاشته بود، به‌برگشتن‌اش فکر می‌کرد، به‌لحظه‌ی برخورد با زن‌اش: و تو سینه‌اش به‌جای قلب رتیل زهرآگینی حس می‌کرد. انتقام‌اش را موبه‌مو تهیه‌تدارک می‌دید، کاری که درست به‌جویدن مشتی ماسه‌ی درشت می‌مانست. اما وقتی به‌خانه رسید، یکی مشاجره‌ی با پترو سرریز خشم‌اش را فرو نشانده بود، یکی هم مثل کسی که کوه کنده باشد احساس خردی و خسته‌گی می‌کرد ـ و این‌جوری شد که آکسینیا توانست از معرکه قسر بجهد.

بعد از برگشتن استپان مرده‌یی نامریی توخانه‌اش لانه کرده بود. آکسینیا پابرچین پابرچین راه می‌رفت و آرام حرف می‌زد اما از بقایای آتشی که گریشکا به‌پا کرده بود تو چشم‌هایش زیر خلواره‌ی ترس شراره‌یی خوابیده بود که به‌زحمت می‌شد درک‌اش کرد. استپان این شراره را نمی‌دید اما وجودش را حس می‌کرد و عذاب می‌کشید. شب که فوج مگس بالای بخاری به‌خواب می‌رفت و آکسینیا با لب‌های لرزان مشغول آماده کردن رخت‌خواب می‌شد استپان با دست‌های زبر سیاه‌اش دهن او را می‌چسبید می‌گرفت‌اش به‌باد کتک و بی‌هیچ شرم و آزرمی رُک وپوست‌کنده درباره‌ی جزء به‌جزء روابط او با گریگوری می‌گرفت‌اش به‌پرس و واپرس. آکسینیا رو تخت سفت که بوی پوست گوسفند می‌داد تقلا می‌کرد و به‌زحمت نفس می‌کشید. استپان خوب که از عذاب دادن پیکر نرم خمیر ورآمده‌وار او خسته می‌شد صورت‌اش را دست‌مالی می‌کرد ببیند توانسته اشک‌اش را درآرد یا نه. اما صورت آکسینیا خشک

و سوزان بود و استپان زیر انگشت‌هایش جز دهنک زدن او چیزی حس نمی‌کرد.
ـ به‌حرف می‌آیی؟
ـ نه.
ـ می‌کشم‌ات!
ـ بکش! محض رضای مسیح مرا بکش... بعدش دیگر رنج نمی‌کشم... این که زنده‌گی نیست.

استپان دندان‌ها را به‌هم فشار می‌داد و پوستِ لطیف پستان‌های زن‌اش را که عرق سردی بر آن‌ها نشسته بود چلزه‌چلزه وشگون می‌گرفت و با کِیف و لذت می‌پرسید :ـ دردت میاد، آره؟
ـ معلوم است خب.
ـ پس من چی؟ خیال می‌کنی من دردم نیامد؟

دیر به‌خواب می‌رفت. گلوله می‌شد می‌خوابید و انگشت‌های سیاه‌اش را که بندهای زمخت داشت می‌جمباند. آکسینیا رو آرنج تکیه می‌داد و مدت‌ها قیافه‌ی زیبای شوهرش را که در خواب به‌ریخت دیگری درمی‌آمد تماشا می‌کرد. بعد سرش رو بالش می‌افتاد و بنا می‌کرد با خودش چیزهای نامفهوم گفتن.

دیگر تقریبا گریشکا را نمی‌دید. یک‌بار کنار دن به‌او برخورد. گریشکا گاوها را آب داده بود سرش را انداخته بود پایین با ترکه‌یی بازی می‌کرد و داشت از شیب ساحلی می‌آمد بالا. آکسینیا که خلاف جهت می‌رفت تا چشم‌اش به‌او افتاد حس کرد چانچو تو دست‌هایش یخ زد و خون تو شقیقه‌هاش به‌جوش آمد. (بعدها که‌این دیدار یادش آمد فقط با زحمت زیاد توانست به‌خودش بقبولاند که آن را خواب ندیده.)

گریگوری وقتی او را دید که دیگر شانه‌به‌شانه شده بودند. زق‌زق لجوجانه‌ی دسته‌ی سطل‌ها باعث شد سرش را بلند کند. ابروهاش لرزید و گیج‌وگول لبخندی زد. آکسینیا راه‌اش را ادامه داد و نگاه‌اش را آن‌سوی گریگوری به‌دن سبز متلاطم از تنفس امواج دوخت و دورتر از آن، به‌دالبرهای شن‌پشته‌ها. چشم‌هایش از برافروخته‌گی به‌اشک نشست.

ـ آکسیوشا!
آکسینیا چند قدم دیگر هم برداشت اما یکهو مثل این‌که ضربه‌یی خورده باشد

سرش را پایین انداخت وایستاد. گریگوری گاوِ قهوه‌یی‌رنگی را که عقب مانده بود به‌غیظ با ترکه هِی کرد و بی‌برگرداندن سر گفت: ـ کی می‌رود چاودارش را درو کند؟

ـ همین حالا... دارد اسب‌ها را می‌بندد.

ـ وقتی رفت برو تو مزرعه‌ی آفتاب‌گردانِ ما لب آب، تا من‌هم برسم.

آکسینیا با زق‌زق سطل‌ها تا لب رودخانه پایین رفت. دم ساحل، کفِ آب رو موج لَب‌لَب زنِ رود توریِ زردِ پت‌وپهنی می‌بافت. جنقله[1]های سفید فریادکشان از روی دن می‌گذشتند. ریزه‌ماهی‌ها مثل قطره‌های نقره‌یی باران رو سطح آب وول می‌زدند. از بالایِ پُروقارِ کبوده‌های سفیدمویِ سال‌خورده، یالِ لَکّ سفیدِ پشته‌ی‌شنیِ ساحل دیگر به‌آسمان رسیده بود.

موقع برداشتن آب یکی از سطل‌ها افتاد. آکسینیا دامن‌اش را با دست چپ بالا زد و تا زانو وارد آب شد. آب نرمه‌ی ساق‌هایش را که از فشار بند جوراب تحریک شده بود قلقلک داد. برای اول‌بار از موقع برگشتن استپان دهن‌اش به‌خنده‌ی ضعیف مرددی شُکفت. به‌سمت گریشکا برگشت و او را دید که به‌همان آهسته‌گی از شیب ساحلی بالا می‌رود و همان‌جور ترکه را تو هوا تکان می‌دهد. انگار خرمگس‌ها را می‌راند. پاهای نیرومندش را که با اطمینان به‌زمین گذاشته می‌شد و نوارهای ارغوانیِ دو سوی شلوار گشادش را که پاچه‌هاش تو جوراب سفید پشم‌باف فرو می‌رفت با نگاه مه‌آلوده از اشک نوازش کرد. یک تکه‌ی پیرهن ناشورش که همان تازه‌گی‌ها نزدیک شانه‌اش از پشت جر خورده بود لت می‌زد و سه‌گوشیِ گندم‌گونی از پوست‌اش را بیرون می‌انداخت. آکسینیا این تکه‌ی کوچک از آن تن و بدن خواستنی را که روزی روزگاری تصاحب کرده بود با نگاه بوسید و اشک‌اش تا کنار لب‌های پریده‌رنگ متبسم‌اش شره کرد. سطل‌ها را زمین گذاشته بود. موقعی که خم شد تا کله‌گیِ چانچو را از زیردسته‌ی سطل بگذراند چشم‌اش به‌رد چکمه‌ی نوک‌تیز گریشکا افتاد. مثل دزدها دوروبر را پایید: جز یک‌بُر بچه که آن‌دورها پای کرپی آب‌تنی می‌کردند دَیّاری نبود. چندک زد و ردِّ چکمه را با دست پوشاند. آن‌وقت شتابان شانه را زیر چانچو داد و همان‌جور که به‌گیس خودش می‌خندید به‌سمت خانه دوید.

آفتاب از پشتِ ململِ نازک مه رو خوتور بالا می‌رفت. یک گلّه ابرِ سفید

---

[1]. نوعی پرنده‌ی کنار رودخانه‌ها و مانداب‌ها که به‌خلاف مرغان مشابه خود شنا نمی‌کند.

پیچاپیچ آبیِ خُرم مرتعِ آسمان را جابه‌جا به‌تماشا می‌گذاشت اما گرمای کشنده‌یی رو خوتور و رو حلبیِ سوزان شیروانی‌ها و رو خلوت کوچه‌های غبارآلود و رو حیاط سامانه‌ها که علف‌شان زرد و واسوخته بود سنگینی می‌کرد.

آکسینیا که کفل می‌جمباند و زمین تشنهٔ‌تَرَک را آب‌پَشَنگی می‌کرد از پله‌های خانه بالا رفت. استپان که کلاه حصیریِ لبه‌پهنی سرش بود اسب‌ها را به‌ماشین درو می‌بست. قیش مال‌بند را که به‌قلاده‌ی مادیان خواب‌آلود محکم کرد آکسینیا را دید.

ـ لاوک را آب کن.

آکسینیا یک سطل آب تو لاوک خالی کرد و آهنِ دسته، انگشت‌هایش را سوزاند. به‌پشت خیسِ عرق شوهرش نگاه کرد و گفت: ـ یخ لازم دارد ... چشم به‌هم بزنی همچین می‌شود جوش جوش.

ـ برو از مه‌له‌خوف‌ها بگیر. (و چون همان‌دم یادش آمد داد زد:) نه، لازم نیست!

آکسینیا راه افتاد برود دریچه‌ی چارتاق مانده‌ی دروازه را ببندد. استپان چشم‌ها را انداخت پایین و شلاق‌اش را برداشت:

ـ کجا؟

ـ دریچه را ببندم.

ـ برگرد، آبگوشتی!... مگر نگفتم لازم نیست؟

آکسینیا به‌عجله از پله‌ها رفت بالا. آمد چانچو را بردارد دست‌های لرزان‌اش فرمان نبرد و چانچو از بالای پله‌ها پایین غلتید. استپان بارانیِ زمخت‌اش را انداخت رو نشیمن‌گاه جلو ماشین، نشست و تاب تسمه‌های به‌هم پیچیده‌ی مهاری‌ها را وا کرد.

ـ دروازه را وا کن.

آکسینیا لنگه‌های دروازه را باز کرد به‌خودش جرأت داد و پرسید: ـ چه‌وقت برمی‌گردی؟

ـ سرشب ... با آنی‌کوشکا Ânikuskâ واسه درو قرارمدار گذاشته‌ام. براش غذا بیار ... آهنگرخانه‌اش را که تعطیل کرد می‌آید سر مزرعه کومک من.

چرخ‌های کوچک ماشین درو ژیغ‌ژیغ‌کنان تو مخمل خاکستریِ غبار فرو رفت و پشت دروازه ناپدید شد. آکسینیا برگشت تو. یک‌لحظه ایستاد دست‌هایش را رو قلب‌اش به‌هم فشار داد، بعد روسری‌اش را انداخت و به‌طرف دن پا به‌دو گذاشت. مثل برق از سرش گذشت که: «اگر برگردد چی پیش می‌آید؟» ـ و چنان که انگار یک‌هو

به‌لبه‌ی پرتگاه عمیقی رسیده باشد وازد. آن‌وقت چرخی خورد و دوباره تقریباً دوان‌دوان از کنار دن جهت علف‌زارها را پیش گرفت.

پرچین‌ها...

کرت‌های سبزی‌کاری...

جنگل زردی از آفتاب‌گردان‌ها که راست چشم تو چشم خورشید دوخته بودند...

سبزیِ بته‌های سیب‌زمینی با گل‌های پریده‌رنگ ...

زن‌های برادران شامیل که کار عقب‌افتاده‌ی وجین جالیز سیب‌زمینی‌شان را تمام کرده بودند و پشت‌های خسته خمیده‌یی تو پیرهن‌های صورتی‌رنگ و رفت و آمد کوتاه کج‌بیل‌ها که به‌زمین می‌خورد ...

آکسینیا بی‌این‌که نفسی چاق کند به‌جالیز مه‌له‌خوف‌ها رسید. دوروبرش را پایید کلون را کشید و راه‌بند را وا کرد. از باریکه‌راه خاکیِ پاکوفته‌یی گذشت تا به‌پرچین سبزی رسید که از ساقه‌ی آفتاب‌گردان‌ها ساخته شده بود. سر را خم کرد و خودش را لای ساقه‌های تنگ‌درز تپاند. گرده‌ی طلاییِ گل‌ها به‌صورت‌اش می‌نشست. دامن‌اش را بالا زد و رو زمین که لبلاب‌ها گل‌دوزی‌اش کرده بودند وارفت. گوش تیز کرد: سکوت تو گوش‌هاش زنگ می‌زد. جایی، انگار خیلی بالا، زنبور تنهایی وزوز می‌کرد. ساقه‌های تو خالیِ آفتاب‌گردان‌های پوشیده از پرزهای سیخ‌سیخو شیره‌ی خاک را در سکوت مک می‌زد.

نیم‌ساعتی را تو شکنجه‌ی اضطراب پشت سر گذاشت:

«ـ اوف! میاد یا نه؟»

دیگر داشت می‌رفت: جخ موهاش را زیر روسری جمع‌وجور کرده بود که قرچ وقورچ نرم راه‌بند بلند شد.

صدای پا.

ـ آکسیوشا!

ـ این‌جام ...

ـ ها. این‌جایی.

گریگوری با خش‌خش برگ‌ها رسید و کنارش نشست. مدتی ساکت ماندند.

ـ چیه رو لُپ‌ات؟

آکسینیا گرده‌ی عطرآگین طلایی را با سرآستین‌اش پاک کرد:
ـ باید مال این آفتاب‌گردان‌ها باشد.
ـ آن‌ورت هم هست. پای چشم‌ات.

آن را هم پاک کرد. چشم‌شان تو چشم هم افتاد و آکسینیا، در جواب سوآل خاموش گریشکا انگار یکهو بغض‌اش ترکید:
ـ دیگر طاقت ندارم ... پاک از دست رفته‌ام گریشا.
ـ چه‌کارت می‌کند؟

آکسینیا یخه‌ی پیرهن‌اش را به‌غیظ وا کرد. سینه‌های سنگین گل‌بهی‌رنگ‌اش به‌سفتیِ سینه‌ی دخترها پر از لکه‌های خون‌مرده‌گی بود.
ـ نمی‌دانی؟... هر روز کتک‌ام می‌زند... خون‌ام را می‌خورد... تو هم لنگه‌ی او... لکه‌ات را روم گذاشتی و، خداحافظ!... همه‌تان لنگه‌ی ...

با انگشت‌های لرزان دکمه‌فشاری‌هایش را می‌انداخت. چشم‌اش به‌گریگوری بود که به‌سمت دیگر نگاه می‌کرد و ترس‌اش از این بود که مبادا رنجانده باشدش.

گریگوری که ساقه‌ی علفی را می‌جوید آهسته گفت: ـ پیِ یک مقصر می‌گردی کاسه‌کوزه‌ها را سر او بشکنی؟

لحن آرام‌اش آکسینیا را کفری کرد. دادش درآمد که: ـ تازه خودت را تقصیرکار هم نمی‌دانی؟
ـ تا مرغ پشت ندهد خروس سوارش نمی‌شود.

آکسینیا از لطمه‌ی حساب‌شده‌ی این وهن صورت‌اش را با هر دو دست پوشاند. گریگوری ترش‌پیشانی، از گوشه‌ی چشم تو نخ‌اش بود: قطره اشکی از لای دو تا انگشت آکسینیا به‌پشت دست‌اش راه کرد. یک شعاع اریب آفتاب که با عبور از لالوهای بته‌ها خاک‌وخُلی شده بود رو قطره‌ی شفاف برق می‌زد و ردی را که روی پوست باقی گذاشته بود می‌خشکاند.

گریگوری تاب دیدن اشک را نداشت. به‌خودش پیچید و برای دور انداختن مورچه‌ی خرمایی‌رنگی که به‌شلوارش چسبیده بود حرکات زائدی کرد و دوباره نگاه سریعی به‌آکسینیا انداخت. آکسینیا وضع‌اش را عوض نکرده بود فقط حالا پشت دست‌اش سه‌تا قطره برق می‌زد.
ـ چه‌ات شده گریه می‌کنی؟ دل‌خور شدی؟... آکسیوشا! گوش‌کن، بگذار، باید

یک‌چیزی را به‌ات بگویم.

آکسینیا دست‌هایش را از صورت خیس‌اش پس کشید:ـ آمده بودم یک‌راهی پیش پایم بگذاری ... چرا این‌جوری هستی آخر؟ ... بدبختی و گرفتاریِ خودم بس نیست که تو هم ...

گریگوری تو دل‌اش گفت: «مثل خر جفتک پرانده‌ام!» ـ و تا بناگوش قرمز شد.

ـ آکسیوشا! حالا یک جفنگی از دهن‌ام پرید دیگر ... دل‌خور نشو.

ـ نیامده‌ام وبال گردن‌ات بشوم. نترس.

حالا واقعاً خودش هم باورش شده بود که برای این نیامده. یعنی نیامده است گریگوری را پس بگیرد. اما وقتی کنار دن به‌طرف علف‌زار می‌دوید بی‌این‌که خودش متوجه باشد فکر کرده بود که: «رأی‌اش را می‌زنم. خدا کند زن نگیرد! چه‌طور می‌توانم بی‌او زنده‌گی کنم؟» ـ و همان‌دم هم به‌یاد استپان افتاده بود و برای این که فکر مزاحم او را از خودش دور کند با غرور سرتکان داده بود.

گریگوری پرسید: «پس عشق ما رسیده به‌تهِ خط.» ـ دمر به‌زمین دراز شد روآرنج‌ها تکیه داد و گل‌برگ‌های صورتیِ لبلابی را که ضمن حرف‌زدن جویده بود تف کرد.

آکسینیا وحشت‌زده گفت:ـ چه‌طور رسیده ته خط؟ (سعی کرد راست تو چشم‌هایش نگاه کند و دوباره پرسید:) چه‌طور؟

گریگوری بادامک‌های کبود چشم‌ها را چرخ می‌داد و به‌جای دیگر نگاه می‌کرد.

خاکِ بی‌رمق فرسوده از باد بوی غبار و آفتاب می‌داد. باد میان برگ‌های سبز آفتاب‌گردان‌ها صدا می‌کرد. ابرِ درهم پیچیده‌یی یک‌لحظه روی آفتاب را گرفت و سایه‌ی سبکی از روی استپ و از روی خوتور و از روی سر آویزان آکسینیا و از روی گل‌پیاله‌های قفاییِ لبلاب‌ها گذشت.

گریگوری آهی کشید. آهی که به‌خرناسه‌ی اسب می‌مانست. به‌اتکای شانه‌ها رو زمین داغ به‌پشت غلتید و با مکث روی هر کلمه به‌حرف آمد:ـ گوش‌کن آکسینیا...این بساط، شده همه‌ی فکر و ذکر من... مثل خوره افتاده به‌جان‌ام... فکر کرده‌ام که...



ارابه‌یی کروجه‌کنان از بغل کرت سبزی گذشت:ـ هین، گَرِ لعنتی! نچ‌نچ‌نچ ...
صدای زنانه‌ی سورچی آن‌قدر به‌نظر آکسینیا نزدیک آمد که خودش را دمر به‌زمین چسباند. گریگوری سرش را بلند کرد و به‌نجوا گفت:ـ روسری‌ات!... قایم‌اش کن، سفید می‌زند ... خدا کند ندیده باشندمان!

آکسینیا روسری‌اشِ را برداشت. باد داغی که لای آفتاب‌گردان‌ها می‌پیچید حلقه‌های طلایی کرکیِ گِل‌وگردن‌اش را پرواز می‌داد. قرچ وقورچ ارابه دور شد و گریگوری دوباره با لحن حق به‌جانب درآمد که:ـ خب، من می‌گویم هرچی شده شده دیگر... فایده‌اش چیست که حالا بگردیم ببینیم مقصر اصلی‌اش کی بوده؟ ... اصل این است که آدم زنده‌گی‌اش را بکند.

آکسینیا پریشان و دلواپس گوش می‌داد. پره‌ی علفی را که از دهن مورچه‌یی گرفته بود تکه‌تکه کرد و منتظر ماند. صاف تو روی گریگوری نگاه کرد و از برق خشک و مضطرب چشم‌هایش حیران شد.

ـ... فکر می‌کنم، من و تو، باید، هرچه زودتر، این قضیه را...

آکسینیا گیج رفت. انگشت‌های تابیده‌اش رو رگ‌وریشه‌ی لبلاب‌ها چنگ شد. پره‌های دماغ‌اش گشاد شد و منتظر تمام شدن جمله ماند. شعله‌ی دلهره و بی‌طاقتی به‌صورت‌اش لیسه کشید و گلوش را خشکاند. فکر کرد لابد خواهد گفت «این قضیه را با استپان یک‌طرفه کنیم»، اما گریگوری زبان‌اش را که به‌زحمت می‌توانست حرکت بدهد با حسرت به‌لب‌های خشک‌اش کشید و گفت:ـ این قضیه‌را... فراموش کنیم... ها؟ تو چی فکر می‌کنی؟
آکسینیا پا شد به‌طرف پرچین دوید و طبق‌های زرد و سنگین آفتاب‌گردان‌ها به‌سروسینه‌اش خورد. گریگوری با صدای خفه‌یی داد زد: ـ آکسیوشا!

به‌جای جواب صدای خشک راه‌بند آمد.

۱۷

بعد از چاودار که هنوز وقت نکرده بودند به‌خرمن‌جا ببرند نوبت گندم‌درو شد.

رو تپه‌ها و زمین‌های رسی برگ‌های آفتاب‌سوخته به‌زردی می‌نشست و مثل چوب چپق لوله می‌شد و ساقه‌های به‌آخر خط رسیده می‌خشکید. سمبله‌ها پربار، و دانه‌ها درشت بود و جماعت دل‌شان را صابون می‌زدند که چه محصول جانانه‌یی برداریم!

پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ پس از صلاح و مشورت با ایلی‌نیچ‌نا تصمیم گرفته بود اگر بله‌بران‌شان با کارشونوف‌ها به‌جایی رسید عروسی را بیندازند به‌نیمه‌ی تابستان. هنوز نمی‌توانستند بروند جواب بگیرند. یکی چون گرفتار درو بودند، یکی هم که عید در پیش بود.

جمعه‌روزی دست به‌کار درو شدند. سه‌تا مال به‌ماشین درو بستند. خودِ پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ مشغول خرده‌کاری‌های ارابه شد که سرِ بردن درو به‌خرمن‌جا لنگ‌شان نگذارد. پترو و گریگوری به‌درو رفتند.

ماشین را پترو می‌راند و گریگوری که پیاده می‌رفت دست‌اش را گرفته بود به‌تخته‌نشیمن سورچی که برادرش آن‌رو نشسته بود. خُلق‌اش تنگ بود. چیزی زیرپوست صورت‌اش گولّه می‌شد و می‌لرزید و از شقیقه تا زیرفک‌اش پایین می‌آمد. نشانه‌ی واضح خشم و خودخوریِ گریگوری. اما پترو با این‌که می‌دانست این‌جور وقت‌ها هرجور دیوانه‌گی‌یی که فکرش را بشود کرد از برادرش ساخته است یک‌بند سربه‌سرش می‌گذاشت و زیرسبیل بورش دزدکی می‌خندید.

ـ باورکن گریشکا، زنکه این‌را به‌ام‌گفت.

گریگوری که نوک سبیل‌اش را می‌جوید لُندید که:ـ خیلی خوب حالا، خیلی خوب دیگر...

ـ می‌دانی چی‌گفت؟ گفت: «داشتم از سر جالیز برمی‌گشتم که یکهو دیدم پنداری از لای آفتاب‌گردان‌های کرت مه‌له‌خوف‌ها صدای حرف می‌آید.»

ـ بس‌کن دیگر، پترو!

ـ صدا می‌آمده. آره!... گفت: «از درز و دورز پرچین نگاه کردم ...»

گریگوری یک‌ریز مژک می‌زد و می‌گفت:ـ ول‌کنِ قضیه نیستی. نه؟

ـ موجود عجیبی هستی! بگذار حرف‌ام را تمام کنم آخر.

گریگوری تهدیدکنان گفت: «دست‌بردار پترو، کلاه‌مان تو هم می‌رود ها!»

و قدم سست کرد.

پترو ابروهاش را حرکت داد رو نشیمن‌گاه واگشت و پشت‌اش را کرد به‌اسب‌ها که روش به‌گریگوری باشد.

ـ آره. به‌ام گفت: «چشم‌ام را چسباندم به‌پرچین و دیدم عـاشق‌مامانی‌ها تـنگ بغل هم لالا کرده‌اند.» ـ پرسیدم: «کی‌ها؟» ـ گفت: «بابا، آکسینیا آستاخوف و برادرت دیگر.» ـ به‌اش گفتم که ...

گریگوری چنگک دسته‌کوتاه را که عقب ماشین درو بود قاپید پرید طرف پترو. پترو مهاری‌ها را انداخت جست‌زد پایین پشت اسب‌ها پناه گرفت:ـ هش‌ش‌ش، بینوا، سگِ هارت گزیده مگر؟... هش‌ش! هش‌ش! ببینیدش ها دیوانه را!

گریگوری مثل گرگ دندان نشان داد و چنگک را پرانـد. پـترو دست بـه‌زمین سرش را دزدید و چـنگک از بـیخ گـوش‌اش گـذشت دو انگشت تـو زمـین سـخت سنگلاخی فرو رفت و دسته‌اش به ارتعاش درآمد.

پترو، از کوره دررفته، دهنه‌ی اسب‌ها را که از هیاهو رم کرده بودند چسبید و بنا کرد فحش دادن که: ـ نزدیک بود بکشی‌ام، کثافت.

ـ همین خیال را هم داشتم!

ـ احمق هار! حقا که همان نطفه‌ی پدرمانی: یک چرکس[1] خُلَّص!

گریگوری چنگک را از زمین کشید بیرون و پشت ماشین درو راه افتاد. پترو با انگشت به‌اش اشاره‌یی کرد و گفت:ـ بیا این‌جا آن چنگک را هم بده به‌من.

مهاری‌ها را داد به‌دست چپ چنگک را از طرف دندانه‌های براق‌اش گرفت بـا دسته‌اش ضربه‌یی به‌پشت گریگوری که انتظارش را نداشت حواله کرد و با تأسف به‌او که به‌موقع جاخالی داده بود گفت:ـ حیف شد، بایست بیش‌تر تاب‌اش می‌دادم!

یک‌دقیقه بعد سیگاری گیراندند تو چشم هم نگاه کردند و باهم پقی زدند زیـر خنده اما زن خریستونیا که با گاری‌اش از جاده‌ی بغلی می‌گذشت موقعی که گریشکا چنگک را طرف برادرش پرت می‌کرد آن‌ها را دیده بود. پاشده بود رو گاری قد بلندی

---

۱. Cerkes قبیله‌یی مسلمان حنفی که در ناحیه‌ی میان رود کوبان و دریای سیاه و جبال قفقاز ساکن‌اند. اینان که خود را آدیغه می‌نامند از ۱۸۶۴ مورد هجوم روس‌ها قرار گرفتند و در بلغارستان و ترکیه و صربستان پراکنده شدند در تمام ناحیه به‌خصلت کینه‌جویی و انتقام‌کشی شهره‌اند.

هم کرده بود اما نتوانسته بود نتیجه‌ی کار را ببیند: اسب‌ها و ماشین درو دیدش را کور کرده بود. رسیده نرسیده به‌خوتور با جیغ و فریاد به‌زن همسایه‌شان گفته بود:ـ کلیموونا Klimovnâ، آب دستات داری نخور، خودت را برسان خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها به‌پانته‌له‌ی ترکه بگو پسرهاش پای گورتپه‌ی تاتارها دارند هم‌دیگر را با چنگک آبکش می‌کنند ... باهم بگونگوشان شد، آن‌وقت آن گریشکای تخم ابلیس ... باید بودی با چشم‌های خودت می‌دیدی چه‌جوری چنگک را کاشت تو آبگاهِ برادره ... برادره هم، خدا به‌دور، چه‌خونی ازش می‌رفت! وحشتناک!

هنوز هیچی نشده بس‌که پترو برای به‌کار واداشتن اسب‌ها سرشان داد کشیده بود صداش کیپ گرفته بود افتاده بود به‌سوت زدن. گریگوری پاهای خاک‌وخلی‌اش را رو محور چرخ‌ها محکم کرده بود و موج گندمی را که از زیر پره‌ها مـی‌آمد و پشت ماشین تل‌امبار می‌شد می‌ریخت زمین. اسب‌ها کـه پـوست‌شان گـله‌به‌گـله از نـیش مگس‌ها خونی بود دُم می‌گرداندند و رغبتی به‌کار نشان نمی‌دادند.

استپ تا حاشیه‌ی کبود افق از جمعیت غلغله بود. تـیغه‌های مـاشین‌های درو تق‌تق می‌کرد و دندان کروچه می‌رفت. کپه‌های گندم درو شده استپ را مواج کرده بود. موش خرماها روتپه‌ها به‌تقلید سورچی‌ها سوت می‌زدند. پترو چرخید و واسه آن‌کـه صدایش از سروصدای پره‌ها و تیغه‌های ماشین بگذرد داد زد:ـ دو راه دیگر می‌رویم بعد یک سیگار چاق می‌کنیم.

گریگوری با سر قبولی داد: وا کردن لب‌های به‌هم چسبیده‌ی خشکیده از باد، سخت‌اش بود. چنگک را پایین‌تَرَک گرفته بود که دسته‌های سنگین گندم را راحت‌تر به‌زمین بریزد. به‌نفس‌نفس افتاده بود. سینه‌ی خیس عرق‌اش می‌خارید. عرق تلخی که از زیر کلاه‌اش راه کرده بود و تو چشم‌اش می‌رفت مثل کف‌صابون می‌سوزاند.

مال‌ها را نگه داشتند گلویی تر کردند و سیگاری گیرانده بودند که پترو دست‌اش را بالای چشم‌ها گرفت و گفت:ـ یکی دارد بکُش با اسب از جاده می‌آید.

گریگوری با دقت نگاه کرد و ابروها را با تعجب بالا برد:ـ انگار پدر است!

ـ خیالاتی شده‌ای ... مال‌ها را که بسته‌ایم به‌ماشین درو: سوار چی‌شده پس؟

ـ این‌اش را نمی‌دانم اما خودش است.

ـ عوضی گرفته‌ای بابا.

ـ به‌خدا قسم که خودش است.

یک‌دقیقه بعد سوار و اسب‌اش که به‌تاخت می‌آمد به‌وضوح دیده می‌شد. پترو که از نگرانی و دل‌واپسی سر جاش پا به‌زمین می‌کوبید گفت:ـ آره ... خودش است ...
گریگوری درآمد که:ـ باید تو خانه اتفاقی افتاده باشد. (فکری که در یک آن از سر جفت‌شان گذشته بود.)

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌صد سازنیِ آن‌ها که رسید دسته جلو را کشید و اسب از تاخت به‌یورتمه درآمد. شلاق چرمی را بالا سرش تکان داد و هوار کشید:ـ نعش جفت‌تان را دراز می‌کنم، توله‌سگ‌ها!
پترو که پاک هاج‌وواج مانده بود گفت: «باز جن‌هاش آمده‌اند!» ـ و سبیل بورش را تا نصفه کرد تو دهن‌اش.
گریگوری که خودش را من‌باب احتیاط می‌کشید پشت ماشین با غش‌غش خنده گفت: «بیا تو هم این پشت قایم شو... خدای بزرگ! جدا تصمیم گرفته دخل‌مان را بیاورد. تا بیاییم بفهمیم چی شده چی نشده کتکه را خورده‌ایم!»
اسب کف به‌دهن لُکلُکانه با یورتمه‌ی کوتاه رو ساقه‌های گندم پیش می‌آمد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که بی‌زین جسته بود پشت اسب، لنگ‌ها را می‌جمباند و شلاق را همان‌جور تکان‌تکان می‌داد:
ـ چه‌غلطی کرده‌اید، تخم جن‌ها؟
پترو که زیرچشمی با ترس به‌شلاق نگاه می‌کرد دست‌ها را به‌دو طرف باز کرد و گفت:ـ هیچچی. داریم درو می‌کنیم.
ـ کدام‌تان آن یکی را با چنگک زخمی کرده؟ سر چی باهم دست به‌یخه شدید؟

گریگوری که پشت‌اش را به‌پدرش کرده بود پاره ابرهای باد روفته را زیرلبی شماره می‌کرد. پترو که مُژک‌زنان پدرش را از پایین به‌بالا نگاه می‌کرد و پابه‌پا می‌شد با حیرت پرسید:ـ منظورت چیست؟ کدام چنگک؟ کی با کی دست به‌یخه شده؟
ـ عجب! پس آن زنکه‌ی جِنّ. ننه همین‌جور بی‌خودی پرید تو خانه داد زد: «پسرهاتان هم‌دیگر را با چنگک آبکش کردند»؟... ها؟ معنی‌اش چیه این؟ (با غیظ وغضب سر تکان داد افسار را ول کرد و از اسب نفس‌بریده پایین جست:) رفته‌ام این اسب را از فدکا Fedkâ زن سه‌میش‌کین Semiškin گرفته‌ام حیوان را شلاق‌کش تا

این‌جا تازانده‌ام ... خب؟

ـ آخر کی بود که این را گفت؟

ـ یک زن!

ـ چرند گفته پدر! رو گاری چرت‌اش برده خواب دیده.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ریش‌اش را کشید و زوزه‌اش درآمد:ـ یک‌زن! آن جنـ لگوری کلیموونا!... آخ خدای بزرگ! حالا می‌بینی!... چِرت می‌دهم ماچه‌سگ!

به‌زمین لگد می‌زد و پای چپ‌اش را می‌کشید.

گریشا که خنده‌ی خاموشی همه‌ی هیکل‌اش را تکان می‌داد چشم به‌زمین دوخته بود. پترو به سرِ خیس از عرق‌اش دست می‌کشید و چشم از پدره برنمی‌داشت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یک‌خرده‌ی دیگر هم گردوخاک کرد و بعد آرام گرفت. سوار ماشین شد یک رفت‌وبرگشت درو کرد و دسته‌های درو شده را هم خودش تنها از پشت آن پایین ریخت. بعد همان‌جور که یک‌بند فحش می‌داد اسب را سوار شد انداخت تو جاده از دو ارابه که گندم به‌خرمن‌جا می‌برد گذشت و رو به‌خوتور میان ابری از گردوخاک از نظر پنهان شد.

شلاق‌اش که منگوله‌ی ریزبافی داشت رو شیار درو جا مانده بود.

پترو برش داشت تو دست تابی به‌اش داد سری جمباند و رو به‌گریگوری کرد که:ـ اما خوردن این‌هم درد دارد ها! نگاه‌اش کن پسر: شلاق نیست که، اسباب شکنجه است! با یک ضربه‌اش می‌شود سر هر بنی‌بشری را پراند!

۱۸

مـی‌گفتند تـو خـوتور تـاتارسکی Tâtârski استخوان‌دارتـر از خـانواده‌ی کارشونوف‌ها خودشان‌اند. چهارده‌جفت ورزا و یک گله اسب و کلی مادیان تو ایلخیِ پرووالسک Provâlsk با پانزده‌تایی ماده‌گاو و یک عالم چارپای کوچک و صدتایی گوسفند، که تازه این همه‌ی داروندارشان نبود: خانه‌ی شش اتاقه‌شان با بام شیروانی و ساختمان‌های وابسته با بام‌های سفالیِ نوِ قشنگ و باغ یک دسیاتین و نیمی‌شان با

کَرت‌های سبزی‌کاری دست‌کمی از خانه‌ی موخوف نداشت. مگر آدم بیش‌تر از این چی می‌خواهد؟

این حساب سرانگشتی یک چیز دیگر را هم روشن می‌کند: علت کم‌جرأتی و آیا بروم آیا نروم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را در اولین‌باری که می‌خواست به‌خواستگاریِ دختر آن‌ها برود. کارشونوف‌ها می‌توانستند واسه دخترشان شوهری پیدا کنند که صد مثل گریگوری را بگذارد تو جیب‌اش. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ این را می‌دانست. می‌ترسید رویش را بیندازند زمین و اصلاً خوش نداشت جلو کارشونوفِ گَنده‌دماغ سنگِ رو یخ بشود. اما ایلی‌نیچ‌نا مثل زنگی که به‌جان آهن بیفتد دوتا پایش را کرد تو یک کفش و آن‌قدر مخ شوهره را خورد و خورد تا از رو بردش، و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که تو دل‌اش به‌گریشکا و ایلی‌نیچ‌نا و همه‌ی عالم و آدم لعنت می‌فرستاد بالاخره دنده به‌قضا داد و راضی شد برود کارشونوف را ببیند.

و حالا دوباره می‌بایست بروند درِ خانه‌ی آن‌ها را بزنند ببینند چی جواب می‌دهند. این‌ها این‌جا منتظر روز یکشمبه بودند بی‌این‌که بدانند آن‌جا زیرشیروانیِ سبزِ خانه‌ی کارشونوف چه اَلَم‌شنگه‌یی برپا است.

قضیه از این قرار است که بعد از رفتن خواستگارها ناتالیا در جواب مادرش که خواسته مزه‌ی دندان دخترش را بفهمد صاف و پوست‌کنده گفته بوده گریشکا را دوست دارد و غیر از او زن احدالناسی نمی‌شود.

پدره سعی کرده بود بیاردش سرعقل. به‌اش گفته بود:ـ توهم راستی‌راستی گشتی و گشتی و نخبه‌تر از همه‌اش را گیر آوردی ها!... دختره‌ی خر! تنها چیز این پسره همین است که عین کولی غلبیل‌بندها سیاه است... حالا اگر من خودم آستین بالا زدم برایت شوهری مثل یک دسته گل پیدا کردم چی، نازگُل بابا؟

ناتالیا رنگ داده بود رنگ گرفته بود زارزار اشک ریخته بود که:ـ اِلاو لِلاّ من کس دیگری را نمی‌خواهم بابا... زن هیچ کس دیگر نمی‌شوم. بهتر است واسه من خواستگار پا تو این‌خانه نگذارد. اصلاً چرا نمی‌گذارید بروم تارک دنیا بشوم؟ بفرستیدم به‌دیر اوست ـ مدودیتس‌کایا Ust-Medveditskâyâ .

ـ دختر جان‌ام، این پسره از آن زن‌بازها است: مدام پی تور کردن ژالمرکاها است. (و با این حرف به‌آخرین حربه‌یی که تو چنته داشت متوسل می‌شد.) همه‌ی خوتور این را می‌داند.

ـ خب، این که عیب نشد.

ـ اگر این به‌نظر تو عیب نیست لابد به‌نظر من باید حسنِ تمام باشد!... حالا که این‌جور است من‌هم دیگر اصلاً تو این‌کار دخالت نمی‌کنم.

ناتالیا ـ دختر بزرگه‌ی خانواده ـ عزیزدُردانه‌ی پدره بود و پیره‌مرد نخواسته بود سر انتخاب شوهر نظرش را به‌او تحمیل کند. همین روزهای پیش از ایام پرهیز[1] یکهو سرخواستگارها باز شد و قزاق‌های خرپولی از فرقه‌ی مؤمنان کهن[2] از جاهای دور برایش پا پیش گذاشتند: از طرف‌های رودخانه‌ی تسوتسکان Tsutskân و حتا از خوپر Xoper [3] و چیر Cir [4] هم برایش خواستگار آمد اما نه ناتالیا هیچ کدام را پسند کرد نه ریخت‌وپاش و هِل‌وگل خواستگارها کاری از پیش برد.

راست‌اش میران گریگوریه‌ویچ به‌خاطر کله‌خریِ قزاقیِ گریگوری و عشق‌اش به‌زمین و کار ته‌دل از او خوش‌اش می‌آمد و از روزی هم که تو مسابقه‌ی اسب‌دوانی اول شده بود به‌همه‌ی جوان‌های استانیتسا ترجیح‌اش می‌داد گیرم دختر دادن به‌جوانکی که هم کون‌اش لخت است هم ننگ و نامه‌اش را همه‌ی اهل محل خوانده‌اند یک‌جور کسرِ شأن به‌نظرش می‌آمد.

شب‌ها زن‌اش بازوی کک‌مکیِ پر از پشم‌وپیل قرمز او را ناز می‌کرد و به‌گوش‌اش می‌خواند که: ـ پسره زحمت‌کش وخوش‌بَر و رو است ... ناتالیا هم که، خودت می‌بینی دیگر، از بس می‌خواهدش همین‌جور دارد آب می‌شود.

میران گریگوریه‌ویچ پشت‌اش را می‌کرد به‌سینه‌ی استخوانی و سردِ زن‌اش و با خشم می‌افتاد به‌غر زدن که:ـ دست‌بردار از سرم، کنه‌شتری! اگر می‌خواهی برش‌دار ببر به‌هر بی‌سروپایی که دل‌ات خواست شوهرش بده. به‌من چه اصلاً؟ آخ که خدای مهربان از دریای کرم‌اش یک‌قطره شعور به‌تو عنایت نکرده!... (و ادایش را در می‌آورد:) «خوش بَر و رو»! ـ فکر کرده‌ای پَک و پوزِ خوش‌گل‌اش را می‌بری صحرا برایت چیز درو کند؟ آره؟

---

۱. ایامی که مسیحیان باید از خوردن گوشت و چیزهای چرب خودداری کنند.

۲. پیروان متعصب «ایمان‌کهن» که کلیسای ارتودوکس به‌سال ۱۶۶۷ از آن منشعب شد.

۳. رودی که از شمال منطقه می‌آید و از کرانه‌ی چپ دن به‌آن می‌پیوندد.

۴. رودی در مرکز منطقه که از جناح راست به‌دن می‌پیوندد.

ـ حرف درو درمیان نیست که.

ـ چرا نباشد؟ البته که هست. قیافه‌اش به‌چه درد ما می‌خورد؟ مرد باشد بس است ... اما اگر می‌خواهی راست‌اش را از زبان‌ام بشنوی پس بشنو: از دختر دادن به‌ترک‌ها خجالت می‌کشم. فهمیدی؟ باز اگر از قماش باقیِ مردم بودند یک‌چیزی... (با دماغ پرباد این را می‌گفت و تو رخت‌خواب به‌وول وولک می‌افتاد.)

زن زیرلب می‌گفت:ـ خانواده‌یی‌اند زحمت‌کش و دست‌شان هم به‌دهن‌شان می‌رسد. (خودش را به‌پشتِ محکم شوهره می‌چسباند و بازوش را ناز می‌کرد که از خرِ شیطان بیاردش پایین.)

ـ اه، بکش کنار ابلیس! یعنی چه! انگار جاش تنگ است. چه‌ت است مثل گاو آبستن دست‌مالی‌ام می‌کنی؟ خودت می‌دانی با دختره! اصلاً برو به‌هر بی‌ناموسی که خواستی شوهرش بده!

لوکی‌نیچ‌نا دم گوش پشمالوی میران گریگوریه‌ویچ وزوز می‌کرد که:ـ آدم باید خیر بچه‌اش را بخواهد... اگر خواست خدا باشد پول و پله هم ...

و شوهره پاها را جمع می‌کرد خودش را می‌چسباند به‌دیوار و بنا می‌کرد خرناس کشیدن که یعنی خواب‌اش برده.

□

پیدا شدن سروکله‌ی مه‌له‌خوف‌ها غافل‌گیرشان کرد. بعد از مراسم نماز بود که دیدند گاریِ دوچرخه‌شان جلو دروازه ایستاد. ایلی‌نیچ‌نا که برای پیاده شدن پا رو رکاب گذاشت نزدیک بود گاری را چپه کند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل یک جوجه خروس جست پایین، تیرکشیدن پایش را به‌رو نیاورد و با قیافه‌ی شنگول شل‌زنان به‌طرف ساختمان راه افتاد و میران گریگوریه‌ویچ که از پشت پنجره نگاه می‌کرد ناله‌اش درآمد که:ـ این‌هاشان! شیطان لعین آوردشان!

لوکی‌نیچ‌نا قُدقُدکنان درآمد که:ـ ای ارواح طاهرین! بعد از آشپزی دامن‌ام را عوض نکردم.

ـ همین‌جوریش هم خوبی. نترس، به‌خواستگاریِ تو پیره‌ساس نیامده‌اند ...

ـ همیشه‌ی خدا که بی‌تربیت بوده‌ای، حالا هم هرچه پیرتر می‌شوی خرتر می‌شوی.

ـ درش را می‌گذاری؟

تا مه‌له‌خوف‌ها از حیاط بگذرند لوکی‌نیچ‌نا به‌ریخت و روز میران گریگوریه‌ویچ نگاهی انداخت به‌اش غر زد که:ـ نمی‌شد یک‌پیرهن تمیز تن‌ات کنی؟ پشت‌ات سیاه‌سیاه است. خجالت نمی‌کشی بدبخت ؟

ـ نترس. همین‌جوری‌اش هم مرا می‌شناسند. یک تکه حصیر هم که بیندازم تن‌ام، باز دخترم را طالب‌اند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ باد به‌بوق انداخت که: «به‌خواست پروردگار دماغ همه‌گی چاق هست انشاالله؟» ـ میان درگاه سکندری خورد و از خجالتِ صدایِ گوش کَر کُنی که سر داده بود دوباره جلو شمایل به‌خودش صلیب کشید.

صاحب‌خانه که تازه‌واردها را چپ‌چپ نگاه می‌کرد گفت:ـ روز به‌خیر.

ـ خوب هوایی شده به‌لطف خدا.

ـ انشاءالله همین‌جور هم می‌ماند.

ـ کم‌کم‌اش این است که کارها به‌موقع تمام می‌شود.

ـ همچین.

ـ هوم.

ـ خب، میران گریگوریه‌ویچ، آمده‌ایم ببینیم چه تصمیمی گرفته‌اید. وصلت‌مان باهم سرمی‌گیرد یا نه.

زن خانه که دامن چین‌چینی‌اش کف صیقلیِ اتاق را جارو می‌کرد با خوش‌وبش و تعظیم و تعارف آمد پیش که:ـ بفرمایید تو خواهش می‌کنم ... بفرمایید بنشینید خواهش می‌کنم ...

ـ خودتان را تو زحمت نیندازید تو را به‌خدا.

تا ایلی‌نیچ‌نا بگیرد بنشیند کلی خش‌خش پارچه بلند شد. میران گریگوریه‌ویچ در سکوت آرنج‌ها را گذاشته بود روی میز که مشمای نو داشت و بوی نامطبوع کائوچوی مرطوب و کلی چیزهای دیگر می‌داد. تزارها و ملکه‌های مرحوم موقرانه از چهارگوشه‌ی حاشیه‌ی مشما نگاه می‌کردند و شخص شخیص اعلاحضرت امپراتور نیکالای آلکساندروویچ و والاحضرت‌های اقدس همایونی ـ شاهزاده خانم‌های کلاه سفید ـ وسط مشما تشریف داشتند و مگس‌ها همچین از دم ترتیب همه‌شان را داده بودند.

میران گریگوریه‌ویچ سکوت را شکست و گفت:ـ خب، ما تصمیم گرفته‌ایم

دختر‌مان را شوهر بدهیم... اگر توانستیم باهم کنار بیاییم البته می‌توانیم وصلت کنیم.

ایلی‌نیچ‌نا که این را شنید دست کرد از ته‌وتوهای معلوم نیست کجای پیرهن ابریشمیِ نقده‌دوزیش که آستین‌های پف کرده داشت ـ شاید هم از پشت‌اش ـ نان سفید بزرگی کشید بیرون و با اِهِنّ‌وتُلُپ گذاشت‌اش وسط میز.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ بی‌این‌که خودش بداند چرا بنا کرد پیاپی به‌خودش صلیب کشیدن اما وضع انگشت‌های پُرپینه‌اش که برای این‌کار به‌شکل گازامبر در آمده بود وسط صلیب دوم عوض شد: شست سیاه ناخن درازش برخلاف میل او لای دوتا انگشت پهلویی‌اش فرو رفت و با این هیأت ناهنجار دور از عفت و نزاکت، یواشکی به‌پشت دامن سِتره‌ی آبی‌رنگ‌اش که عقب زده شده بود لغزید گردن بتریِ سرقرمزی را چسبید و از آن‌جا کشیدش بیرون:

ـ حالا، قوم و خویش‌های عزیزم! به‌درگاه باری تعالا دعا می‌کنیم، اول چند چکه‌یی می‌زنیم خودمان را می‌سازیم، تا بعد به‌امید خدا برویم سر کارها و برسیم به‌قرار مدارها و این‌حرف‌ها...

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ که بغض گلویش را گرفته بود مژک‌زنان به‌قیافه‌ی کَک‌مَکیِ میران گریگوریه‌ویچ چشم دوخت و عاشقانه ته‌بتری که به‌پهنای یک نعل اسب بود ضرب گرفت.

یک‌ساعت بعد دوتا پیره‌مردها چنان چپیده بودند تو دل هم که فرهای سیاه ریش‌شبقیِ مەله‌خوف قاتیِ فتیله‌های سیخ‌سیخ ریش سرخ کارشونوف شده بود. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ که دهن‌اش بوی خوش خیارشور می‌داد سعی می‌کرد میران گریگوریه‌ویچ را با دلیل و برهان از میدان به‌در کند:

ـ داداش عزیزم! (مطلب خیلی آرام و آهسته شروع شد:) داداش جانک‌ام! (و یکهو تا حد فریاد بالا رفت:) داداش! (حالا دیگر درست و حسابی زوزه می‌کشید و دندان‌های سیاه و پوسیده‌اش را به‌تماشا می‌گذاشت:) برآوردن این‌همه توقعی که تو داری از من برنمی‌آید. یعنی همچین چیزی یک قلم از من ساخته نیست. خودت حساب‌کن داداش عزیزم، خودت حساب‌کن ببین چه‌ضرری داری به‌من می‌زنی: گالش و روکفشی، این یک. پالتو آستر‌پوستی، این دو. دو دست رخت پشمی، این سه. شال ابریشمی، این چهار... این یعنی خانه‌خراب شدن.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ چنان دست‌ها را به‌دو طرف باز می‌کرد که صدای

درزهای سرشانه‌ی اونیفرم گاردش در می‌آمد و گرد و خاک‌شان بیرون می‌زد. میران گریگوریه‌ویچ که سرش را انداخته بود پایین و تو کوک مشمای خیس از ودکا و آب‌نمک خیارشور رفته بود کتیبه‌ی منگوله مهتابیِ بالایش را برای هزارمین مرتبه خواند:

«سلاطین کل ممالک عظیمه‌ی روسیه»

و نگاه‌اش را یک خط لغزاند پایین‌تر:

«اعلاحضرت شاهنشاه جهان‌مطاع، امپراتور نیکالای...»

یک تکه پوست سیب‌زمینی افتاده بود رو باقیِ عبارت.

عکس را نگاه کرد: صورت اعلاحضرت امپراتور هم رفته بود زیر شیشه‌ی خالیِ ودکا.

میران گریگوریه‌ویچ که به‌احترام تمام مژک می‌زد خواست لباس رسمیِ مجلل امپراتور معظم را که کمرشمشیر سفید داشت بهتر ببیند اما سر تا پای آن پر از تخم لزج خیارشوری بود که از دهن‌ها پریده بود. امپراتریس معظم زیر آن کلاه پت‌وپهن وسط دخترهای یکی از یکی بی‌نمک‌ترش قیافه‌ی راضی و خرسندی داشت. میران گریگوریه‌ویچ که چیزی نمانده بود از غیظ گریه‌اش بگیرد تو دل‌اش گفت: «حالا مثل غازی که سرش را از سبد بیرون آورده فخر بفروش: وقتی خواستی دخترهات را شوهر بدهی می‌فهمی دنیا دست کیست. قسم می‌خورم آن‌روز یک لحن دیگر بخوانی!»

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ مثل حشره‌ی درشت سیاهی دم گوش‌اش وزوز می‌کرد. کارشونوف نگاه مرده‌اش را به‌او دوخت و به‌حرف‌هاش دقیق‌تر شد:

ـ اگر بخواهی واسه دخترت که حالا دیگر دختر خودم هم هست...آره... اگر بخواهی واسه دخترمان مرا این‌جور تو خرج بیندازی... روکفشی و گالش و پالتوِ آسترپوستی و این چیزها... مجبور می‌شوم مال‌هامان را بفروشم...

میران گریگوریه‌ویچ مشتی رو میز کوبید و درآمد که:ـ دل‌خوری؟

ـ صحبت دل‌خوری و این‌حرف‌ها نیست ...

ـ نه. جواب مرا بده. می‌پرسم دل‌خوری؟

ـ گوش‌کن ، داداش ...

ـ اگر دل‌خوری ، پس دیگر...

دست نمناک‌اش را با انگشت‌های دور از هم کشید رو میز و لیوان‌ها را ریخت زمین.

ـ آخر دخترت باید واسه زنده‌گی‌اش چهارتکه لک‌وپک داشته باشد یا نه؟

ـ تو غصه‌ی آن‌اش را نخور... یا چیزهایی که گفتم جور می‌کنی یا از تو به‌خیر و از ما به‌سلامت!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سری تکان داد و گفت: «که مال‌هایم را بفروشم...»ـ حلقه‌ی گوش‌اش تکان خورد و برق خفیفی زد.

ـ باید سهم خودت را بدهی... دختره چند صندوق جهاز دارد. اگر پسندش کرده‌اید باید به‌میل من رفتار کنید... رسم ما قزاق‌ها این‌جور است. رسم بزرگ‌ترهامان این بوده و ما هم باید به‌رسم آن‌ها عمل کنیم.

ـ باشد. به‌رسم تو عمل می‌کنیم.

ـ به‌میل من عمل می‌کنی؟

ـ آره خب. به‌میل تو.

ـ و اما این‌که گفتی باید یک چیزی واسه زنده‌گی‌اش داشته باشد... آن دیگر دست خودشان را می‌بوسد. کار کنند نان درآرند. کاری‌که خودمان هم کرده‌ایم و به‌لطف حق از زنده‌گیِ دیگران هم چیزی کم نداریم. بگذار آن‌ها هم بروند زنده‌گی‌شان را خودشان راه ببرند.

پدرهای عروس و داماد ریش‌های دورنگ‌شان را قاتی کردند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ واسه از بین بردن مزه‌ی ماچ میران گریگوریه‌ویچ خیارشوری به‌دهن گذاشت و بر اثر احساسات جوراجوری که تو دل‌اش می‌جوشید به‌گریه افتاد. دوتا زن‌ها هم که رو صندوق دست به‌کمر هم انداخته بودند زیر گوش هم ور می‌زدند. ایلی‌نیچ‌نا مثل آلبالو قرمز شده بود اما رنگ روی آن یکی بر اثر ودکا مثل گلابی جنگلیِ سرمازده سبز می‌زد.

ـ ... تو دنیا لنگه ندارد. حرف‌شنوی و احترامات را نگه می‌دارد و رفتاری نمی‌کند که خلاف میل تو باشد. همیشه از این‌که حرف‌روحرف بیاورد وحشت دارد.

ایلی‌نیچ‌نا دست راست‌اش را گذاشت زیر آرنج چپ، صورت‌اش را به‌دست چپ تکیه داد و با آه درازی حرف او را برید: ـ نازنین! خدا می‌داند چه‌قدر به‌گوش این پسره‌ی مادرسگ خوانده‌ام ... یکی‌اش همین یک‌شمبه‌ی پیش... سرشب دیدم

شال‌وکلاه کرده می‌خواهد بزند به‌در. داشت کیسه توتون‌اش را پر می‌کرد. به‌اش گفتم: «کی خیال‌داری دور این زنکه را قلم بگیری، خدا نشناس؟ تا کی باید سر پیری این چیزها را تحمل کنم؟ آن استپان می‌تواند تو یک چشم هم زدن گردن‌ات را خرد کند آخر ...

میتکا کارشونوف از درز بالای در مطبخ تو اتاق نشیمن را نگاه می‌کرد و دوتا خواهر کوچکه پایین پایش باهم پچ‌پچ می‌کردند.

ناتالیا تو اتاق زاویه‌ی دیگر خانه بالای آتش‌دان نشسته بود با سر آستینِ تنگِ پیرهن‌اش اشک‌هاش را پاک می‌کرد. از زنده‌گیِ تازه‌یی که چشم به‌راه‌اش بود دلهره داشت و شک و دودلی عذاب‌اش می‌داد.

تو اتاق نشیمن ته سومین بتریِ ودکا بالا می‌آمد.
قرار شیرینی‌خوران را گذاشتند برای اول اوت.

۱۹

جمب‌وجوش عروسی خانه‌ی کارشونوف‌ها را برداشته بود. برای عروس به‌عجله پیرهن خواب تهیه می‌کردند. ناتالیا هم طبق رسم قدیمی شب‌ها برای شوهر آینده‌اش از پشم آنقره‌ی خاکستری دست‌کش و شال‌گردن می‌بافت. مادرش لوکی‌نیچنا تا شب رو چرخ خیاطی دولا بود و به زن خیاطی که از استانیتسا آورده بودند کومک می‌کرد.

میتکا که با پدرش و کارگرها از سر مزرعه برمی‌گشت پیش از آن‌که آبی به‌خودش بزند و پاهای خسته‌اش را از شرِ چکمه‌های سنگین کار خلاص کند می‌رفت به‌اتاق نشیمن سری به‌ناتالیا می‌زد و کمی پیش‌اش می‌نشست. هیچی بیش‌تر از آن‌که سربه‌سر خواهره بگذارد کیفورش نمی‌کرد. به‌ریشه‌های کرک‌بلند شال‌گردن چشمکی می‌زد و می‌گفت: ـ یک‌بند می‌بافی.
ـ می‌بافم که می‌بافم. فضول را بردند جهنم ...
ـ بباف احمق‌جان، بباف. عوض دست‌ات درد نکند پوزت را با مشت له می‌کند.

ـ چرا؟

ـ محض اِرا. او را من می‌شناسم. رفیق‌اش‌ام. سگی است که گاز می‌گیرد و نمی‌گوید چرا.

ـ از خودت چیز در نیار. انگار من او را نمی‌شناسم.

ـ من بهتر می‌شناسم‌اش. تو مدرسه هم همشاگردی بودیم.

میتکا به‌کف دست‌هایش که دسته‌ی چنگک ناکارشان کرده بود نگاهی می‌انداخت قد بلندش را خم می‌کرد از روی حقه‌بازی آه عمیقی می‌کشید و می‌گفت:ـ با او زنده‌گی‌ات حرام می‌شود ناتاشکا Nâtâškâ، دختر بمانی و بترشی بیش‌تر به‌صرفات است. راستی راستی چی‌چی‌اش تو را گرفته؟ ها؟ بس که زشت است آدم از دیدن‌اش هول می‌کند. همچین موجود زبرو زرنگی هم که نیست... از نزدیک تو نخ‌اش برو: پسره/ واقعاً/ نفرت‌انگیز است!

ناتالیا خشمناک گریه‌اش را می‌خورد و صورت برافروخته‌اش را رو شال‌گردن خم می‌کرد اما میتکای بی‌رحم دست‌بردار نبود:

ـ بدتر از همه آن سنگ‌دلی‌اش است... گریه چرا می‌کنی حالا؟ راستی راستی که احمقی تو، ناتاشکا. چرا جواب‌اش نمی‌کنی؟ اگر بخواهی اسب‌ام را زین می‌کنم می‌روم به‌شان می‌گویم دیگر پا تو این‌خانه نگذارند ... همه‌اش کار یک دقیقه است.

آن‌وقت بابابزرگ گریشاکا Grišâkâ به‌دادِ ناتالیا می‌رسید. با چوب دستِ نُخاله‌ی پُرگره‌اش رو زمین کورمال می‌کرد و می‌آمد تو. کنف زرد ریش سیخ‌سیخ‌اش را صاف می‌کرد میتکا را با چوب دست‌اش می‌زد و می‌پرسید: ـ این‌جا آمده‌ای چه کار، پسره‌ی هرزه؟

میتکا برای تبرئه‌ی خودش می‌گفت:ـ آمده‌ام حال‌پرسی.

ـ حال‌پرسی. ها؟ اما من به‌تو پسره‌ی هرزه می‌گویم فوری از این‌جا بزن به‌چاک! یا الله: قدم/ رو!

چوب دست را تکان می‌داد و با قدم‌های نامطمئن پاهای خشکیده‌ی نی‌چه پوشالی‌اش می‌رفت طرف میتکا.

باباگریشاکا شست‌ونه سال داشت. تو اردوکشیِ ۱۸۷۷ به‌خاک عثمانی شرکت کرده بود. گماشته‌ی ژنرال گورکو Gurko بود که بعد غضب‌اش کرد داد برش گرداندند به‌هنگ‌اش. به‌پاس شجاعت‌هایی که در پلونا Plevnâ و روشیچ Rošic بروز داد یک

نشان و دوتا صلیب جنگیِ سن‌ژرژ Saint-Georges گرفت. به‌دلیل هوش تیز و حواس جمعی که با همه‌ی پیری‌اش داشت و به‌خاطر درست‌کاری و شرافتی که مو لادرزش نمی‌رفت و به‌علت خصلت مهمان‌نوازی‌اش همه‌ی اهل خوتور به‌اش علاقه و توجه داشتند و سال‌های کمی را که از عمرش باقی بود با خاطرات زنده‌گی‌اش سر می‌کرد.

تابستان‌ها از آفتاب‌دَر تا آفتاب‌پَر کنار خانه رو نیمکتی می‌نشست سرش را می‌انداخت پایین با نوک چوب‌دست‌اش زمین را می‌خراشید و تصویرهای مبهم و افکار پراکنده و برق خاطراتی که تو ظلمات فراموشی غوطه‌ور بود از ذهن‌اش می‌گذشت. نقاب شکسته‌ی کاسکت رنگ‌ورو رفته‌ی قزاقی‌اش رو پلک‌های سیاه چشم‌های بسته‌اش سایه‌ی تیره‌یی می‌انداخت: سایه‌یی که چین‌های صورت‌اش را عمیق‌تر و ریش فلفل‌نمکی‌اش را کبودرنگ جلوه می‌داد. تو انگشت‌هاش که بالای چوب‌دست رو هم گذاشته بود و تو رگ‌های کلفت و سیاه پشت دست‌هاش خونی به‌آهسته‌گی جریان داشت که مثل خاک کشت‌زارها تیره بود. خون‌اش سال‌به‌سال سردتر می‌شد. یک‌بار پیش نوه‌ی سوگلی‌اش ناتالیا نالیده بود که :ـ جوراب پشمی پوشیده‌ام اما پاهام یخ است. دخترجان‌ام، باید یک‌جفت دیگر هم برایم ببافی.

ناتالیا خندیده بود آمده بود رو نیمکت کنارش نشسته بود به‌گوش گنده‌ی زرد و ورچروکیده‌ی پدربزرگ‌اش نگاه کرده بود و گفته بود:ـ چه می‌گویی بابابزرگ. حالا که دیگر تقریباً تابستان است!

ـ می‌گویی چه کنم دخترجان‌ام، خون من تو تابستان هم مثل ته توهای خاک یخ است.

ناتالیا به‌مارپیچ رگ‌های پشت دست پدربزرگ نگاه کرده بود و یاد روزی افتاده بود که تو حیاط‌شان چاه می‌کندند و او که آن‌وقت‌ها هنوز خیلی کوچک بود با خاک‌رس نمناکی که دلو بالا می‌آورد عروسک‌های بی‌قواره‌یی درست کرده بود با گاوهای کج‌وکوله‌یی که شاخ رو سرشان بند نمی‌شد. ناتالیا درست دچار همان احساسی شد که آن‌روز از دست زدن به‌خاک مرده‌ی یخ‌زده‌یی که از عمق پنج‌سازنیِ زمین بیرون کشیده بودند به‌اش دست داده بود: و با وحشت به‌دست‌های پدربزرگ نگاه کرد که از لکه‌های پیری، از لکه‌هایی به‌رنگ خاک رس نمناک پوشیده بود. چیزی‌که تو این دست‌ها جریان داشت خون شاد سرخ‌رنگی نبود، خاک رس خرمایی‌رنگی بود که کبود می‌زد.

پرسید:ـ تو از مردن می‌ترسی بابابزرگ؟

باباگریشاکا گردن لاغروی همه چین‌وچروک و رگ‌و پی‌اش را چنان چرخانده بود که انگار می‌خواست از گیرِ یخه‌ی عمودیِ اونیفرم کهنه آزادش کند. پشم‌های فلفل‌نمکی سبز سبیل‌اش جمبیده بود و سر آخر گفته بود: ـ مثل یک مهمان خیلی عزیز چشم به‌راه‌اش‌ام. دیگر وقت‌اش است.

و آن‌وقت با لب‌خندی که دندان‌های سفیدش را نشان داد و شیارهای افقی عمودیِ صورت‌اش را لرزاند پی‌حرف‌اش درآمده بود که:ـ عمرم را کرده‌ام، خدمت‌ام را به‌تزارها انجام داده‌ام و وقت وقت‌اش ودکام را هم زده‌ام.

ناتالیا دست‌های بابابزرگ‌اش را ناز کرده بود و رفته بود. پیره‌مرد همان‌جور خمیده رو نیمکت باقی مانده بود و تو آن اونیفرم خاکی‌رنگ که گرچه چند جاش وصله خورده بود یراق‌های سرخ یخه‌ی شَق و رَق‌اش حالت شاد و جوانی به‌اش می‌داد با تهِ چوب‌دستی که جادست‌اش از کار رفته بود زمین را خراشید.

خبر شیرینی‌خوران ناتالیا را در کمال آرامش شنید اما تهِ دل رنجیده و افسرده خاطر شد. سر سفره همیشه ناتالیا بود که لذیذترین تکه‌ها را تو بشقاب او می‌گذاشت، ناتالیا بود که سوراخ‌های جوراب‌اش را می‌گرفت برایش جوراب تازه می‌بافت و شلوارها و پیرهن‌هایش را وصله می‌زد. خبر را که شنید دو روزی تلخ نگاه‌اش کرد و دست آخر گفت: ـ مه‌له‌خوف‌ها آدم‌های خوبی‌اند. خدابیامرز پراکوفی یک قزاق واقعی بود اما نوه‌هاش چی؟

میران گریگوریه‌ویچ طفره‌زنان جواب داد: ـ آن‌ها هم بدک نیستند.

ـ این گریشاهه ادب را بو نکرده. پسره‌ی وِلی است. آن‌روز موقع درآمدن از کلیسا به‌اش برخوردم: دریغ از یک سلام خشک و خالی! امروزه روز دیگر حرمت پیرها را هم نگه نمی‌دارند.

لوکی‌نیچ‌نا به‌هواداریِ داماد آینده‌اش گفت: ـ بچه‌ی خیلی ماهی است.

ـ گفتی ماه است؟ خب. چه بهتر! اگر ناتاشکا پسندش کرده ...

بابابزرگ گریشاکا اصلاً خودش را قاتیِ گفت‌وگوهای بله‌بران نکرد. فقط چند دقیقه‌یی از اتاق‌اش آمد بیرون کنار میز نشست استکان ودکا را با زحمت زیاد از گلوی فشرده فرستاد پایین و با تن داغ شده و احساس مستی پاشد رفت به‌اتاق‌اش.

دو روز تمام بی‌این‌که لب از لب واکند، همان‌جور که یک‌بند چیزی را می‌جوید و سبیل‌های سبزتاب‌اش را دست‌مالی می‌کرد ناظر احساس سعادت و در همان حال پریشان‌خاطریِ ناتالیا بود و بعد به‌طور چشم‌گیری مهربان‌تر شد.

ـ ناتاشکا!

ناتالیا رفت پیش.

ـ خب، دختر جان‌ام، امیدوارم که راضی هستی. ها؟

ناتالیا اعتراف کرد که: ـ خودم هم نمی‌دانم بابابزرگ.

ـ آع‌آع‌آع‌آع... به‌خدا توکل کن! خدا کند که ... (و حرف‌اش را به‌گلایه‌ی تلخ غمباری کشاند:) بدذات! آن‌قدری صبر نکردی که من سرم را بگذارم زمین ... نمی‌شد عروسی‌ات را بیندازی به‌بعد از مرگ من ؟... زنده‌گیِ من بی‌تو زهر می‌شود.

میتکا که تو آشپزخانه حرف‌هاشان را شنیده بود گفت: ـ هی، بابابزرگ، آمدیم و تو مایه را سفت کردی صد سال دیگر هم قاچاقی زنده ماندی. بی‌چاره ناتاشکا باید تا آن‌وقت صبر کند؟ لوده مسخره‌یی هستی ها!

رنگ باباگریشاکا شد سیاهِ سیاه. چیزی نمانده بود خفه بشود. پاها و چوب دست‌اش را از غیظ به‌زمین می‌کوبید: ـ لال بمیر ننه‌سگ هرزه! گم‌شو، گم‌شو ابلیس!... حالا دیگر پشتِ درها گوش وا می‌ایستی بی‌سر و پای پست‌فطرت؟

میتکا هِرّه‌کِرّه‌کنان به‌حیاط دوید اما باباگریشاکا همان‌جور فحش داد و پاهاش تو جوراب پشمیِ ساقه‌کوتاه از غیظ و نفرت لرزید.

□

خواهرهای کوچک‌تر ناتاشکا ـ ماریشکا Mârišká ی دوازده ساله و گریپ‌کا Gripkâ ـ آتشپاره‌ی پرحرف هشت ساله ـ بی‌صبرانه چشم به‌راه روز عروسی بودند.

کارگرهای مزرعه هم که خور و خواب‌شان را همان‌جا تو خانه‌ی کارشونوف می‌کردند خوش‌حالی‌شان چشم‌گیر بود. دل‌شان را صابون زده بودند که هم دو سه‌روزی از ارباب مرخصی بگیرند هم ازش چشم‌روشنیِ چاق‌وچله‌یی بتیغند.

یکی‌شان، یک اوکراینیِ اهل بوگوچار Bogucâr با قدی به‌درازیِ نردبان دزدها و اسم عجیب غریب گت‌بابا Get-Bâbâ هر شش‌ماه به شش‌ماه مست‌بازیِ مبسوطی راه می‌انداخت و همه‌ی مزد و پس‌اندازش را می‌کرد تو بتری. گت‌بابا از خیلی‌وقت پیش‌ها حالت تهوع آشنای بحران شش‌ماه یک‌بارش را حس می‌کرد اما خودش را

نگه می‌داشت که مست‌بازی‌اش بماند برای روزهای عروسی.

یکی‌دیگر به‌اسم میخِی Mixey قزاق لاغرمردنیِ سیاسوخته‌یی بود اهل استانیتسای میگولینس‌کایا Migulinskâyâ که مدت زیادی نبود پیش کارشونوف کار می‌کرد. دار و ندارش تو آتش سوخته بود نشسته بود به‌خاک سیاه و ناچار شده بود کارگری کند. با گت‌بابا که واسه راحتی گت‌کو Getko صداش می‌کردند ایاغ شده بود و تازه‌گی‌ها گاه‌به‌گاه دمی هم به‌خمره می‌زد. این میخِی کشته‌مرده‌ی اسب بود. مست که می‌کرد می‌زد زیر گریه و همان‌جور که صورت بی‌مویش خیس اشک بود با عجز و لابه به‌میران گریگوریه‌ویچ می‌گفت: ـ ارباب! عزیزجان‌ام! وقتی دخترت را می‌فرستی خانه‌ی بخت بگذار ارابه‌اش را میخِی جان‌ات برایش براند. نمی‌دانی اگر من برانم چه محشری به‌پا می‌کنم. می‌توانم جوری از دل یک خرمن آتش رد بشوم که یک موی تخم اسب‌ها هم نسوزد... آخر خود خاک برسرم هم، آخ!، یک‌وقتی کلی اسب داشتم...

گت‌بابای همیشه اخموی از همه فراری به‌وضع عجیبی جورش با میخِی جور شده بود. مدام با شوخیِ واحدی سربه‌سرش می‌گذاشت. دست‌های درازش را می‌مالید سر زانوهاش و می‌گفت:

ـ میخِی! می‌شنوی چه می‌گویم؟ تو مال کدام استانیتسایی؟

بعد صدا را عوض می‌کرد و خودش جواب می‌داد: ـ مال میگولفسکایا Migulefskâyâ.

باز می‌پرسید: ـ حالا بگو ببینم چی شد که تو این‌قدر مشنگ از آب درآمدی؟

و عوض او جواب می‌داد: ـ تو ولایت ما همه مادرزاد مشنگ‌اند.

و بعد از این شوخی که دم‌به‌دم تکرارش می‌کرد همیشه همان قاه‌قاه خشک را سر می‌داد و همان‌جور دست‌هایش را تق‌وتق می‌کوبید رو ران‌های خشکیده‌اش و میخِی هم طبق معمول به‌صورت تراشیده و جوزکِ گلوی او که بالا و پایین می‌جست نگاه پرکینه‌یی می‌انداخت و با «جغد» و «جرب» و این‌جور چیزها فحش‌اش می‌داد حال‌اش را جا می‌آورد.

□

عروسی را گذاشته بودند واسه تابستان و هنوز سه هفته‌یی باقی مانده بود. روز معراج مریم عذرا گریگوری آمد دیدن نامزدش. چند دقیقه‌یی تو اتاق نشیمن با دوستان ناتالیا کنار میز گرده نشست گردو خورد و تخمه‌ی آفتاب‌گردان شکست و پا

شد رفت و ناتالیا بدرقه‌اش کرد. اسب گریگوری با زین و یراقِ پردنگ‌وفنگ تازه‌اش زیر سایبان جلو امباری پای آخور مشغول تجدید قوا بود. وقتی به‌آن‌جا رسیدند ناتالیا با صورت گل انداخته و چشم‌های شیدا دست کرد تو سینه‌اش بسته‌ی پارچه‌یِ لطیفی را که گرمای پستان‌های دخترانه‌اش به‌آن بود تو دست گریگوری گذاشت. گریگوری هدیه را گرفت ناتالیا را از سفیدیِ دندان‌های گرگ‌وارش حیران کرد و ازش پرسید:

ـ چی هست؟

ـ خب نگاه‌اش کن خودت... کیسه توتون است. رویش برایت گل‌دوزی کرده‌ام.

گریگوری او را با حرکت نامطمئنی کشید طرف خودش خواست ببوسد اما ناتالیا دست‌هایش را با همه‌ی زوری که داشت به‌سینه‌ی گریگوری گذاشت خودش را کشید عقب و نگاه وحشت‌زده‌یی به‌پنجره‌ها انداخت.

ـ وای! می‌بینندمان!

ـ خب، که‌چی؟

ـ خجالت می‌کشم.

گریگوری گفت:ـ بار اول‌اش این‌جور است.

ناتالیا تسمه‌های دسته‌جلو را به‌طرف‌اش دراز کرد. گریگوری پلک‌ها را تنگ کرد با پا پی رکاب گشت، خیلی راحت رو دشکچه‌ی زین نشست و از حیاط بیرون رفت. ناتالیا که دروازه را برایش وا کرده بود دست‌اش را بالای چشم‌ها گذاشت و با نگاه دمبال‌اش کرد. گریگوری مثل کالموک‌ها سواری می‌کرد: کمی به‌چپ می‌خمید و قمچی را مغرورانه تکان می‌داد.

دختر تو دل‌اش گفت: ـ هنوز یازده روز دیگر!...

آهی کشید و خنده‌اش گرفت.

۲۰

برگ‌های نوک‌تیز گندم سبز از زمین نیش کشیده ساقه‌ها قد می‌کشد و تا یک ماه‌و نیم دیگر می‌تواند هر زاغچه‌ی فراری را درست و حسابی پناه بدهد. شیره‌ی خاک را می‌مکد و سمبله می‌بندد. بعد سمبله را گرده‌ی زرینی می‌پوشاند و دانه‌ها از شیرِخوش‌عطر لب‌شیرینی باد می‌کند. دهقان به‌استپ می‌آید اما تو دل‌اش شادیِ

چندانی احساس نمی‌کند: یکهو می‌بینی یک گله چارپا که معلوم نیست از کدام گوری پیداش شده آمده افتاده به‌جان کشمان همه‌جا را لگدمال کرده حساب سمبله‌های سنگین را رسیده... هرجا که گله بگذرد جز ساقه‌ی پامال شده چیزی باقی نمی‌گذارد... منظره‌ی وحشیانه‌ی ملال‌انگیزی است.

سر آکسینیا هم درست همین بلا آمد: گریشا با آن چکمه‌های سنگین چرم خام‌اش احساسی را که با گل‌های طلایی شکفته بود لگدمال کرد. چیزی جز خاکستر باقی نماند و همه‌چیز به‌لجن کشیده شد.

بعد از آن‌روز تو مزرعه‌ی مه‌له‌خوف‌ها زیر آفتاب‌گردان‌ها، دل آکسینیا خالی و بایر افتاد. عین خرمن‌جای متروکی که به‌دست سَلمِه و خس‌و خار بسپرند. تو تمام طول راه گوشه‌ی روسری‌اش را جویده بود. فریادی تو گلوش گره شده بود که رها نمی‌شد. پاش که به‌دهلیز خانه رسید با ناله‌ی درد و هق‌هق گریه درازبه‌دراز نقش زمین شد. حفره‌ی سیاهی تو سرش پیدا شده بود. بعد، همه‌ی این‌ها گذشت اما چیز گزنده‌یی ته‌دل‌اش ماند که مایه‌ی آزار جان‌اش شد. آدمی‌زاد له شده به‌گندم لگدمال شده نمی‌ماند: گندم که سمکوبِ گله شد دوباره کمر راست می‌کند. شبنم و آفتاب ساقه‌ی له شده را از خاک بر می‌دارد. اول مثل کسی که زیر بار کمرشکنی زه زده باشد خمیده است اما بعد راست می‌شود سربلند می‌کند و باز آفتاب مال او است و دوباره نسیم به‌رقص‌اش می‌آورد.

شب که آکسینیا شوهرش را به‌شیدایی کام می‌داد فکرش پیش آن‌یکی بود. دل‌داده‌گیِ دیوانه‌وار در جان‌اش با کینه به‌هم می‌آمیخت. به‌گناه گذشته رو می‌کرد و به‌استقبال رسواییِ تازه‌یی می‌دوید. عزم‌اش را جزم کرده بود که گریشکا را از چنگ ناتالیا کارشونوف خوش‌بخت که نه رنج‌های دل‌داده‌گی را کشیده بود و نه سرمستی‌هایش را چشیده بود بیرون بکشد. تو تاریکیِ شب با چشم‌های خشک نیمه‌باز مخ‌اش را می‌کاوید. سنگینیِ سرِ خواب‌آلود استپان را که آشفته‌گیِ کاکل بلند مجعدش زیبا بود رو بازوی راست‌اش حس می‌کرد. استپان با دهن نیمه‌بسته نفس می‌کشید و دست راست‌اش را رو سینه‌ی زن‌اش فراموش کرده بود. انگشت‌های فولادی‌اش که از کار زیاد ترک‌ترک خورده بود تو خواب برمی‌جست. آکسینیا تو فکر بود. نقشه‌ها می‌کشید و زیر و بالاشان را می‌سنجید و چیزی که مثل باقی‌مانده‌ی نیش زنبور تهِ قلب‌اش را آتش می‌زد زخم سیم کشیده‌اش را دردناک‌تر می‌کرد اما یک‌چیز

مسلم بود: گریشکا را از چنگ همه بیرون خواهد کشید غرق محبت‌اش خواهد کرد و مثل اول صاحب‌اش خواهد شد.

این، شب‌اش بود.

روز فکرش تو کارها و گرفتاری‌های خانه گم می‌شد. گاه‌گاهی به‌گریشکا برمی‌خورد. رنگ از رویش پرواز می‌کرد هیکل خوش‌تراش‌اش را جلو او می‌جمباند و نگاه بی‌شرمانه‌ی کرمکی‌اش را تو غرقاب سیاه چشم‌هایش غوطه می‌داد.

گریشکا پس از هر برخورد گرفتار دل‌واپسیِ پرآزاری می‌شد. بی‌جهت از کوره در می‌رفت و دق‌دلی‌اش را سر دونیاشکا یا مادرش خالی می‌کرد اما بیش‌تر وقت‌ها شوشکه‌اش را برمی‌داشت می‌رفت تو حیاط پشتی و با فک‌های به‌هم فشرده خیس عرق می‌افتاد به‌جان پایه چوب‌های کت‌وکلفتی که تو زمین می‌کاشت و به‌ضرب شوشکه قلم‌شان می‌کرد. یک‌هفته نشده کلی هیزم روهم امبار شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که حلقه‌ی گوش و سفیدیِ چشم‌هایش برق می‌زد گرفت‌اش به‌باد فحش که: ـ تف به‌گور پدرش! از این‌همه دستکی که زده ناکار کرده می‌شد دوتا پرچین در آورد ها! ننه‌جنده واسه من شمشیرباز شده! اقل‌کم تمرین‌ات را ببر تو درخت‌زارها، بی‌بته!... یک‌خرده دیگر حوصله کن، وقتی بردندت سربازی آن‌قدر شمشیر بزنی که نشین‌ات بزند بیرون!... امثال تو را قشون زود آدم می‌کند ...

۲۱

برای عروس‌کشان چهار ارابه‌ی دواسبه آماده کرده بودند. یک‌بُرآدمِ نونوار تو حیاط ترک‌ها دور ارابه‌ها می‌پلکیدند. پترو که ساق‌دوش بود نیم‌تنه‌ی مشکی و شلوار آبیِ نواردوز پوشیده بود دوتا دست‌مال سفید گره زده بود به‌آستین چپ‌اش لب‌خندی چسبانده بود زیر سبیل بورش و قدمی از داماد دور نمی‌شد.

ـ هول نکن گریشکا. سرت را هم مثل خروس بالا نگه‌دار. این‌چه قیافه‌یی است به‌خودت گرفته‌ای آخر؟

همهمه و شلوغیِ دور و بر ارابه‌ها:

ـ ساق‌دوش کوش پس؟ باید راه بیفتیم.

ـ داداش!

ـ ها.

ـ تو تو ارابه‌ی دوم می‌نشینی. شنیدی که؟

ـ تو ارابه‌ها چارپایه گذاشته‌اند؟

ـ خیال‌ات راحت باشد. بی‌چارپایه هم بلایی سر بغچه‌بندی‌ات نمی‌آید. کف ارابه نرمِ نرم است.

داریا با دامن کرکِ تمشکی‌اش، ظریف و نازک عین یک ترکه‌ی بید، کمانِ ابرو را که بزکی دوست بفهمد دشمن نفهمد داشت بالا برد و پترو را با آرنج هل داد که: ـ دِ راه بیفتیم آخر. برو به‌پدر بگو منتظرمان‌اند.

پدر رسید و پترو بعد از چند کلمه که باش نجوا کرد دستور داد:

ـ سوار بشوید! داماد و چهار نفر دیگر تو ارابه‌ی من... آنیکه‌ی Ânikey! راندن ارابه با تو.

جماعت سوار شدند. ایلی‌نیچ‌نای موقر برافروخته دروازه را باز کرد. چهار تا ارابه‌ها در تلاشِ جلو زدن از هم تو کوچه به‌راه افتادند. پترو برِ دل گریگوری نشسته بود داریا که دست‌مال توری‌اش را تکان می‌داد روبه‌روشان. تپه‌چاله‌های راه عبارات تصنیفی را که دم‌گرفته بودند تکه‌تکه می‌کرد.

کاسکت‌های دوره‌قرمز قزاقی و نیم‌تنه‌ها و اونیفرم‌های آبی و مشکی و بازوبندهای سفید و رنگین‌کمان درهم روسریِ زن‌ها و دامن‌های رنگ‌به‌رنگ و ململ گردوغبار دمبال هر ارابه ...

دسته می‌گذشت ...

اسب‌ها را آنیکه‌ی نوه‌خاله‌ی گریگوری می‌راند. چنان به‌جلو خم شده بود که فکر می‌کردی الان است بیفتد. شلاق را به‌صدا درمی‌آورد و فریادهای گوش‌خراش سر می‌داد و اسب‌ها عرق‌ریزان می‌تاختند و تسمه‌ها را به‌قوتی می‌کشیدند که فکر می‌کردی الان است پاره‌شان کنند.

پترو داد می‌زد: ـ شلاق بزن! شلاق بزن!

آنیکه‌ی که صورت بی‌مویش ریختِ اخته‌ها را به‌اش داده بود دم‌به‌دم برمی‌گشت چشمکی حواله‌ی گریگوری می‌کرد و صورت صاف زنانه‌اش را لب‌خند نازکی چین می‌داد. غیه می‌کشید و اسب‌ها را به‌شلاق می‌بست.

ایلیا آژاگین Ilyâ Âzagin ـ داییِ داماد ـ که داشت از آن‌ها جلو می‌زد داد کشید:

ـ بکش کناااار!

گریگوری پشت سر دایی‌ایلیا چشم‌اش به‌قیافه‌ی ذوق‌زده‌ی دونیاشکا افتاد که تکان‌های ارابه گونه‌های برجسته‌ی برشته‌اش را می‌لرزاند.

آنیکه‌ی داد زد: «صبرکن، الانه نشان‌ات می‌دهم!»ـ پاشد فیشتک تیزی زد و اسب‌ها بال درآوردند. داریا جیغ زد: «داری می‌افتی!»ـ و پرید چکمه‌های برقیِ آنیکه‌ی را از پشت بغل زد. از آن طرف دایی‌ایلیا هم داد زد: «محکم بگیر!»ـ که صداش تو ناله‌ی تمامی‌ناپذیر چرخ‌ها گم شد.

آن‌دوتا ارابه‌ی دیگر هم پر از سرنشین رنگ‌به‌رنگ جیغ‌جیغو، دوش‌به‌دوش می‌تاختند. اسب‌ها با غاشیه‌های سرخ و نیلی و صورتی و یال و کاکل نواریاف آراسته به‌گل‌های کاغذی، با جیلینگ‌جیلینگ زنگوله‌ها و برف‌دانه‌های کفی که از دهن‌شان به‌پرواز درمی‌آمد و غاشیه‌هایی که از باد لت می‌زد و رو پشتِ خیس‌شان پُف می‌کرد تو جاده‌ی پُردست‌انداز می‌تاختند.

یک‌بُر بچه جلو خانه‌ی کارشونوف چشم به‌راه بودند و همچین که گردوغبار را دیدند دویدند تو حیاط:

ـ رسیدند! رسیدند!

ـ دارند به‌تاخت می‌آیند!

ـ پیداشان شد!

و گت‌کو را دوره کردند.

ـ گورتان را گم کنید! چه‌دردتان است این‌جور افتاده‌اید به‌جیک‌جیک کردن، گنجشک‌های چرکوندی؟ لعنتی‌ها به‌جیک‌جیک که بیفتند دیگر صدا به‌صدا نمی‌رسد...

ـ خاخول[1] کون‌نشور! داریم بات بازی می‌کنیم خُب ...

وروجک‌ها دور تنبان گشاد گاله‌وارش حلقه می‌زنند بنا می‌کنند رقصیدن و چرخیدن، و با هم دم می‌گیرند:

ـ خاخول، خاخول، خاخول‌جون
یه‌مشت قیر تو تمبون!

---

۱. Xâxol نامِ حقارت‌آمیزی است که روس‌ها به‌اوکراینی‌ها داده‌اند.

گت‌کو شکم بلند سفت‌اش را می‌خاراند، سرش را مثل کسی که دارد از دهنه‌ی چاهی ته‌اش را نگاه می‌کند می‌اندازد پایین و با گذشت به‌بچه‌ها لب‌خند می‌زند.

ارابه‌ها با سروصدای زیاد وارد حیاط شدند. پترو گریگوری را برد سر پله‌ها و دیگران هم عقب‌سرشان. درِ میان مطبخ و مهتابی بسته بود. پترو در را زد و گفت: ـ یا حضرت مسیح رحمت‌ات شامل حال ما باد!

از پشت در مطبخ گفتند: ـ آمین!

پترو دوبار دیگر هم در زد دعا را تکرار کرد و هربار همان جواب را شنید. بعد پرسید: ـ می‌توانیم بیاییم تو؟

ـ بفرمایید!

در باز شد. ینگه‌ی عروس، بیوه‌ی ملوسی که مادر تعمیدیِ ناتالیا بود با کُرنش و تبسم شیرین لب‌های تمشکی‌اش به‌پیشواز پترو آمد و یک لیوان کواسِ دُردآلودِ تازه‌ی تازه دست‌اش داد و با عشوه گفت: ـ بزن به‌سلامتیِ وجود نازنین خودت، داداش!

پترو سبیل‌ها را صاف کرد کواس گازدار را یک‌نفس بالا رفت و به‌سکسکه افتاد. جماعت جلو خنده‌شان را گرفتند.

ـ ببینم خواهر، این‌جوری از من پذیرایی می‌کنی؟... یک‌خرده صبر کن توت فرنگیِ وحشیِ کوچولو، چنان پذیرایی‌یی ازت بکنم که اشک چشم‌های خوش‌گل‌ات در آد!

ینگه به‌پترو تعظیم جانانه‌یی کرد لب‌خند زیرکانه‌یی تحویل‌اش داد و گفت: ـ از بزرگان بخشش!

ضمن خوش‌طبعیِ ساق‌دوش و ینگه سه دور تو استکان‌های شستی به‌دار و دسته‌ی داماد ودکا دادند. ناتالیا را با رخت عروسی و تور سرش آن‌ور میز نگه‌داشته بودند. ماریشکا وردنه‌ی خمیرواکنی را دست گرفته بود گریپکا هم ذوق‌کنان سنگ چاقوتیزکنی را تو هوا تکان‌تکان می‌داد... پترو عرق‌کرده و لول با سلام و احترام به‌هر کدام‌شان تو استکان یک سکه‌ی پنجاه کوپکی تقدیم کرد. ماریشکا به‌اشاره‌ی ینگه نورد را کوبید روی میز و دوتایی خواندند:

ــ پنجاه کوپکی ارزونی‌تون
عروسو نمیدیم به‌اتون![1]

پترو استکان دیگری جلو ماریشکا گذاشت که جرنگ‌جرنگِ سکه‌ی نقره ازش بلند بود.

دوتا خواهری‌ها بنا کردند به‌ناتالیا که سرش را پایین انداخته بود آرنج زدن و با جوش‌وخروش تکرار کردن که:

ــ عروسو نمیدیم به‌اتون!
عروسو نمیدیم به‌اتون!

ـ این‌چه بساطی است؟ تازه زیادی هم داده‌ایم!

میران گریگوریه‌ویچ دستور داد: «بس کنید، دخترها!»ـ و لب‌خندزنان برای خودش تا کنار میز راه باز کرد. موهای سرخ‌اش که با کره‌ی آب شده صاف‌وصوف‌شان کرده بود بوی عرق و پهن می‌داد. کس‌وکار و نزدیکان عروس که سر میز نشسته بودند بلند شدند به‌اش‌جا دادند. پترو سرِ دست‌مالی را تو مشت گریگوری گذاشت جست رو نیمکت و سر دیگرش را دراز کرد طرف عروس که زیر شمایل‌ها نشسته بود، و ناتالیا با دستی که از فرط هیجان عرق کرده بود آن‌را گرفت.

مهمان‌ها ملچ‌وملچ می‌لُمباندند، برای لقمه کردن جوجه‌های آب‌پز دست‌های خداخوب‌کرده را می‌انداختند به‌کار و انگشت‌ها را با موی سر پاک می‌کردند. آنیکه‌ی ران مرغی به‌نیش می‌کشید و چربابه‌ی زرد آن از چانه‌ی بی‌مویش به‌یخه‌ی پیرهن‌اش راه می‌کرد.

گریگوری دَمَغ و دل‌خور نگاهی به‌قدح مینای رشته‌فرنگیِ داغ انداخت نگاهی

---

۱. «عروس را به‌شما نمی‌دهیم.» ـ رسمی کم‌وبیش نظیر این در ایران هم مرسوم است که گفت‌وگوهای آن با ابیات عامیانه‌یی بین افراد دو خانه انجام می‌شود:

کسان داماد: ـ دیگ دسته‌دار آوردیم / دختر شما را بردیم.
کسان عروس: ـ دیگ دسته‌دار ارزونی شما / دختر نمیدیم به‌شما!
کسان داماد: ـ خر کُره‌دار آوردیم / دختر شما را بردیم.
کسان عروس: ـ خر کُره‌دار ارزونی‌تون / دختر نمیدیم به‌اتون!
و به‌تدریج «شمع پایه‌دار» و چیزهای کناییِ دیگر...

به‌قاشق‌های خودش و ناتالیا که دسته‌شان با نوار باریکی به‌هم بسته بـود. دل‌اش از گشنه‌گی مالش می‌رفت و قار و قورِ ناخوشایند شکم خودش را به‌طرز گنگی می‌شنید.

داریا که کنار دایی‌ایلیا نشسته بود حسابی سور می‌چراند و به‌خودش می‌رسید. چشم‌هاش نیم‌بسته بود و ابروهاش می‌لرزید و با این‌که مـی‌خندید دم‌بـه‌دم تـا پشت گوش قرمز می‌شد. پیدا بود دایی‌ایلیا که با دندان‌های محکم‌اش دنده‌ی بره می‌جوید دارد دم گوش‌اش چیزهای هرزه پچ‌پچ می‌کند.

مدت درازی نشستند و هق‌وتق تا خرخره لمباندند. بوی قیریِ عرق تن مردها با بوی گس و گزنده‌ی عرق تن زن‌ها قاتی می‌شد. دامن‌ها و سرداری‌ها و روسری‌ها که از خیلی‌وقت پیش‌ها ته یخدان‌ها خوابیده بود، هم بوی نـفتالین مـی‌داد هـم‌عطر خوش و سنگین چیزی مثل نان عسلی.

گریگوری از گوشه‌ی چشم تو نـخ نـاتالیا بـود. اول‌بـار بـود کـه مـی‌دید لب بالایی‌اش باد کرده و پیش‌جسته‌تر از لب پایینی‌اش است. رو لُپِ راست‌اش هم کمی پایین‌تر از استخوان گونه خال خرمایی‌رنگی پیدا کرد با دو تار موی بور کوتاه که از دیدن‌شان غم عالم بـه‌دل‌اش نشست. گـردن دوکـی‌شکل و کُـرکِ فـرهای کـوچولو کوچولوی آکسینیا جلو نظرش آمد و انگار یکهو یکی یک مشت خاکه یونجه‌ی گزنده تو پشت خیس عرق پیرهن‌اش چپاند. چرخی زد و با عـجز و دلهـره بـه‌دیگران کـه همان‌جور دولپی مشغول لمباندن و جویدن و ملچ‌ملچ درآوردن بودند نگاه کرد.

بلند که شدند، یکی که دهن‌اش بوی خوشاب و نان سفید ترشیده می‌داد برای این‌که داماد چشم نخورد یک مشت ارزن تو ساق چکمه‌اش ریخت که تـو تـمام راه پایش را زد. یخه‌ی شق‌ورق پیرهن داشت خفه‌اش می‌کرد. تشریفات جـان بـه‌سرش کرده بود. نومید و مستأصل با غیظی فروخورده همین‌جور زیر لب غر زد و فحش داد.

۲۲

اسب‌ها که تو خانه‌ی کارشونوف‌ها باد پا در کرده بودند تَـردماغ بـه‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها برگشتند. قیش چرمیِ مال‌بندها غرق کف بود. سورچی‌ها که کله‌شان گرم

بود مال‌ها را بی‌رحمانه تازانده بودند.

پدر و مادر گریگوری آمدند پیشواز. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ریش مشکیِ نقره‌تارش برق می‌زد شمایلی به‌دست داشت و لب‌های قیتانیِ ایلی‌نیچ‌نا بسته بود. انگاری یک‌پارچه یخ.

گریگوری و ناتالیا پوشیده از رازک و دانه‌های گندم برای دعای خیر رفتند پیش. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ضمن خواندن دعا اشک به‌چشم‌اش دوید اما زود به‌خود جمبید و از این‌که جلو دیگران ضعف نشان داده بود تولب رفت.

عروس و داماد رفتند تو. داریا که بر اثر ودکا و راه و آفتاب برافروخته شده بود سر پله‌ها پیداش شد و دوید طرف دونیاشکا که داشت از مطبخ می‌آمد بیرون:
ـ پترو کجا است؟
ـ ندیدم‌اش.
ـ پسره‌ی خُل درست همین الان که باید راهیِ کلیسا بشویم غیب‌اش زده.

پترو که زیادی زده بود درازبه‌دراز ولو شده بود تو ارابه‌یی که جلوبندی‌اش را وا کرده بودند، و داشت ناله می‌کرد که داریا مثل کرکس خراب شد رو سرش:
ـ مست کرده‌ای بی‌شعور؟ پاشو، باید برویم کلیسا.
پترو که فضله‌مرغ و کاه و آشغال کف ارابه را با دست روهم کپه می‌کرد به‌زحمت گفت: ـ گورت را، گم کن! من، فرمان‌برِ تو، نیستم. حالا، این‌جا، تو شده‌ای صاحب‌اختیار؟
داریا با چشمِ پراشک دو انگشت‌اش را کرد تو حلق پترو زبان سست‌اش را فشار داد پایین و کومک کرد سر دل‌اش را سبک کند. سطل آبی رو کله‌ی منگ‌اش ریخت با جلِ اسبی که آن‌جا بود خشک‌اش کرد و برش داشت بردش.

یک‌ساعت بعد گریگوری تو کلیسا کنار ناتالیا که زیر نور شمع‌ها خوش‌گل شده بود ایستاده بود. شمع مومی را تو دست‌اش فشار می‌داد و نگاه‌اش روی کسانی که پای دیوار کلیسا نجوا می‌کردند می‌سرید بی‌این‌که ببیندشان ولاینقطع این وِرد تو مخ‌اش تیر می‌کشید که: «دوره‌ی خوشی سرآمد... دوره‌ی خوشی سرآمد...»

پترو با سروصورت پف کرده پشت سرش سرفه می‌کرد ...

جایی میان جماعت چشم‌های دونیاشکا برق می‌زد ...
قیافه‌های آشنا و ناآشنا ...

صداهای ناموزون گروه خواننده‌ها و دعای کش‌دار شماس را می‌شنید. حس می‌کرد هیچچی برایش مهم نیست. پشت سرِ پدر ویساریونِ Visâriyon صدا تودماغو، و چنان چفتِ او که هر لحظه امکان داشت پاشنه‌های زهوار دررفته‌ی کفش‌اش را لگد کند دور میز دعا می‌گشت و هروقت که پترو دزدکی گوشه‌ی لباس‌اش را می‌کشید وا می‌ایستاد. بافه‌ی مواج شعله‌ی شمع‌ها را می‌دید و با چرتی که یخه‌اش را چسبیده بود کلنجار می‌رفت.

پدر ویساریون با نیک‌خواهی تو چشم‌هاش نگاه کرد و گفت:ـ حلقه‌هاتان را مبادله کنید فرزندان من.

کردند.

گریگوری که نگاه‌اش به‌نگاه پترو افتاد با اشاره‌ی چشم ازش پرسید: «تمام نمی‌شود؟»، و پترو لب‌خندش را خورد و گوشه‌های لب‌اش را جمباند:

ـ چیزی نمانده دیگر.

آن‌وقت گریگوری سه‌بار لب‌های مرطوب و بی‌نمک زن‌اش را بوسید. فضای کلیسا از گَندِ سمجِ شمع‌ها که پسربچه‌یی داشت خاموش‌شان می‌کرد پر شد و جماعت به‌طرف در هجوم بردند.

گریگوری که دست پت‌وپهن و تَرَک‌تَرَکِ ناتالیا را گرفته بود به صحن جلو کلیسا رفت. یکی برای خوشمزه‌گی کاسکت او را رو صورت‌اش پایین کشید.

نسیم گرمی که از سمت جنوب می‌آمد بوی افسنتین می‌داد.
از استپ هوای خوشی می‌وزید.
جایی در آن سمت دن برق‌های کبودی به‌پیچ‌وتاب می‌افتاد.
باران گرفت.

اسب‌ها پشت دیوار سفید صحن کلیسا پابه‌پا می‌شدند و از میان همهمه‌ی جمعیت صدای خوش و جذاب زنگوله‌ها را به‌گوش می‌رساندند.

۲۳

کارشونوف‌ها موقعی رسیدند که عروس و داماد را برده بودند کلیسا. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چندبار رفته بود دمِ دروازه به‌جاده چشم انداخته بود اما جاده‌ی خاکستری که از میانِ دو ردیف خار می‌گذشت تا مدت درازی سوت‌وکور ماند. به‌ساحل آن‌ورِ دن که نگاه می‌کرد جنگل را می‌دید که رو به‌زردی می‌رفت و نی‌های پیر را می‌دید که به‌خستگی رو گیاه‌های باتلاقی خم شده بود.

خواب‌آلوده‌گیِ لاجوردیِ دلگیری قاتیِ غروبی شده بود که خوتور و استپ و دن و صخره‌های گچی و جنگل‌های طرفِ مقابل‌اش را که در مِهی پس‌قَفایی فرو رفته بود می‌پوشاند. پشتِ پیچِ جاده‌ی بزرگ، نزدیکِ تقاطع، نوکِ تیز نیایشگاهِ کوچک رو زمینه‌ی آسمان نقش بسته بود.

غرشِ چرخ‌هایی که زیاد هم قابل تشخیص نبود هم‌راهِ پارسِ سگ‌ها به‌گوشش خورد. یک‌جفت ارابه از سمتِ میدان واردِ کوچه شد. تو جِلویی میران گریگوریه‌ویچ و لوکی‌نیچ‌نا کنارِ هم نشسته بودند و پدربزرگْ گریشاکا، تو اونیفرمِ نوی مزین به‌صلیب‌های سن‌ژرژ و نشان روبه‌روشان. ارابه را میتکا می‌راند که بی‌قید آن جلو نشسته بود و حتا برای زهرِ چشم گرفتن از اسب‌های سَتّ و سیرش که دویدن وحشی‌شان کرده بود شلاق‌اش را هم از زیرِ نشیمنگاه درنیاورده بود.

جلوِ ارابه‌ی دیگر میخِی به‌عقب خم شده بود و مهاری‌ها را می‌کشید که اسب‌ها را از تاخت به‌یورتمه بیندازد. به‌صورتِ دراز بی‌مویش سرخیِ مایل به‌بنفشی نشسته بود و از زیرِ نقاب شکسته‌ی کاسکت‌اش عرقِ زیادی شُرّه می‌کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دروازه را چهارتاق باز کرد و ارابه‌ها دمبالِ هم وارد حیاط شدند. ایلی‌نیچ‌نا که مثل اردک راه می‌رفت پله‌ها را که پُر از چَلغوزِ مرغ بود با لبه‌ی دامن‌اش روفت و پایین آمد و هیکل فربه‌اش را پساپس خم کرد: ـ خوش آمدید قوم و خویش‌های عزیز، کلبه‌ی محقر ما را روشن کردید!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سرش را کجکی گرفت و دست‌ها را به‌دو طرف باز کرد:

ـ بفرمایید قوم و خویش‌های عزیز، بفرمایید تو!

ندا داد اسب‌ها را واکنند و برگشت طرفِ میران گریگوریه‌ویچ که داشت

شلوارش را می‌تکاند. دماغْچاقی و حال و احوال کردند و به‌سمتِ پله‌ها راه افتادند و باباگریشاکا که ارابه‌سواریِ غیرمعتاد خُرد و خسته‌اش کرده بود خودش را عقب کشید.

ایلی‌نیچ‌نا بریز تعارف می‌کرد: ـ بفرمایید! بفرمایید!

ـ چشم، ممنونم... می‌آیم...

ـ منتظرتان‌اند. بفرمایید. بفرمایید ماهوت پاک‌کن بدهم اونیفرم‌تان را تمیز کنید. تو این فصل از بس گردوخاک هست نفس نمی‌شود کشید.

ـ درست می‌فرمایید. خشکی است دیگر. باعثِ گردوخاک می‌شود... به‌خودتان زحمت ندهید. من یک خرده...

با عجله به‌مادرِ داماد تعظیمی کرد و پس‌پس به‌طرف امباری رفت و پشتِ خرمنکوب ناپدید شد. وقتی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سرِ پله‌ها به‌ایلی‌نیچ‌نا رسید به‌اش گفت: ـ احمق! مثل کنه چسبیده‌ای به پیره‌مرد! مردکه‌ی بی‌چاره دارد از زورِ شاش می‌ترکد و تو... پوفّ! خداجان چه‌قدر این زن خر است!

ـ از کجا می‌دانستم؟

ـ می‌بایست بفهمی... خیلی خوب حالا، مهم نیست، برو به‌مادرِ عروس برس.

دُورِ میز از صداهای مستانه قیامت بود. پدر و مادرِ ناتالیا را بردند سر میزی که تو اتاقِ نشیمن چیده بودند. کمی بعد عروس و داماد هم رسیدند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با چشمِ تَر ودکا ریخت:

ـ خُب، قوم و خویش‌های عزیز، به‌سلامتیِ بچه‌هامان! الاهی، خدا هم آن‌ها را خوش‌بخت کند هم ما را... الاهی زنده‌گیِ سلامت و پُر و پیمانی داشته باشند.

برای باباگریشاکا هم یک لیوانِ شکم‌خمره‌یی ودکا ریختند که نصف‌اش لای لب‌های پُر از پشمِ وِزوِزیِ سبزنماش فرو رفت نصف‌اش تو یخه‌ی خشک اونیفرم‌اش. گیلاس به‌گیلاس می‌زدند و می‌رفتند بالا. البته بی به‌هم زدنِ گیلاس‌ها هم بالا می‌رفتند. هیاهویِ هفته‌بازار بود. یکی از بسته‌گانِ دورِ کارشونوف به‌اسم نیکی‌فور کالاوی‌دین Nikifor Kâlâveydin پیره سربازِ سابقِ گارد که تهِ میز نشسته بود دَم‌به‌دَم دستِ پُرپینه‌اش را بلند می‌کرد و فریاد می‌زد: ـ تلخ![1]

همه‌ی دورِ میزی‌ها فریاد می‌زدند: ـ ت / ل / خ!

---

۱. طبق رسم قزاق‌ها وقتی مهمان این کلمه را فریاد کند عروس و داماد باید یکدیگر را ببوسند.

و مطبخ که توش جای سوزن‌انداختن نبود صدا را برگشت می‌داد:
ـ هی!... ت / لـ / خ!
گریگوری لب‌های بی‌نمکِ زنش را با اخم می‌بوسید و مثل شکارِ جَرگه‌شده به دور و برش نگاه می‌کرد.
صورت‌های گل انداخته. لب‌خندها. نگاه‌های هرزه‌ی چشم‌هایی که از زور مستی آلبالوگیلاس می‌چید. دهن‌های دَلِهْ‌گدایی که با لذت می‌جویدند و از زورِ مستی تف‌شان سرازیر می‌شد و رو سفره‌ی چشمه‌دوزی شده می‌چکید. خلاصه کِیفِ جماعت کوک بود.

نیکی‌فور کالاوی‌دین لثه‌های زرد و لخت‌اش را می‌انداخت بیرون دست‌اش را می‌آورد بالا و داد می‌زد: «تلخ!» ـ و در این حال سه‌تا یراقِ زریِ علامتِ سربازِ حرفه‌یی رو آستینِ اونیفرمِ هنگ آتامانسکی‌اش چین می‌خورد.
ـ ت / لـ / خ!
گریگوری پوزه‌ی دندان‌موشیِ کالاوی‌دین را که هر بار زبانِ لوله‌شده‌ی سرخِ لزج‌اش از آن تو بیرون می‌زد با بغض و کینه نگاه می‌کرد.

پترو نوکِ سبیل‌های خیسِ ودکاش را می‌تابید و دَمِ گوش‌شان می‌گفت: ـ دِ ماچ کنید هم‌دیگر را، ناشی‌ها!
داریا که شنگول بود و صورت‌اش از ودکا گل انداخته بود تو مطبخ بنا کرد به‌خواندن تصنیفی که فوری جماعت دَم‌اش دادند تا رساندندش به‌اتاقِ نشیمن:

واسه رَد شدن
از رودخونه
یک پُلِ خوش‌گل این‌جاس

صدا به‌صدا نمی‌رسید اما خریستونیا که عربده‌اش شیشه‌ها را می‌لرزاند یک‌تنه همه را حریف بود:

اگه چیزی داری
باش مَس کنیم
یه حریف هم‌دل این‌جاس...

صدای زن‌ها از اتاق خواب بلند شد:

صدام گرفت صدام گرفت
صدایِ نازنین‌ام...

و پیره‌مردی که صدای زیرش به‌قِرْچ و قورچِ حلقه‌ی چلیک می‌ماند دَم‌به‌دمِ زن‌ها داد:

صدام گرفت آی صدام گرفت
صدای نازنین‌ام
بس که پیشِ مَردم نوک زدم
که تلخه‌یی بچینم.

ـ عشق است، جماعت!
ـ یک‌ذره از این گوشتِ بَرّه بزن.
ـ دستت آن‌جا چه کار می‌کند؟ ... دِ نکن شوهرم می‌بیند!
ـ تلخ!
ـ ت / ل/ خ!
ـ به‌ساقدوش بد نمی‌گذرد ها، ببین با ینگه چه‌کار می‌کند.
ـ نه. گوشتِ برّه نیستم. شاید یک‌تکه ماهی بزنم... باشد. می‌خورم. زیادی چرب است.
ـ داداش پراشکا Prâškâ، به‌سلامتیِ هم نزنیم؟
ـ گلو را آتش می‌زند لاکردار!
ـ سِمیون گارده‌یه‌ویچ Semion Gârdeyevic!
ـ ها.
ـ سمیون گارده‌یه‌ویچ!
ـ گورت را گم کن تو هم...

تخته‌های کفِ مطبخ زیرِ ضربه‌های بی‌طنینِ پاشنه‌ها به‌لرزه درآمد. لیوانی افتاد اما صداش تو هیاهوی عمومی گم شد. گریگوری از بالاسرِ جماعتِ دورِ میز نگاهی به‌مطبخ انداخت: زن‌ها با هوار و فریادهای تحسین می‌رقصیدند. دست‌مال‌هایِ توری‌دارشان را تکان می‌دادند و بازوها را پایین و بالا می‌بردند و بُغبندی‌های پروارشان را می‌جمباندند. توشان لاغر به‌هم نمی‌رسید و تازه هر کدام‌شان هم پنج تا هفت دامن رو هم پوشیده بودند.

نُتی هوا را شکافت و گارمون‌زن رو دکمه‌های بَم آهنگ کازاچوک را آمد.

ـ جا باز کنید! دوره حلقه بزنید!

پترو به‌شکمِ عرق‌کرده‌ی زن‌ها مشت می‌زد که عقب‌تر بروند: ـ مهمان‌های عزیز، لطفاً عقب‌تر!

گریگوری تکانی خورد و به‌ناتالیا اشاره کرد که: ـ تماشاکن. پترو می‌خواهد کازاچوک برقصد.

ـ با کی؟

ـ مگر نمی‌بینی؟ با مادرت.

لوکی‌نیچ‌نا حاضرْیراق ایستاده بود کف دست‌هایش را گذاشته بود رو کمرش و دستمالی زیر انگشت‌های چپ‌اش داشت.

ـ یاالله، شروع نکنی خودم شروع می‌کنم ها...

پترو با قدم‌های ریز به‌اش نزدیک شد، جستِ جانانه‌یی تو هوا زد و برگشت سر جایش. لوکی‌نیچ‌نا که دامن‌اش را مثل موقعِ رد شدنِ از آب بالا گرفته بود رو نوکِ پنجه بنا کرد ضرب گرفتن و ناگهان میان غریو و تحسین مردها ساق‌ها را به‌جلو پرتاب کرد. گارمون‌چی همان رو دکمه‌های بَم رِنگِ تندی را شروع کرد. پترو پرید وسط، با های‌وهوی و دست‌کوبیدن به‌ساق چکمه و به‌دندان گرفتنِ نوکِ سبیل، افتاد به‌پریسی یادکا[1] رقصیدن. پاهاش با چنان سرعتی به‌جلو پرتاب می‌شد که آدم را حیران می‌کرد. کاکلش رو پیشانی خیس عرق‌اش می‌جمبید اما نمی‌توانست با حرکت پاها هم‌نَوا بشود. تنه‌ی مهمان‌هایی که دمِ دَر دیوارِ گوشتی ساخته بودند جلو گریگوری را گرفته بود نمی‌گذاشت پترو را ببیند، فقط فریادهای مستانه‌ی جماعت را می‌شنید و تَق‌تَقِ برخوردِ سریع و چکّشیِ نعلِ پاشنه‌هایش را که مثلِ جرقه‌پراندنِ کُنده‌ی صنوبرِ در حالِ سوختن صدا می‌داد.

دستِ آخر میران گریگوریه‌ویچ با ایلی‌نیچ‌نا رقصید. با همان جاسنگینی و وقاری که تو همه کارش داشت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که بالای چارپایه رفته بود پای مأوف‌اش را تکان می‌داد و با زبانش سق می‌زد. عوضِ پاهاش لب‌ها و حلقه‌ی گوش‌اش می‌رقصید.

---

۱. Prisiyâdkâ در این رقص در وضع چمباتمه پاها یک‌به‌یک به‌جلو پرتاب می‌شود.

همه بنا کردند کازاچوک رقصیدن. چه آن‌هایی که این‌کاره بودند چه آن‌هایی که حتا نمی‌دانستند پاهاشان را چه‌جوری تکان بدهند. اطرافی‌ها به‌طرف‌شان داد می‌زدند:

ـ خرابش نکن!

ـ قدم‌هات را کوتاه‌کوتاه بردار. ای اَمان!

ـ حیف که بغچه‌اش دست‌وپاگیر است وگرنه پاهای فرزی دارد!

ـ تندتر! تندتر!

ـ کَس‌و کار ما برنده‌اند.

ـ اگر یک گلوتَرکُنک نرسانی...

ـ بُریدی لَش‌مرده؟ نرقصی بتری تو کله‌ت است!

باباگریشاکا که یک‌خرده سرش گرم بود دست انداخت دور شانه‌ی پهنِ بغل دستی‌اش و مثل پشه دم گوش‌اش وِزّ زد: ـ مالِ کدام دوره باشید؟

بغل‌دستی، پیره‌مردِ پُر گِره گُندوله‌یی عینِ یک درختِ بلوطِ خیلی‌ساله، با دست زدش پس و داد زد: ـ دوره‌ی سی‌ونهم، پسرجان.

باباگریشاکا گوشِ مچاله‌اش را برد پیش: ـ ها؟ چی؟

ـ گفتم سی‌ونه.

ـ زیر دستِ کی بودید؟ کدام هنگ؟

ـ معین نایب[1] ماکسیم باگاتیرف M.Bâgâtirof، هنگ باکلانوف Bâklânof. خودم هم اهلِ... اهلِ خوتورِ کراسنی‌یار Krâsni-yâr هستم... تو از مه‌له‌خوف‌هایی؟

ـ چی؟

ـ پرسیدم قوم و خویش‌شان هستی؟

ـ آره من پدژبزرگه‌ام.

ـ هنگ باکلانوف؟

پیره‌مرد با چشم‌های تار به‌باباگریشاکا نگاه می‌کرد. لقمه‌نانی را که نتوانسته بود بجود رو لثه‌هاش از این‌ور به‌آن‌ور می‌فرستاد و سر تکان می‌داد.

باباگریشاکا پرسید: ـ پس تو اردوکشیِ قفقاز هم شرکت داشتید؟

ـ خدمتم را با خود باکلانوفِ خدابیامرز انجام دادم که خدایِ عالم ملکوتِ بهشت را نصیب‌اش کند... قفقاز را گرفتیم... تو هنگِ‌مان قزاق‌های نخبه‌یی داشتیم...

---

۱. درجه‌ی نظامی معادل قدیمی استواریکم امروز.

فقط افرادی را قبول می‌کردند که قَدّ و قَواره‌شان ردیفِ قد و قواره‌ی گاردی‌ها باشد. گیرم، خُب دیگر، قوزی‌موزی‌ها را هم راه می‌دادند... بعضی‌شان راستی‌راستی از آن بازوها و از آن شانه‌ها داشتند! پهنیِ سینه‌شان از قزاقِ امروزی بیش‌تر بود. مردهای آن دوره همچین جَنَم‌هایی بودند پسرجان. یک‌بار توآئولِ[1] چلنجیسکی Celenjiiski این افتخار نصیبم شد که از دستِ خودِ حضرتِ اجل مرحومِ ژنرال یک ضربه شلاق بخورم...

باباگریشاکا سینه‌ی پوست‌و استخوان‌اش را داد جلو و صلیب‌های سن‌ژرژ را به‌صدا درآورد:

ـ من تو اردوکشی به‌خاک عثمانی شرکت داشتم... ها؟ آره بابا: شرکت داشتم.

ـ کله‌ی سحر آئول را گرفتیم، سر ظهر بود که دیدیم شیپورِ خطر می‌زنند...

ـ ما هم به‌تزارِ سفید خدمت کردیم. هنگ ما یعنی هنگِ دوازدهم قزاق‌هایِ دن تو جنگ روشیچ Rošic با ینی‌چری[2] درگیر شد.

کهنه سربازِ هنگ باکلانوف بی‌این که به‌حرف‌های باباگریشاکا گوش بدهد خَرِ خودش را می‌راند:

ـ آره. شیپور خطر کشیدند و...

ـ ینی‌چریِ آن‌ها هم درست یک‌چیزی است عیناً مثل گاردِ امپراتوری خودمان. (شور برش می‌دارد و با دست‌هایش حرکاتِ تندِ عصبی می‌کند:) آن‌ها هم به‌تزارِ خودشان خدمت می‌کنند. هر کدام‌شان هم یک کیسه‌ی سفید می‌گذارند رو سرشان... ها؟ آره: رو سرشان کیسه‌ی سفید می‌گذارند.

ـ من درآمدم به‌رفیقم گفتم: «تیموشا Timošâ، این شیپور معنی‌اش این است که باید عقب‌نشینی کنیم. آن قالیچه را از دیوار بیار پایین. می‌بندیم‌اش ترکِ زین‌مان.»

ـ دوتا صلیبِ سن‌ژرژ و یک مدالِ شجاعت... یک فرمانده تُرک را زنده گرفتم.

باباگریشاکا گریه‌اش می‌گیرد و مشتِ کوچکِ استخوانی‌اش شانه‌ی خرس‌وارِ کهنه سربازِ هنگِ باکلانوف را به‌صدا درمی‌آورد. اما کهنه‌سرباز که یک‌تکه جوجه را عوضِ خردل تو پیاله‌ی لرزانکِ آلبالو فرو برده نگاهِ مرده‌اش را رو سفره‌ی آلوده به‌رشته‌فرنگی می‌گرداند و از دهنِ آویزان‌اش صدای ضعیفی درمی‌آید: ـ آره پسرجان،

---

۱. Âul، در قفقاز و پاره‌یی نقاط دیگر آسیای مرکزی روستا را گویند.

۲. Yeniceri (کوتاه شده‌ی ینگی‌چریک) کلمه‌ی ترکی به‌معنی «سپاه جدید» نام بخشی از ارتش امپراتوریِ عثمانی بود.

شیطان گولم زد... (چشم‌هایش به‌خیره‌گیِ چشم مرده چنان به‌چین‌های رومیزیِ سفید دوخته شده که انگار جایِ آن سفره‌ی غرقِ ودکا و رشته‌فرنگی دره‌های برف‌پوش قفقاز را می‌بیند.) تا آن‌زمان دستم به‌دزدی آلوده نشده بود... وقتی آئولِ چرکس‌ها را اشغال می‌کردیم به‌اسباب و اثاثِ کلبه‌ها نگاه هم نمی‌کردم... مالِ دزدی خیر و برکت ندارد... اما آن قالیچه با آن ریشه‌هاش یکهو چشمم را گرفت... به‌خودم گفتم جان داده برای غاشیه‌ی اسب!

باباگریشاکا می‌گوید: «همه‌رنگ و همه‌جورش را دیدیم... حتا از دریا هم گذشتیم...» ـ و زور می‌زند راست تو چشم‌های طرف نگاه کند اما حدقه‌ی گودافتاده‌اش مثل آب‌کندِ پر از علف هرزی پشت دسته‌های خاکستریِ ریش و ابرو قایم شده و نگاه باباگریشاکا نمی‌تواند به‌این مفتی‌ها از آن امبوهِ پشم و پیلی بگذرد و خودش را به‌انگورک‌های چشم او برساند. این است که حقه‌یی می‌زند و برای آن که با نَقلِ یک‌لحظه‌ی پرهیجان توجهِ طرف را جلب کند یکهو می‌پرد به‌وسط مطلب:

ـ سلطان تِرسینْت‌سِف Tersintsef فرمان داد: «قسمت/به‌ستون!... چارنعل/رُو!»

کهنه سربازِ هنگِ باکلانوف مثل اسبِ جنگی‌یی که صدای شیپور به‌گوش‌اش برسد گردن می‌گیرد مشتِ گره‌کولّه‌اش را می‌اندازد رو میز و زیر لب می‌گوید: ـ هنگ باکلانوف! نیزه به‌پیش! شمشیر/کش! (یکهو صدایش اوج می‌گیرد انگورک‌هایِ چشم‌اش بنا می‌کند درخشیدن و از آتش قدیمی که زیرِ خاکسترِ پیری فرو رفته سوختن. دهن‌اش را با لَثه‌های لخت بازِ باز می‌کند و فریاد می‌زند:) هنگِ باکلانوف! برای حمله/ به‌پیش/ رُو!

با حالتِ جوانِ چابکی به‌باباگریشاکا چشم می‌اندازد و اصلاً پاپی نیست اشک‌هایی را که باعث خارش چانه‌اش شده با سرآستین‌اش پاک کند.

باباگریشاکا هم به‌نوبه‌ی خودش وَرتیزان می‌کند:

ـ فرمان را صادر کرد و شمشیرش را برد بالا. به‌تاخت رکاب کشیدیم اما ینی‌چری‌ها این‌جوری موضع گرفته بودند (با انگشت‌اش مربع کج و کوله‌یی رو سفره رسم کرد) و گرفتندمان زیر آتش. دو بار پشتِ هم حمله کردیم و هر دو بار عقب‌مان نشاندند. آن‌وقت سوارنظام‌شان که نفهمیده بودیم کی آمده از یک درخت‌زار زد بیرون و به‌جناحِ ما حمله کرد. به‌دستور فرمانده‌ی جوخه پیچیدیم به‌راست، دسته را جمع‌وجور کردیم، حمله بردیم زدیم به‌قلب‌شان دَخل‌شان را آوردیم... سوارنظام سگ کیه که بخواهد جلو قزاق‌جماعت گردوخاک بکند. دهن‌اش میچاد!... خب دیگر: فلنگ

را بستند زوزه‌کشان زدند به‌جنگل و، همان‌دَم چشمِ من افتاد دیدم یکی از صاحب‌منصب‌هاشان سوارِ یک قَرَه‌کَهَر دارد می‌تازد طرفم. آدمِ پردل و جرأتی بود. آن سبیل‌های سیاهِ آویزان‌اش را بگو! نگاهم کرد و نگاهم کرد و دست برد ششلول را از قاب‌اش کشید بیرون. قابِ ششلول به‌زین‌اش بود. آتش کرد اما تیرش خطا رفت. آن‌وقت من اسب را هِی کردم و گرفتم‌اش. خواستم شمشیری نذرش کنم، باز گفتم وِلش کن بابا هرچی نباشد یک انسان است. با دست راست کمربندش را چسبیدم از زین کَندَم‌اش... دستم را گاز گرفت. جاش را می‌بینی؟... اما خلاصه به‌هر وَالذّاریاتی که بود اسیرش کردم...

باباگریشاکا فاتحانه به‌بغل دستی‌اش نگاه می‌کند اما طرفْ وسط آن‌همه سروصدا خواب‌اش برده. سرِ گُنده‌ی زاویه‌دارش افتاده روسینه‌اش و با خیال راحت خورخور می‌کند.

کتاب دوم





۱

سرگه‌ی پلاتونوویچ مـوخوف Sergey Plâtonovic Moxov اصـل و نَسباش را به‌گذشته‌های خیلی دوری می‌رساند.

یک‌بار تو دوره‌ی سلطنتِ پتر کبیر یک دوبه‌ی بادبانیِ سلطنتی که باروت و نانِ دوالکه بار زده بود از دُن راهیِ دریای آزوف شد. شبی قزاق‌های «شورشی» خوتور چیگوناکی Cigonâki واقع در قسمت علیای دُن و نه‌چندان دور از دهنه‌ی رودخانه‌ی خوپِر، به‌دوبه شبیخون زدند گلوی نگهبان را که خوابیده بود بریدند نان و بـاروت را چَپو کردند و دوبه را هم فرستادند تهِ آب. پادگان واروتژ Vâronež به‌فرمانِ تزار عده فرستاد که آمدند خوتور «شورشی» را آتش زدند و در کمال بی‌رحمی دمار از روزگار

قزاق‌هایی که تو شبیخون دست داشتند درآوردند: یساول[1]شان را که اسم‌اش یاکیرکا Yâkirkâ بود با چهل‌تا از دستگیرشده‌ها به‌چوبه‌هایِ شناور دار زدند ول کردند روی دُن تا استانیتساهای آشوب‌طلبِ پایین‌دستِ رودخانه هم پهنای کار دست‌شان بیاید.

ده سالی بعد از این جریان بومی‌هایی که از کشتار جان در برده بودند بـا یک مُشت قزاق غیرمحلی آمدند جُل و پلاس‌شان را درست رو خاکسترهای چیگوناکی پهن کردند و دوباره استانیتسایی عَلَم شد با حصار و خندق و این حرف‌ها.

از همان تاریخ دهقان‌زاده‌یی به‌اسم نی‌کیش‌کا موخوف Nikiškâ M. هم از حدود وارونژ به‌آن‌جا آمد که برای تزار خبرچینی کند. شغل همین جوری‌اش دوره فـروشی بود و از سفیدی نمک تا سیاهیِ زغال همه‌جور چیزی که مـورد احـتیاج روزمـره‌ی قزاق‌ها بود تو بساط‌اش به‌هم می‌رسید: از دسـته چـاقو گـرفته تـا تـوتون و سـنگ چخماق... از این گذشته مالخری هم می‌کرد: از دزدها جنس می‌خرید و آب می‌کرد. سالی دو بار هم می‌رفت به‌وارونژ: در ظاهر به‌بهانه‌ی آوردن جنس و در اصل برای رد کردن گزارش که استانیتسا آرام هست یا نیست و مثلاً قزاق‌ها خیال شـلتاق تـازه‌یی دارند یا ندارند.

این نی‌کیش‌کا موخوف باعث و بانی خانواده‌ی کاسب‌کاری شد که حسابی زیر پایش را تو خاک قزاق محکم کرد، تخم و ترکه پس انداخت و مثل بیدگیاه که هرچه بِکنی‌اش از رو نمی‌رود تو استانیتسا ریشه دواند. موخوف‌ها حکم نیمه‌پوسیده‌یی را که حاکم وارونژ موقع فرستادن پدر جدشان به‌استانیتسای شورشی دست‌اش داده بود با احترام فراوان مثل چیز مقدسی حفظ کرده بودند. ممکن بود آن کاغذ به‌روزگار ما هم برسد گیرم تو آتش‌سوزیِ بزرگی که زمان پدربزرگ سرگه‌یی پلاتونوویچ اتفاق افتاد آن کاغذ هم با محفظه‌ی چوبی‌اش که کنار شمایل‌ها می‌گذاشتند سـوخت و از مـیان رفت. این پدربزرگ یک‌بار پیش از آن‌هم تا تنبان پایش را تو ورق‌بازی باخته بود و دوباره توانسته بود روی پا بلند بشود که این‌دفعه آتش به‌زنده‌گی‌اش افتاد و هـمه‌ی هست و نیست‌اش را به‌باد داد.

سرگه‌ی پلاتونوویچ ناچار شد زنده‌گی را از صفر شروع کند. وقتی جنازه‌ی پدر افلیج‌اش را به‌خاک سپرد و دست به‌کارِ نان درآوردن شد همه‌ی داروندارش روی‌هم

---

۱. عنوان رسمی فرمانده قزاقان است. چیزی مثل «سردسته».

یک روبل بود. کارش را با خریدن پرِ مرغ و موی خوک از خوتورهای اطراف شروع کرد. دست‌کم پنج‌سالی را با فلاکت و بدبختی از سر گذراند. اگر پایش می‌افتاد که نیم کوپک سر قزاق‌های دوروبر کلاه بگذارد یک‌لحظه هم معطل‌اش نمی‌کرد. رحم و انصاف تو ذاتش نبود. تا این که بالاخره پس از چند سال زد و یک‌روز سریوژکا Seriojkâی دوره‌فروش سرگه‌ی پلاتونوویچ از آب درآمد و تو استانیتسا یک دکه‌ی خرازی‌فروشی علم کرد. بعد هم دختر کشیشی را که عقل‌اش پارسنگ می‌برد گرفت و به‌برکت جهیزیه‌ی چشم‌گیرش توانست کار بزازی را هم بزند تنگِ دل خرازی. فرصتی از آن بهتر دست نمی‌داد. قزاق‌های چند خوتورِ کاملِ ساحل چپ دن که زمین‌شان ماسه‌یی یا رُسی یا سنگلاخی است و به‌لعنت خدا نمی‌ارزد طبق دستور حاکم نظامی به‌ساحل راست کوچیدند. استانیتسای تازه‌یی به‌اسم کراسناکوتس‌کایا Krâsnâkutskâiâ علم شد و خانه‌هایش یکی‌یکی بالا رفت. در امتداد رودخانه‌های چیر و چورنایا Cornâyâ و فرالوفکا Frâlovkâ تا مرز زمین‌های اربابی قدیم و آن‌ور آب‌کندها و دره‌های استپ تاحدود مهاجرنشین‌های اوکراینی همین‌جور خوتور پشت خوتور بود که مثل قارچ از زمین سر درمی‌آورد اما خلایق مجبور بودند برای خرید هر چیزی پنجاه ورست یا بیش‌تر راه گز کنند، و حالا یکهو زیر دماغ‌شان مغازه‌یی باز می‌شد که قفسه‌های تازه‌ی چوب کاج‌اش دَلاّدَلِّ جوربه‌جور پارچه‌ی خوشبو بود.

سرگه‌ی پلاتونوویچ کار و کسب‌اش را مثل گارمونی که واکنند گسترش داد. از پارچه گذشته هر چیزی که یک خانواده‌ی معمولی خوتور مشتری باشد وارد می‌کرد: چرم‌آلات و نفت و نمک و اجناس خرازی. آخرسری‌ها حتا کارش به‌خرید و فروش ماشین‌های کشاورزی هم رسید: کنار مغازه‌اش که پنجره‌هایش سایبان سبز داشت و تابستان‌ها هوایش خنک بود ماشین‌های شخم و بذرافشان‌ها و ماشین‌های درو و خرمنکوب‌ها و سَرَندهای ساخت کارخانه‌ی آکسای Âksâi را ردیف‌به‌ردیف چیده بود. شمردن پول کیف همسایه سخت است اما فهم این‌که درآمد کسب و کار سرگه‌ی پلاتونوویچ تردست پول کلانی بود مشکل نیست. سر سال سوم امبار گندم‌اش روبه‌راه شد و یک‌سال بعد از مرگ زن اول‌اش کارهای ساختمانی یک آسیای بُخاری را شروع کرد. تو مشت کوچک‌اش که موی مشکی براق کم‌پشتی داشت تاتارسکی و خوتورهای دوروبرش را درست و حسابی قبضه کرده بود. خانواده‌یی نبود که پیش سرگه‌ی پلاتونوویچ سفته‌یی یک تکه کاغذ سبزرنگِ حاشیه نارنجی ـ نداشته باشد،

خواه بابت خرید ماشین درو خواه بابت لباس عروسی دخترِ خانه (: «داریم شوهرش می‌دهیم اما پارامانوفِ Pârâmânov خیرندیده می‌زند تو سر قیمتِ گندمِ آدم. این را به‌ام نسیه بده، پلاتونوویچ!») و خواه خدا می‌داند بابت نسیه بردنِ چه چیزهای دیگر...

نُه نفر تو آسیاش کار می‌کردند هفت نفر تو فروشگاه‌اش چهار نفر تو منزل‌اش. دم و دستگاه‌اش روهم‌رفته بیست نفر را نان می‌داد. زنِ اول دوتا بچه رو دست‌اش گذاشته بود: یک دختر به‌اسم لیزا Lizâ[1] و یک پسر دو سال کوچک‌ترِ وارفته‌ی خنازیری به‌اسم ولادیمیر. زن دوم‌اش آنا ایوانوونا Ânnâ Ivânovnâ ـ با آن دماغ نوک‌تیز و هیکلِ صد رحمت به‌خلال دندان ـ بچه نیاورد. سی‌وچهارساله‌گی را پشت سر گذاشته بود که زن سرگه‌ی پلاتونوویچ شد. علقه‌ی به‌تأخیر افتاده و بلامصرف مانده‌ی مادری و همه‌ی صفراهای روهم انبار شده‌ی دوره‌ی دختر تُرشیده‌گی‌اش ریخت سرِ این دوتا بچه. خُلق عصبی نامادریه که رو تربیت‌شان اثر خوبی نگذاشت؛ پدرشان هم که توجهی بیش‌تر از آن که ممکن بود به‌زنکه‌ی آشپز یا مهتر بچه‌شان نیکیتا Nikitâ داشته باشد به‌آن‌ها نمی‌کرد. گرفتاری‌هاش همه‌ی وقت‌اش را می‌گرفت. یک پاش تو مسکو بود یک پاش تو نیژنی نوگورود Nijni-Novgorod یک پاش تو اوریوپینس‌کایا Uriupinskâyâ بود یک پاش تو هفته‌بازارهای این استانیتسا و آن استانیتسا. بچه‌ها سر خود بارآمدند. آنا ایوانوونا آن ظرافت را نداشت که بتواند رازهای روح یک بچه را درک کند و تازه با آن خانه‌ی پردردسری هم که مجبور بود راه ببرد ناچار فکرش گرفتار هزار چیز دیگر بود. برادر و خواهر مثل دوتا غریبه بزرگ شدند. خلق و خوشان نه باهم جور بود نه با خانواده. ولادیمیر شل‌وول و تودار و نسبت به‌سن و سال‌اش زیادی جدی بود و نگاهی از زیر داشت. لیزا که وقت‌اش را با کلفت و زنکه‌ی آشپز ـ لکاته‌یی که تو زنده‌گی از همه رنگ‌اش را دیده بود ـ می‌گذراند خیلی زود توانست پشت و پسله‌ی زنده‌گی را بشناسد. این دوتا زن باعث شدند لیزا جور خطرناکی کنج‌کاو بار بیاید. نوجوان تند و تیز و در عین حال کمرویی بود که رهاش کرده بودند به‌امان خدا. مثل بته‌ی آقطی که تو جنگل سبز بشود برای خودش و به‌حال خودش و به‌هوای خودش می‌پلکید و بزرگ می‌شد.

سال‌ها آهسته می‌گذشت. پیری فرسوده‌تر می‌شد گیاهِ سرسبزِ جوانی بالیده‌تر،

---

۱. و همچنین لیز Liz و لیزکا Lizkâ از مخفف‌های یلیزاوتا Yelizâvetâ است.

که رسم روزگار همین است.

یک‌روز سر چاییِ عصر یکهو چشم سرگه‌ی پلاتونوویچ به‌دخترش افتاد. از تعجب وارفت و فنجان چای خوش‌عطر تو دست‌اش بنا کرد لرزیدن. یلیزاوتا که دبیرستان را تمام کرده بود دخترِ بالابلند خوش‌گلی از آب درآمده بود: «عین مادر خدا بیامرزش است. خدایا خداوندا عجب شباهتی!»

ـ لیزکا، یک‌خرده بگرد!

هیچ وقت متوجه نشده بود که دخترش از همان اول به‌این نحو عجیب به‌مادرش رفته بود.

□

ولادیمیر موخوف شاگرد سال پنجم دبیرستان، پسرک باریکی که مثل تب لازمی‌ها زردمبو بود از حیاط آسیا می‌گذشت. چند روز پیش با خواهرش برای گذراندن تعطیلات تابستانی به‌خوتور آمده بود و مثل همیشه رسیده نرسیده به‌تماشای آسیا رفته بود تا میان مردمِ آردی بگردد و فِرفِرِ منظمِ محورها و چرخ‌دنده‌ها را که می‌چرخد و خش‌خشِ تسمه‌ها را که می‌لغزد بشنود. نجوای مؤدبانه‌ی مشتری‌ها هم برایش دل‌چسب بود:

ـ وارث ارباب است ها...

تاپاله‌ی گاوها و گاری‌هایی را که تو حیاط پراکنده بود با احتیاط دور زد تا رسید دم دروازه اما یادش آمد به‌امبار ماشین‌ها سرنزده، و برگشت.

دم در امبار، پهلوی مخزن نفت که به‌اش رنگ قرمز زده بودند تیموفه‌یی Timofei ـ متصدی الک ـ با قپان‌دار که غلام صداش می‌کردند و کومک حالِ تیموفه‌یی که نوجوانکی بود به‌اسم داویدکا Dâvidkâ با دندان‌هایی به‌سفیدیِ برف، پاچه‌ها را تا زانو ورمالیده بودند تو لاوکِ بزرگی گِل‌رس پا می‌زدند.

غلام به‌دیدن او با نیش و کنایه گفت: ـ یال/ لا!... ار/ باب!...

ـ سلام.

ـ سلام، ولادیمیر سرگه‌یه‌ویچ!

ـ دارید چه کار می‌کنید؟

داویدکا به‌زحمت لِنگ‌اش را از گِلِ چسبناک کشید بیرون و با لب‌خند

شریرانه‌یی درآمد که: ـ گل‌رس درست می‌کنیم. بابات خوش ندارد یک روبل بیشتر بُسلفد چند تا زن‌اجیر کند. این است که همه‌ی خرکاری‌ها می‌افتد گردن ما. (پاهاش را با لِچّ و لِچّ چیزِ غلیظِ چسبناک تو لاوک جابه‌جا کرد و گفت:) بابات از آن چس‌خورها است!

ولادیمیر قرمز شد. از این داویدکا که لب‌خند از لب‌هاش نمی‌افتاد به‌خاطر لحن تحقیرآمیز و حتا به‌خاطر آن دندان‌های سفیدش نفرت مقاومت‌ناپذیری تو دل‌اش احساس کرد.

ـ یعنی چی که چس‌خور است؟

داویدکا روراست گفت: «آره دیگر. بس که خسیس است از ماتحت‌اش درمی‌آورد می‌گذارد دهن‌اش که بالای نان پول ندهد.» ـ و لب‌خند زد.

غلام و تیموفه‌یی هم به‌تأیید حرف او خندیدند.

ولادیمیر درد نیش توهین را بدجوری چشید. با نگاه سردی داویدکا را برانداز کرد و پرسید: ـ منظورت این است که... ناراضی هستی دیگر؟

ـ بیا. بیا یک‌خرده این گل بی‌پیر را لگد کن تا پنهای کار دستت بیاید. کدام احمقی ممکن است از همچین کار گندی راضی باشد؟ باید خود بابات را بگذارند سر این کار تا پیه‌های شکمِ کُلُفت‌اش آب بشود.

داویدکا با حرکات سنگین و بالا آوردن بیش از حد زانوها مشغول ورز دادن گل شد اما حالا دیگر تو لب‌خندِ شادش از آن بدخواهی اول مایه‌یی نبود. ولادیمیر که پیِ جواب دندان‌شکنی می‌گشت و پیشاپیش لذت‌اش را مزه‌مزه می‌کرد جوابه را گیر آورد و خیلی متین گفت: ـ باشد. این را که تو از کارت ناراضی هستی به‌پدر می‌گویم.

کجکی نگاهی به‌قیافه‌ی داویدکا انداخت و از اثری که حرفش رو داویدکا گذاشته حیرت کرد: لب‌خند داویدکا حالت زورکیِ رقت‌انگیزی پیدا کرده بود و قیافه‌ی آن دوتای دیگر هم تو هم رفته بود. سه‌تایی یک‌دقیقه‌یی تو سکوت گلِ ورز آمده را لگد کردند تا دست آخر داویدکا از پاهای گلی‌اش چشم برداشت با لحن نیمه‌کینه‌یی و نیمه‌متملقانه گفت: ـ شوخی کردم والودیا Vâlodiâ[1]... می‌دانی که: همین‌جوری محض خنده یک‌چیزی گفتم...

ـ باشد. من هم شوخی‌ات را به‌پدر می‌گویم.

---

۱. مخفف ولادیمیر.

از جلو مخزن گذشت. توهینی که به‌پدرش و خودش شده بـود و آن لب‌خـند قباسوخته‌گی داویدکا اشک‌اش را درآورده بود.

داویدکا وحشت‌زده داد زد: «والودیا!... ولادیـمیر سـرگه‌یه‌ویچ!...» ـ از لاوک درآمد پاچه‌هایش را کشید رو پاهای تا زانو غرق گِل‌اش و دویـد دمـبال ولادیـمیر. ولادیمیر ایستاد و داویدکا نفس‌زنان به‌او رسید: ـ به‌پدرتان نگویید. آن را محض خنده گفتم... ببخشیدم، یک تخته‌ام کم است دیگر... از گفتن‌اش منظوری نداشتم به‌خدا، فقط واسه خنده...

ولادیمیر با اخم گفت: «خیلی خوب. بـاشد. نـمی‌گویم.» ـ و راه افـتاد طـرف دروازه. دل‌اش به‌حال داویدکا سوخته بود. سبک بار از جلو نرده‌های سفید گذشت. از آهنگرخانه که گوشه‌ی حیاطِ آسیا بود صدای شـاد چکش بـه‌گـوشش خـورد: یک ضربه‌ی نرم خفه از آهن، دو ضربه‌ی جهنده از سندانِ پرصدا. همان‌طور که دور می‌شد از آن‌ور نرده شنید غلام که صدای کلفت‌اش را پایین آورده بود می‌گوید: ـ واسه‌چی به‌اش پریدی؟ کثافتِ مجسم است: دست‌اش بزنی گندش عالم را برمی‌دارد.

ولادیمیر با خشم تو دل‌اش گفت: «ای پست‌فطرت! پس عقیده‌اش این است... حالا چی؟ بگویم یا نگویم؟ ـ پشتِ سرش را نگاه کـرد و بـاز چشـم‌اش بـه‌لب‌خند دندان‌های برفی داویدکا افتاد و تصمیم‌اش را گرفت: «به‌اش می‌گویم!»

تک‌اسبه‌یی جلو مغازه تو میدان منتظر بود. دهنه‌ی اسب بـه‌تیرکی بسـته بـود. پسربچه‌ها دسته‌ی خاکـی‌رنگ و پُـرگوی گـنجشک‌ها را از بـامِ امـبارِ آتش‌نشـانی می‌تاراندند. صدای زنگ‌دار دانشجو بایاریشکین Bâyâriskin که بـا صـاحب صـدایِ خِس‌خِسوِیِ خسته‌یی گفت‌وگو می‌کرد از مهتابی جلو خانه بلند بود.

ولادیمیر از پله‌ها بالا رفت. شاخه‌های مو تزیینی بالاسرش تکان مـی‌خورد. شاخ و برگ بی‌حدوحساب‌اش تمام پله‌کان و مهتابی را پوشانده بود و به‌سبزیِ خزه از گچ‌بریِ لاجوردیِ گیلویی‌ها آویزان بود.

بایاریشکین کله‌ی تراشیده‌اش را که بنفش مـی‌زد تکـان مـی‌داد و بـا بـالاندا Bâlândâ، آموزگار جوان ریشو، که کنارش نشسته بود اختلاط می‌کرد:

ـ مشغولم. دارم می‌خوانم‌اش. گو این‌که من یک بچه کشـاورزِ قـزاقـم و طـبعاً نمی‌خواهم سر به‌تن طبقات ممتاز باشد فکرش را بکنید: باز دل‌ام عجیب به‌حال این

طبقه‌ی محکوم به‌فنا می‌سوزد. درست مثل این که خـودم هـم، اِیّ، یک‌پـا اشـراف و ارباب باشم. نظری که درباره‌ی زن دارند مجذوب‌ام کرده، از بـابت مـنافع‌شان رنـج می‌برم و، خلاصه خیلی چیزهای دیگر... نبوغ یعنی همین عزیزم. یعنی قدرت تـغییر دادن عقاید مردم.

بـالاندا بـه‌منگوله‌های رشـمه‌ی ابـریشمی‌اش ورمـی‌رفت و بـا لب‌خـندِ تمسخرآمیزی به‌تریج پیرهن‌اش که با نخ کرک قرمز دست‌دوزی شده بود نگاه می‌کرد. لیزا تو صندلیِ راحتی لمیده بود. پیدا بود که هیچ علاقه‌یی به‌این‌جور بحث‌ها ندارد. با چشم‌هایی که مثل همیشه راه کشیده بود و انگار مدام کمین چیزی را می‌کشید بی‌حال و حوصله به‌کله‌ی بنفش‌نما و خراش‌خراشِ بایاریشکین نگاه می‌کرد.

ولادیمیر سلامی به‌جمع کرد و رفت درِ دفتر پدرش را زد. سرگه‌ی پلاتونوویچ رو دیوان چرمی خنکی دراز کشیده بود شماره‌ی ماه ژوئن مجله‌ی «غنای روسیه» را ورق می‌زد. یک کاغذبُرِ استخوانی کنارش رو زمین بود.

ـ چه می‌خواهی؟

ولادیمیر سرش را فرو برد تو شانه‌ها به‌حالت عصبی بنا کرد پیرهن‌اش را صاف و صوف کردن:

ـ دارم از آسیا می‌آیم...

با بگویم‌نگویم شروع کرد اما وقتی لب‌خندِ رو کم‌کنِ داویدکا یادش آمد به‌شکم قلمبه‌ی پدرش که تو جلیقه‌ی ابریشمی قنداق شده بود خیره شد و با لحن مصمم ادامه داد که: ـ داویدکا راست تو روی من گفت که...

سرگه‌ی پلاتونوویچ سرِ صبر حرف‌هاش را شنید و گفت: «جواب‌اش مـی‌کنم. برو.» ـ و ناله‌کنان کاغذبُر را از زمین برداشت.

□

جماعتِ اهلِ بحث و فحصِ خوتور هر روز تو خانه‌ی سرگه‌ی پلاتونوویچ جمع می‌شدند:

بایاریشکین که مدرسه‌ی صنعتی مسکو را می‌گذراند ـ

بالاندای آموزگار، به‌باریکیِ تیغ‌ماهی، کـه عـزت نـفس مـی‌خوردش و سـل می‌تراشیدش ـ معشوقه‌اش مارفا گراسیموونا Mârfâ Gerâsimovnâی تپلی کـه اصـلاً

خیال پیر شدن نداشت و زیرپوش‌اش همیشه جورِ بدی از آن زیرمیرها دالّی می‌کرد ـ
متصدی دفتر پست، پیره عزب‌اوغلیِ کپک‌زده‌ی شیرین‌عقلی که بوی موم لاک و مهر و عطر ارزان‌قیمت می‌داد ـ
و پـاره‌یی وقت‌هـا هـم نـایب یـوگنی لیست‌نیتسکی Yevgeny Listnitski، اصیل‌زاده‌ی جوانی که گاه‌به‌گاه سری به‌پدر زمین‌دارش می‌زد با اسب از سر ملک‌شان به‌این‌جا می‌آمد...
رو مهتابی جمع می‌شدند چای می‌خوردند و بحث‌های بی‌سروتهی می‌کردند که هر وقت رشته‌ی سست‌اش پاره می‌شد یکی‌شان می‌رفت گرامـوفُنی را کـه مـزین به‌حروف اول اسم صاحب‌خانه بود راه می‌انداخت.

سرگه‌ی پلاتونوویچ که کشته‌مرده‌ی خودنمایی بود تمام عمر را به‌چُس‌خوری می‌گذراند اما تو عیدهای بزرگِ سال بانیِ خیر می‌شد و با شراب‌های ناب و خاویارِ تازه که به‌همان مناسبت به پاتائیسک Pâtâisk سفارش می‌داد و جور به‌جور مزه‌های لذیذِ دیگر از مهمان‌هاش پذیرایی می‌کرد... تنها چیزی که از خودش دریـغ نـمی‌کرد کتاب بود. از کتاب خواندن سیرمانی نداشت و سعی می‌کرد با فکر خودش که مـثل عشقه به‌همه چیز چنگ می‌انداخت از همه چیز سردربیاورد.

شریک‌اش یملیان کنستانتینوویچ آتـیوپینِ Yemeliân Konstântinovic Âtiopin بورِ ریش‌بزی که چشم‌های ریز دریده داشت کم‌تر تو خانه‌ی او پیداش مـی‌شد. یک راهبه‌ی سابقِ دیرِ اوست مدودیتس‌کایا را گرفته بود تو پانزده سال هشت‌تا بچه پس انداخته بود و بیشتر اوقات‌اش را تو خانه می‌گذراند. اوایل حسابدار هنگ بود و همه‌ی گندو تعفنِ غلام‌صفتی و احترام مطلق به‌بالاسری‌ها را با خودش از آن‌جا آورده بـود ریخته بود سرِ خانواده‌اش. بچه‌هاش جلو او نوک‌پنجه راه می‌رفتند و درِ گوشی حرف می‌زدند. صبح به‌صبح بعد از شستن دست و رو می‌آمدند تو ناهارخوری زیر ساعتِ درازِ سیاهِ دیواری که آدم را یاد تابوت می‌انداخت صف می‌کشیدند. مادرشان پشت سر می‌ایستاد و همچین که کُهّه‌ی خشکِ حضرت از اتاقِ خواب بلند می‌شد با صداهای خارجِ ناهمخوان‌شان اول سرود «خدایا خداوندا بر مـا رحـمت آر» را دَم مـی‌گرفتند بعدش «ای پدر ما» را. ـ یملیان کنستانتینوویچ که تا اهلِ خانه سرود خواندن‌شان را تمام کنند لباس‌مِباسش را تن‌اش کرده بود از اتاق می‌آمد بیرون چشم‌هایش را که مثلِ شفیره بود تنگ می‌کرد دستِ بی‌موی گوشتالویش را عین خودِ حضرت اُسقف می‌آورد

پیش و بچه‌ها به‌ترتیبِ سِن می‌آمدند جلو می‌بوسیدند. خودش هم ماچی به‌لُپِ زنکه می‌چسباند و تِس‌تِس‌کنان می‌پرسید: ـ پالیتسکا Pâlitskâ، تْسایی دَم کِسیده؟[1]

ـ بله، یملیان کنستانتینوویچ.

ـ یِه تْسایِی مایه‌دار برا من بِریس.[2]

حساب و کتاب مغازه با او بود. صفحه‌های دفتر را، زیرِ کلماتِ درشتِ «بدهکار» و «بستانکار» بالای ستون، با خط شکسته‌ی میرزابنویسی‌اش سیاه می‌کرد. عینکِ پنسیِ طلا را که احتیاجی هم به‌اش نداشت رو دماغ کوفته‌یی‌اش جابه‌جا می‌کرد و نشریه‌ی «اخبار بورس» را می‌خواند. با شاگردها کلی ادب به‌خرج می‌داد: ـ ببخسین ایوان پتروویتس، اون سیتِ تورید[3] و بیارین نسون مستری بدین.[4]

زنش او را یملیان کنستانتینوویچ خطاب می‌کرد[5] بچه‌هاش پاپاتسکا Pâpâtskâ کارمندهای مغازه تسات‌سا Tsatsa.

دو تا کشیش‌های خوتور ـ پدر ویساریون و پدر پانکراتی Pânkrâti که نایب مناب خلیفه‌ی ناحیه بود ـ پِهنی بار سرگه‌ی پلاتونوویچ نمی‌کردند. از قدیم ندیم‌ها حساب‌خرده‌ی زیادی با او داشتند. میانه‌ی خودشان هم شکراب بود. پدر پانکراتی که جانورِ یکدنده‌ی شروشور به‌پا کنی بود هیچ فرصتی را برای چزاندن خلایق از دست نمی‌داد. پدر ویساریونِ زن به‌گور کرده که به‌سببِ ابتلا به‌آتشک[6] تو دماغی حرف می‌زد و با گیش‌سفیدِ اوکراینی‌اش زنده‌گی می‌کرد و ذاتاً موجود بی‌آزاری بود خودش را از نایب منابِ خلیفه دور نگه می‌داشت و از او به‌خاطر قال چاق‌کنی و خودپسندیِ بیش از حدش متنفر بود.

تو خوتور جز بالاندای آموزگار هر کسی برای خودش خانه‌یی داشت. خانه‌ی موخوف که تخته‌های کف‌اش را رنگ آبی زده بودند تو میدان بود. درست روبه‌روی

---

۱. به‌جای پولیچکا Polickâ ـ چای دم‌کشیده؟

۲. یک چای مایه‌دار برای من بریز.

۳. Torid نام قدیمیِ شبه‌جزیره‌ی کریمه Krime.

۴. ببخشید ایوان پتروویچ، آن چیتِ تورید را بیارید نشان مشتری بدهید.

۵. که خطابی رسمی است نه صمیمانه.

۶. معادل فارسی سیفیلیس است که به‌آن کوفت هم می‌گفتند.

مغازه‌اش که درهای شیشه‌یی و تابلو رنگ‌ورو رفته داشت:

تجارتخانه‌ی س.پ. موخوف و.ی.ک. آتیوپین

یک امبار کوتاه دراز و یک زیرزمین وصل مغازه بود. بیست سازن آن‌ورتر دیوار آجری قبرستان و کلیسا بود که گمبدش به‌پیاز می‌ماند. آن طرف کلیسا دیوارای سفید مدرسه را می‌دیدی که یک‌جور وقار خشک و رسمی داشت. تو میدان یک‌جفت خانه‌ی شوخ‌وشنگ هم بود: یکی با رنگ لاجوردی و باغچه، مال پدر پانکراتی: دیگری برای این‌که شباهتی به‌آن یکی نداشته باشد به‌رنگ قهوه‌یی با نرده‌ی کنده‌کاری و یک مهتابیِ دَنگال، مال پدر ویساریون. بعد به‌ترتیب خانه‌ی یک طبقهٔ آتیوپین بود که باریکیِ نامعقولِ احمقانه‌یی داشت، بعدش پستخانه بود، بعدش بام‌های شیروانی یا گالی‌پوشِ سامانه‌ی قزاق‌ها بود تا برسد به‌بامِ گُرده‌ماهیِ آسیا با خروس‌های حلبیِ زنگ‌زده‌ی رویش.

مردم پشتِ کرکره‌یی‌هایِ تویی و بیرونیِ این خانه‌ها که چفت و بست آهنی داشت زنده‌گی می‌کردند. شب اگر قرار نبود جایی بروند چفت و بست‌ها را می‌انداختند و سگ‌ها را ول می‌کردند و آن‌وقت تو خوتورِ از صدا افتاده فقط زبانِ چوبیِ جغجغه‌ی شب‌پاها باقی می‌ماند که چیزی بگوید.

۲

آخر ماه اوت میتکا کارشونوف برحسب تصادف کنار دن به‌یلیزاوتا دختر سرگه‌ی پلاتونوویچ برخورد. از ساحل روبه‌رو برگشته بود و داشت قایق‌اش را به‌کنده‌ی درخت می‌بست که دید زورقِ سبکی دارد با جریان آب می‌گذرد. از بالادست رودخانه آمده بود و به‌طرفِ اسکله می‌رفت. پاروها دست بایاریشکین بود. کله‌ی تَه‌تَراش‌اش از عرق برق می‌زد و رگ‌های شقیقه‌ها و پیشانی‌اش باد کرده بود. میتکا اول یلیزاوتا را جا نیاورد: کلاه حصیری‌اش سایه‌ی آبی‌رنگی به‌صورت‌اش انداخته بود و یک‌دسته نیلوفر زرد را با دست‌های آفتاب‌سوخته چسبانده بود

به‌سینه‌اش. حرکتی به‌سرش داد و داد زد: ـ کارشونوف! خوب دستم انداختی ها!
ـ منظور؟
ـ یادت می‌آید به‌ام قول دادی ببریم ماهی‌گیری؟

بایاریشکین پاروها را انداخته بود ایستاده بود کفِ زورق. زورق که تُند می‌آمد دماغه‌اش به‌خشکی گرفت و گَچ‌ها را تراشید.

ـ ها؟ یادت هست؟
از قایق بیرون جِست و خندید.
میتکا عُذر آورد که: «گرفتار بودم وقت نکردم.» ـ و با نَفسِ بریده اطوار دختر را که به‌طرف‌اش می‌آمد تماشا کرد.

بایاریشکین گفت: «نه. محال است... اصلاً از خیرش گذشتم، یلیزاوتا سرگه‌یه‌ویچ. وِلش! فکر کنید ببینید رو این رودخانه‌ی لعنتی چه‌قدر راه آمده‌ایم: از بس پارو زدم کف دست‌هام یک‌پارچه آبله شده. خوشا به‌همان زمین سخت!» ـ و پای درازِ لخت‌اش را قاطعانه رو خرده گچ‌های تیز ساحل گذاشت و با کاسکت دانشجویی مچاله‌اش عرق پیشانی را پاک کرد.

لیزا جواب‌اش را نداد. رسید به‌میتکا دست‌اش را پیش آورد و میتکا آن را ناشیانه فشرد. لیزا سرش را بُرد عقب پلک‌ها را تنگ کرد و پرسید: ـ کی برویم ماهی‌گیری؟
ـ حالا که این‌قدر دل‌تان می‌خواهد همین فردا. خرمن‌هامان را برداشته‌ایم و حالا دیگر آزادِ آزادم.
ـ نمی‌خواهی دوباره دستم بیندازی که؟
ـ نه والله.
ـ صبحِ زود می‌آیی؟
ـ آفتاب‌نزده.
ـ منتظرتم.
ـ می‌آیم. قول شرف. حتماً می‌آیم.
ـ یادت هست کدام پنجره را باید بزنی که؟
میتکا لب‌خندزنان گفت: ـ پیداش می‌کنم.

ـ پس حالا دیگر به‌آرزوم می‌رسم. خیلی دلام می‌خواست یک‌بار بروم ماهی‌گیری.

میتکا که رفته بود تو بحر لب‌های دختر بی‌این که چیزی بگوید کلید زنگ زده‌ی قفلِ قایق را تو دستش چرخاند.

بایاریشکین که گوش‌ماهیِ عجیب‌غریبی را کفِ دستش وامی‌رسید داد زد: ـ معطلی‌تان زیاد است؟

لیزا گفت: ـ نه. آمدم. (و پس از یک لحظه سکوت همان‌جور که برای خودش لب‌خند می‌زد پرسید:) خانه‌تان عروسی بود؟

ـ خواهرم را شوهر دادند.

ـ به کی؟ (اما بی‌این‌که منتظر جواب بماند لب‌خند معماییِ کوتاهی زد و گفت:) بیایی ها!

و لب‌خندش دوباره مثل آن‌روز اول بار رو مهتابیِ خانه‌ی موخوف عین گزنه جان میتکا را به‌آتش کشید. با نگاه تا زورق بدرقه‌اش کرد. بایاریشکین زورق را با قدم‌های گشادگشاد هل داد. لیزا لب‌خندزنان از بالاسر بایاریشکین میتکا را که همان جور با کلیدش بازی‌بازی می‌کرد و برایش سر تکان می‌داد نگاه کرد.

پنج ساژنی که از ساحل دور شدند بایاریشکین آهسته پرسید: ـ کی بود پسره؟

ـ یکی از آشناها.

ـ یارِ جانی؟

قِرچ‌قِرچِ حلقه‌های جاپارویی نگذاشت میتکا که حرف‌شان را شنیده بود جواب این سوآل را هم بشنود. همین‌قدر دید تنه‌ی بایاریشکین که رو پاروها خم شده بود پس افتاد و شلیک خنده‌اش بلند شد اما قیافه‌ی لیزا را که پشت‌اش به‌این‌ور بود ندید. نوار کاسنی‌رنگ کلاه که رو شانه‌ی گرد لخت‌اش افتاده بود از نسیم سبک می‌لرزید و محو می‌شد و نگاه مه‌گرفته‌ی میتکا را تیز می‌کرد.

میتکا که معمولاً به‌ماهی‌گیری با قلاب علاقه‌ی چندانی نداشت هیچ‌وقت مثل آن‌شب برای جور کردن وسایل و اسباب کار از دل و جان مایه نگذاشته بود. تو دیگچه ارزن ریخت رو کیزی‌یاک[1]هایی که خودش خرد کرده بود بار گذاشت و تا

۱. Kiziâk، سرگین خشک گاو که در روستاها به مصرف سوخت می‌رسد.

ارزن‌ها بپزد گره نوچ قلاب‌ها را سر نخ‌ها بست.

میخِی که او را سرگرم تهیه تدارک دید گفت: ـ مرا هم با خـودت بـبر مـیتری، دست‌تنها کارت پیش نمی‌رود. (و آه کشید:) مدت‌ها است با هم ماهی‌گیری نرفته‌ایم. اگر یک ماهی هفت لیوری به‌تورم بخورد ردش نمی‌کنم.

میتکا جواب نداد. قیافه‌اش را جلو بخاری که مـثل سـتون از دیگـچه‌ی ارزن بیرون می‌زد هم کشیده بود. وقتی همه چیز روبه‌راه شـد رفت بـه‌اتـاق نشـیمن. بـابا گریشاکا پای پنجره نشسته بود عینک گرد دوره مسی‌اش را زده بود انجیل می‌خواند. میتکا به چارچوب در تکیه داد و ندا داد: ـ بابابزرگ!

باباگریشاکا از بالای عینک نگاه‌اش کرد.

ـ چیه؟

ـ بعد از خروسخوان اول مرا بیدار کن.

ـ به‌آن زودی کجا؟

ـ ماهی‌گیری.

پدربزرگ که عاشقِ ماهی بود محض خالی نبودن عریضه اِشکِـل آورد کـه: ـ پدرت گفته فردا کنف بکوبیم. وقت یَلّلی‌تَلّلی نیست... حالا دیگـر سـنده واسـه مـن ماهی‌گیر شده!

میتکا تکیه‌اش را از چارچوب برداشت به‌پیره‌مرد رو دست زد که: ـ به‌حال من فرقی نمی‌کند. منظورم این بود که خودت یک شکم سیر ماهی بخوری. حالا که قرار به‌کوبیدن کنف است هیچی دیگر؛ نمی‌روم.

باباگریشاکا از دستپاچه‌گی عـینک‌اش را بـرداشت: ـ صـبر کـن، کـجا داری می‌روی؟ فردا تو برو، جواب میران با من. چهارشمبه است، عیبی ندارد یک ماهی‌یی بزنیم. برو کره‌خر، برو. خودم بیدارت می‌کنم... پوزخندت واسه چیست دیگر؟

تو دل شب باباگریشاکا که یکدستی زیرشلواری‌اش را چسـبیده بـود و عـصا عصازنان راه می‌جست از پله‌ها رفت پایین مثل شبح سفید لرزانی خودش را رسـاند به‌انباری و میتکا را که روی پتو خَروپفش به‌هوا بلند بود با نوک عصا تکان داد. انبار بوی فضله‌ی موش و گندم تازه بوجاری شده، بوی تارعنکبوت و بوی راکد زننده‌ی جاهای نامسکون را می‌داد.

میتکا که پای تاپوی غله خوابیده بود به‌این مفتی‌ها بیداربشو نبود. باباگریشاکا

مجبور شد عصایش را به‌او بزند و پچ‌پچ‌کنان بگوید: ـ میتی‌یوشکا! میتکا!... هِی، میتکا، بی‌شرف!

میتکا که یک‌پهلو خوابیده چاقو دسته کرده بود، خروپفی راه انداخته بود قیامت. پدربزرگ حوصله‌اش سر رفت نوک ساییده‌ی عصا را چسباند به‌شکم‌اش بنا کرد مثل مته چرخاندن. میتکا دادی زد عصا را چسبید از خواب جست. پیره‌مرد لندید که: ـ مثل فیل خوابیده... این‌جور خوابیدن هم بدبختی است!
میتکا که رو زمین پی چکمه‌هاش می‌گشت پچ‌پچ‌کنان گفت: ـ هیس! صدا نکن این‌قدر!

خروسخوان دوم تو خوتور پیچیده بود که به‌میدان رسید. از جلو خانه‌ی کشیش ویساریون که می‌گذشت صدای بم خروس را که تو حرمسرای خودش بال می‌زد و قدقد خفه و جاخورده‌ی مرغ‌ها را شنید.
شبگرد رو آخرین پله‌ی جلو مغازه صورت‌اش را تو گرمای یخه‌ی پوستی‌اش فرو کرده خواب‌اش برده بود. میتکا به‌نرده‌ی خانه‌ی موخوف‌ها که رسید چوب و امبانچه‌ی طعمه‌ی نوک قلاب را زمین گذاشت و با قدم‌هایی که صداش به‌گوش سگ‌ها نرسد از پله‌ها بالا رفت، دستگیره‌ی خنک در را که بسته بود پیچاند، از نرده‌ها بالا کشید و خودش را رساند به‌پنجره. لای پنجره وا بود و از درز سیاه‌اش بوی خوش تن گرم دختر خفته و بوهای وحشی ناآشنا می‌آمد.
ـ لیزاوتا سرگه‌یه‌ویچ!
صداش به‌گوش خودش زیادی بلند آمد. صبر کرد. سکوت بود. دستگیره‌ی پنجره را گرفت. «اگر پنجره را عوضی گرفته باشم چی؟ اگر خود پدره این‌جا خوابیده باشد گاوم زاییده! ممکن است روم تیر هم در کند.»
ـ لیزاوتا سرگه‌یه‌ویچ، پاشو برویم ماهی‌گیری... «اگر پنجره را عوضی گرفته باشم ماهی‌گیری‌یی نشانم بدهند که بیا و سیاحت کن!»
سرش را کرد تو اتاق و با بی‌قراری گفت: ـ دِ پاشو دیگر!
صدای ترسخورده‌یی از تو تاریکی به‌نجوا پرسید: ـ ها؟ کیه؟
ـ ماهی‌گیری می‌آیی یا نه؟ منم: کارشونوف.
ـ آآآهه. همین الان.
صداهای آهسته‌یی تو اتاق.

صدای گرم خواب‌آلود، چیزی مثل بوی پونه باقی گذاشت.

میتکا شبح سفیدی را دید که خش‌خش می‌کرد و این‌ور و آن‌ور می‌رفت.

همان‌جور که بوی اتاق را به‌سینه می‌کشید به‌طور مبهمی از فکرش گذشت که: «عوض رفتن به‌ماهی‌گیری و مثل سیخ تو آب وا ایستادن چه کیفی دارد که آدم شب را کنار او بگذراند!»

صورت خندانی تو یک روسری سفید میان پنجره پیدا شد: ـ از همین‌جا می‌آیم پایین. دستت را بده.

ـ بیا.

کومک‌اش کرد. دختر سنگینی‌اش را انداخت رو بازوی او و از نزدیکِ نزدیک تو چشم‌هاش نگاه کرد.

ـ معطلت که نکردم. ها؟

ـ خوب است. به‌اندازه‌ی کافی وقت داریم.

راه افتادند طرف دن. لیزا که با کف دستِ پشت گُلی‌اش چشم‌هایش را که هنوز یک‌خرده پف داشت می‌مالید گفت: ـ چه خواب شیرینی بود! ولم کرده بودی باز هم می‌خوابیدم. راستی خیلی زود راه افتاده‌ایم ها!

ـ جز این چاره‌یی ندارد.

انداختند به‌اولین پس‌کوچه‌یی که به‌طرف دن می‌رفت. شبانه آب بالا آمده بود و حالا دوروبر زورق را که روز پیش رو خشکی به‌کنده‌یی قفل شده بود آب گرفته بود. لیزا فاصله‌ی زورق و خودشان را با چشم اندازه زد و با آهی گفت: ـ باید کفش و جوراب را کند.

میتکا پرسید: ـ می‌خواهی من ببرمت؟

ـ خوبیت ندارد. بهتر است کفش و جورابم را درآرم.

ـ آن جوری که راحت‌تر است.

ـ درست نیست آخر... (نگران و دودل بود.)

میتکا مثل پر از زمین بلندش کرد و زد به‌آب و رساندش دم زورق. لیزا بی‌اختیار ستون محکم گردن گندمگون‌اش را چسبید و بغبغوکنان خندید.

اگر تخته‌سنگی که زن‌های خوتور روش رخت می‌شستند میتکا را نمی‌لغزاند

برای آن بوسه‌ی کوچولوی نامنتظر بهانه‌یی جور نمی‌شد. لیزا جیغی زد و خودش را به‌لب‌های پُر ترک میتکا چسباند.

میتکا دو قدمی بدنه‌ی خاکستری زورق ایستاد. چکمه‌هایش پر از آب بود و پاهایش احساس سرما می‌کرد. قفل را وا کرد زورق را به‌قوت از کُنده پس راند و جست توش. همان‌جور سرپا زورق را با پاروی کوتاهی هدایت کرد. پشت زورق آب زمزمه و زاری می‌کرد. زورق که نوک‌اش بالا بود آرام از تنداب گذشت و به‌طرف ساحل روبه‌رو رفت. چوب‌های قلاب به‌هم می‌خورد و صدا می‌داد.

لیزا رو به‌او کرد و پرسید: ـ کجا داریم می‌رویم؟

ـ آن‌طرف آب.

قایق به‌یک پشته‌ی شنی گرفت و ایستاد. میتکا بی‌این که چیزی بگوید لیزا را برداشت بُرد طرف بُته‌های خفچه‌ی لب آب. لیزا تقلا کرد، پنجولش زد، یکی دو فریاد خفه کشید و وقتی دید زورش دارد تمام می‌شود به‌تلخی، بی‌اشک، به‌گریه افتاد.

نزدیک‌های ساعت نه بود که برگشتند. آسمان به‌مهی زنگاری فرورفته بود. باد رو دن می‌رقصید و کاکل موج‌ها را پریشان می‌کرد. زورق رقص‌کنان رو موج‌ها می‌گذشت. قطره‌های سردِ کف‌آلود آب که از ته‌وتوهای شط بیرون می‌جست به‌صورت پریده‌رنگ یلیزاوتا پشنگ می‌زد و از ابروها و موهایی که از زیر روسری‌اش بیرون آمده بود آویزان می‌شد.

دختر از خسته‌گی چشم‌های خالی‌اش را چین می‌داد و ساقه‌ی گلی را که از کف زورق برداشته بود میان انگشت‌ها ریزریز می‌کرد. میتکا بی‌این که نگاه‌اش کند پارو می‌زد. جلو پایش دوتا ماهی بود: یک سیم کوچولو و یک شبوت که تشنج مرگ تو دهن‌شان مانده بود و حلقه‌ی نارنجی‌رنگی دور چشم‌هاشان افتاده بود. میتکا که ارضای نفس و نگرانی تو قیافه‌اش قاتیِ هم شده بود ریخت و روز آدم‌های گناهکار را داشت. سر زورق را به‌طرف جریان آب برگرداند و گفت: ـ می‌رسانمت به‌اسکله‌ی سمیونوف Semyonov راهت کوتاه‌تر می‌شود.

یلیزاوتا زیر لب گفت: ـ باشد.

ساحل خلوت بود. چپرهای تفته از هُرمِ بادِ کَرت‌هایِ سبزی‌کاریِ بالادستِ شط که روشان غبار گچ نشسته بود و هوا را از بوی سرشاخه‌ی سوخته پُر می‌کرد رو

به‌ویرانی می‌رفت. علفزار از زمرد سبزه‌ی بعد از درو که حالا دیگر حسابی قد کشیده بود برق می‌زد. چند کُره اسب آن‌دورها جست‌وخیز می‌کردند و باد سوزان جنوب خنده‌ی سنگین زنگوله‌هاشان را تا دن می‌آورد.

میتکا ماهی‌ها را برداشت به‌طرف یلیزاوتا که داشت از قایق پیاده می‌شد دراز کرد: ـ برشان‌دار. بیا!

یلیزاوتا که دل‌اش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و مدام مژک می‌زد آن‌ها را گرفت.

ـ خب دیگر... من رفتم.

ـ خیلی خوب.

به‌حال ترحم‌انگیزی راه افتاد. ماهی‌ها را که ترکه‌ی بیدی از گوش‌هاشان گذشته بود به‌دست داشت. اطمینان‌خاطر و سرخوشی دیروزش لای بته‌های خفچه جا مانده بود.

ـ لیزاوتا!

دختر واگشت و خشم و درمانده‌گی‌اش را تو کمان شکسته‌ی ابروها پنهان کرد.

ـ یک‌دقیقه برگرد...

وقتی نزدیک‌تر آمد میتکا که از بی‌دست و پایی خودش دل‌خور بود گفت: ـ بی‌مُبالاتی کردیم ... دامنت، از پشت... یک... خیلی کوچولو...

لیزا تا سرِشانه قرمز شد.

میتکا پس از یک لحظه سکوت به‌توصیه گفت: ـ بینداز از وسط باغ‌ها برو.

لیزا که دلهره و نفرتی ناگهانی به‌جان‌اش افتاده بود میتکا را برانداز کرد: ـ در هر صورت از میدان که ناچارم رد شوم... (و زیر لب گفت:) نچ! فکر کرده بودم یک دامن سیاه بپوشم ها...

میتکا خیلی ساده درآمد که: «می‌خواهی با علف بمالمش سبز بشود؟» ـ و از دیدن چشم‌های پُراشک او سخت به‌حیرت افتاد.

□

... خبر مثل زوزه‌ی باد تو همه‌ی خوتور پیچید: «میتکا کارشونوف دختر سرگه‌ی پلاتونوویچ را بی‌سیرت کرده!»

زن‌ها کله‌ی سحر که گله‌ی گاوها را به‌علفچر می‌بردند، یا در سایه‌ی باریک الاکلنگِ آبکشیِ چاه که تو گردوغبار خاکستری پنهان بود، یا همان‌جور که آب از سطل‌هاشان لب‌پُر می‌زد، یا لب دن که رو تخته‌سنگ‌های ساحل رخت چرک‌ها را می‌کوبیدند سرِ این قضیه باهم اختلاط می‌کردند:

ـ دختر که مادر بالا سرش نباشد آخر عاقبت‌اش همین است.

ـ پدره که فرصت سر خاراندن ندارد، نامادریه هم که بیش‌تر از این نمی‌رسد.

ـ آن روز داویدکا چلاقه‌ی شبگرد همه‌ی زیر و زرچوبه‌ی قضیه را تعریف کرد... گفت: «نصفه‌های شب بود که دیدم یکی دارد می‌رود طرف پنجره‌ی آخریه‌ی خانه‌ی موخوف‌ها. فکر کردم لابد دزد است خیال دارد خودش را بزند به‌مال و دارایی سرگه‌ی پلاتونوویچ و، به‌تاخت خودم را رساندم: ـ آهای، کیه؟ خیالاتت چیه؟ آی پاسبان، خودت را برسان! ـ که دیدم نه‌خیر، دزد نیست و آقا میتکا است.

ـ دخترهای این‌دوره زمانه تا خرخره غرق معصیت‌اند...

ـ میتکا به مِی‌کیش‌کا Mikiškâ ی ما گفته می‌رود خواستگاری‌اش...

ـ بگو برود اَن‌دماغ‌اش را جمع کند!

ـ این‌جور که من شنیده‌ام به‌زور بی‌عصمت‌اش کرده.

ـ قسم نخورده باور کردم!

خبر تو کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌دوید و دخترک بی‌چاره را که پیش از آن خوش‌نام بود مثل درِ نوسازی که قیرمالش کنند لکه‌دار می‌کرد[1]، تا دست آخر رو سرِ تاسِ سرگه‌ی پلاتونوویچ آمد پایین و کوبیدش زمین. دو روزِ تمام نه تو مغازه پیداش شد نه سر آسیا. خدمت‌کارهاش را هم که تو طبقه‌ی پایین سر می‌کردند فقط موقع ناهار می‌دید. روز سوم دستور داد کُره‌ی خال مگسی‌اش را به‌تک اسبه بستند سوار شد راه افتاد طرف استانیتسا و سلام قزاق‌هایی را که تو راه به‌اش برخوردند با سر جواب داد، عین یک خیلی عالی‌جنابِ برما مگوزید.

بعد از رفتن او یک کالسکه‌ی ساخت وین هم که از تمیزی برق می‌زد از حیاط خانه درآمد. یملیانِ سورچی که به‌چپق خمیده‌ی کوچک‌اش پک می‌زد و پنداری چیقه به‌ریش فلفل‌نمکی‌اش چسبیده بود کلافِ لاجوردیِ مهاری‌ها را باز کرد و دوتا اسب‌های شبدیزِ پَرکلاغی که جولان می‌دادند و سم می‌کوبیدند تو کوچه به‌حرکت

---

۱. اشاره به‌رسم قزاقیِ قیرمال کردن در خانه‌ی زنانی که در غیبت شوهر به‌مردان دیگر می‌پرداختند.

درمی‌آمدند. پشت هیکل نَتَربوقِ یملیان قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ی یلیزاوتا دیده می‌شد که چمدان کوچک سبکی تو دست‌اش بود لب‌خند محزونی به‌لب‌اش، و دست‌کش‌اش را برای ولادیمیر و نامادری‌اش که پهلوی در ایستاده بودند تکان داد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که شل‌زنان از مغازه درمی‌آمد از نیکیتا، یکی از پادوها، پرسید: ـ دختر ارباب راهیِ کجاس است؟

نیکیتا مراعات ساده‌دلی‌اش را کرد و جواب داد: ـ می‌رود مسکو درس‌اش را دمبال کند.

□

فردای آن‌روز اتفاق دیگری افتاد که باز تا مدت‌ها بعد، لب دن و تو سایه‌ی الاکلنگ چاه‌های آب و میان علفزارها موضوعِ صحبت بود:

درست تو تنگِ کلاغ‌پر که گله‌ها تازه از استپ برگشته بودند میتکا رفت پیش سرگه‌ی پلاتونوویچ، مخصوصاً وقتِ به‌این دیری را انتخاب کرده بود که کسی نبیندش. رفته بود یلیزاوتا را از پدرش خواستگاری کند.

او و یلیزاوتا همه‌اش اول تا آخر چهار یا پنج دفعه توانسته بودند هم‌دیگر را ببینند. صبحت‌هاشان این‌ها بود:

ـ بیا زن من بشو لیزاوتا، می‌شوی؟

ـ حرف‌های احمقانه!

ـ رو تخم چشم‌هام نگهت می‌دارم... تو خانه‌ی ما کلفت و نوکر زیاد است، تو می‌گیری پای پنجره می‌نشینی کتابت را می‌خوانی.

ـ خیلی خری!

و میتکا با دل و دماغِ سوخته دَم به‌تو شده بود.

آن شب زودتر از همیشه به‌خانه برگشت و به‌میران گریگوریه‌ویچ که نزدیک بود شاخ دربیاورد گفت: ـ واسه من زن بگیر پدر!

ـ شیطان را لعنت کن!

ـ نه والله شوخی نمی‌کنم.

ـ آتشت این‌قدر تند است؟

ـ چی می‌شود مگر؟

ـ حالا کی هست که این‌جور دل‌ات را برده؟ مارفوشکا خُله؟

ـ بفرست خانه‌ی سرگه‌ی پلاتونوویچ خواستگاری.

میران گریگوریه‌ویچ که مشغول تعمیر زین اسب بود اول سرِ صبر بند و بساط‌اش را گذاشت رو میز کارگاه بعد شکم‌اش را چسبید و حالا نخند کی بخند.

ـ از قرار معلوم خیلی حالت خوش است پسرجان.

میتکا مثل یک ورزای سمج آن‌قدر یکدنده‌گی کرد که پدره از کوره دررفت: ـ آخر، تخم خر! سرگه‌ی پلاتونوویچ بیش از صد هزار روبل سرمایه دارد. او یک تاجر عمده است، تو چه گهی هستی؟... گورت را از جلو چشم من گم کن و اگر دل‌ات نمی‌خواهد با این تسمه حالت را جا بیارم حماقت را بگذار کنار... شاه‌داماد را باش!

ـ ما هم چهارده جفت ورزا و کلی زمین داریم... تازه او دهاتی است ما قزاق.

میران گریگوریه‌ویچ که با روده‌درازی میانه‌یی نداشت موجز و مختصر گفت: ـ جهنم‌شو!

فقط باباگریشاکا به‌میتکا روی خوش نشان داده بود. شل‌شلان رفته بود پیش پسرش عصاش را کوبیده بود به‌تخته‌ی کف‌پوش و گفته بود: ـ میران!

ـ ها.

ـ وقتی دندانش پیش دختره گیر کرده واسه چی مخالفت می‌کنی؟

ـ شما هم، پدر، درست و حسابی یک بچه هستید ها... خدای متعال! میتری هنوز عقل‌برس نشده اما از شما دیگر آدم واقعاً انتظار ندارد.

باباگریشاکا عصاش را به‌زمین کوبیده بود داد زده بود: ـ بسه! چی‌چیِ ما از او کم‌تر است؟ باید افتخار هم بکند که یک قزاق‌زاده خواستگار دخترش شده. دخترش را می‌دهد که هیچ، کاکا هم می‌گوید! پس چی؟ ما را تو همه منطقه می‌شناسند. لخت و آب‌نشین که نیستیم: بحمدالله زمین داریم، ملاکیم، بله قربان! باکیت نباشد: با خیال راحت برو ببینش، میران. آسیا را هم باید بیندازد پشت قباله‌ی عروس. این را حتماً به‌اش بگو!

میران گریگوریه‌ویچ که نفس‌اش به‌زحمت بالا می‌آمد گذاشته بود رفته بود تو حیاط و همان‌وقت بود که میتکا تصمیم گرفت تا شب صبر کند و آن‌وقت خودش دست به‌کار بشود می‌دانست پدرش چه موجود سِرتغی است. ـ یک نارون است: خم می‌شود اما بی‌خود زورت را حرام نکن که بشکنی‌اش.

سوت‌زنان تا در اصلیِ خانه‌ی موخوف‌ها رفت اما به‌آن‌جا که رسید اتکا به‌نفس‌اش بادِ هوا شد. کمی این‌پا آن‌پا کرد و بالاخره از حیاط گذشت. سر پله‌ها از زن خدمت‌کاری که با خش‌خش پیش‌بند آهاری‌اش رد می‌شد پرسید: ـ خانه‌اند؟
ـ مشغول صرف چایی‌اند. صبر کن.

نشست منتظر ماند. سیگاری کشید تهِ کت و کلفت‌اش را لای انگشت‌های تُفی‌اش خاموش و کفِ اتاق زیر پا له کرد.

سرگه‌ی پلاتونوویچ که شکرِ روی جلیقه‌اش را می‌تکاند آمد بیرون و با دیدن میتکا سه‌گرمه‌اش را هم کشید.
ـ بیایید تو.
میتکا جلوتر از او وارد اتاق کار شد که خنک بود و بوی کتاب و توتون چپق می‌داد، و احساس کرد جرأت و جسارتی که از خانه با خودش آورده بود پشت در جا ماند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ رفت دم میز با درآوردن جیرجیرِ کفش‌هاش چرخید و گفت: «خب؟» ـ و پشت سرش انگشت‌هاش بنا کردند سطح میز را خراشیدن.
ـ آمده‌ام از حضورتان تقاضا کنم... (تو لعابِ یخ‌زده‌ی چشم‌هایی که مثل مته سوراخ‌اش می‌کرد غوطه خورد و شانه‌هاش از سرما بنا کرد لرزیدن)... شاید با ازدواج لیزاوتا و من موافقت بفرمایید.

نومیدی و نفرت و ترس به‌هیأت پرده‌ی نازکی از عرق رو صورتِ خارج از حالت طبیعیِ میتکا نشست: عرقی که بیش‌تر به‌شبنم تابستانه می‌ماند.
سرگه‌ی پلاتونوویچ ابروی چپش به‌لرزه افتاد و لب فوقانی‌اش چنان بالا جست که آسترِ شرابی‌رنگ‌اش بیرون زد. گردن‌اش را دراز کرد و تمام قد به‌جلو خم شد:
ـ چی‌ی‌ی؟... آشغالِ کثافت!... می‌اندازمت تو چنگ آتامان، مادرسگِ لجن!
میتکا که از عربده‌کشی او جسارت و جرأتی به‌هم رسانده بود راست تو صورت سرگه‌ی پلاتونوویچ که از زور خشم بنفش می‌زد نگاه کرد و گفت: ـ به بد برندارید... فکر کردم گناهم را جبران کنم.
سرگه‌ی پلاتونوویچ چشم‌های باد کرده از خون و اشک‌اش برگشت. زیرسیگاریِ سنگینِ چدنِ یک‌تکه را قاپید و به‌قصد پاهای میتکا پرتاب کرد که به

زانوی چپ‌اش گرفت. میتکا درد را به‌رو نیاورد به‌یک ضرب در را واکرد با گستاخی‌یی که از دشنام و درد آب خورده بود دندان نشان داد و فریاد زد: ـ هرجور که میل‌تان است سرگه‌ی پلاتونوویچ، هرجور که میل مبارک خودتان است... من تو حرفم صادق بودم... حالا دیگر کی برایش پاپیش می‌گذارد؟ خواستم آبروش را بخرم. کی می‌آید نیمخورده‌ی یکی‌دیگر را بگذارد دهن‌اش؟ سگ هم طبع‌اش قبول نمی‌کند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ که دست‌مال مچاله‌یی را به‌لب‌هاش می‌فشرد جلو جست و راه‌اش را به‌طرفِ درِ ورودی ساختمان بست و میتکا خودش را به‌حیاط انداخت. حالا فقط کافی بود سرگه‌ی پلاتونوویچ به‌یملیانِ سورچی که از جاش تکان نمی‌خورد با چشم اشاره‌یی بکند. و میتکا داشت با چفت و کلونِ دروازه کلنجار می‌رفت که چهار سگِ نکره از امباری زدند بیرون و با دیدنِ غریبه‌یی تو حیاطِ شسته‌رفته به‌طرف‌اش خیز برداشتند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ در ۱۹۱۰ از بازار مکاره‌ی نیژنی ـ نوگورود با خودش یک جفت توله‌ی مشکیِ موفرفریِ پوزه‌گشاد آورد که سر یک‌سال هر کدام‌شان قد گوساله‌یی شدند. اولِ کار پاچین زن‌هایی را که از جلو حیاط می‌گذشتند جِرّ و واجِرّ می‌کردند؛ بعد عادت‌شان شد که آن‌ها را کله‌پا کنند ران‌شان را گاز بگیرند؛ و فقط پس از دریدنِ یک ماده‌گوساله‌ی پدرپانکراتی و دوتا بچه گرازِ پدرآتیوپین بود که سرگه‌ی پلاتونوویچ دستور داد زنجیرشان کنند. فقط یکی شب‌ها بازشان می‌کردند، یکی هم سالی یک‌بار بهار به‌بهار برای تخم‌کشی.

میتکا فرصت سربرگرداندن نکرده بود که بایان Bâyân، سگ اولی، پنجه‌ها را سر شانه‌هایش گیر داد پوزه را واکرد و دندان‌ها را تو نیمتنه‌ی پنبه‌دوزی‌اش فرو برد. سگ‌ها مثل توده‌ی سیاهی دورش چرخ می‌خوردند و لباس‌هایش را تکه‌تکه و شِرّه‌شِرّه از تن‌اش می‌کندند. میتکا با دست‌ها از خودش دفاع می‌کرد و همه‌ی سعی‌اش این بود که زمین نیفتد. به‌یک نظر یملیانِ سورچی را دید که خودش را با آن چپق پرجرقه به‌مطبخ انداخت و درِ رنگ‌شده‌ی آن را دَقّی پشت سرش بست.

سرگه‌ی پلاتونوویچ کنج پله‌های ساختمان به‌لوله‌ی ناودان تکیه داده بود و مشت‌های کوچک سفیدش را که موهای سیخ‌سیخ براق داشت گره می‌کرد. میتکا تلوتلوخوران کلون دروازه را وا کرد خودش را از حیاط انداخت بیرون و گله

سگ‌های غران را که بوی خیسی می‌دادند دمبال ساق‌های غرق خون‌اش بیرون کشید. گردنِ بایان را شکست از صدا انداخت‌اش، و قزاق‌هایی که از آن‌جا می‌گذشتند به‌هزار مصیبت از چنگ باقی سگ‌ها بیرون‌اش کشیدند.

۳

ناتالیا خودش را حسابی تو خانواده‌ی مه‌له‌خوف جا کرد. میران گریگوریه‌ویچ بچه‌هاش را خوب بار آورده بود: با این‌که آدم ثروتمندی بود و کلی کارگر داشت آن‌ها را واداشته بود تنه‌شان را به‌کار بدهند و به‌زحمت کشیدن عادت کنند.

ناتالیا همان روزهای اول قاپ ایلی‌نیچ‌نا را که تـهِ دل‌اش از داریـای کـرمکی نفرت داشت دزدید. پیره‌زن پاهای سنگین‌اش را لِخ‌لِخ تو مطبخ به‌زمین می‌کشید و از روی محبت به‌ناتالیا غر می‌زد که: «برو بگیر یک‌خرده دیگـر بـخواب خـوش‌گلکم. بی‌خود پاشده‌ای که چی؟ برو بخواب، کارها بی‌تو هم راست و ریس مـی‌شود.» ـ و ناتالیا که صبح سحر بلند شده بود تا تو کارهای خانه دستی زیر بال باقی زن‌ها بکند برمی‌گشت به‌اتاق‌شان.

حتا خود پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ هم که تو خانه آن‌قدر سـختگیر بـود بـه‌زنش سفارش کرد که: ـ ناتاشکا را بیدار نکن. شنیدی زن؟ صبح تا شب آن‌قدری که بـاید زحمت بکشد می‌کشد. قرار است تو کار شخم هم به‌گریشکا کومک کند... آن داریا! آن داریا است که سیخونک لازم دارد. تمبلِ لکّاته فقط بلد است سرخاب بـمالد و ابـرو سیاه کند. زنکه‌ی هرزه!

و ایلی‌نیچ‌نا که تا به‌یاد می‌آورد از زنده‌گـی جـز جـان‌کندن و زحـمت‌کشیدن خیری ندیده بود آهی کشید و می‌گفت: ـ هیچی نباشد اقل‌کم سال اول را حق‌اش است به‌عشق‌اش برسد.

گریگوری سعی می‌کرد به‌وضع تازه‌ی زن‌داری‌اش عادت کـند امـا خـاطرش پریشان بود و هنوز سه هفته نگذشته با وحشت و خشم پی برد کارش آن‌جور که باید با آکسینیا یک‌طرفه نشده و چیزی مثل خرده استخوان ته قلب‌اش جا مانده. آن‌چـه

بازی‌گوشانه با یک حرکت بی‌اعتنای دست از خودش دور کرده بود، که شرری بود و در هوا افسرد، ریشه‌دارتر از آن از آب درآمد که خیال کرده بود. و حالا می‌دید از خاطرش نرفته که هیچ، فکرش را هم که می‌کند از خاطره‌اش خون می‌چکد.

پیش از عروسی، پترو سرِ بوجاری تو خرمن‌جا ازش پرسیده بود: ـ گریشکا، آکسینیا چی؟

ـ منظور؟

ـ سختت است ازش دل بکنی، مگر نه؟

ـ مُهره‌ی سوراخ‌دار زمین نمی‌ماند، غصه‌اش را نخور: هنوز من ول‌اش نکرده یکی‌دیگر می‌قاپدش.

آن‌روز گریشکا خندیده بود.

پترو نوک سبیل‌اش را که از بس جویده بود از ریخت افتاده بود به‌دندان گرفت و گفت: ـ خلاصه، حساب‌هات را بکن وگرنه زن‌گرفتنت بی‌موقع است.

ـ همه‌چیز می‌گذرد. هر چیزی یک‌روز خسته‌کننده می‌شود.

و سر و ته موضوع را با یک شوخی به‌هم آورده بود.

اما قضیه به‌این سادگی‌ها حل نشد و شب که گریشکا به‌رسم انجام وظیفه‌ی شوهری با زن‌اش دست‌بازی می‌کرد تا زورکی با حرارتِ شهوتِ جوانی خود گرم‌اش کند جز سردی و اطاعت اجباری چیزی از او نصیب‌اش نمی‌شد. ناتالیا با لذایذ جسمیِ عشق میانه‌یی نداشت و از مادرش خونِ کُندِ بی‌حرارتی به‌ارث برده بود. گریگوری به‌یاد طبع حشری و ولع سیری‌ناپذیر آکسینیا می‌افتاد و آه‌کشان می‌گفت: ـ بابات باید نطفه‌ی تو را رو یخ‌ها کاشته باشد ناتالی، عینِ یک‌تکه یخی.

آکسینیا هر وقت به‌او برمی‌خورد لب‌خند مبهمی می‌زد انگورک چشم‌هایش تار می‌شد و لیچاری بارش می‌کرد:

ـ سلام گریشنکا، دست به‌رخت‌خوابِ جان‌جانت چه‌طور است؟

ـ خوب است.

ـ گمان می‌کرد با یک جواب سربالا قال را کنده و سعی می‌کرد هر چه زودتر خودش را از نگاه غلغلک‌دهنده‌ی آکسینیا خلاص کند.

□

انگار استپان با زن‌اش آشتی کرده بود. کم‌تر تو میخانه پیداش می‌شد و یک شب موقع بوجاری تو خرمن‌جا برای اولین‌بار بعد از کتک‌کاری‌شان به‌او گفته بود: ـ آکسیوشا، یک آوازی باهم بخوانیم؟

نشستند به‌تل گندم کوبیده‌ی خاک‌آلود تکیه دادند، استپان یکی از تصنیف‌های هنگ را آمد و آکسینیا با صدای عمیق و پُرش دَم به‌دَمش داد. مثل سال‌های اول عروسی‌شان باهم خواندند. آن‌وقت‌ها موقع برگشتن از سرِ زمین، استپان زیر شولای ارغوانیِ شفق رو ارابه به‌چپ و راست لنگر می‌داد و تصنیف قدیمی‌یی را می‌آمد به‌کندی و اندوهناکیِ جاده‌یی که از استپ وحشی و خلوتِ پوشیده از بته‌های بارهنگ می‌گذرد. آکسینیا که سرش را به‌سینه‌ی برجسته‌ی شوهرش تکیه داده بود تصنیف را پَسخوانی می‌کرد. اسب‌ها مال‌بند را می‌رقصاندند و ارابه‌ی پرتلق‌وتلوق را می‌کشیدند و پیرپاتال‌های خوتور از دور به‌تصنیف گوش تیز می‌کردند:

ـ استپانه زن خوش‌صدایی تور زده.

ـ می‌شنوی چه خوش‌گل باهم دَم می‌گیرند؟

ـ خودِ استپان صداش عین ناقوس است.

و پیره‌مردها که به‌تماشایِ رنگ دادنِ ارغوانیِ غبارآلودِ غروب جلو خانه‌ها رو نیمکت جاخوش کرده بودند از دو سمت کوچه باهم بحث‌شان می‌شد:

ـ از تصنیف‌های پایین دست‌های دن است.

ـ این را تو گرجستان ساخته‌اند رفیق.

ـ مرحوم کیری‌یوشکا Kiriyusĭkâ هم واسه همین آن‌قدر دوست‌اش داشت.

عصرها گریگوری آواز آستاخوف‌ها را می‌شنید. خرمن‌جاهاشان تنگ هم بود و موقع بوجاری آکسینیا را می‌دید که مثل سابق خوش‌بخت و از خودش خاطرجمع است. دست‌کم به‌نظر او این‌جور می‌آمد.

استپان دیگر با مه‌له‌خوف‌ها سلام و علیکی نداشت. چنگک به‌دست تو خرمن‌جای خودش می‌پلکید و گاه‌به‌گاهی با زن‌اش مزاحی می‌کرد. آکسینیا ریسه می‌رفت و چشم‌های سیاه‌اش از زیر شالِ سرش می‌درخشید. دامن سبزش جلو نگاهِ دورِ گریگوری موج می‌زد. قوه‌ی مقاومت‌ناپذیری گردن گریگوری را می‌پیچاند و سرش را رو به‌خرمن‌جایِ استپان نگه می‌داشت. متوجه نبود که ناتالیا همان‌جور که برای پهن‌کردن بافه‌ها به‌پانته‌له‌ی کومک می‌کند با چشمِ نگران و حسودش تو نخِ یکی





به‌یکیِ نگاه‌های بی‌اختیار شوهرش است و نمی‌دید که پترو در حالِ هِی کردن اسب‌ها و گرداندن آن‌ها به‌دور خرمن هوای او را هم دارد و نگاه‌اش که می‌کند صورت‌اش از لب‌خند پنهانی کوچکی چین برمی‌دارد. تو ولوله‌ی خفه‌ی زمین که زیر شکنجه‌ی غلتکِ سنگیِ خرمن‌کوب‌ها دَرد می‌کشید گریشکا افکار پریشان‌اش را زیرورو می‌کرد. سعی می‌کرد تکه‌پاره‌های افکارِ درهم برهمِ لیز و لغزنده‌یی را که از قلمرو شعورش درمی‌رفت گَلِ هم کند: جان می‌کند اما موفق نمی‌شد.

غلغله‌ی بوجاری از خرمن‌جاهای نزدیک و دور بلند بود و هیاهویِ راننده‌ها و صفیر شلاق‌ها و صدای گردش فلکه‌ی خرمنکوب‌ها در دوردست‌های علفزار محو می‌شد. خوتور که با درو پیه آورده بود زیر آفتابِ سردِ سپتامبر مثل مارِ خطم‌خالیِ درازی که وسط جاده خوابیده باشد در امتداد دن از حس و حال می‌رفت. تو هر کدام از خانه‌های محصور به‌پرچین، زیر هر بام و سرپناهی، چه در جوش و چه خاموش و چه شیرین و چه تلخ، زنده‌گی‌یی جدا از زنده‌گی‌های دیگر در کار بود: بابا گریشاکا سرما خورده بود و از دردِ دندان می‌نالید؛ سرگه‌ی پلاتونوویچ ریش دوشقه‌اش را می‌کشید و در تنهایی زیربارِ سرشکسته‌گی گریه می‌کرد؛ استپان آستاخوف کینه‌ی گریشکا را کنج دل‌اش روی هم می‌چید و انگشت‌های فولادی‌اش شب تو خواب به‌پتو چنگ می‌انداخت؛ ناتالیا با تن لرزان به‌امباری پناه می‌برد رو پشته‌ی کیزی‌یاک قمبرک می‌ساخت و برای سعادتِ تحقیرشده‌اش اشک می‌ریخت؛ خریستونیا که پولِ ماده گوساله‌یی را که تو هفته‌ْبازار آب کرد تا دینار آخر رو عرق گذاشته بود از پشیمانی دست پشت دست می‌زد؛ گریشکا از احساس واقعه‌یی که به‌دل‌اش برات شده بود و از دردِ زخمِ کهنه‌یی که هردم تازه و تازه‌تر می‌شد آه می‌کشید؛ آکسینیا در همان‌حالی که به‌شوهره کام می‌داد نفرت روزافزونی را که از او داشت تو دریای اشک غرق می‌کرد؛ داویدکایِ الک‌چی که از آسیا اُردنگ شده بود شب‌ها را با غلام تو آلونکِ کاهگلیِ باراندازِ امبار گندم سر می‌کرد و غلام که چشم‌هاش از کینه جرقه می‌پراند به‌اش می‌گفت: «نَع! دیگر این‌وضع تا همین‌جا بس است! همین روزها است که پوست‌شان را غِلِفتی بکنیم... یک انقلاب به‌جایی‌شان نرسید، یک ۱۹۰۵ دیگر سرشان می‌آریم و حساب‌هامان را باشان یکسره می‌کنیم. آره: حسابا/ مونو/ باشون/ یه‌سره/ می‌کنیم!» ـ انگشت‌اش را که پُر از داغِ زخم و زیل بود به‌تهدید تکان می‌داد و نیمتنه‌اش را که از سَرِ شانه‌اش سُر خورده بود با حرکت تندی بالا می‌کشید.

و روزها از بالای خوتور می‌گذشت، درپیچیده به‌شب‌ها. هفته‌ها تمام می‌شد و ماه‌ها پاکِشان می‌گذشت. باد بلند می‌شد. کوه‌ها تو هوای توفانی به‌زوزه درمی‌آمد و دُن، شفاف از درخشنده‌گیِ آبیِ مایل به‌سبزِ پاییزی، بی‌اعتنا راهیِ دریا بود.

۴

آخرهای اکتبر، یکشنبه‌روزی، فدوت بادوفسکوف از تاتارسکی روانه‌ی استانیتسا شد. چهار جفت اُردکی را که آورده بود تو هفته‌بازار به‌پول نزدیک کرد برای زنش یک‌قواره چیت گرفت و آماده‌ی برگشتن شد. یک‌پاش را گذاشته بود رو چرخِ گاری و داشت قیش و تسمه‌اش را روبه‌راه می‌کرد که مردِ ناشناسی آمد جلو، انگشت‌های سیاه‌سوخته‌اش را به‌لبه‌ی پاشوِ مشکی‌اش بُرد و گفت: ـ روزبه‌خیر.

فدوت چشم‌های کالموکی‌اش را تنگ کرد و خیلی با احتیاط زیرلبی جواب داد: ـ روزبه‌خیر.

ـ ببخشید، شما مال کجایید؟

ـ مال خوتور، البته نه این.

ـ کدام خوتور؟

ـ تاتارسکی.

ـ مرد غریب قوتی سیگاری از بغل درآورد که رو درش نقشِ کِشتی کوچکی بود و ضمن پرس‌وجو سیگاری به‌فدوت تعارف کرد:

ـ خوتورتان بزرگ است؟

ـ همین‌الان کشیدم، ممنون... خوتورمان را پرسیدید: بله، خوب خوتوری است. با کم و زیادش سیصد خانواری می‌شویم.

ـ کلیسا هم دارد؟

ـ معلوم است خب، یک کلیسا هم دارد.

ـ آهنگر چه‌طور؟

ـ منظورتان نعل‌بند است؟ آره، چندتا نعل‌بند هم داریم.

ـ آسیاتان چه‌طور؟ قفل‌ساز و چلنگر دارد؟

فدوت که داشت اسبِ بی‌قرار را به‌گاری می‌بست شاپوِ مشکی و شیارهای

صورت سفید و نیرومند حریف را که زیر ریش سیاه کوتاهی پنهان بود خصمانه واسُکید و پرسید: ـ خُب، حالا منظور؟

ـ می‌خواهم بیایم تو خوتور شما ماندگار بشوم. همین الانه دارم از پیشِ آتامان می‌آیم. مسافر دارید؟

ـ نه خیر.

ـ مرا سوار می‌کنید؟ یعنی من و زنم را با دوتا یخدان که روی هم هشت پوتی[1] می‌شود.

ـ چرا سوار نکنم.

دو روبل طی کردند. فدوت دَمِ درِ خانه‌ی فروسکا Froskâ ی خُشکه‌پَز که مرد غریب آن‌جا بار انداخته بود نِگه داشت، زن لاغروی بورِ بی‌نمکِ طرف را سوار کرد، یخدان‌های آهنکوب‌شان را پشتِ گاری گذاشت و راه افتادند. فدوت زبان‌اش را به‌صدا درمی‌آورد، مهاری‌هایِ قاتمه‌یی را رو گُرده‌ی اسب تکان می‌داد و کله‌ی نوک‌تیزش را رو گردنِ تَختِ بی‌گودی‌اش می‌چرخاند. کنج‌کاوی سُخمه‌اش می‌زد. مسافرها که آرام پشتِ سرش نشسته بودند چیزی نمی‌گفتند. برای این‌که سَرِ صحبت را وا کند اول سیگاری ازشان خواست، بعد پرسید: ـ از کجاها می‌آیید؟

ـ از راستوف Râstov.

ـ بچه‌یِ همان ولایتید؟

ـ چی گفتید؟

ـ پرسیدم اهل کجایید.

ـ آها... بله بله. اهل همان‌جام. راستوفی‌ام.

فدوت صورت آفتاب‌سوخته‌اش را بالا گرفته بود بته‌های خارِ دوردست‌های استپ را نگاه می‌کرد. چشم‌های تیز و آزموده‌کارِ کالموکی‌اش تو نیم‌ورستی جاده‌ی آتامان‌ها تکان کله‌هایِ کوچکِ چندتا هوبره را که به‌زحمت دیده می‌شد لای علف‌های خشک قهوه‌یی‌رنگ تشخیص داد: ـ حیف که تفنگ‌ام همراه‌ام نیست وگرنه چندتا هوبره می‌زدیم. می‌بینید چه‌جور تکان می‌خورند؟

و آه‌کشان جای هوبره‌ها را با انگشت نشان داد.

---

۱. Poud، واحدِ روسی وزن، معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرم.

مسافر که نزدیک‌بین بود مژک‌زنان گفت: ـ نمی‌بینم من.

فدوت هوبره‌ها را که به‌طرف دره سرازیر شده بودند بـا چشـم دمـبال کـرد و برگشت طرف مسافرها. شوهره میانه‌قد و پوست و استخوانـی بـود. چشـم‌هاش کـه زیادی به‌تهِ گوشتالوی دماغش چسبیده بود برق شیطانی‌یی داشت و حرف که می‌زد همه‌اش می‌خندید. زنه که شال دستبافی دور خودش پیچیده بود پـینکی مـی‌رفت و فدوت قیافه‌اش را نمی‌دید.

ـ چی به‌سرتان زد که بیایید تو خوتور ما زنده‌گی کنید؟

ـ من چلنگرم. می‌خواهم آن‌جا کارگاهی علم کنم... از نـجاری هـم سـررشته دارم.

فدوت با دیرباوری دست‌های پت‌وپهن حریف را دید زد.

مسافر که متوجه این نگاه شده بود پیِ حرف‌اش درآمد که: ـ ضمناً نـماینده‌ی شرکت زینگر Zinger هم هستم. چرخ‌خیاطی وارد می‌کنم.

هیچی نشده، فدوت توانست بفهمد که ئـیوسیف داویـدوویچ اشـتوکمانِ Iossif Dâvidovic Štockmân چلنگر، اول‌ها کارگر کارخانه‌ی آکسایی بوده بعد یک جایی تو کوبان کار کرده و آخرسری‌ها هم تو تعمیرگاه راه‌آهن جنوب خاوری... فدوتِ کنج‌کاو غیر از این‌ها یک‌مشت جزییات دیگر هم از زبان غریبه بیرون کشیده بود، جوری که تا برسند به «بیشه‌ی شاهی» گفت‌وگوشان ته کشید: نه برای پرسیدن چیزی باقی ماند نه برای شنیدن.

فدوت اسب‌اش را که عرق می‌ریخت از یک آب‌گیر طبیعی کنار جاده آب داد و خودش مَنگِ تکان‌های راه به‌چُرت افتاد. هنوز پنج ورسـتی تـا خـوتور بـاقی بـود. مهاری‌ها را پیچید پاها را آویزان کرد و به‌راحت‌ترین وضعی که مقدور بود دراز کشید اما خوابِ چندانی نکرد. اشتوکمان که سر جاش وول می‌خورد و کج‌مَج می‌شد پرسید:

ـ تو خوتورتان اوضاع زنده‌گی از چه قرار است؟

ـ اِیّ، هر کسی هرجور که شد زنده‌گی‌اش را راه می‌برد.

ـ روهم‌رفته قزاق‌ها از وضعی که دارند راضی‌اند؟

ـ بعضی‌ها آره بعضی‌ها هم نه. همه‌ی خلایق را که نمی‌شود راضی نگه داشت.

چـلنگر بـه‌تصدیقِ حـرف او گـفت: «دُرست است. دُرست است.» ـ و بـعد از

سکوتِ کوتاهی بنا کرد به‌پرسیدن چیزهایی از رِی و روم و بغداد: سوآل‌هایی که یک جور حرام‌زاده‌گی پُشت‌شان پنهان بود:

ـ خورد و خوراکِ مردم آن‌قدری هست که شکم‌شان را سیر کند؟

ـ اِیّ. خوب است.

ـ خدمت سربازی زور می‌برد، نه؟

ـ سربازی؟... ماها عادت داریم. فقط تو سربازی است که آدم راه و رَسم زنده‌گی را یاد می‌گیرد.

ـ عیب‌اش آن‌جا است که قزاق‌ها مجبورند سازوبرگ‌شان را خودشان جور کنند.

ـ این یکی را گُل گفتی! این فرمانده‌های ننه‌جِن... (حرف‌اش را خورد و با نگرانی نگاهی به‌طرفِ زن انداخت.) فرمانده‌هااند که پدر آدم را درمی‌آرند... خودِ بی‌چاره‌ام موقع احضارِ به‌خدمت ورزاهای نازنینم را واسه خریدن اسب فروختم و، پدرسوخته‌ها رَدش کردند.

چلنگر با تعجب ساختگی پرسید: ـ رَدش کردند؟!

ـ چه‌جور هم! یک‌قَلم!... از پاهاش ایراد گرفتند. من به‌شان گفتم، درآمدم به‌شان گفتم: «التفات بفرمایید، پاهاش عین پاهای اسب مسابقه است.» ـ مگر فایده‌یی کرد؟ نع! سر حرف خودشان وا ایستادند منِ بینوا را خانه‌خراب کردند.

صحبت از نو کُرک انداخت. فدوت که چانه‌اش گرم شده بود پایین جست کنار گاری راه افتاد و با خوشرویی تمام مشغولِ تعریفِ سیر تا پیازِ اتفاقاتِ خوتور شد. رَبِّ و رُبِّ آتامان را که سر سَهم‌بندیِ علف‌زار حق همه را پامال می‌کرد جُمباند و راجع به‌زنده‌گی تو لهستان که هَنگ‌اش زمانِ خدمتِ او آن جا قرارگاه داشت یک‌عالم چیز از خودش درآورد. چلنگر چشم‌ها را تَنگ کرده بود و تو بَحرِ فدوت بود که کنار گاری راه می‌آمد. سیگار ملایمی را که سرِ مشتوکِ استخوانیِ حلقه‌حلقه‌اش سوار کرده بود می‌کشید و یکریز لب‌خند می‌زد اما شیار اُریبی که مثل داغِ زخم رو پیشانیِ سفیدش جا خوش کرده بود آرام و به‌زحمت می‌جُنبید. پنداری فکرهای پنهانی‌اش آن داغ را از درونِ وجودش نقش کرده بودند.

نزدیک‌های غروب به‌خوتور رسیدند و اشتوکمان به‌صلاحدید فدوت تو خانه‌ی لوکشکا پاپووا Lukeškâ Pâpovâ بیوه دو اتاق اجاره کرد.

همسایه‌های فدوت که جلو خانه‌اش منتظرش بودند دوره‌اش کردند پرسیدند: ـ این یارو کیه که با خودت آورده‌ای؟

ـ یک نماینده است.

ـ نماینده چیه دیگر؟

ـ نفهم‌ها! یک‌مشت نفهمید دیگر!... نماینده یعنی کسی که چرخ خیاطی می‌فروشد. به‌خوش‌گل‌مُشگل‌ها مفتی می‌دهد اما بی‌ریخت‌هایی مثل تو، عمه ماریا! باید سرِ کیسه را شُل کنند نقد بسُلفند.

ـ آینه‌ی خودت را گم کرده‌ای، جنِ بو داده! با آن پوزه‌ی کالموکی‌ات که یابو ازش رم می‌کند.

ـ کالموک و تاتار، ننه‌جان، پادشاه‌های استپ‌اند و شوخی هم سرشان نمی‌شود.

□

از جابه‌جا شدنِ اشتوکمان تو خانه‌ی لوکشکا بیوه‌هه که چشم‌هاش لوچ و دهنش بی‌چفت و بست بود یک‌شب هم نگذشت که وراجیِ خاله‌زنک‌ها شروع شد:

ـ خبر داری عزیزجان؟

ـ از چی؟

ـ که فدوت کالموکه با خودش یک آلمانی آورده؟

ـ نه بابا!

ـ به‌قدیسه‌ی عذرا قسم! شاپو سرش می‌کند و اسمش هم... استوپول؟ استوکال؟...

ـ نکند مأمور تأمینات باشد؟

ـ نه عزیزجان، مأمور مالیه است.

ـ چه حرف‌ها! مردم همین‌جور بی‌خودی از تو لنگ‌شان چیز درمی‌آرند. به‌نظر میاد حسابدار باشد. مثل پسرِ پدر پانکراتی.

ـ پاشکا Pâškâ، کفترکِ من! یک توکِ پا برو خانه‌ی لوکشکا یواشکی ازش بپرس این بابایی که تو خانه‌اش نشانده کیه.

ـ مثل برق می‌روی و برمی‌گردی ها، جواهرِ من.

فردای آن‌روز تازه‌وارد رفت خودش را به‌آتامان معرفی کرد.

فیودور مانیتس‌کوف Fiodor Mânitskov که از سه سال پیش آتامان تاتارسکی بود جوازش را که جلد سیاه مشماعی داشت مدت درازی تو دست چرخاند، یگور ژارکوفِ Yegor منشی هم به‌نوبه‌ی خودش زیورورو و بالاوپایینِ آن را وارسید، نگاهی باهم رد و بدل کردند و بعد آتامان که یک‌وقتی تو قشون نایب دوم بود طبق عادت حرکت آمرانه‌یی به‌دست‌اش داد و گفت: ـ می‌توانی بمانی.

مرد غریب سری خم کرد و آمد بیرون. یک‌هفته‌ی تمام پا از خانه بیرون نگذاشت. مثل موش خرما چپید تو لانه‌اش و تمام مدت صدای تیشه و تبرش بلند بود. تو آشپزخانه‌ی بی‌سرپناه برای خودش کارگاهی ترتیب داد.

زن‌ها از تَه‌توکِشی اُفتادند. فقط بچه‌ها ماندند که از صبح سَحر تا بوقِ سگ پشتِ پرچینِ خانه جمع می‌شدند و با پررویی می‌رفتند تو کوک‌اش.

۵

گریگوری و زن‌اش سه روز مانده به‌عید شفاعت باکره‌ی قدیسه رفتند شخم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ناخوش بود خانه ماند. به‌چوب دست‌اش تکیه داده بود و دردی که به‌کمرش چنگ می‌انداخت ناله‌اش را درمی‌آورد.

ـ تو فقط آن دو تکه زمین پشت چمن‌های «قزل‌دره» را شخم می‌کنی، گریشکا.

گریگوری که تو ماهی‌گیری چایمان کرده بود و دست‌مالی به‌گلوش بسته بود با صدای گرفته گفت:ـ باشد... با زمین «دره‌بیدی» چه کنم؟

ـ بگذارش واسه بعد از عید. عجالتاً قزل‌دره بس‌ات است. یک کروگ[1] و نیم زمین است، خودت را خسته نکن.

ـ پترو نمی‌آید کومک ما؟

ـ با داشکا Dâškâ[2] می‌رود آسیا. اگر حالا دست نجمبانیم بعد می‌خوریم به‌شلوغی.

---

۱. Krug واحد روسیِ سطح، معادل چهار هکتار.

۲. از مخفف‌های داریا است.

ایلی‌نیچ‌نا یک مشت کلوچه‌ی تازه چپاند تو پیرهن ناتالیا و در گوش‌اش گفت:ـ اگر بخواهید می‌توانید واسه هی کردن گاوها دونیاشکا را با خودتان ببرید.

ـ خودمان دوتایی از پس کارها بر می‌آییم.

ـ خوددانی ملوسک‌ام، خدا به‌هم‌راه‌ات.

دونیاشکا که هیکل ظریف‌اش زیر بار یک کپه رخت خیس که می‌برد لب دن آب بکشد خم شده بود از حیاط گذشت و ندا داد:ـ ناتاشکاجان قزل‌دره پُرِ تُرشینه‌ی کوهی است. بچینی ها!

ـ می‌چینم. می‌چینم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چوب دست را به‌طرف دونیاشکا تکان داد و داد زد:ـ هم‌اش بگذار تو هم، وروره!

گاوآهن کله‌پای تیغه به‌هوا را سه‌جفت ورزا تو جاده می‌کشیدند و زمین را که از خشکای پاییزی سخت شده بود می‌خراشیدند. گریگوری که دم‌به‌دم دست‌مال دور گلویش را صاف و صوف می‌کرد کنار جاده را گرفته بود پاپیاده راه گز می‌کرد و بریز کُهِّه می‌زد. ناتالیا هم دوش‌به‌دوش او قدم برمی‌داشت و کیسه ناهاری رو شانه‌اش تکان می‌خورد.

بیرون خوتور هوا تو استپ در آرامش شفافی بی‌حرکت مانده بود.

پُشت قوزِ گِردِ تپه‌های آن‌ور علف‌چر مُشاع، گاوآهن‌ها موی خاک را شانه می‌کردند و شخم‌کارها فیْشتَک می‌زدند.

همه‌جا در طول جاده‌ی بزرگ، رنگ خاکستریِ بُته‌های کوتاه افسَنتین آبی می‌زد.

گوسفندها برگی به‌ساقه‌ی شبدرهای کنار راه باقی نگذاشته بودند.

سر علف‌ها انگار به‌دعا پایین افتاده بود و نخ‌های مریم[1] به‌سختی و شفافیت شیشه رشته‌رشته به‌آسمان سرد آویزان بود.

پترو و داریا هم پس از راه افتادن گریگوری و ناتالیا برای رفتن به‌آسیا آماده

---

۱. رشته‌ی درازی که نوعی عنکبوت خرد می‌تند و نباید با «تارعنکبوت» که به‌صورت شبکه است مشتبه شود. این نام‌گذاری در تداول فارسی‌زبانان نمونه‌های بسیار دارد، چنان که گل سیکلامن را نیز «بخور مریم» و «پنجه‌ی مریم» می‌خوانند و رنگین‌کمان را «کمان رستم» و جز این‌ها...

می‌شدند. پترو غربال را تو امبار به‌تناب آویزان کرده بود. خودش خاک و آشغال گندم را می‌گرفت و داریا گندم پاکیزه را کیسه می‌زد و بار می‌کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که اسب‌ها را به‌ارابه بسته بود خاموت و مال‌بند و قیش و مهاری‌ها را به‌دقت وارسید.

ـ حاضر نشدید؟

پترو از امبار جواب داد:ـ چیزی نمانده دیگر.

□

آسیا غُلغُله بود حیاط‌اش پر ارابه. پای قپان سگ صاحب‌اش را نمی‌شناخت.

پترو مهاری‌ها را انداخت طرف داریا از ارابه جست پایین و از غلام که گرفتار قپان‌داری‌اش بود پرسید:ـ نوبت من شده؟

ـ نه هنوز.

ـ به‌چه شماره‌یی رسیده؟

ـ تازه به‌سی‌وهشت.

پترو رفت بار ارابه را خالی کند که تو قپان‌خانه درگیری شروع شد. یکی با صدای خش‌دار شریر زوزه‌اش درآمد که:ـ رفته‌ای کپه گذاشته‌ای و حالا پیدات شده؟ تا پشم و پیله‌ات را باد نداده‌ام گورت را گم کن خاخول!

پترو صدای یاکوف نعل‌اسبی Yâkof را شناخت و گوش‌ها را تیز کرد. بگومگو بالا گرفت. شَرَق واضح کشیده‌یی بلند شد و توریدیِ[1] جاافتاده‌ی ریشویی که کاسکت‌اش پس‌کله‌اش رفته بود و یک‌دست‌اش را رو صورت‌اش گذاشته بود از در قپان‌خانه زد بیرون:

ـ چرا می‌زنی؟

ـ پوزه‌ات را هم نرم می‌کنم!

ـ الان معلومات می‌کنم.

ـ نیکی‌فور Nikifor خودت را برسان!

---

۱. توریدی به‌آن عده از اوکراینی‌های منطقه‌ی دن گفته می‌شد که اجدادشان را کاترین دوم ـ ملکه‌ی روسیه (از ۱۷۶۲ تا ۱۷۹۶) ـ از کریمه به‌آن ناحیه کوچانده بود.

یاکوف‌توپ‌چی قلچماق کله‌خری بود. یک‌روز تو دوره‌ی سربازیش موقعی که می‌خواسته اسب را نعل کند حیوان جفتکی پرانده بود که صاف خورده بود وسط صورت‌اش دماغ و دندان‌هاش را خرد کرده بود. جای نعل تو صورت‌اش ماند، جوش‌خورده‌گیِ زخم بیضی شکل کبود شد و برجسته‌گیِ دو سر نعل به‌صورت دولکه‌ی سیاه درآمد و لقب «نعل‌اسبی» رو آقایاکوف ماند که ماند.

یاکوف همان‌جور که آستین‌ها را بالا می‌زد پرید تو حیاط. توریدیِ قددرازی که پیرهن گل‌بهی‌رنگی تن‌اش بود از پشت سر ضربه‌ی جانانه‌یی حواله‌اش کرد که تعادل‌اش را به‌هم زد. اما نعل‌اسبی خودش را سرپا نگه داشت و داد زد: ـ برادرها، دارند قزاق‌ها را می‌کوبند!

قزاق‌ها و توریدی‌ها مثل چیزی که از دهنه‌ی تمبوشه بیرون بریزد قره‌قاتی از در آسیا ریختند به‌حیاط که ارابه‌ها توش جای دست‌وپا جمباندن باقی نگذاشته بود. بزن‌بزن از دم دروازه‌ی اصلی شروع شد. لنگه‌ی دروازه تاب نیاورد و زیر فشار تنه‌ی مردها شکست. پترو گونی را گذاشت سینه را صاف کرد و با قدم‌های کوتاه رفت وسط معرکه. داریا که بالای ارابه ایستاده بود او را دید که آدم‌های سرراه‌اش را درو می‌کند و مثل نخی که از سوراخ سوزن بگذرد به‌قلب لوطی‌بازار می‌رود. وقتی او را دید که از ضربه‌ی مشتی پس‌پسکی تا پای دیوار رانده شد سُر خورد افتاد زمین و جماعت گرفتندش به‌باد لگد، جیغی کشید. میتکا کارشونوف که میله‌ی آهنیِ کت و کلفتی را دور سرش می‌چرخاند به‌تاخت از یک گوشه‌ی ماشین‌خانه به‌حیاط جست. توریدی قددرازه که نعل‌اسبی را از عقب سر زده بود از معرکه بیرون پرید. آستین پاره‌ی پیرهن گل‌بهی‌اش مثل پرنده‌ی زخمی پشت سرش بال‌بال می‌زد. چنان به‌جلو خم شده بود که دست‌هاش به‌زمین کشیده می‌شد. خودش را رساند به‌نزدیک‌ترین ارابه و مال‌بندش را به‌راحتیِ آب خوردن کشید بیرون. حیاط آسیا پر از فریاد و عربده بود:

ـ آآآخ‌خ‌خ!...

ـ هووووا!...

ـ هع!...

ـ آی‌آی‌آی‌آی...آخ‌خ‌خ!

و صدای شکستن و کوبیدن... ناله‌ها و زوزه‌ها...

برادران شومیلین Šumilin ـ شامیل‌ها ـ سه‌تایی از خانه زدند بیرون. آلکسه‌ی چلاقه که همان‌دم دروازه با گیر کردن پاش به‌مهاری‌هایی که یکی به‌امان خدا ول‌شان کرده بود سکندری رفته بود رو تیرک راه‌بند، بلند شد و همان‌جور که آستین خالیِ دست چپ‌اش را به‌شکم چسبانده بود از میان مال‌بندهای تنگ درزِ ارابه‌ها جلو پرید. برادرش مارتین خم شد پاچه‌های شلوار را چپاند تو جوراب‌های سفیدش.

تنور معرکه داغ‌تر می‌شد.

یکی فریادی زد که مثل تارعنکبوتی از بام شیب‌دار آسیا به‌آسمان تنوره کشید.

مارتین قد راست کرد و دوید که خودش را به‌آلکسه‌ی برساند.

داریا همه‌ی این چیزها را از بالای ارابه می‌دید. نفس‌نفس می‌زد و انگشت‌هایش را به‌هم تاب می‌داد. دور و برش زن‌ها جیغ می‌زدند و هوار می‌کشیدند. اسب‌ها با دل‌واپسی گوش می‌جمباندند و ورزاها ماغ‌کشان خودشان را به‌ارابه‌ها می‌چسباندند... سرگه‌ی پلاتونوویچ با رنگ‌وروی پریده پاکشان گذشت. لب‌هاش می‌لرزید و شکم تخم‌مرغی‌اش زیر جلیقه لپ‌لپ می‌زد... داریا توریدیِ پیرهن گل‌بهیِ آستین‌دریده را دید که میتکا کارشونوف را به‌ضرب مال‌بند خواباند، خودش هم کله پا شد و مال‌بند که فاق برداشته بود از دست‌اش افتاد. آلکسه‌ی چلاقه که مشت سنگین‌تر از سرب‌اش را پس گردن توریدی کوبیده بود، حالا با لگد افتاده بود به‌جان‌اش.

صحنه‌های ناکار لوطی‌بازار مثل وصله‌های رنگ‌به‌رنگ از جلو چشم داریا می‌گذشت:

بی‌این‌که تعجب کند میتکا کارشونوف را دید که سر زانو بلند شد میله‌ی آهنی را چنان حواله‌ی سرگه‌ی پلاتونوویچ که به‌دو از جلوش رد می‌شد کرد که با دست‌های باز نقش زمین شد و خودش را مثل خرچنگ سینه‌مال به‌طرف قپان‌خانه کشید. جماعت دست‌وپاش را لگد می‌کردند و هربار سر بلند نکرده رو زمین ولو می‌شد. چنان خنده‌ی عصبی‌یی به‌داریا دست داد که کمان سیاه ابروهای بزک‌شده‌اش را از ریخت انداخت اما وقتی چشم‌اش به‌پترو افتاد که خودش را تلوتلوخوران از معرکه‌ی متلاطم پُرعربده بیرون کشید و زیر ارابه‌یی خزید و خون تف کرد خنده‌اش برید و جیغ‌زنان به‌طرف او پرید.

قزاق چماق به‌دست بود که یک‌بند از خوتور سر می‌رسید. یکی‌شان به‌جای چماق اهرمی را بالای سر تاب می‌داد. حالا دیگر کار بزن‌بزن داشت به بُکش‌بُکش

می‌کشید. حالا دیگر هم‌دیگر را آن‌جور که قره‌مست‌های آخر شب تو میخانه به‌جان هم می‌افتند نمی‌زدند. این دعوا برنامه‌ی تنظیم شده‌ی مبارزه‌ی نمایشیِ فلان جشن نبود: توریدیِ جوانی که کله‌ی خردشده‌اش غرق خون دلمه شده بود با لنگ‌های باز درازبه‌دراز تو درگاهیِ قپان‌خانه ولو بود.

توریدی‌ها مثل گله‌ی گوسفند به‌تحویل‌خانه‌ی آسیا رانده شده بودند و کارشان داشت به‌جاهای باریک می‌کشید که هم‌ولایتیِ پیری به‌میان جان‌شان رسید: نیم‌سوز شعله‌وری از آتش‌دان اتاق دفتر بیرون کشید و خودش را رساند به‌امبار که دست‌کم هزار پوت گندم توش خوابیده بود. دود مثل پرده پشت سرش موج می‌زد و نیم‌سوز جرقه‌هایی می‌پراند که تو روشنیِ روز فروغی نداشت. هیزم را که چرک‌چرک صدا می‌داد نزدیک بام گالی‌پوش امبار گرفت و با زوزه‌ی وحشیانه‌یی گفت:ـ الانه آتش می‌زنم!

قزاق‌ها پشت‌شان لرزید و جا زدند. باد خشک تندی که از سمت مشرق می‌آمد دود را به‌طرف توریدی‌ها که تو هم چپیده بودند می‌راند. همه‌اش کافی بود یک‌جرقه به‌پوشال‌های خشک بام بیفتد تا دود و آتش عالم را بردارد. همهمه‌ی کوتاه خفه‌یی قزاق‌ها را به‌وول‌وولک انداخت. بعض‌شان به‌سمت آسیا پس نشستند اما پیره‌توریدی باز هم نیم‌سوز را تکان داد، دود آبی‌اش را تو هوا و چکه‌های آتش‌اش را رو زمین پخش کرد و داد زد: ـ آتش می‌زنم! اگر فوری حیاط را خالی نکنید، آ/ تش/ می / زنم!

آتش‌بیار معرکه، یاکوف نعل‌اسبی که صورت از ریخت‌افتاده‌اش حسابی بادمجان‌کاری شده بود اول از همه از حیاط بیرون زد و قزاق‌های دیگر با عجله به‌دمبال‌اش. توریدی‌ها گندم‌شان را جا گذاشتند اسب‌ها را به‌ارابه‌ها بستند و همان‌جور ایستاده مهاری‌های چرمیِ گره‌گره را حرکت دادند شلاق‌کش از حیاط آسیا زدند بیرون و با غرش چرخ‌ها از خوتور دور شدند.

آلکسه‌ی چلاقه برگشت وسط حیاط ایستاد. آستین خالیِ پیرهن‌اش که سرش را با نخ بسته بود رو شکم لاغرش تاب می‌خورد و تشنج عصبیِ ابدی‌اش چشم و طرف چپ صورت‌اش را می‌پراند.

ـ سوار بشوید، قزاق‌ها!

ـ گیرشان می‌آریم!
ـ بالای گدار می‌گیریم‌شان...

میتکا کارشونوف راه افتاده بود طرف بیرون و جماعت قزاق‌های حیاط آسیا را موج تازه‌یی داشت ازجا می‌کند که، مرد ناشناس شاپوسیاهی که تا آن‌موقع کسی متوجه‌اش نشده بود با قدم‌های تند از در ماشین‌خانه آمد بیرون با چشم‌های ریز تیزش جمعیت را برانداز کرد دست‌اش را بالا برد و گفت:ـ صبر کنید!

ـ تو دیگر کی هستی؟

نعل‌اسبی ابروهای جمبان‌اش را گره کرد:ـ این‌دیگر از کدام سوراخ در آمد!

ـ ببندیدش!

ـ اهه!

ـ هوو!

ـ دست نگه‌دارید دوستان!

ـ برو به‌آبجی‌ات دستور بده!

ـ بددهاتی!

ـ خرمگسِ معرکه!

ـ بزن پوزش را نرم کن یاکوف!

ـ چشم و چارش را! چشم و چارش را!

مرد لب‌خند مبهمی زد اما جا نخورد. شاپوش را برداشت و با آرامش غیرقابل تصوری پیشانی‌اش را پاک کرد. لب‌خندش همه را از رو برد. باکلاه‌اش به‌خون سیاهی که زمین درگاهیِ قپان‌خانه آب‌اش را مکیده بود اشاره کرد و پرسید: ـ قضیه چیه؟

آلکسه‌ی چلاقه که چشم و قسمت چپ صورت‌اش جیشتان‌جیشتان می‌کرد خیلی راحت گفت: ـ می‌خواستی چی باشد؟ روی خاخول‌ها را کم کردیم.

ـ خب، واسه‌ی چی؟

نعل‌اسبی یک‌قدم رفت پیش مف قرمزی را که از دماغ‌اش راه کشیده بود با حرکت گل‌وگشادی پاک کرد و گفت: ـ سر حق نوبت... به‌هرچه نابدترشان می‌خندند که بخواهند خودشان را بیندازند پیش!

ـ از این به‌بعد دیگر یادشان نمی‌رود!

ـ باید خودمان را به‌شان برسانیم... گاس استپ را آتش بزنند.

ـ اما وحشتی کردیم ها! خیال می‌کنی به‌تخم‌اش بود که امبار را آتش بزند؟
ـ اصلاً حالی‌اش نبود. مثل آب خوردن آتش زده بود!
آفونکا ئوزه‌روف Âfonkâ Ozerof لب‌خندزنان درآمد که: ـ خاخول‌ها هم راستی‌راستی بدجور جوش می‌آرند ها!
ناشناس کلاه‌اش را به‌طرف او دراز کرد و پرسید: ـ آن‌ها خاخول‌اند، تو خودت چی هستی؟
آفونکا با تحقیر از لای دندان‌های ریخته ساییده‌اش تفی پراند با نگاه تا زمین دمبال‌اش کرد پاها را گشاد گذاشت و گفت: ـ من... قزاق‌ام. تو خودت چی هستی؟ نکند یکهو سوزمانی از آب درآیی!
ـ ما، جفت‌مان روس‌ایم.
آفونکا خیلی شمرده گفت:ـ این را/ به‌اش می‌گویند/ لاف در غربت!
ـ قزاق‌ها اصلیت‌شان روس است. خودت هم این را می‌دانی.
ـ اما من به‌ات می‌گویم: قزاق‌ها/ اصلیت‌شان/ قزاق است.
ـ قزاق‌ها یک‌مشت برده بودند. آن قدیم‌ها از پیش ارباب‌هاشان در رفتند آمدند ساحل دن را اشغال کردند و به‌شان گفتند «قزاق».
آلکسه‌ی چلاقه که خودش را می‌خورد انگشت‌های ورم‌کرده‌اش را گره کرد و من‌باب نصیحت گفت: «کشک‌ات را بساب، مردک!»ـ و پریدن چشم‌هاش تندتر شد.
ـ این همان سنده‌یی است که آمده پیش ما لنگر انداخته... کثافت را می‌بینی؟ می‌خواهد از قزاق‌جماعت دهاتی درآرد.
ـ این دیگر چه‌بازی‌یی است! شنیدی آفاناسی Âfânâsi؟
ـ تازه‌گی‌ها پیداش شده... تو خانه‌ی لوکش‌کا چپ‌چُسه می‌نشیند.

حالا دیگر فرصت تعقیب توریدی‌ها از دست رفته بود و قزاق‌ها که با شور و حرارت راجع به‌لوطی‌بازاری که راه انداخته بودند بحث می‌کردند رفتند دمبال کارشان.

□

شب تو استپ در هشت‌ورستیِ خوتور گریگوری با لحن سودایی به‌ناتالیا گفت:
ـ برایم غریبه‌ای. خیلی عجیب است... می‌دانی؟ به‌ماه می‌مانی: نه خنک می‌کنی نه گرم. ازم دل‌خور نشو ناتاشکا، چه کنم که دوست‌ات ندارم؟... خوش نداشتم این را

تو روت بگویم اما این‌جوری هم نمی‌شود زنده‌گی کرد... تو این مدت به‌هم عادت کرده‌ایم و دل‌ام هم برایت می‌سوزد اما چه کنم: دل‌ام خالیِ خالی است. هیچچی توش نیست. عین این‌جور ساعت‌های استپ...

ناتالیا خاموش به‌خرمن دور از دست‌رس ستاره‌ها و چادر ابری که شبح‌وار از بالا سرشان می‌گذشت نگاه کرد. از آن بالا، از دل این آبی‌نفتیِ خالی، فریاد غاز کلنگ‌های عقب‌مانده مثل سروصدای یک‌مشت زنگوله‌ی نقره به‌زمین می‌رسید.

علف خشک بوی غم‌انگیز سکرات را داشت.

جایی رو پشته‌یی لکه‌ی قرمز آتش شخم‌کارها می‌درخشید.

گریگوری پیش از آفتاب بیدار شد.

رو یاپونچی‌اش یک پشتِ ناخن برف نشسته بود.

استپ زیر لاجوردیِ بکر برف تازه‌ی درخشان از حال رفته بود و کنار اتراق‌گاه رد پای خرگوش سرگردانی با سایه‌ی آبی‌تری از زمینه مشخص بود.

۶

تا بود همین وضع بود: هروقت قزاق تنهایی تو جاده‌ی میل‌له‌راوو Millerâvo به‌اوکراینی‌ها برمی‌خورد که دهات‌شان در طول هفتادوپنج ورست، ردیف هم، از خود نیژنه‌ـیابلونوفسکی Nižne-Yâblonofski تا میل‌له‌راوو چیده بود، اگر تن‌اش نمی‌خارید می‌بایست بی‌بگومگو از سر راه‌شان بکشد کنار. برای همین بود که همیشه هر وقت قزاق‌ها قرار بود به‌ایستگاه راه‌آهن بروند چندتا ارابه باهم راه می‌افتادند. آن‌وقت دیگر از درگیری باک‌شان نبود: ـ اوهوی خاخول، آن سنده‌کِش را بزن کنار! تو امبان گُه، هم روخاک ما زنده‌گی می‌کنی هم راه‌مان را می‌بندی؟

اوکراینی‌ها هم هروقت گندم به‌امبارهای پارامانوف می‌بردند هزار جور گرفتاری پیدا می‌کردند. آن‌جا، سر هیچ‌وپوچ، فقط به‌این علت که خاخول‌ها خاخول‌اند و خاخول باید تو سری بخورد دعوا راه می‌افتاد.

از حدود یک‌قرن پیش از آن دست مرموزی با دقت کامل تخم دشمنیِ قومی را

تو خاک قزاق پاشیده بود، به‌اش رسیده بود و مواظبت‌اش کرده بود که سبز بشود: و دانه هم الحق که ساق‌وبرگ جانانه‌یی داده بود. تو درگیری‌ها خون قزاق‌ها با خون نورسیده‌ها، با خون روس‌ها و اوکراینی‌های تازه‌مهاجر قاتی می‌شد.

دو هفته بعد از دعوای آسیا یک کلانتر پلیس و یک مستنطق قضایی وارد خوتور شدند و اول از همه اشتوکمان را کشیدند زیر اخیه.

مستنطق که جوانی از یک خانواده‌ی اصیل قزاق بود همان‌جور که تو کیف‌اش پیِ چیزی می‌گشت از او پرسید: ـ پیش از آمدن به‌این‌جا کجا اقامت داشتید؟

ـ در راستوف.

ـ در ۱۹۰۷ به‌چه جرمی زندانی بودید؟

ـ شرکت تو شورش.

ـ هوممم... آن‌موقع کجا کار می‌کردید؟

ـ تو تعمیرگاه راه‌آهن.

ـ شغل‌تان چه بود؟

ـ چلنگر.

ـ جهود نیستید؟... یا نوآیین...؟

ـ خیر... گمان کنم...

ـ برای من مهم نیست که چی گمان می‌کنید. زندانی شده‌اید؟

ـ بله.

مستنطق سرش را از کیف برداشت و لب‌های تراشیده‌ی پر از جوش‌اش را تکان داد: ـ نصیحت مرا بشنوید و از این‌جا بروید... (و با خودش گفت:) «گرچه خودم در این زمینه اقدامات لازم را انجام خواهم داد.»

ـ چرا جناب مستنطق؟

و مستنطق این سوآل را با سوآل دیگری جواب داد: ـ روز دعوا در آسیا به‌قزاق‌های این‌جا چه گفتید؟

ـ راست‌اش...

ـ بسیار خوب، مرخصید.

اشتوکمان آمد رو مهتابیِ خانه‌ی موخوف (آخر رییس‌مییس‌ها و کله‌گنده‌ها که اقامت تو مسافرخانه‌ی خوتور برای‌شان افت داشت همیشه سر سرگه‌ی پلاتونوویچ

خراب می‌شدند)، شانه‌یی بالا انداخت و به‌در دولنگه‌ی رنگ‌شده نگاه کرد.

۷

زمستان یک‌ضرب نیامده بود: برف اول که نشست همان پیش از عید شفاعت آب شد و خلایق دوباره گله‌ها را برای چرا به‌علف‌زارها بردند. یک‌هفته‌یی باد جنوب آمد هوا را گرم کرد یخ زمین آب شد و استپ از علف پس‌رس به‌صورت دریایی از گُل درآمد. گرما تا عید میخاییل قدیس دوام آورد و بعد یخ‌بندان‌ها شروع شد و برف بنا کرد به‌آمدن. سرما روزبه‌روز بیش‌تر شد لایه‌ی برف روزبه‌روز کلفت‌تر. از بالای دستک‌های قبه‌برفیِ پرچین جالیزهای متروک امتداد دن، جاپاهای به‌هم تنیده‌ی خرگوش‌ها به‌چشمه‌دوزیِ پرکار دختری می‌مانست. کوچه‌ها خلوت بود. دود کیزی‌یاک بالای خوتور رشته‌رشته می‌شد. زاغی‌ها که جلب آبادی‌ها می‌شدند دور و بر کپه‌های خاکستر کنار راه‌ها می‌پلکیدند و رد سورتمه‌ها مثل نوار آبیِ رنگ پریده‌یی قیقاج می‌زد.

یک روز انجمن خوتور تو بازارْمیدان تشکیل جلسه داد. موقع سهمیه‌بندیِ قلمستان‌ها بود، چون موعد قلمه‌بُری نزدیک می‌شد. قزاق‌ها که با پوستین و لباس‌های پوستی و غژغژ چکمه‌های نمدی جلو پله‌های اداره‌ی دهداری جمع شده بودند از زور سرما چپیدند تو. ریش‌سفیدها (که راستی‌راستی پیره‌مردهایی بودند با ریش نقره‌یی) کنار آتامان و منشی‌اش دور میز نشستند و جوان‌ترها ـ چه آن‌ها که ریش رنگ به‌رنگ داشتند و چه آن‌ها که نداشتند ـ تو گرمای یخه‌های پوستِ بره، صحبت‌کنان، مثل برگه‌های زردآلو چسبیدند به‌هم. منشی کاغذی را با خط مورچه‌پی‌اش سیاه می‌کرد. آتامان از بالای شانه‌ی او مواظب بود و تالار سرد را هیاهوی خفه‌یی پر می‌کرد.

ـ در حال حاضر، علف ...

ـ آره‌آره... مال علف‌زارش خوب است اما تو استپ جز اسپرک چیزی دست نمی‌آید و تازه همان‌اش هم خیلی کوتاه است.

ـ یک‌وقتی گله تا شب نوئل می‌رفت چرا.

ـ از بخت خوش کالموک‌ها!
ـ ای والله...
ـ آتامان قلاده به‌گردن دارد. نگاه‌اش کن: بی‌پیر دیگر سرش را هم نمی‌تواند برگرداند.
ـ چی بلعیده؟ یک خوک درسته؟
ـ بگو ببینم پسر عموجان، خیال‌داری زمستان را بترسانی؟ عجب پوستینی!
ـ تو همچین سرمایی است که کولی پوستین‌اش را می‌فروشد ها.
ـ یک‌بار یک‌دسته کولی شب نوئل تو استپ گیر می‌کنند. چیزی هم نداشته‌اند بچپند زیرش. یکی‌شان یک تور ماهی‌گیری رو خودش می‌کشد و روده‌پوده‌اش آن زیر یخ می‌زند. بیدار که می‌شود یک انگشت‌اش را از چشمه‌ی تور می‌برد بیرون به‌مادرش می‌گوید: «وای ننه، نمی‌دانی آن بیرون چه سرمایی است بی‌پیر!»
ـ دارد یخ‌بندان می‌شود. خدا به‌داد برسد!
ـ به‌نظرم مجبوریم گاوها را هم نعل کنیم که رو یخ سر نخورند.
ـ آن‌روز تو «چال شیطان» چندتا درخت بید انداختم... خوب آتشی دارد.
ـ آی زاخار Zâxâr، دکمه‌ی شلوارت را ببند. اگر یخ بزند زن‌ات از خانه درت می‌کند.
ـ هی، آوده‌ییچ Âvdeic، بگو ببینم: تر و خشک کردن ورزای تخم‌کشی افتاده گردن تو؟
ـ نه بابا، من زیر بار نرفتم پارانکا مری‌خین Paranka Mrixin قبول‌اش کرد. گفت: «من یک بیوه‌زن‌ام این‌کار سرم را گرم می‌کند». ـ برگشتم به‌اش گفتم: «بردن را ببر، حرفی نیست، اما کار دنیا است دیگر: اگر بی‌حرفِ پیش یک‌وقت زد و آبستن‌ات کرد...»
ـ هاه‌هاه‌هاه‌هاه...
ـ هه‌هه‌هه‌هه...
ـ آقایان ریش‌سفیدها، تکلیف‌مان با قلمستان‌ها چی شد؟... سا/ کت!
ـ گفتم: «اگر آبستن‌ات کرد خودم پدر تعمیدیِ بچه‌هات می‌شوم...»
ـ ساکت خواهش می‌کنم.

جلسه شروع شد. آتامان به‌تعلیمیِ فرماندهی‌اش که روش بخار گرفته بود

دستی کشید و اسم آن‌هایی را که مسئول سهمیه‌بندی بودند خواند. ازش بخار بلند می‌شد و یخ‌های ریش‌اش را با انگشت کوچکه‌اش به‌زمین می‌ریخت. دم در دو لنگه‌ی پشت سرش هم که مدام باز و بسته می‌شد بخار جمع شده بود. همه به‌هم فشار می‌آوردند و با سروصدا فین می‌کردند.

ایوان تامیلین که سرش را با آن کاسکت سرمه‌یِ توپ‌خانه به‌جلو خم کرده بود و گوش‌های قرمزش را مالش می‌داد با صدایی که سعی می‌کرد از صدای آتامان بلندتر باشد داد زد: ـ قلمه بریدن را نمی‌شود گذاشت واسه پنج‌شمبه؟

ـ چرا نشود؟

ـ توپ‌چی‌باشی، چیزی نمانده گوش‌هات را بکنی.

ـ باکی نیست، جاش گوش گاو بخیه می‌کنیم.

ـ پنج‌شمبه نصف خوتور می‌رود پی علف آوردن. خیت فرمودید!

ـ خب، تو یکی یکشمبه برو.

ـ آقایان ریش‌سفیدها!

ـ چه‌خبر است؟

ـ واقعاً که گل کاشتید!

ـ هوهوهوهوهوهوه...

ـ هاهاهاهاهاه...

مات‌وی کاشولین Mâtvey Kâšulin پیره که رو میز لق‌لقو خم شده بود نوک عصای صیقلیِ چوب افرایش را به‌طرف تامیلین گرفت و زوزه‌اش از خشم بلند شد که: ـ علف دیر نمی‌شود، نترس! ... هرکاری بقیه کردند تو هم بکن. نمی‌شود که همیشه هرجور خودت دل‌ات خواست راه بروی... آدم بدذاتی نیستی پسر جان، فقط زیادی جوانی...ای‌امان ای‌امان...نگاه‌اش کنید تو را به‌خدا!... ای‌امان ای‌امان!

ـ پس مثل تو خوب است که با این سن‌وسال به‌فکر دیگران راه می‌روی؟

آلکسه‌ی چلاقه از ردیف عقب کله کشیده بود. چشمک می‌پراند و لُپ‌اش می‌پرید. شش سالی می‌شد که با کاشولین سر یک تکه‌زمین که پیره‌مرد از چنگ‌اش در آورده بود کارد و پنیر بود و هرچند که اول تا آخر زمین سر تا پا قد یک دست‌مال هم نمی‌شد و با چشم بسته می‌توانستی تف‌ات را از این‌سر به‌آن سرش بپرانی هر سال بهار بابت آن با کاشولین سرشاخ می‌شد:

ـ تو دیگر خفقان بگیر، کزاز!

ـ حیف که خیلی دوری و دست‌ام از این‌جا بت نمی‌رسد اگر نه بـلایی سـرت می‌آوردم که از دماغ‌ات خون بشاشی!

ـ حالی‌ات می‌کنم، چلاق‌بک لغوه‌یی!

ـ هیس! بگومگو موقوف!

ـ بروید تو حیاط بزنید هم‌دیگر را قیمه‌قرمه کنید. نه والله.

ـ ول‌اش کن آلکسه‌ی. موهایش را ببین مادرمرده را: همچین سـیخ شـده کـه شبکلاه‌اش جسته بالا.

داد آتامان درآمد که: ـ هرکی جنجال کند زندان! (و چنان مشتی رو میز لکنته کوبید که زرش هوا رفت:) تا نگهبان صدا نکرده‌ام ساکت!

سروصدا کم شد، چند لحظه تو صف‌های عقب ادامه پیدا کرد و بعد برید.

ـ قلمه‌بری را پنج‌شمبه اول آفتاب شروع می‌کنیم.

ـ چه می‌فرمایید، آقایان ریش‌سفیدها؟

ـ به‌خیر و خوشی!

ـ در امان خدا!

ـ امروزه‌روز دیگر کسی آن‌قدرها از ریش‌سفیدها و پیرپاتال‌ها حساب نمی‌برد.

ـ غصه‌اش را نخور، خیلی خوب هم حساب می‌برند. خیال می‌کنی حرف آخر حرف ما نیست؟ موقعی که سهم پسرم آلکساشکا Âleksâškâ را از دارایی‌ام می‌دادم بام دست به‌یخه شد پیرهن‌ام را چسبید واسرنگ رفت تو شکم‌ام... به‌اش گفتم: «اگر پیش آتامان و ریش‌سفیدها لب تر کنم شلاق‌خوردن رو شاخ‌ات است...»ـ باورت می‌شود؟ نشست سرجاش مثل علف تهِ آب پهن شد.

آتامان به‌حرف آمد. سرش را که به‌چپ و راست حرکت مـی‌داد یـخه‌ی بـلند اونیفرم به‌چانه‌اش می‌گرفت و فرو می‌رفت تو گردن‌اش:

ـ آقایان ریش‌سفیدها، دستوراتی هم از طرف آتامان اسـتانیتسا واصـل شـده. شمبه‌ی دیگر تو استانیتسا برای انجام مراسم تحلیف منتظر جوان‌هامان‌اند. عصر باید آن‌جا تو بخش‌داری حاضر باشند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ کنار پنجره نزدیک در ایستاده بود، لنگ زیرتی‌اش را مثل غازکلنگ تاه کرده بود زیرش. میران گریگوریه‌ویچ با پالتو پوست بره‌ی دکـمه‌نکرده

نشسته بود رو لبه‌ی پنجره در پناه پشم‌های خرماییِ‌رنگ ریش‌اش لب‌خند می‌زد. به‌مژه‌های کوتاه سفیدش برفک نشسته بود و خال‌های درشت قهوه‌یی‌اش که از سرما خون به‌طرف‌شان هجوم برده بود کبود می‌زد. قزاق‌های جوان‌تر آوده‌ایچ را با چشمک و خنده دوره کرده بودند. آوده‌ایچ ملقب به «چاخان» همقطار دوره‌ی خدمت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با آن لپ‌های قرمز مثل سیب‌اش همان‌جور جوان مانده بود، کلاه هنگ آتامانی را که ابره‌ی بالاش آبی بود و نشان صلیب نقره‌ی هنگ به‌اش می‌درخشید به‌پشت گردن پخ تاس‌اش رانده بود و نوک پنجه به‌این‌ور و آن‌ور تاب می‌خورد.

آوده‌ایچ تو گارد امپراتوری خدمت کرده بود. با اسم سی‌نیلین Sinilin رفته بود به‌سربازی با لقب «چاخان» برگشته بود به‌خوتور. اولین سربازی بود که از خوتور تاتارسکی به‌گارد امپراتوری اعزام شد و این موضوع اثر عجیبی روش گذاشت: پیش از سربازی جوانی بود مثل باقیِ جوان‌ها، گیرم از بچه‌گی یک‌خرده بَبو. اما از سربازی که برگشت پاک عوض شده بود. درست از آن‌رو به‌این‌رو. از گردِ راه نرسیده بنا کرد به‌نقل قصه‌های شاخ و دم‌داری از دوران خدمت‌اش تو قصر تزار و اتفاقات حیرت‌آوری که مدعی بود تو پترزبورگ برایش پیش آمده. اول‌ها مردم حرف‌هایش را باور می‌کردند و چیزهایی را که می‌گفت هاج و واج مثل سکه‌ی اصل تحویل می‌گرفتند اما بعد کاشف به‌عمل آمد که حضرت چنان چاخانی از آب درآمده که خوتور، از روزی که خشت اول‌اش را گذاشته‌اند لنگه‌اش را به‌خود ندیده. از آن به‌بعد راست تو روش هرّه‌کرّه می‌کردند اما حتا موقعی هم که مچ‌اش گیر می‌افتاد دروغ‌اش در می‌آمد و معلوم می‌شد فلان موضوع را از خودش درآورده قرمز نمی‌شد. کی می‌داند؟ شاید هم واقعاً می‌شد، از کجا معلوم؟، شاید هم واقعاً قرمز می‌شد منتها سرخیِ طبیعیِ صورت‌اش نمی‌گذاشت قرمزیِ خجالت‌اش رو بشود. به‌قول یارو گفتنی الله‌اعلم!ـ و خلاصه، همان‌جور به‌چاخان کردن ادامه می‌داد.

پا که به‌سن گذاشت تتمه‌ی عقل‌اش هم گفت بگیر که رفتم. اگر دروغ‌اش را رو می‌کردند اوقاتِ شریف‌اش گُه‌مرغی می‌شد و شری به‌پا می‌کرد که تشریف بیار تماشا! اگر به‌روش نمی‌آوردند یا فقط به‌زیرسبیلی خندیدن رضا می‌دادند بی‌توجه به‌ریش‌خند دیگران می‌افتاد به‌دری‌وری گفتن و آسمان به‌ریسمان بافتن. اما ضمناً تو کارهاش هم آدمِ تیز استخوان‌داری بود. تا خوب زیر و بالای هرچیز را با فکر و تأمل نمی‌سنجید و درست ته و توش را در نمی‌آورد دست به‌سفید و سیاه نمی‌زد. حتا گاهی امرش را با

زیرکی‌ها و تردستی‌هایی پیش می‌برد که به‌عقل جن هم نمی‌رسید. اما همچین که صحبت به‌خدمت سربازی تو گارد امپراتوری می‌کشید یابو ورش می‌داشت و خلایق را چنان از خنده روده‌بُر می‌کرد که رو زمین غلت می‌زدند و به‌خودشان می‌پیچیدند.

باری، جوان‌ها آوده‌ایچ را دوره کرده بودند. رو نوک چکمه‌های نمدی‌اش که مثل قلوه‌سنگ‌های کف رودخانه گرد بود می‌جمبید، چشم تو چشم جماعت که برای جلسه جمع شده بودند غبغبی گرفته بود و با صدای بم‌اش رفته بود ممبر که بله: ـ امروزه دیگر قزاق آنی نیست که بود. قزاق‌های این دور و زمانه لاجون و حیف نان‌اند. دست‌شان بزنی تلنگ‌شان در می‌رود. (تفی انداخت و با نیش‌خند تحقیر لگدمال‌اش کرد:) جانم برای‌تان بگویم، یک‌بار تصادفاً تو استانیتسای ویوشنس‌کایا Viyošenskaya استخوان‌های چندتا قزاق قدیمی را دیدم... بابا الحق که فقط به‌آن‌ها می‌شد قزاق گفت و بس... اگر آن‌ها قزاق بودند ماها کی هستیم و اگر ماها قزاق‌ایم آن‌ها چی بودند! راستی ها!

آنی‌کوشکا کوسه، تهْ‌آرنجی به‌پهلو دستی‌اش زد و پرسید: ـ کجا نبش قبر فرموده بودی آوده‌ایچ عزیز؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با دروغ‌زن‌ها میانه‌یی نداشت دماغ عقابی‌اش را چین داد حلقه‌ی گوش‌اش را کشید و گفت: ـ روز عزیز در پیش داریم رفیق، دروغ به‌هم نباف. معصیت دارد.

آوده‌ایچ با قیافه‌ی جدی گفت: ـ تو همه‌ی عمر زبان من به‌دروغ نگشته رفیق! (و با تعجب به‌آنی‌کوشکا که مثل تب‌نوبه‌یی‌ها سراپا به‌لرزه افتاده بود نگاه کرد:) آن استخوان‌ها را... حالا می‌گویم... وقتی پدرزن‌ام خانه می‌ساخت دیدم: پی‌ها را که بر می‌داشتند برخوردند به‌یک تابوت. لابد قدیم‌ندیم‌ها این‌جا کنار دن نزدیک کلیسا قبرستانی چیزی بوده.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که انگار خیال داشت برود بی‌این‌که خواسته باشد پرسید: ـ خب، از استخوان‌ها می‌فرمودی.

ـ بازوها، یک‌همچین! (و دست‌هایش را که هرکدام به‌درازیِ یک شن‌کش بود از هم باز کرد.) کله... جان خودم شوخی نمی‌کنم: قد یک پاتیل!

میران گریگوریه‌ویچ که از لبه‌ی پنجره سریده بود پایین و داشت پالتوش را دکمه می‌کرد گفت: ـ آوده‌ایچ، بهتر است واسه جوانک‌ها قضیه‌ی آن یارو دزده را که تو سن‌پترزبورگ دستگیر کردی تعریف کنی.

آوده‌ایچ با تواضع پرسید:ـ گفتی چی را تعریف کنم؟
ـ تعریف کن دیگر!
ـ خواهش می‌کنیم ازت!
ـ افتخار شنیدن‌اش را به‌ما هم بده آوده‌ایچ!
آوده‌ایچ سینه‌یی صاف کرد کیسه توتون را از جیب شلوار درآورد چند پر توتون ریخت کف دست‌اش دو تا سکه‌ی مسی را که بیرون افتاده بود به‌کیسه برگرداند و نگاه سعادت‌مندانه‌یی به‌جماعت کرد:
ـ خب. قضیه از این قرار بود: یک جانی از قلعه زد به‌چاک. عالم را دمبال‌اش گشتند و پیداش نکردند که نکردند. مقامات مسئول تیرشان به‌سنگ خورد: ناکس انگار گنجشک شده بود پریده بود... یک‌شب صاحبمنصب کشیک مرا خواست و، خب دیگر، به‌ام گفت: «زود خودت را برسان به‌قصر اعلاحضرت اقدس امپراتور... خود اعلاحضرت احضارت فرموده‌اند.»
حالا دیگر این‌اش که من چه‌جور دست و پام را گم کردم، بماند!
الغَرَض. رفتم تو خبردار ایستادم. ولی‌نعمت بزرگوارمان تشریف آورد جلو با دستِ مبارک‌اش تاپ‌تاپ زد رو شانه‌ام فرمود: «ایوان آوده‌ایچ، جانیِ شماره‌ی یک امپراتوریِ ما که دوست و ولی‌نعمت تو باشیم از محبس در رفته. باید بروی هرجور که خودت می‌دانی، حتا اگر زیر سنگ قایم شده باشد برای ما پیداش کنی و تا پیداش نکرده‌ای هم جلو چشم من و علیاحضرت ملکه که انگار کُن خواهر خودت است آفتابی نمی‌شوی.»
عرض کردم: «در خدمتم اعلاحضرت امپراتور، بنده که همیشه خاک پای شما و علیاحضرت ملکه بوده‌ام قربان، این‌ها چه فرمایشی است!»
خب دیگر، دوستان، تا شغال شده بودم تو همچین راه‌آبی گیر نکرده بودم...
یک تروی‌کا[1] برداشتم قبراق‌ترین اسب‌های سر تویله‌ی همایونیِ اعلاحضرت تزار را به‌اش بستم و... «سورچی‌جان، شلاق‌کش برو داداش!»

(سیگارش را چاق کرد و نگاه‌اش را رو جمع قزاق‌ها که سرها را انداخته بودند پایین چرخی داد. شور برش داشت و صداش از پشت ابری از دود که دور صورت‌اش موج می‌زد مثل رعد ترکید:)

---

۱. Troykâ، سورتمه‌یی که با سه اسب کشیده می‌شود.

ـ آن‌روز را یک‌نفس تا غروب و آن‌شب را هم بُکش تا صبح تاختم تا بالاخره آخرهای روز سوم درست پشت دروازه‌ی مسکو گرفتم‌اش. تَمَرگاندم‌اش کف سورتمه و سر خر را برگرداندیم. نصفه‌های شب بود که غرق گِل و شُل رسیدیم به سن‌پترزبورگ و یک‌راست رفتم حضور امپراتور. چون همه‌ی شازده‌ها و کنت‌ها و این‌ها آن‌جا جمع بودند می‌خواستند نگذارند من با آن سر و وضع بروم تو، اما مگر از پس‌ام برآمدند؟ البته که نه!... ارباب‌هایی که شما باشید، رفتم درِ تالار را زدم گفتم: «اعلاحضرت اشرف اقدس، امپراتور معظم، اجازه‌ی شرفیابی التفات می‌فرمایید؟»

فرمودند: «کی هستی؟»

عرض کردم: «خودم‌ام قربان، خاک پای امپراتور: ایوان آوده‌ایچ سی‌نیلین.»

صداهایی از آن تو شنیدم و بعد یکی داد زد: «ماریا فیودورونا[1]، ماریا فیودورونا، بپر سماور را آتش بینداز، ایوان آوده‌ایچ‌مان آمده!»

تو ردیف عقب خنده مثل رعد ترکید. منشی که داشت اعلانات مربوط به‌احشام گم‌شده و پیداشده را می‌خواند رو عبارت «قوزک پای چپ‌اش سفید» از صدا افتاد. آتامان مثل غاز گردن کشید و جماعت را که از خنده ریسه می‌رفتند نگاه کرد. آوده‌ایچ کلاه‌اش را برداشت. رنگ‌اش، همچین، شد مثل قیر و نگاه‌اش را هاج‌وواج رو یکی‌یکیِ اهل مجلس چرخ داد:

ـ صبر کنید ببینم!

ـ هوهوه هاه‌هاه‌هاه...

ـ وای‌که / دارم / می‌ترکم / خدا...

ـ هی‌هی‌هی‌هی...

ـ آوده‌ایچ پیره خر! هه‌هه‌هه‌هه...

ـ الاهی خدا از زمین برت داره!

ـ «بپر / سماور را / آتش بینداز / آوده‌ایچ‌مان / آمده» /... آی که خدا بکشدت!

ـ «ایوان آوده‌ایچ مان»!... هه‌هه، هاها هاه‌هاه! هاها هاه‌هاه!

جلسه تمام شده بود و جماعت متفرق می‌شد. پله‌های چوبیِ جلو اداره از صدا نمی‌افتاد. استپان آستاخوف رو برف‌های کوبیده‌ی جلوِ ساختمان دهداری با قزاق

---

۱. Mâriya Fiodorovnâ نام شخصیِ همسرِ آخرین تزار روسیه.

لنگ‌درازی که صاحب آسیا بادی بود کُشتی می‌گرفت که گرم بشود. قزاق‌ها دورشان حلقه زده بودند لنگ‌اش کن می‌کردند:ـ از بالاسرت...از بالاسرت، بدآسیابان ناشی!

ـ استپان، یک تکان پدرمادردار به‌اش بده سبوس‌هاش بریزد زمین.

ـ فکر نکنی زورت زیاد است‌ها، مرد رند!

کاشولین پیره که حسابی به‌هیجان آمده بود عین گنجشک جست‌جست می‌زد و چنان از خود بی‌خود شده بود که اصلاً متوجه مفِ درازِ براقی کـه آن‌جـور خـجالتی به‌نوک دماغ بنفش‌اش آویزان بود نشد.

۸

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از انجمن خوتور کـه بـرگشت یک‌راست رفت بـه‌اتـاق کوچک خودش و زن‌اش.

ایلی‌نیچنا از چـند روز پـیش نـاخوش افـتاده بـود. از صـورت پـف‌آلود آب آورده‌اش درد و خسته‌گی می‌بارید. رو دشک پَر بزرگی لمیده بود تکیه‌اش را داده بود به‌بالشی که راست پشت‌اش قرار داده بودند. به‌صدای پایی که سخت آشـنا بـود سـر برگرداند و شوهرش را دید، با همان سخت‌گیریِ همیشه‌گی که دیگر نقش صورت‌اش شده بود. نگاه‌اش پایین آمد و روی ریش نمناک از نفس‌اش که کنار دهن پـیچ‌های ریزتری می‌خورد و سبیل خیس آویزان‌اش که با ریش درهم شده بود از حرکت ماند. بو کشید اما پیره‌مرد فقط بوی یخ‌بندان و بوی تُرش پوست بَره می‌داد. تو دل‌اش گفت: «عرق نخورده امروز»، و میل‌های بافتنی و لنگه جورابی را که تازه فقط پاشنه‌اش را تمام کرده بود با خیال راحت گذاشت رو شکم نرم‌اش.

ـ خب، چی شد؟

ـ قرارش را گذاشتند واسه پنج‌شمبه. (و دستی بـه‌سبیل‌اش کشـید:) پـنج‌شمبه صبح. (و کنار تخت رو صندوق نشست:) حال‌ات بهتر است؟

سایه‌ی ملالی از چهره‌ی ایلی‌نیچنا گذشت:ـ همان‌جورم. مفصل‌هام تیر می‌کشد. درد دارم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با عصا رو زمـین دایـره‌های گـل‌وگشادی مـی‌کشید

غرغرش درآمد که: ـ آدم نادان، به‌ات نگفته بودم پاییز وقتِ تو آب رفتن نیست؟ تو که می‌دانی بنیه‌اش را نداری چرا لج می‌کنی؟ مگر تو خانه‌مان زن کم داریم؟ ای سه سه‌بار نه‌بار لعنت به‌آن کنف‌هات!... رفتی کنف بخیسانی، دِ حالا بفرما!... ای خدای خدا! چه بگویم آخر...

ـ نمی‌شد همین‌جوری گذاشت کنف‌ها از بین برود که. زن‌ها هم دم دست‌ام نبودند. گریشکا با زن‌اش رفته بود شخم، پترو هم نمی‌دانم داریا را برده بود کجا.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو کف دست‌هاش که به‌هم چسبانده بود ها کرد و خم شد طرف تخت: ـ ناتاشکا چه‌طور است؟

ایلی‌نیچنا پیچ‌وتابی خورد و با دل‌شوره‌ی آشکاری گفت:ـ نمی‌دانم چه‌کار باید کرد. باز هم پسله‌پنهان گریه می‌کند. تو حیاط بودم دیدم درِ کاه‌دانی باز است. رفتم ببندم‌اش دیدم وا ایستاده دم تاپوی ارزن. رفتم تو ازش پرسیدم: «چته، پرنده‌ی کوچولوی من، چته آخر؟» ـ گفت: «سرم درد می‌کند مادر.»... نتوانستم حرفی ازش درآرم.

ـ نکند ناخوش است؟

ـ ازش پرسیدم. نه... یا برایش جادوجمبل کرده‌اند یا میان او و گریشکا چیزی پیش آمده.

ـ نکند باز... رفته سراغ آن‌یکی؟

ایلی‌نیچنا از وحشت دست‌ها را جفت کرد:ـ چی! چه چیزها می‌گویی تو هم! آخر استپان هم مغز خر نخورده که... نه، من ملتفت چیزی نشده‌ام.

پیره‌مرد یک‌خرده دیگر آن‌جا ماند و، رفت بیرون.

گریگوری تو اتاق‌شان مشغول تیز کردن قلاب‌های ماهی‌گیری بود. ناتالیا هم آن‌ها را تو پیه خوک آب کرده فرو می‌برد و یکی‌یکی را با دقت می‌پیچید لای کهنه. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همان‌جور عبوری عروس‌اش را وُاُسکید: رو گونه‌های به‌زردیِ برگ خشک‌اش فقط ته‌رنگی از سرخیِ سابق باقی‌مانده بود. یک‌ماهه به‌کلی آب شده بود. تو چشم‌هاش چیز تازه‌یی بود که دل آدم را به‌رحم می‌آورد.

پیره‌مرد دم در ایستاد یک‌بار دیگر موهای صاف و سر روی نیمکت خم‌شده‌ی ناتالیا را نگاه کرد و به‌دل‌اش گذشت که: «پس این‌جوری ناز زن‌اش را می‌کشد!»

گریگوری پای پنجره قلاب سوهان می‌زد و کاکل سیاه پریشان‌اش رو پیشانی‌اش می‌رقصید. صورت پیره‌مرد یکهو از غضب یک گُل آتش شد. برای این‌که دست‌اش از اختیارش در نرود چوبدست‌اش را محکم مشت کرد و داد زد:ـ ول کن آن صاحب‌مرده را! بیندازش دور!

گریگوری یکه خورد و با حیرت نگاه‌اش کرد:

ـ دارم این دوتا قلاب را سوهان می‌زنم.

ـ گفتم ول‌اش کن بگو چشم! حاضرشو واسه قلمه‌چینی.

ـ همین الان.

پیره‌مرد که آرام‌تر شده بود گفت:ـ سورتمه را گذاشته واسه من قلاب چاق می‌کند!

کمی دیگر دم در این‌پا آن‌پا کرد (پیدا بود که دل‌اش می‌خواهد باز هم نیشی بزند)، و رفت که باقیِ دق دلی‌اش را سر پترو خالی کند. گریگوری که داشت پستک‌اش را تن‌اش می‌کرد شنید که تو حیاط داد می‌زند:ـ هنوز مال‌ها را آب نداده‌ای؟ چی خیال کرده‌ای تو، همه‌کس ندار!... این پشته علوفه‌ی دم پرچین را کدام پدرسوخته‌یی دست زده؟... چند دفعه گفتم پشته آخریه را بگذارید بماند؟ ... آخر، فلک‌زده‌های بی‌سروپا! اگر علوفه خوبه را حالا بدهید به‌گاوها بهار سر شخم چه خاکی سرتان می‌کنید؟...

□

پنج‌شنبه صبح دو ساعت به‌آفتاب مانده ایلی‌نیچ‌نا داریا را بیدار کرد که:ـ پاشو اجاق را روشن کن.

داریا یک‌تا پیرهن دوید طرف آتش‌دان کورمال‌کورمال رو تاقچه پی کبریت گشت و آتش را گیراند. پترو با سروموی ژولیده گفت: «دست بجمبان ناشتایی را حاضر کن.»ـ سیگاری روشن کرد و به‌سرفه افتاد.

داریا بدخواب و کج‌خلق لندید که:ـ ناتاشکاجان‌شان را بیدار نمی‌کنند. کاری به‌کارش ندارند. می‌تواند بگیرد تا لنگ ظهر کپه بگذارد. دست به‌سیاه و سفید نزند که مبادا جواهرهاش بریزد. اما من، گور بابام هم کرده: باید خودم را هزار تکه کنم.

پترو گفت:ـ خودت برو بیدارش کن.

ناتالیا خودش بلند شد پیرهنی انداخت تن‌اش پی کیزی‌یاک رفت به‌تویله.

جاریش به‌اش گفت:ـ سرشاخه هم بیار.

ایلی‌نیچ‌نا که خودش را به‌زحمت تو مطبخ به‌این‌ور و آن‌ور می‌کشید با صدای خش‌دار گفت:ـ دونیاشکا را بفرست آب بیاورد. شنیدی داشکا؟

مطبخ بوی رازک تازه و چرم زین و برگ و حرارت تن آدمی‌زاد می‌داد. داریا می‌رفت و می‌آمد. چکمه‌های نمدی‌اش را به‌زمین می‌کشید کماجدان‌های چدنی را به‌هم می‌کوبید و سینه‌های کوچولوش زیر پیرهن قفایی‌رنگ که آستین‌هاش را تا آرنج بالا زده بود می‌رقصید.

بعد از عروسی زردوزار نشده بود و ریخت و روزش برنگشته بود. ظریف و کشیده با کمری به‌نازکیِ ترکه‌ی بید بیش‌تر به‌یک دختر می‌ماند تا به‌یک زن زایمان کرده. راه که می‌رفت موج می‌زد و شانه‌ها را تاب می‌داد. به‌داد و هوار شوهره نیش‌خند می‌زد و دندان‌های ریزِ تنگ‌درزش از زیر قیتان باریک لب‌های لوندش می‌درخشید.

ایلی‌نیچ‌نا لُندید که:ـ کیزی‌یاک را باید شب پیش آورد چید دم اجاق که خشک بشود.

داریا عوض همه درآمد که:ـ تقصیر من است مادرجان، یادم رفت.

تا حاضر شدن ناشتایی هوا هم روشن شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ عجله کرد و کاشای داغ دهن‌اش را سوزاند. گریگوری با خُلق تنگ لقمه‌اش را آرام می‌جوید و گره عضله‌های صورت‌اش تا پایین لپ‌اش می‌غلتید. دونیاشکا که دندان‌اش درد می‌کرد دست‌مالی دورصورت‌اش پیچیده بود و پترو پنهان از چشم پدره سربه‌سرش می‌گذاشت.

از سرتاسر خوتور غژغژ سورتمه بلند بود. تو مه خاکستریِ سحر سورتمه‌ی گاوی بود که پشت سر هم به‌طرف دن می‌رفت.

گریگوری و پترو رفتند سورتمه را ببندند. گریگوری شال نرمی را که ناتالیا تو دوره‌ی نامزدی‌شان بافته بود دور گردن‌اش پیچید و هوای خشک یخ‌زده را فرو برد. کلاغی که از بالای حیاط گذشت فریاد بلندی کشید. خش‌خش سنگین بال‌هاش تو آن هوای راکد سرد واضح‌تر شنیده می‌شد. پترو با نگاه دمبال‌اش کرد و گفت:ـ می‌رود سمت جنوب، طرف گرما.

هلال ماه، هلال تکیده‌ی ماه، از پشت لکه‌ی ابری که صورتی می‌زد و مثل لب‌خند دختر رسیده‌یی شاد بود دیده می‌شد و دودی که از دودکش آتش‌دان بیرون می‌زد مثل هیکل بی‌دستی راست تو آسمان قد می‌کشید و به‌طرف تیغه‌ی طلاییِ تیز و دور از دست‌رس ماهِ رو به‌محاق دراز می‌شد.

جلو سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها دن یخ نزده بود: آبی که زیر شیشه‌ی سبزتاب یخ برفک‌گرفته‌ی کناره‌اش غل می‌زد و می‌پیچید گرفتار جریان رود نمی‌شد اما آن طرف‌تر از وسط رود، میان تنداب و ساحل چپ که چشمه‌هایی از بدنه‌ی سیاه‌اش می‌جوشید حفره‌ی تاریکی با حاشیه‌ی سفید برفی پیدا شده بود که بیننده‌ی وحشت‌زده را به‌طرف خود می‌کشید، و اردک‌های وحشی که برای گذراندن زمستان‌شان آن‌جا را انتخاب کرده بودند توش غوطه می‌خوردند.

همه از میدان راه می‌افتادند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ منتظر پسرها نشد و با ورزاهای پیرش پیش از دیگران حرکت کرد. پترو و گریگوری که با فاصله‌ی زیادی عقب سرش بودند بالای گدار به‌آنی‌کوشکا رسیدند که رَشمه‌ی سبزی بسته بود به‌کمرش، تبرش را که دسته‌ی تازه‌یی داشت انداخته بود کف سورتمه و پابه‌پای ورزاهاش پیاده می‌رفت. سورتمه را زن ریزه‌نقش مریض‌احوال‌اش می‌راند. پترو از دور به‌اش گفت:ـ همسایه، انگار زن‌ات را هم با خودت آورده‌ای.

آنی‌کوشکای خبیث شلنگ‌انداز به‌سمت سورتمه‌ی آن‌ها آمد:

ـ آورده‌ام‌اش، آره آورده‌ام‌اش که اگر دید دارم یخ می‌زنم گرم‌ام کند.

ـ به‌اش نمی‌آید حرارت چندانی داشته باشد، زیادی خلال دندان است.

ـ لاکتاب هرچی به‌اش جو می‌خورانم پروار نمی‌شود که نمی‌شود.

گریگوری که از سورتمه پایین جسته بود پرسید:ـ سهمیه‌ی قلمستان تو و ما یک‌جا است؟

ـ آره، یک‌جا است... سیگاری رد کن دود کنیم ببینیم.

ـ آخ، آنیکه‌ی، مدام بند این‌وآنی.

آنی‌کوشکا با خنده‌یی که صورت بی‌موی زنانه‌اش را پُرچین کرد گفت:ـ آخر چیزی که کش بروی یا تیغ بزنی مزه‌ی دیگری دارد.

باهم به‌پیاده گز کردن ادامه دادند. جنگل زیر تورِ یخچه سفیدیِ تندی داشت.
آنی‌کوشکا جلوجلو می‌رفت با شلاق‌اش به‌سرشاخه‌های پایین تلنگ می‌زد و برف سست گزنده را کپه‌کپه رو سر زن‌اش می‌ریخت که هربار خودش را می‌تکاند و جیغ‌وویغ‌اش می‌رفت هوا که:ـ خربازی درنیار، ابلیس!
پترو که برای هی کردن ورزاها سعی می‌کرد شلاق را زیر شکم‌شان بزند داد زد:ـ دماغ‌اش را فرو کن تو برف!

سرپیچی که به‌اش «چاله‌ی زن‌ها» می‌گفتند به‌استپان آستاخوف برخوردند که ورزاها را از سورتمه وا کرده بود و برمی‌گشت به‌خوتور. قدم‌های بلند برمی‌داشت و جیرجیر چکمه نمدیِ دولایه‌اش را درمی‌آورد. کاکل مجعدش مثل یک خوشه‌انگور نباتی از زیر کلاه یک‌برش آویزان بود.
وقتی آنی‌کوشکا به‌اش رسید داد زد:ـ استپان، راه را گم کرده‌ای؟
ـ راه گم نکرده‌ام. برشیطان لعنت! پُرضرب با سورتمه خوردم به‌کنده‌ی درخت یک تیغه‌اش از وسط شکست. ناچار شده‌ام برگردم.
فحش رکیکی پراند و همان‌جور که به‌عمد با مژه‌های بلند و چشم‌های روشن راهزنانه‌اش پلک می‌زد از جلو پترو گذشت.
آنی‌کوشکا برگشت داد زد:ـ سورتمه‌ات را جا گذاشتی؟
استپان دست‌اش را تکانی‌داد، برای این که ورزاهاش به‌مزرعه‌ی کنار راه نزنند شلاق‌اش را به‌صدا درآورد و گریشکا را که پهلوی سورتمه پیاده می‌رفت با نگاه درازی دمبال کرد.
کمی بعد از چال‌تپه‌ی اول گریگوری سورتمه را دید که وسط جاده رها شده بود و آکسینیا که کنارش ایستاده بود و با یک دست لبه‌ی بال پوستین‌اش را چسبیده بود جاده و آیندوروندش را تماشا می‌کرد.
شیهه‌ی آنی‌کوشکا بلند شد:ـ آی زنی که مال من نیستی، تا زیرت نکرده‌ام بکش کنار!
آکسینیا لب‌خندزنان عقب رفت کجکی لب سورتمه‌ی تیغه شکسته نشست و گفت:ـ چشم‌ات می‌دود. مال خودِ خودت که تنگ‌دل‌ات است.
ـ مثل ریشه‌ی باباآدم که به‌دمب خوک بچسبد چسبیده به‌من، اگر نه گرفته بودم‌ات والله.

ـ خیلی‌ممنون!

به‌آکسینیا که رسیدند پترو به‌گریگوری که با لب‌خند پراضطرابی قدم برمی‌داشت و هیجان و انتظار از هر حرکت‌اش پیدا بود نگاهی کرد، دست‌کش چارانگشتی‌اش را به‌طرف کلاه‌اش برد و گفت: ـ حال و احوال، همسایه؟

ـ خوبم. شکر.

ـ یک چیزی‌اش شکسته. ها؟

آکسینیا بی‌این‌که نگاه‌اش به‌پترو باشد بعله‌ی کش‌داری گفت از لبه‌ی سورتمه سرید پایین و چرخید به‌سمت گریگوری:

ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، ممکن است باتان چند کلمه حرف بزنم؟

گریگوری به‌طرف او کج کرد و به‌پترو که دور می‌شد ندا داد: ـ هوای ورزاها را داشته باش! پترو گفت: «باشد باشد.» ـ لب‌خند هرزه‌یی زد و سبیل‌اش را که از دود توتون تلخ بود مکید.

آن‌دو روبه‌روی هم ایستاده بودند. آکسینیا دوروبر را با دل‌واپسی سُکید و چشم‌های سیاه خیس‌اش را به‌گریگوری دوخت. شرم و شادی گونه‌هایش را به‌آتش می‌کشید و لب‌هایش را می‌خشکاند. تند و بریده‌بریده نفس می‌کشید.

جاده به‌پشت بیشه‌ی ترمه‌یی‌رنگی از قلمه‌های تازه‌نشای بلوط پیچید، اول آنی‌کوشکا و بعد پترو را بلعید. گریگوری تو چشم‌های آکسینیا که از شیطنت و نومیدی برق می‌زد نگاه کرد. آکسینیا با لحن قاطعی گفت: ـ خب، گریشکا، تو هر بلایی که دل‌ات می‌خواهد سر من درمیاری اما من نمی‌توانم بی‌تو سرکنم.

این را گفت و به‌انتظار جواب لب‌ها را سخت به‌هم فشرد.

گریگوری چیزی نگفت. سکوت مثل خفتْ گلوی جنگل را چسبیده بود. خالیِ بلورین تو گوش‌ها زنگ می‌زد. آن‌جا جز جاده که از تیغه‌ی سورتمه‌ها صیقل‌خورده بود و جز قاب‌دست‌مال خاکستریِ آسمان و جز جنگل که در خواب مرگ از نفس افتاده بود چیزی نبود... غارغار تیز و نامنتظر کلاغی از آن نزدیکی‌ها واچرتیده‌گیِ سُبکِ گریگوری را از سرش پراند. سرش را بلند کرد و پرنده را دید که با پرهای آبی سیاه و پاهای تاه شده به‌نشانه‌ی وداع بال گشود. بی‌این‌که منظور خاصی داشته باشد گفت: «گرما برمی‌گردد. دارد می‌رود پیشوازش.» ـ چِندید و با صدای گرفته خندید... بله... چشم‌هایش را که مستانه از حال می‌رفت پایین انداخت و در همان‌حال، دزدوار،

نگاهی پنهاهی به‌آکسینیا کرد و با حرکتی ناگهانی او را به‌خود کشید.

۹

شب‌ها تو خانه‌ی لوکشکا لوچه جوربه‌جور آدم تو اتاق اشتوکمان دورهم جمع می‌شد. یکی خریستونیا، یکی غلام که نیم‌تنه‌ی روغنی‌اش را رو شانه‌ها می‌انداخت و از آسیا می‌آمد، یکی داویدکا شوخه که از سه ماه پیش بیکار می‌گشت، یکی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کاتل‌یاروف Ivân.A.Kâtelyârof ماشین‌چی و گاه‌به‌گاهی هم فیل‌کا Filkâ ی کفاش. اما میشکا کاشه‌وُی Miška Kâševoy ـ قزاق جوانی که هنوز خدمت نظام‌اش را انجام نداده بود ـ بیش‌تر از دیگران می‌آمد.

اوایل باهم ورق‌بازی می‌کردند. بعد اشتوکمان ـ مثلاً بی‌قصد قبلی ـ کتاب کوچکی از نکراسوف[1] را به‌میان آورد که بلندبلند خوانده شد و همه را گرفت. از نکراسوف رسیدند به‌نیکی‌تین[2] و نزدیکی‌های نوئل اشتوکمان جزوه‌یی را گذاشت وسط و پیش‌نهاد خواندن‌اش را کرد که از بس کهنه و پاره‌پوره بود کاشه‌وی که مکتب کشیش‌ها را دیده بود و وظیفه‌ی کتاب‌خوانی را به‌گردن داشت با نفرت زیروروش کرد و گفت:ـ بس که چرب است می‌شود باش چیز پخت!

خریستونیا شلیک خنده را سر داد و دندان‌های داویدکا برق زد و لوده‌گیِ جمع که تمام شد اشتوکمان گفت:ـ بخوان‌اش میشکا. راجع به‌قزاق‌ها نوشته. جالب است.

کاشه‌وُی سرش را خم کرد و کاکل‌طلایی‌اش آویزان شد روی میز. عنوان جزوه را شمرده‌شمرده خواند:

---

۱. Nikâlây Âlekseiyevic Nekrâsof شاعر و نویسنده‌ی سیاسی روس، متولد یوزوینو Yuzvino (۱۸۲۱ تا ۱۸۷۷). مدیر مجلات لیبرال «معاصر» و «سال‌نمای میهن» که بر انقلاب اجتماعی و ادبی روسیه اثر بسیار گذاشت.

۲. Afânâzi Nikitin نویسنده و کاشف روسیِ قرن پانزدهم و مؤلف کتاب «سفر بر سه دریا» که از ۱۴۶۶ تا ۱۴۷۲ به‌هند و ایران و قلمرو حکومت عثمانی سفر کرد. کتاب مهم دیگر وی «قصه‌ی پتره و فورِنی» Pavest o Petre i Fevreni است.

چشم‌ها را تنگ کرد و نگاه‌اش را به‌حالت پرسش روی دیگران گردش داد.
ایوان آلکسه‌یه‌ویچ گفت:ــ بخوان.

جزوه را که از پوگاچوف[۱] و استنکا رازین[۲] و کوندراتی بولاوین[۳] حرف می‌زد سه‌شب پیاپی خواندند تا رسیدند به‌زمان حاضر. نویسنده‌ی ناشناس زنده‌گیِ نکبت‌بار قزاق‌ها را با کلمات واضح و روشنی حسابی ریش‌خند کرده بود. کار اداره‌های دولتی و حکومت تزار و خود قزاق‌ها را که صاف و پوست‌کنده گزمه و داروغه‌ی بی‌جیره و مواجب دستگاه جُور شده بودند گرفته بود به‌باد تمسخر.

جزوه پاک از این‌رو به‌آن‌روشان کرد. بنا کردند درباره‌اش بحث کردن. خریستونیا که سرش دم سقف بود غر می‌زد و اشتوکمان که دم در نشسته بود و با مشتوک حلقه‌حلقه‌اش سیگار می‌کشید با چشم‌هاش می‌خندید.

خریستونیا رعدوار غُرید که:ــ درست است! راست است!
ــ تقصیر ما نیست که: قزاق‌ها به‌قبول این ننگ «وادار» شده‌اند.

کاشه‌وُی بازوها را با حیرت از هم باز می‌کرد و صورت خوش‌گل‌اش را با آن چشم‌های تیره چین می‌داد. جوان قوی‌هیکلی بود با سرشانه‌هایی به‌پهنیِ کمرش. طوری که چارگوش به‌نظر می‌آمد. گردن ستبری به‌سرخیِ آجر روی این هیکل آهنی بود و سری که روی این گردن قرار داشت الحق که تماشایی بود: سر کوچولوی ملوسی با گونه‌های زنانه و دهن تنگ مصمم و چشم‌های تیره‌رنگی زیر یک خرمن موی مجعد طلایی.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ماشین‌چی، قزاق بلندبالای استخوانی، با جوش و خروش

---

۱. Yemeliyân Ivânovic Pugâcof، انقلابیِ روس متولد زیمایی‌یفسکایا Zimâiyefskâyâ (۱۷۴۲ تا ۱۷۷۵). وی که از قزاقان دن بود در ۱۷۷۳ قزاقان غیرمذهبیِ ناحیه‌ی رود اورال Urâl را برعلیه کاترین دوم به‌شورش برانگیخت. او را در مسکو با تبر گردن زدند.
۲. Stepân Timofeyevic Râzin معروف به‌استنکا Stenkâ متولد زیمایی‌یفسکایا (۱۶۳۰ تا ۱۶۷۱). وی در سال‌های ۱۶۶۷ تا ۱۶۷۰ شورش دهقانیِ عظیمی به‌راه انداخت. او را شقه کردند.
۳. Kondrati Bulavin از رهبران جنگ‌های استقلال قزاقان.

زیاد بحث می‌کرد. ذره‌ذره‌ی این هیکل باریک از سنت‌های قزاقی تشکیل شده بود. به‌دفاع از قزاق‌ها به‌خریستونیا پرید که:ـ تو دهاتیِ خوره خورده دیگر لازم نکرده قاتی معقولات بشوی، خریستان. جوش زدن‌ات بی‌فایده است. با هر یک‌قطره خون قزاقی یک سطل خون دهاتی تو رگ‌هات است. ننه‌ات تو را از یک تخم مرغ‌فروش واورنژی پس انداخته.

خریستونیا با صدای نکره‌اش گفت:ـ خنگِ خدا... تو خنگِ خدایی. من دارم از حرف حق دفاع می‌کنم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ برگشت به‌اش گفت:ـ من که تو گارد خدمت نکرده‌ام. مرکز خنگ‌های خدا آن‌جا است.

ـ تو قشون خیلی‌ها هستند که دست چپ و راست‌شان را نمی‌شناسند.

ـ هم بگذار، دهاتی!

ـ دهاتی آدم نیست؟

ـ دهاتی دهاتی است. همان باید کاه و یونجه بخورد.

ـ تو پترزبورگ که خدمت می‌کردم چیزها دیدم بابا. می‌دانی یک‌بار برایم چه اتفاقی افتاد؟: ما قراول قصر تزار بودیم. هم توی قصر هم بیرون‌اش. قراول‌های بیرون سواره بودند: دوتا از آن‌ور به‌این‌ور، دوتا از این‌ور به‌آن‌ور. به‌هم که می‌رسیدیم می‌پرسیدیم: «اوضاع آرام است؟ خبری نیست؟» «خیر.» ـ و از هم رد می‌شدیم. نمی‌شد وا ایستیم باهم اختلاط کنیم. آن‌وقت، این‌را هم بگویم: افراد را برای این‌کار گُل چین می‌کردند. هر دوتا قراولی را که قرار بود باهم دم یک‌در بگذارند طوری جور می‌کردند که کاملا شکل هم باشند. میشی با میشی و بور با بور. نه فقط رنگ چشم‌ها بل‌که ریخت و قواره‌شان هم می‌بایست قواره‌ی هم باشد. حتا یک‌بار من مجبور شدم رو همین اصل مسخره بروم سلمانی بدهم سرم را رنگ کند... من و یکی از قزاق‌های استانیتسای تپی‌کینس‌کایا Tepikinskâyâ به‌اسم نیکی‌فور مش‌چریاکوف Nikifor Meščeryâkof که تو اسواران هم‌قطار بودیم کشیک‌مان باهم افتاد. آن یابوعلفی پشم‌وپیل‌اش قرمز بود. صاحب‌مرده انگار از شقیقه‌هاش الو بلند می‌شد. گشتند گشتند ببینند می‌توانند تو اسواران کسی را پیدا کنند که موهاش آن‌رنگی باشد. پیدا نکردند. این بود که نایب بارکین Bârkin برگشت به‌من گفت: «می‌روی پیش سلمانی فوری می‌دهی سروریش‌ات را رنگ کند.» ـ رفتم رنگ ریش و پشم‌ام را عوض کردم. خودم را که تو آینه دیدم دل‌ام هری ریخت پایین: خیال کردم سر و کله‌ام الو گرفته. به‌همین

ساده‌گی. اصلا وقتی ریش‌ام را تو مشت‌ام گرفتم انگار انگشت‌هام...

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پرید وسط حرف‌اش که:ـ ببینم خریستان، با این حرف‌ها کجا می‌خواهی برسی؟ چی می‌خواستی بگویی؟

ـ از مردم... می‌خواستم از مردم بگویم...

ـ خیلی خوب، پس از مردم بگو. ریش گندت را می‌خواهیم چه‌کار؟

ـ می‌خواستم این‌را بگویم: یک‌بار من کشیک سواره بودم. من و یک هم‌قطار دیگر. همین جور که داشتیم گشت می‌زدیم دیدیم از یک‌گوشه سروکله‌ی یک‌دسته بچه‌مدرسه‌یی پیدا شد و دمبال‌اش یک‌دسته‌ی دیگر. همچین که چشم‌شان افتاد به‌ما بنا کردند هوار کشیدن: «هاااا! هاااا!» ـ خلاصه، تا آمدیم بفهمیم چه‌خبر است دوره‌مان کردند. یکی‌شان پرسید: «واسه‌چی می‌گردید، قزاق‌ها؟» ـ گفتم: «ما گشت سواریم. دهنه‌ی اسبم را ول‌کن! دست نزن!» ـ و دستم را بردم طرف شمشیرم، که یارو گفت: «ناراحت نشو هم‌ولایتی، من‌هم قزاقم. مال استانیتسای کامنس‌کایا Kamenskaya. این‌جا دارم تو داشگا...نشکا... (یا یک‌همچین چیزی) درس می‌خوانم.» ـ وقتی خواستیم راه بیفتیم یکی‌شان که دماغ گنده‌یی داشت یک اسکناس ده روبلی از کیف‌اش کشید بیرون گفت: «با این به‌یاد خدابیامرز پدر من یک شکم سیر عرق بخورید.» ـ اسکناس را داد یک عکس کوچولو هم درآورد گفت: «این‌هم عکس‌اش. به‌یادگار نگه‌اش دارید.» ـ خب. آن را هم گرفتیم. نمی‌شد نگیریم که. بعد هم همان‌جور هوارکشان انداختند تو خیابان نِوْسکی Nevski و دور شدند. نایب‌مان با یک جوخه سرباز از در پشت قصر زد بیرون خودش را به‌تاخت رساند به‌ما و رسیده نرسیده پرسید: «این‌جا چه خبر بود؟» ـ به‌اش گفتم: «بچه‌مدرسه‌یی‌ها نگه‌مان داشتند خواستند به‌حرف‌مان بگیرند. آمدیم طبق نظامنامه با شمشیر بزنیم‌شان، که راه‌شان را گرفتند رفتند و ماهم راه افتادیم سرکار نایب.» ـ کشیک‌مان که تمام شد عکس را به‌معین‌نایب[1] نشان دادیم گفتیم: «ببین لوکیچ Lukic، راست‌اش یک ده روبلی کاسب شده‌ایم که واسه آرامش روح این باباپیره عرقی بزنیم.» ـ شب که شد معین‌نایب لوکیچ عرق را آورد و دو روزی باش نشاط‌کردیم و تازه بعد از آن بود که فهمیدیم چه رو دستی خورده‌ایم: آن‌بچه مدرسه‌یِی مرده‌سگ به‌اسم پدرش عکس یک بابای آلمانی را که سردسته‌ی اصلیِ یاغی‌ها است به‌ما قالب کرده بود. من‌هم آن را رو خوش

---

۱. درجه‌ی قدیمیِ نظامی معادل «استوار» امروز.

باوری واسه یادگاری زده بودم بالای تخت‌ام. ریش زیره‌یی و سر و وضع جاسنگین تاجرانه‌یی داشت... نایب آمد سرکشی، چشم‌اش که به‌آن افتاد پرسید: «این عکس را از کجا آورده‌ای مردکه‌ی پدرسوخته؟» ـ قضیه را که برایش تعریف کردم بنا کرد اول و آخرم را جمباندن و مشت تو دک و دنده‌ام کوبیدن که: «نمی‌دانی این عکس آتامان‌شان کارلا[1] است؟» ـ یادم رفته چی صداش می‌کردند. چی بود راستی؟... خب، ول‌اش، یادم نمیاد.

اشتوکمان لب‌خندزنان پرسید: ـ کارل مارکس؟

گل از گل خریستونیا شکفت که:ـ آره‌آره، خودِ خودش است. کارل مارکس... آخ که تخم سگ‌ها چه آش چربی واسه منِ بی‌نوا پخته بودند!... ولی‌عهد آلکسه‌ی گاه‌گداری با مربی‌اش می‌آمد به‌خواب‌گاه‌هامان سر می‌زد. اگر آن را می‌دید چی به‌سرم می‌آمد؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که خنده‌اش گرفته بود گفت:ـ دیدی بچه‌مدرسه‌یی‌ها به‌خود دهاتی‌ات چه قلیجی زدند؟ حالا هی بنشین از دهاتی‌جماعت پشتیبانی کن!

ـ عوض‌اش من هم ده‌روبل ودکا زدم. ممکن است ودکائه را برای آرامش روح کارلا ریشویه زده باشم، اما به‌هر صورت زدم که.

اشتوکمان به‌خنده گفت: «مِی زدن به‌یاد او ارزش‌اش را دارد.»ـ و بنا کرد با مشتوک‌اش بازی کردن.

کاشه‌وُی پرسید:ـ کار مهمی کرده؟

ـ دفعه‌ی بعد برای‌تان می‌گویم. امشب دیگر دیر است.

این را گفت کف دست‌ها را کاسه کرد کوبید به‌هم تا ته سیگار را از سر مشتوک بپراند.

گروه کوچک ده نفریِ قزاق‌ها که تو خانه‌ی لوکشکا لوچه جمع می‌شد سر صبر و با انتخاب دقیق و این نه و آن آره‌ی طولانی گل‌چین شده بود. اشتوکمان قلب آن گروه بود و با سرسختی به‌طرف هدفی پیش می‌رفت که فقط خودش می‌شناخت. افکار و عادات و باورداشت‌های منسوخ را مثل کرم چوب می‌جوید و برعلیه نظام مندرس حاکم کینه و نفرت می‌آفرید. اول کار به‌فولادِ سردِ بی‌اعتمادی برخورد اما سر نخورد و همان‌جور به‌کندن و کندن ادامه داد.

---

۱. Karla تصحیف نام کارل مارکس است.

۱۰

استانیتسای ویوشنس‌کایا، قدیمی‌ترین استانیتسای ساحل چپ دن علیا، همان چیگوناکیِ سابق است که پس از ویران شدن به‌دستور پترکبیر به‌زمین تخت و ماسه‌یِ ساحل چپ رودخانه منتقل شد و اسم‌اش را ویوشنس‌کایا گذاشتند. روزی روزگاری این‌جا بر سر راه آبیِ واورنژ به‌آزوف برای خودش منزل‌گاهی بود.

رودخانه به‌بالای استانیتسا که رسید چنان که انگار می‌خواهد به‌راست بپیچد مثل کمان تاتارها خم می‌شود اما جلو خوتور بازکی Bâzki دوباره تن راست می‌کند و آب سبزش را که شفافیت نیل‌گونه‌یی دارد از دل تپه‌ها و خوتورهای تنگاتنگ ساحل راست و استانیتساهای پَرتاپَرتِ ساحل چپ به‌طرف دریای لاجوردی، دریای آزوف، می‌برد. در اوست‌خوپرس‌کایا Ust-Xoperskâyâ با رود خوپر و در اوست ـ مدودیتس‌کایا با رود مدودیت‌سا Medveditsâ یکی می‌شود و پربار و برکت‌تر از پیش در دل اقیانوسی از سبزه و گُل خوتورها و استانیتساها به‌راه‌اش ادامه می‌دهد.

ویوشنس‌کایا را رو دشتی از شن زردرنگ بالا آورده‌اند. جایی است دلگیر و لخت، بی‌هیچ باغ و باغچه‌یی. روی میدان‌اش کلیسای کهنه‌یی هست که با گذشت زمان به‌رنگ خاکستر درآمده. شش کوچه دارد هر شش‌تا به‌موازات دن. جایی هم که دن خم برمی‌دارد و از استانیتسا به‌سمت خوتورِ بازکی می‌رود شاخه‌یی ازش جدا شده دریاچه‌یی ساخته به‌پهنای خود رودخانه تو دوره‌های کم آبی‌اش. دور دریاچه را حصاری از سپیدار گرفته و استانیتسا درست تا آخر دریاچه کشیده شده.

رو میدانچه‌ی کوچکی که توش خارخسک‌های زرد درآمده کلیسای دیگری هست با قبه‌های سبز سبزی به‌سبزیِ سپیدارهای آن‌طرف دریاچه. از پشت استانیتسا به‌سمت شمال، ریگ‌زار درندشت زعفرانی‌رنگی شروع می‌شود که توش درخت‌های نراد کاشته‌اند و گودال‌هایش آب صورتی‌رنگی دارد که از اعماق رسی جوشیده. آبادی‌ها و درخت‌زارها و بیدزارهای واسوخته‌ی حنایی‌رنگ، روی این پهن‌دشت وسیع شِن‌امبار، روی این دریای ماسه به‌جزیره‌های پراکنده می‌ماند.

در آن یک‌شنبه‌ی زمستانی پانصدتایی از جوان‌های قزاق همه‌ی خوتورها و استانیتساهای اطراف رو میدان جلو کلیسای کهنه جمع شده بودند. مراسم نماز داشت

تمام می‌شد و ناقوس‌ها به‌صدا درآمده بود که معین‌نایب، قزاق دلاور پیری کـه یـراق افراد داوطـلب را داشت فـرمان بـه‌صف داد. جـمعیتِ پُـر قـیل‌وقال از هـم وارفت و به‌صورت دو صف دراز کوتاه و بلند درآمد. درجه‌دارهـا ایـن‌ور و آن‌ور دویـدند تـا صف‌ها را که به‌امواج شکسته می‌مانست نظم و نسقی بدهند.

معین‌نایب به‌سنگینی گفت: «گوش به‌فرمان من... افراااد!/ چهار به/ چهاااار!»ـ و حرکت مبهمی به‌دست‌اش داد.

آتامان با اونیفرم و پالتو نظامیِ نو و جینگ‌جینگ مهمیزهاش پیشاپیش کلانتر نظامی وارد حیاط کلیسا شد. گریگوری مه‌له‌خوف و میتکا کارشونوف شانه بـه‌شانه ایستاده بودند باهم حرف می‌زدند. میتکا شکایت داشت که:ـ چکمه پام را زده طاقت‌ام را طاق کرده.

ـ طاقت بیار پسر. عوض‌اش یک‌روز آتامان می‌شوی.

ـ زود راه می‌افتیم؟

معین‌نایب که انگار می‌خواست حـرف مـیتکا را تأیـید کـند پس‌پس رفت رو پاشنه‌هاش چرخی زد و فرمان داد:ـ به‌رااااست / راست!

پانصد جفت چکمه باهم به‌صدا درآمد:ـ تاک / تاک!

ـ افراد!/ به‌چپ .../ قدم / رو!

ستون از در چهارناق وارد صحن کلیسا شد. کلاه‌پوستی‌ها که از سر برداشته شد یک‌لحظه برق زد و صدای قدم‌ها تالار را تا زیر گمبد پر کرد.

گریگوری به‌کلماتِ تحلیف که کشیش از روی کاغذ می‌خواند گوش نمی‌داد. چشم‌اش به‌میتکا بود که پای چکمه‌زده‌اش را تکان می‌داد و قـیافه‌اش از درد بـه‌هم می‌رفت. دست‌اش که به‌رسم سلام بالا نگه داشته بود بی‌حس می‌شد و فکرهای درهم برهمی از سرش می‌گذشت. وقتی رسید پای صلیب و نقره‌یی را که از تف آن‌همه دهن خیس بود بوسید به‌آکسینیا فکر می‌کرد و به‌زن‌اش ناتالیا. خاطره‌ی تندگذری مثل نور ناگهانی و قیقاجیِ برق از ذهن‌اش گذشت: جنگل و تنه‌های ترمه‌یی‌رنگ درخت‌ها زیر آن زیب و زیور باشکوه سفیدی که به‌زین و برگ نقره‌کوب گران بهایی می‌مانست، و نگاه نمناک و سوزان چشم‌های سیاه آکسینیا زیر روسریِ کُرکی‌اش.

برگشتند به‌میدان و از نو صف بستند. معین‌نایب دمـاغ‌اش را گـرفت پـنهانکی دست‌اش را به‌آستر اونیفرم‌اش مالید و نطق‌اش را شـروع کـرد:ـ شـماها دیگـر بـچه

کوچولو نیستید، قزاق این‌هااید، قسم خورده‌اید و این‌ها، و دیگر باید بدانید چه وظایفی دارید. حالا که دیگر قزاق واقعی شده‌اید باید بیش‌تر مواظب شرف و حیثیت‌تان این‌ها باشید و از پدر مادرتان اطاعت بکنید و از این حرف‌ها... تو بچه‌گی به‌قدر کافی کارهای بی‌معنی کرده‌اید. مطمئنم تو کوچه پس‌کوچه‌ها این‌ها تیله‌بازی هم کرده‌اید. حالا دیگر باید به‌فکر خدمت‌تان باشید. سال دیگر باید به‌هنگ‌تان بروید. (دوباره فین کرد مفی را که به‌انگشت‌هاش آویزان شد به‌زمین تکاند دست‌کش پوست خرگوش‌اش را پوشید و در همان‌حال گفت:) مطلب دیگر این‌که پدر مادرتان این‌ها باید به‌فکر تهیه‌ی ملزومات‌تان باشند برای‌تان اسب سربازی این‌ها تدارک ببینند و این حرف‌ها... خب دیگر، پهلوان پمبه‌ها: بروید به‌خانه‌هاتان. در پناه خدا!

گریگوری و میتکا به‌انتظار جمع شدن باقیِ بچه‌های خوتور کنار پل ماندند و همه‌گی باهم راه افتادند. ساحل رودخانه را گرفتند و رفتند. آسمان بازکی از دود آتش‌دان‌های دیواری پوشیده بود. ناقوسی آرام‌آرام می‌زد. میتکا به‌کومک دستک گره‌داری که سر راه از پرچینی بیرون کشیده بود دنبال بقیه می‌شلید. یکی از جوان‌ها به‌اش گفت:ــ کفش‌هات را در بیار خُب.

میتکا با دودلی جواب داد:ــ پاهام یخ می‌زند آخر...

ــ با جوراب راه بیا.

میتکا رو برف‌ها نشست لنگه چکمه را به‌زحمت درآورد و شل‌زنان با پای یک لنگه چکمه یک‌لنگه جوراب راه افتاد. رد جوراب پشمیِ نخاله‌ی دست‌باف‌اش به‌وضوح رو برف پُر جرق‌وجورق جاده باقی می‌ماند.

آلکسه‌ی بشنیاک Â.Bešniyâk که جوانک کم‌رویی بود پرسید:ــ از کدام راه می‌رویم؟

گریگوری عوض همه جواب داد:ــ از کنار دن.

اختلاط‌کنان می‌رفتند. گاهی هم‌دیگر را به‌بیرونِ جاده هل می‌دادند گاهی دست به‌یکی می‌شدند یکی را رو توده‌های برف می‌خواباندند سراپا برفی‌اش می‌کردند.

وسط راه بازکی به‌گرامکوفسکی Gramkofski چشم میتکا پیش از بقیه به‌گرگی افتاد که از رودخانه می‌گذشت:

ــ بچه‌ها، بچه‌ها، گرگه را!...اووُوُ!

ــاُ، اُ، اُ، اُ...

ـ واف!

گرگه با تنبلی چند سازنی رفت و نزدیک ساحل مقابل یک‌بری ایستاد.

ـ باید گرفت‌اش...

ـ هَع!

ـ هو! حیوان لعنتی!

ـ میتری! دارد تو را که پات لخت است نگاه می‌کند.

ـ ببین چه یک‌پهلو هم وا ایستاده!

ـ جم هم نمی‌خورد!

حیوان خاکستری که دم‌اش را مثل چوب سیخ گرفته بود و چنان بی‌حرکت ایستاده بود که انگار از سنگ تراشیده شده ناگهان کنار جست و به‌طرف بیدهای ساحل پا به‌فرار گذاشت.

هوا داشت تاریک می‌شد که رسیدند.

گریگوری از روی یخ گذشت به‌کوچه‌شان رسید و از دروازه وارد حیاط شد. سورتمه‌یی تو حیاط بود. گنجشک‌ها رو پشته‌ی سرشاخه‌های خشکِ پای پرچین جیک‌جیک می‌کردند. حیاط بوی خانه‌ی مسکون و بوی جزغاله و بوی تویله‌ی نمناک می‌داد.

سرِ پله‌ها از پنجره چشم انداخت: آشپزخانه به‌نور زرد پریده‌رنگ لَنتَر روشن بود. پترو پشت به‌پنجره زیر لنتر نشسته بود.

چکمه‌ها را پاک کرد و با ابری از بخار رفت تو.

ـ منم. شماها همه خوبید؟

پترو با شوق گفت:ـ خوب زود برگشتی! لابد یخ کرده‌ای.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ آرنج‌ها به‌زانو و سر به‌زیر نشسته بود. داریا چرخ نخ ریسی را که صدای زنبور می‌داد با پا می‌چرخاند. ناتالیا که پشت به‌در کنار میز ایستاده بود سر برنگرداند.

گریگوری سرتاسر مطبخ را به‌یک نظر روفت و نگاه‌اش رو پترو ایستاد. قیافه‌ی نگران‌اش داد می‌زد بو برده است که اتفاقی افتاده.

ـ مراسم تحلیف را انجام دادی؟

ـ آره خب.

دست‌دست‌کنان مشغول درآوردن لباس‌اش شد که وقت بگذراند و فکر کند علت این سکوت و این برخورد سرد چه می‌تواند باشد.

ایلی‌نیچ‌نا هم با قیافه‌ی گرفته از اتاق‌اش به‌مطبخ آمد. گریگوری که داشت کنار پدرش رو نیمکت می‌نشست یکهو موضوع را گرفت: «ناتالیا. فهمیدم.»

ایلی‌نیچ‌نا به‌داریا گفت: «شام‌اش را بیار.»ـ و با چشم گریگوری را نشان داد.

داریا آواز نخ‌ریس را برید و با رقص نامحسوس شانه‌ها و جمباندن قد و بالای ظریفی که هیچ‌چیزش به‌زن زایمان کرده نمی‌برد به‌سمت آتش‌دان رفت. تو مطبخ از هیچ‌کس صدا در نمی‌آمد فقط ماده‌بزی که با بزغاله‌ی نوزادش کنار آتش‌دان تن به‌حرارت سپرده بودند فین‌فین می‌کردند.

گریگوری همان‌جور که آبگوشت کلم‌اش را می‌خورد گاهی نگاهی به‌ناتالیا می‌انداخت اما چشم‌هایش را نمی‌دید: یک‌پهلو ایستاده سرش را رو میل‌های بافتنی‌اش خم کرده بود.

پانتەلەی پراکوفیه‌ویچ دیگر نتوانست سکوت جمع را تحمل کند. سرفه‌ی ساخته‌گیِ پُرصدایی کرد و گفت:ـ ناتالیا تصمیم گرفته برود.

گریگوری که مغز نان را گلوله می‌کرد جواب نداد.

پدر که لب زیری‌اش به‌شدت می‌لرزید و این علامت بالا آمدن روی سگ‌اش بود پرسید:ـ خُب ... چرا همچین تصمیمی گرفته؟

گریگوری چشم‌ها را تنگ کرد کاسه را پس زد پاشد و به‌خودش صلیب کشید:ـ نمی‌دانم.

پدر صداش را بالاتر برد:ـ اما/ من/ می‌دانم!

ایلی‌نیچ‌نا خودش را انداخت وسط:ـ داد نکش، مرد! داد نکش!

ـ من/ چراش را/ می‌دانم!

پترو که از دم پنجره آمده بود وسط گفت:ـ جاروجنجال چه فایده دارد آخر؟ موضوع را باید دوستانه حل کرد: اگر خواست بماند می‌ماند اگر نخواست هم کسی جلوش را نمی‌گیرد.

پانتەلەی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ من ناتالیا را تقصیرکار نمی‌دانم. البته این‌کار هم اسباب سرشکسته‌گی است هم معصیتی است که خدا ازش نمی‌گذرد. اما ناتالیا این میان گناهی ندارد. همه‌ی آتش‌ها از گور این ننه‌سگ بلند می‌شود! (و گریگوری را که

به‌آتش‌دان تکیه داده بود نشان داد.)
ـ من چه کرده‌ام که تقصیرکارم؟
ـ خودت را تقصیرکار هم نمی‌دانی خاک تو سر بی‌نوا؟ نمی‌دانی؟
ـ نه که نمی‌دانم.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چنان به‌طرف گریگوری جست که نیمکت برگشت. جورابی که ناتالیا می‌بافت از دست‌اش ول شد و میل بافتنی صدا کرد. بچه‌گربه از بالای آتش‌دان جست پایین، گردنی گرفت پنجه را گرد کرد و کلاف نخ را با ضربه‌های کوتاه‌کوتاه تا دم صندوق غل داد. پیره‌مرد که سعی داشت جلو خودش را بگیرد با لحن شمرده گفت:ـ گوش کن ببین چه می‌گویم. اگر با ناتاشکا سر نکنی باید راست شکم‌ات را بگیری بروی ردِّ کارت. حرف آخرم است این. (و دوباره با صدای آهسته‌ی معمولی‌اش تکرار کرد:) راست شکم‌ات را می‌گیری می‌روی ردِّ کارت!
برگشت سر جایش و نیمکت افتاده را بلند کرد.
دونیاشکا با چشم‌های گشاد وحشت‌زده رو تخت‌خواب نشسته بود.
گریگوری گفت:ـ نمی‌خواهم شما را برنجانم پدر، اما...(صدای بغض‌کرده‌اش می‌لرزید.) من زن نگرفتم، شما زن‌ام دادید. چشم من پی ناتالیا نبود. حالا هم اگر دل‌اش می‌خواهد برگردد خانه‌ی پدرش، خیرپیش.
ـ تو هم برو! از این‌جا برو!
ـ می‌روم.
ـ برو لا دست ننه‌ی پتیاره‌ی شیطان!
ـ می‌روم. می‌روم، این‌قدر عجله نداشته باش.
نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را که انداخته بود روی تخت از آستین گرفت و برش داشت. پره‌های گشاد دماغ‌اش درست از خشمی عین خشم پدرش می‌لرزید. تو رگ جفت‌شان همان خون آمیخته به‌خون ترکی جاری بود. در آن‌لحظه به‌طرز عجیبی شبیه هم بودند.
ایلی‌نیچ‌نا ناله‌کنان پرسید: «آخر کجا را داری بروی؟»ـ و بازوی پسرش را چسبید اما گریگوری به‌شدت پس‌اش زد و کلاه پوست‌اش را که داشت از لب تخت می‌افتاد به‌یک جست گرفت. پیره‌مرد که درِ مطبخ را چارتاق وا کرده بود می‌غرید که:ـ
برود گم شود دله‌سگ هرزه. خدا لعنت‌اش کند!... یاالله بزن به‌چاک! بزن به‌چاک!
گریگوری خودش را انداخت تو دهلیز اما پیش از آن‌که برود بیرون صدای

گریه‌ی ناتالیا را شنید.

شب یخ‌بندانی خوتور را پوشانده بود. برف ریز گزنده‌یی از آسمان سیاه می‌بارید و یخ‌های دن با صدایی مثل غرش توپ می‌شکست.

گریگوری نفس‌زنان از دروازه گذشت. سگ‌ها از آن‌سرِ خوتور تو مایه‌های جوربه‌جور پارس می‌کردند. ظلمات مه‌آلود را روشنایی‌های زرد سوراخ‌سوراخ کرده بود. بی‌هدف تو کوچه راه افتاد. پنجره‌های خانه‌ی استپان مثل الماس سیاهی می‌درخشید. فریاد غم‌زده‌ی ناتالیا از دم دروازه بلند شد:ـ گری‌شاااا!

گریگوری دندان قروچه رفت و قدم‌ها را تندتر کرد: «نمی‌خواهم ببینم‌ات دیگر. دوست‌ات ندارم، زن!... دوست‌ات ندارم...

ـ گریشاااا، برگرد!...

مثل مست‌ها تلوتلوخوران به‌اولین کوچه پیچید و آخرین فریاد درد ناتالیا که به‌علت دوری خفه بود به‌گوش‌اش خورد:ـ گریشنکا، عزیز دل‌ام!...

از میدان گذشت. سر چهارراه ایستاد. جوان‌های آشنایی را که می‌شد شب تو خانه‌شان ماند یکی‌یکی از نظر گذراند و بهتر دید به‌خانه‌ی میخاییل کاشه‌وی برود که با مادرش و دوتا برادر کوچک‌تر از خودش و خواهرش که هنوز دختر خانه بود بیرون خوتور پای تپه می‌نشست.

رفت تو حیاط پنجره‌ی کوچک خانه‌ی کاه‌گلی را زد.

ـ کیه؟

ـ میخاییل خانه است؟

ـ آره. کی هستید شما؟

ـ گریگوری مه‌له‌خوف‌ام.

یک‌دقیقه بعد میخاییل که از خواب ناز اول شب‌اش بیدار شده بود در را وا کرد.

ـ تویی گریشا؟

ـ آره.

ـ چه‌طور این‌وقت شب؟

ـ بگذار بیایم تو برایت بگویم.

تو دهلیز آرنج میخاییل را گرفت و خشمناک از این‌که نمی‌توانست کلمات بهتری پیدا کند گفت:ـ می‌خواهم شب پیش‌ات بمانم. با اهل‌خانه‌مان بگومگویم

شده...اوضاع‌ات تو خانه چه‌جوری است؟ جا دارید؟ اگر سخت‌ات است می‌روم جای دیگر ها...

ـ یک گوشه‌یی پیدا می‌کنم برایت. بیا تو بابا. بگومگوتان سرچی بود؟

ـ ای، بگذارش برای بعد، داداش... درِ اتاق کجا است؟ چشم‌ام نمی‌بیند.

برایش رو نیمکت جا درست کردند. دراز شد سرش را پیچید تو نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش که پچ‌پچ مادر میخاییل و دخترش را که باهم رو تخت می‌خوابیدند نشنود.

«یعنی الانه تو خانه چه‌خبر است؟ ناتالیا می‌رود یا نه؟ خب، زنده‌گیِ دیگری شروع می‌شود... اما راستی کجا می‌توانم بروم؟»ـ و ناگهان عقل‌اش به‌اش گفت: «فردا می‌فرستم پی آکسینیا، با هم راه می‌افتیم می‌رویم کوبان... دور از این‌جا...دور...دور...»

جلو چشم‌های بسته‌اش یال تپه‌های استپ و استانیتساها و خوتورهای هنوز ندیده‌یی موج می‌زد که به‌دل‌اش غریب بود و پشت ردیف تپه‌ها و پشت جاده‌ی خاکستریِ شهر قصه‌ها بود، لاجوردی و مهمان‌نواز، و عشق آکسینیا بود غرق شکوفه‌های وحشیِ پس‌رس‌اش.

با خاطری که نگران شروعِ این زنده‌گیِ تازه بود به‌خواب رفت. پیش از آن‌که چشم‌اش گرم بشود سعی کرد بفهمد چیست که عذاب‌اش می‌دهد و نمی‌تواند پیدایش کند. تو عالم نه خواب نه بیدار فکرش هموار و بقاعده بود ـ مثل زورق سبکی روی رودی ـ اما یکهو به‌چیزی مثل پشته‌ی ماسه برمی‌خورد که به‌دلهره‌اش می‌انداخت. این‌پهلو آن‌پهلو می‌شد و خیالات می‌کرد:ـ چیست؟ چیست که نمی‌گذارد جلو بروم و بگذرم؟

جواب‌اش را صبح که از خواب بیدار شد پیدا کرد: «سربازی! آکسیوشا را کجا می‌توانم ببرم؟ بهار تمرین دارم پاییز خدمت... پس آن ماسه نیست، صخره است!»

ناشتایی را خورد میخاییل را کشید تو دهلیز:ـ میشکاجان، خودت را برسان خانه‌ی آستاخوف‌ها از قول من به‌آکسینیا بگو یک‌خرده که هوا تاریک شد خودش را برساند به‌آسیابادی.

میخاییل با دودلی پرسید:ـ استپان چی؟

ـ یک بهانه‌یی جور کن دیگر.

ـ باشد.

ـ بگو هرجور شده خودش را برساند.

ـ باشد.

غروب گریگوری جلو آسیابادی بود. آتش سیگارش را تـو آسـتین‌اش قـایم می‌کرد. پشت آسیاباد تو ساقه‌های خشک ذرت سوت می‌کشید. پرده‌ی پـاره‌پوره‌ی پره‌های بی‌حرکت آسیا که از باد لت می‌زد به‌گوش گریگوری بـال‌بال زدن پـرنده‌ی بزرگی بود که بالای سرش می‌چرخید اما نمی‌توانست پرواز کند.

آکسینیا پیداش نبود.

سمت مغرب، شفق تو بنفش و طلاییِ کم‌رنگی غوطه می‌خورد.

بادی که از طرف مشرق می‌آمد دم‌به‌دم تندتر می‌شد.

تاریکی غلیظ‌تر می‌شد و پنداری از ماه که لای شاخه‌های بید گیر کـرده بـود جلو می‌زد.

بالای آسیا، آسمان مثل لاشه‌ی سرخی با لکه‌های کبود، رو به‌سیاهی می‌رفت.

آخرین صداهای تلاش روزمره از خوتور بلند بود.

گریگوری پشت سر هم سه‌تا سیگار دود کرده بود. ته سیگار آخری را رو برف پاخورده لگدمال کرد و با خشم و ملال به‌دوروبر چشم انداخت. راهـی کـه از آسـیا به‌خوتور می‌رفت و یخ‌اش آب شده بود مثل قطران سیاه می‌زد. رو جـاده پـرنده پـر نمی‌زد. گریگوری پاشد کشاله‌یی رفت مفصل شـانه‌ها را بـه‌صدا درآورد و بـه‌سمت روشنیِ دعوت‌کننده‌یی که از پنجره‌ی کوچک خانه‌ی میخاییل چشمک می‌زد راه افتاد. داشت سوت‌زنان به‌حیاط می‌رسید که، تقریباً سینه به‌سینه‌ی آکسینیا درآمد. طـفلک نفس‌نفس می‌زد. معلوم بود که دویده یا خیلی تند آمده. از نفس افـتاده بـود و دهـن پُرطراوت‌اش که یخ کرده بود بوی باد و بوی دور و بفهمی‌نفهمی علف تازه‌ی اسـتپ می‌داد.

ـ خیلی منتظرت ماندم. فکر کردم دیگر نمی‌آیی.

ـ به‌زحمت توانستم سرش را بیخ تاق بکوبم.

ـ زن لعنتی! مرا تو سرما کاشتی که چایمان کنم.

ـ عوض‌اش من گرم گرم‌ام. خودم گرم‌ات می‌کنم.

نیم‌تنه‌ی پوست آسترکرکی‌اش را باز باز کرد و گریگوری را مثل رازک که دور بلوط می‌پیچد آن تو بغل زد.

ـ واسه‌چی فرستادی پی‌ام؟

ـ صبر کن. دست‌هات را بکش، آدم دارد می‌آید.
ـ تو خانه مرافعه کرده‌ای؟
ـ گذاشتم آمدم. دی‌شب تا حالا خانه‌ی میشکا هستم. مثل سگ بی‌صاحب سفیل و سرگردان شده‌ام.
ـ خیال داری چه‌کار کنی حالا؟ (دست‌هایش را از دور گریگوری برداشت و نیم‌تنه‌اش را بست. تاب سرما را نداشت.) برویم دم پرچین. چرا وسط راه وا ایستاده‌ایم حالا؟

رفتند کنار. گریگوری برف پرچین را تکاند به‌اش تکیه داد و ناله‌ی خشک‌اش را درآورد.

ـ نفهمیدی ناتالیا به‌خانه‌ی خودشان برگشته یا نه؟
ـ نه... اما حتماً برمی‌گردد. آن‌جا بمان نیست دیگر.
گریگوری دست یخ آکسینیا را برد تو آستین خودش مچ باریک‌اش را مشت کرد و پرسید: ـ چه‌کار باید بکنیم حالا؟
ـ نمی‌دانم عزیزم. هرچه تو بخواهی.
ـ از استپان دست می‌کشی؟
ـ بی‌معطلی. همین الان حتا، اگر بخواهی.
ـ دوتایی یک‌جایی کار می‌کنیم باهم زنده‌گی می‌کنیم.
ـ به‌شرطی که پیش تو باشم، اگر لازم باشد به‌گاوچرانی هم حاضرم... همین‌قدر که پیش تو باشم گریشکا...

چند لحظه همان‌جور ماندند هم‌دیگر را با حرارت تن‌شان گرم کردند. گریگوری دل نمی‌کند. با چشم‌های بسته رو به‌باد ایستاده بود و پره‌های دماغ‌اش می‌پرید. آکسینیا صورت‌اش را زیر بغل او فرو کرده بود بوی مست‌کننده‌ی عرق تن‌اش را که آن‌همه باش آشنا بود به‌سینه می‌کشید و دور از چشم گریگوری تبسم شاد سعادت بی‌کم‌وکاست رو لب‌های لوندش می‌لرزید.

گریگوری گفت: «صبح می‌روم پیش موخوف شاید کاری به‌ام بدهد.»ـ و مچ آکسینیا را که میان انگشت‌هایش عرق کرده بود از بالاتر گرفت.
آکسینیا جوابی نداد. سرش را هم بلند نکرد. لب‌خندش مثل چیزی که انگار باد بروبد از لب‌هاش محو شد. ترس و دلهره مثل دوتا حیوان کوچولو که جرگه‌شان کرده

باشند تو چشم‌هاش که حالا از همیشه درشت‌تر شده بود می‌لرزید. آبستنی‌اش یادش آمده بود و از خودش می‌پرسید: «به‌اش بگویم یا نه؟»ـ تصمیم‌اش را گرفت. تو دل‌اش گفت: «باید به‌اش بگویم.» اما همان‌دم ترس به‌جان‌اش افتاد و این فکر وحشتناک را از سر دور کرد. غریزه‌ی زنانه‌اش به‌اش گفت حالا موقع این حرف نیست. فکر کرد ای بسا که با گفتن آن گریگوری را پاک از دست بدهد. چون یقین نداشت بچه‌یی که زیر دل‌اش می‌جمبد مال کدام‌شان است سکوت را عاقلانه‌تر تشخیص داد.

گریگوری گفت: «می‌لرزی. سردت شده؟» ـ و بال نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را دور او پیچید.

ـ آره یک‌خرده سردم شده... دیگر باید بروم گریشا، ممکن است استپان برگردد و من خانه نباشم.

ـ کجاست؟

ـ به‌هزار زحمت توانستم بفرستم‌اش خانه‌ی آنیکه‌ی پاسوربازی کند.

از هم جدا شدند. عطر فتنه‌انگیز لب‌های آکسینیا که بوی باد زمستان یا بوی دور و بفهمی‌نفهمی علف آب نیسان‌خورده‌ی استپ را داشت رو لب‌هاش بود.

آکسینیا انداخت به‌پس‌کوچه. به‌جلو خم شده بود و تقریباً می‌دوید. از چاهی که سُمِ مال‌ها دور و برش گل و لای فراوانی ترتیب داده بود گذشت. پایش سرید رو زمین یخ‌زده ولو شد و از درد سختی که تو دل و اندرون‌اش پیچید به‌دستک‌های پرچین چنگ انداخت.

درد که از میان رفت چیز زنده‌یی تو شکم‌اش غلت خورد و چندبار پشت سر هم با غیظ و قهر لگدش زد.

۱۱

صبح گریگوری رفت سراغ موخوف. سرگه‌ی پلاتونوویچ تازه برای صرف چای از مغازه برگشته بود. تو ناهارخوری که کاغذ دیواریِ قیمتی‌اش نقش تخته‌کوبیِ چوب بلوط را داشت با آتیوپین کنار میز جلو لیوان‌های چای مایه‌دار قرمز پُررنگی نشسته بود. گریگوری کلاه پوست‌اش را تو سرسرا گذاشت و وارد شد.

ـ آمده‌ام زیارت‌تان کنم سرگه‌ی پلاتونوویچ.
ـ ها، اگر اشتباه نکرده باشم پسر پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچی.
ـ درست است.
ـ خب، چه می‌خواهی؟
ـ خواستم از تان بپرسم مرا به‌کارگری قبول می‌کنید؟

در اتاق صدا کرد و گریگوری سر برگرداند. صاحبمنصب جوانی که اونیفرم سبز و سردوشی‌های نایبی داشت و روزنامه‌ی چهارتا شده‌یی دست‌اش بود آمد تو. گریگوری صاحبمنصبی را که میتکا کارشونوف پارسال تو مسابقه‌ی سواری شکست داده بود به‌جا آورد. سرگه‌ی پلاتوتوویچ همان‌جور که برای نایب صندلی پیش می‌کشید گفت: ـ یعنی پدرت آن‌قدر دست به‌دهن شده که ناچار است پسرش را بفرستد کارگری؟
ـ من دیگر پیش پدرم زنده‌گی نمی‌کنم.
ـ از خانه‌اش آمده‌ای بیرون؟
ـ بله.
ـ من خانواده‌ات را می‌شناسم. آدم‌های کاری و زحمت‌کشی هستید. اگر کارگر لازم داشتم با کمال میل قبول‌ات می‌کردم اما ندارم.
نایب نشست سرمیز نگاهی به‌گریگوری انداخت و پرسید: ـ موضوع چیه؟
ـ می‌خواهد کارگر بشود.
نایب که چایش را هم می‌زد پرسید: ـ مهتری بلدی؟ می‌توانی گاری و درشکه برانی؟
ـ بله. خودمان شش‌تا اسب داریم.
ـ من به‌یک سورچی احتیاج دارم. چه‌قدر حقوق می‌خواهی؟
ـ آدم دندان‌گردی نیستم.
ـ خب پس، فردا بیا سر ملک پیش پدرم. ملک نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ لیست‌نیتسکی را بلدی؟
ـ بله سرکار نایب.
ـ دوازده ورستی این‌جا است. فردا صبح بیا قرارتان را بگذارید.
گریگوری که دست‌اش را رو دستگیره‌ی در گذاشته بود یک‌لحظه مکث کرد بعد



گفت:ـ قربان مختصر عرضی دارم اگر یک‌لحظه التفات بفرمایید.
نایب دمبال او به‌سرسرای نیمه تاریک رفت. نورِ چهره‌یی‌رنگی که از مهتابی می‌آمد از شیشه‌های خشتیِ نقش‌دار می‌گذشت.
ـ خب؟
گریگوری که تا پشت گوش قرمز شده بود گفت:ـ من تنها نیستم... یک زن هم هم‌راه‌ام است. شاید کاری هم واسه او...
نایب ابروها را که تو نور سرسرا صورتی می‌زد بالا برد و پرسید:ـ زن‌ات است؟
ـ خیر... زن کس دیگری است.
ـ آ! عجب!... خیلی خوب، می‌شود گذاشت‌اش دم دست آشپز. اما شوهرش؟ او کجا است؟
ـ همین‌جا. تو خوتور.
ـ بگو پس! داری غُرش می‌زنی.
ـ به‌میل خودش می‌آید.
ـ قصه‌ی عشق و عاشقی... باشد. فردا بیا ترتیب‌اش را بده پسرجان.

گریگوری حدودهای ساعت هشت صبح روز بعد به‌یاگودنویه Yagodnoye ـ ملک لیست‌نیتسکی‌هاـ رسید.
تو محوطه‌ی وسیعی که دیوار آجریِ پوسته‌پوسته شده داشت جابه‌جا ساختمان‌های فرعیِ بی‌نظم و ترتیبی پراکنده بود: یک بال محوطه ساختمانی بود با بام سفالی که رو جبهه‌اش عدد آجرچینِ ۱۹۱۰ خوانده می‌شد. یک ساختمان دیگر بود مختص خدمت‌کارها و کارگرها. بعد ردیف حمام‌ها بود و استبل و مرغ‌دانی و گاودانی و کاه‌دانی و یک امبار دراز و کالسکه‌خانه. وسط باغ هم عمارت قدیمیِ دنگالی بود که کَرتوهای گُل‌کاری از محوطه جداش می‌کرد. پشت عمارت، بیدها و سپیدارهای لخت دیوار خاکستری‌رنگی ساخته بود.

یک گله تازیِ مشکی از نژاد کریمه Krime به‌پیشواز گریگوری آمد. ماده‌سگ پیرِ لنگی که چشم‌های آب‌چکوی ننه‌پیره‌ها را داشت زودتر از بقیه خودش را رساند او را بو کرد کله‌ی پوست و استخوانی‌اش را انداخت پایین و دمبال‌اش راه افتاد.

زن آشپز تو ساختمان عمومی با کلفت جوانی که صورت‌اش لک‌و پیس قرمز

داشت کلنجار می‌رفت. پیره‌مردِ لب‌کلفتی که کنار در نشسته بود تو هاله‌یی از دود توتون فرو رفته بود.

زن خدمت‌کاری گریگوری را به‌عمارت اربابی برد. سرسرا بوی سگ و پوست حیوانی را می‌داد که در حال خشک شدن باشد. غلاف یک تفنگ شکاری و چنته‌ی چمنی‌رنگی با شَرّابه‌های ابریشمیِ پاره روی میز افتاده بود. زن خدمت‌کار سرش را از دری بیرون آورد و گفت:ـ پسر ارباب شما را صدا می‌کند.

گریگوری نگاه نگرانی به‌چکمه‌های کثیف‌اش کرد و وارد اتاق شد. نایب زیر پنجره رو تختی دراز کشیده بود. قوطیِ توتون و بسته‌ی کاغذ سیگار رولحاف بود.

نایب پیچیدن سیگارش را تمام کرد و گفت:ـ زود آمدی. یک‌خرده صبر کن الان پدرم پیداش می‌شود.

گریگوری همان‌جا دَم در ماند و یک‌دقیقه هم نشد که تخته‌های کف سرسرا زیر پاهایی که لخ می‌کشید به‌غِژوغوژ درآمد. صدای پُر و رسایی از لای در پرسید:ـ خواب که نیستی یوگنی Yevgeny؟

ـ خیر پدر. بفرمایید تو.

پیره‌مردی بود با چکمه‌های قفقازیِ مشکی. گریگوری از گوشه‌ی چشم نگاه‌اش کرد و اولین چیزی که به‌چشم‌اش خورد دماغ خوش‌تراش خمیده‌اش بود و سبیل کت و کلفت کمانیِ سفیدی که زیرِ دماغ بر اثر دود توتون زرد می‌زد. قدوبالای خیلی کشیده و شانه‌های پهن لاغر داشت. سرداریِ بلند کرک شترش به‌تن‌اش آویزان بود و یخه‌اش مثل گره خفتی گردن قهوه‌یِیِ پُرچروک‌اش را فشار می‌داد. چشم‌های رنگ‌رفته‌اش از دو طرف به‌دماغ‌اش چسبیده بود.

ـ پدر، این همان سورچی است که سفارش‌اش را خدمت‌تان کردم. از خانواده‌ی خوبی است.

پیره‌مرد با لحن غران پرسید:ـ چه خانواده‌یی؟

ـ مه‌له‌خوف.

ـ ها، کدام مه‌له‌خوف؟

ـ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ. این پسرش است.

ـ خب خب، پراکوفی را می‌شناختم. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را هم می‌شناسم. اصل‌اش چرکس است و پایش هم می‌لنگد... همان نیست؟

گریگوری به‌حال خبردار گفت:ـ همان‌که می‌لنگد، قربان، حضرت اجل[1].
و چیزهایی که پدرش درباره‌ی امیرلشکر[2] لیست‌نیتسکی، قهرمان جنگ روس و عثمانی نقل کرده بود به‌یادش آمد.
امیرلشکر با صدای بلند غرید:ـ چرا می‌خواهی کارگر بشوی؟
ـ دیگر نان‌خور پدرم نیستم حضرت اجل.
ـ از یک کارگر مزدور چه‌جور قزاقی درمی‌آید؟ از پدرت که جدا می‌شدی چیزی بت نداد؟
ـ خیر، حضرت اجل، چیزی به‌ام نداد.
ـ در این‌صورت موضوع عوض می‌شود. زن‌ات هم با تو کار می‌کند؟
نایب تخت را به‌صدا در آورد. گریگوری که نگاه‌اش کرد دید چشمک می‌زند و با سرش اشاره می‌کند.
ـ بله عالی‌جناب، حضرت اجل.
ـ این «عالی‌جناب عالی‌جناب» را بینداز دور، خوش‌ام نمی‌آید... بسیار خوب، من ماهی هشت روبل به‌ات حقوق می‌دهم. یعنی به‌جفت‌تان. زن‌ات هم غذای خدمت‌کارها و کارگرهای فصلی را بپزد.
ـ اطاعت، حضرت اجل.
ـ فردا صبح این‌جا باشید. تو ساختمان خدمه، خانه‌ی سورچیِ سابق را بردارید.
نایب از امیرلشکر پرسید: «دیروز چی شکار کردید؟» ـ و پاهای باریک پر پشم‌اش را رو فرش گذاشت.
ـ هیچچی. یک روباه را از دره‌ی گره‌میاچی Gremiâci تا دم جنگل دمبال کردیم، با این‌که خیلی پیر بود درست موقعی که سگ‌ها داشتند به‌اش می‌رسیدند قال‌شان گذاشت پدرسوخته.
ـ کازبک Kâzbek[3] همان‌جور می‌لنگد؟
ـ معلوم شد پاش دررفته. بجمب که صبحانه یخ کرد.
پیره‌مرد برگشت طرف گریگوری و بندهای خشک انگشت‌های استخوانی‌اش را به‌صدا در آورد:ـ پیش/ قدم/ رو!... فردا ساعت هشت.

۱. این خطاب در اصطلاح قدیم نظامیان به‌جای «تیمسار» امروز مستعمل بود.
۲. معادل قدیمیِ «سرلشکر» که امروز در ارتش رایج است.
۳. نام اسب است.

گریگوری از عمارت آمد بیرون. تازی‌ها پشت کاه‌دانی رو زمین خشکی که برف‌اش آب شده بود خودشان را گرم می‌کردند. ماده‌سگ پیر چشم آب‌چکو با قدم‌های کوتاه و تند رفت طرف گریگوری از پشت بوش کرد و بعد با سر آویزان پا به‌پا تا دم اولین آب‌کند دمبال‌اش رفت.

۱۲

آکسینیا آن‌روز صبح زود غذاش را پخت خلواره‌ی آتش را کپه کرد در آتش‌دان دیواری را بست ظرف و ظروف‌اش را شست و از پنجره‌ی کوچک به‌حیاط نگاه کرد. استپان اخمو با سیگار خاموش کنج لب‌اش جلو پرچین مشترک حیاط خانه‌ی خودش و مه‌له‌خوف‌ها پای تل هیزم ایستاده بود دمبال کُنده‌ی به‌دردخوری می‌گشت که باش بتواند ریخته‌گیِ گوشه‌ی چپ امباری را روبه‌راه کند. دوتا دستک محکم لازم داشت که تو زمین بنشاند و رویش را با کُلَشی که باقی مانده بود بپوشاند.

آکسینیا از صبح صورت‌اش الو گرفته بود و تو چشم‌هاش برق دخترانه‌یی می‌درخشید. چیزی که از نظر استپان هم پنهان نماند. سر صبحانه ازش پرسیده بود:ـ چته تو؟

آکسینیا سرخ شده بود گفته بود:ـ چه‌م است مگر؟

ـ همچین برق می‌زنی که انگار از خیک روغن آمده‌ای بیرون.

ـ از حرارت اجاق است... خون زده به‌سرم.

و برگشته بود دزدکی از پنجره چشم انداخته بود ببیند خواهر میشکا کاشه‌وی می‌آید یا نه. اما دختره تا غروب پیداش نشد و آکسینیا که چشم‌اش به‌در سفید شده بود با دیدن او دل‌اش ریخت.

ـ ها؟ با من کار داری ماشوتکا Mâšutkâ؟

ـ یک‌دقیقه بیا.

استپان جلو تکه آینه‌یی که تو دیواره‌ی دوغاب گچیِ آتش‌دان کار گذاشته شده بود کاکل کج می‌کرد و با یک تکه شانه‌ی شاخی به‌سبیل‌های بلوطی‌اش ور می‌رفت. آکسینیا با ترس و لرز نگاهی به‌او انداخت و پرسید:ـ شال‌کلاه می‌کنی بروی بیرون؟

استپان همان آن جواب نداد. شانه را فرو کرد تو جیب شلوارش ورق‌های بازی و کیسه توتون‌اش را از تاقچه‌ی بالای آتش‌دان کوچک دیواری برداشت و گفت:ـ یک توک پا می‌روم خانه‌ی آنی‌کوشکا.

ـ کی از این‌کار سیر می‌شوی تو؟ این ورق‌بازی آخر و عاقبت خوشی ندارد. یک‌شب نشد نروی دمبال بازی و خروس‌خوان برنگردی.

ـ خیلی‌خوب. بس است. شنیدم، شنیدم.

ـ باز می‌خواهید «بیست‌ویک» بازی کنید؟

ـ دست از سرم بردار آکسینیا. برو، یکی دَم در کارت دارد.

آکسینیا رفت تو دهلیز. ماشوتکا سرخه با صورت پُرلک‌وپیس‌اش لب‌خندزنان دم در منتظرش بود. پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ گریشکا پیش‌ما است.

ـ خب؟

ـ فرستاد بت بگویم همچین که هوا تاریک شد بیایی آن‌جا.

آکسینیا که قلب‌اش تو گلوش می‌کوبید بازوی ماشوتکا را گرفت چسباندش به‌دیوار: ـ یواش‌تر. یواش‌تر عزیزم. فقط همین را گفت ماشا؟ چیز دیگری نگفت؟

ـ چرا. گفت چیزمیزهات را هم جمع کنی بیاری.

آکسینیا سراپا سوزان و لرزان دم‌به‌دم سر برمی‌گرداند. چشم‌اش به‌در بود و این‌پا آن‌پا می‌کرد.

ـ خداوندگارا، چه‌جوری؟ این‌جور یکهویی آخر؟... چه‌کار کنم؟ ها؟...ببین ماشا... خب... باشد، بگو فوری می‌آیم.... کجا منتظرم است؟

ـ خانه‌ی ما.

ـ وای نه!

ـ خب، عیبی ندارد. می‌گویم جلو حیاط وا ایستد.

استپان نیم‌تنه‌اش را پوشیده بود. رفت سیگارش را با شعله‌ی لنتر روشن کرد و وسط این پُک و پُک بعدی پرسید:ـ چی می‌خواست؟

ـ کی؟

ـ خب ماشا کاشه‌وی دیگر...

ـ ها!... خواست براش کاری بکنم...یک دامن برایش ببرم.

استپان خاکه سیگارش را پف کرد و راه افتاد سمت در:ـ تو بگیر بخواب. منتظر

من نشو.

ـ باشد، باشد.

جلو نیمکت زانو زد صورت‌اش را چسباند به‌شیشه‌ی یخ‌زده‌ی پنجره. قدم‌های استپان که دور می‌شد غژغژ برف راه باریکی را که از بالای پله‌ها تا دروازه‌ی حیاط کشیده شده بود درمی‌آورد. باد از آتش سیگارش جرقه‌یی پراند آوردش تا پشت پنجره. یخ شیشه‌ی پنجره قد یک سکه آب شده بود و آکسینیا از آن‌جا توانست صورت واسوخته و نیم‌دایره‌ی کلاه‌پوستی را که به‌گوش بیرون جسته‌ی شوهرش فشار می‌آورد یک لحظه تو روشنیِ آتش سیگار ببیند.

پرید دامن‌ها و پیرهن‌ها و روسری‌ها و همه‌ی جیز و جهیزش را که تو صندوق بود با تب‌وتاب و دل‌تپه وسط روسریِ بزرگی کُپه کرد. یک‌بار دیگر نفس‌زنان با چشم‌های رموک‌اش به‌دور و بر مطبخ نگاهی انداخت آتش را خاموش کرد دوید سر پله‌ها. تو حیاط مه‌له‌خوف‌ها یکی می‌رفت مال‌ها را سرکشی کند. صبر کرد تا قدم‌ها از صدا بیفتد آن‌وقت در را قفل کرد بقچه را به‌خودش چسباند و به‌طرف دن دوید. موهایی که از زیر روسریِ پشمیِ پرزدارش بیرون زده بود به‌صورتش می‌خورد. انداخت از پشت حیاط‌های عقبیِ خانه‌ها و، خرد و خسته، درست موقعی که دیگر رمق نداشت با آن پاهای سنگین‌تر از سرب قدم از قدم بردارد به‌خانه‌ی کاشه‌وی‌ها رسید. گریگوری چشم به‌راه‌اش بود. بقچه را ازش گرفت و بی‌این‌که چیزی بگوید پیشاپیش او به‌طرف استپ راه افتاد.

پشت خرمن‌جا آکسینیا پا سست کرد و آستین گریگوری را کشید:ـ یک‌خرده صبر کن.

ـ واسه چی؟ چیزی به‌درآمدن ماه نمانده. باید دست بجمبانیم.

ـ یک‌خرده صبرکن گریشا.

رو خودش تاه شده بود.

گریگوری به‌طرف‌اش خم شد پرسید:ـ چت شده؟

ـ دل‌ام!... چیز سنگین بلندکرده‌ام... تناس پاره نکرده باشم.

دل‌اش را چسبیده بود و لب‌های خشک‌اش را می‌لیسید و صورت‌اش چنان از درد مچاله می‌شد که از مخ‌اش جرقه می‌پرید. کلاف پیچ و رقت‌انگیز، یک‌مدت به‌همین حال ماند. بعد موها را زیر شال سر جابه‌جا کرد و راه افتاد. گفت:ـ بهتر شدم. برویم.

ـ حتا نمی‌پرسی کجا دارم می‌برمت. (تو تاریکی لب‌خند می‌زد.) شاید به‌اولین دره‌یی که رسیدیم هل‌ات دادم آن ته؟

آکسینیا با خنده‌ی تلخی گفت: ـ حالا دیگر هرچه پیش آمد خوش آمد. راه پس ندارم دیگر.

□

استپان طبق معمول نصفه‌شب به‌خانه برگشت. سری به‌استبل زد علوفه‌یی را که اسب زیر دست‌وپا ولو کرده بود جمع کرد ریخت تو آخور. پابند حیوان را وا کرد از پله‌ها رفت بالا و در حال وا کردن قفل فکر کرد: «باید رفته باشد شب‌نشینی.»

در را بست رفت تو مطبخ کبریتی کشید. آن‌شب پانشاطی آورده بود تو قمار برده بود. معمولاً سرِ چوب‌کبریت بازی می‌کردند. آرام بود و خواب‌اش می‌آمد. لنتر را روشن کرد و بی‌این‌که شک‌اش بردارد به‌چیزهایی که تو آشپزخانه این‌ور و آن‌ور پرتاب شده بود نگاهی انداخت. یک‌خرده از آن ریخته‌پاشیده‌گی تعجب کرد و رفت به‌اتاق. در صندوق وا بود. مثل دهنه‌ی سیاه یک پرت‌گاه. و پیرهن کهنه‌یی که آکسینیا تو دست‌پاچه‌گیِ عجله‌یی که داشت جا گذاشته بود افتاده بود کف اتاق.

دوید به‌آشپزخانه با لنتر برگشت و به‌یک نظر همه‌چیز را فهمید. با خشم چراغ را گذاشت و بی‌آن‌که متوجه باشد چه می‌کند شمشیر را از دیوار قاپید و قبضه‌اش را چنان چسبید که انگشت‌هاش کبود شد و باد کرد. پیرهن کوچک آبی‌رنگ را که گل‌های زرد کهربایی داشت با نوک شمشیر برداشت به‌هوا انداخت و تو هوا به‌یک ضرب دو نصف‌اش کرد. با آن نومیدیِ گرگ‌وار، مست و درنده، پاره‌های آبیِ پیرهن را به‌طرف سقف می‌پراند و با آن فولاد برنده‌ی پُرصفیر وسط زمین و هوا پاره‌پاره می‌کرد.

شرابه‌ی شمشیر را کند. شمشیر را انداخت. رفت به‌مطبخ گرفت جلو میز نشست. با گردن کج مدت درازی به‌همان حال ماند و با انگشت‌های آهنینِ لرزان‌اش سطح کثیف میز را به‌نوازش گرفت.

۱۳

گفته‌اند: «تا سه نشه بازی نشه!» ـ گرفتاری که بیاید پشت سرهم می‌آید.

صبح آن‌روز گِت‌بابا غافل شد و ورزای اصیل میران گریگوریه‌ویچ به‌یک ضربه‌ی شاخ، گردن بهترین مادیان تخم‌کشی‌اش را زخمی کرد. گتکو لرزان و پریشان و پریده‌رنگ دویده بود طرف خانه که:ـ ارباب‌جان، چه مصیبتی! ورزای مرده‌شور برده...

میران گریگوریه‌ویچ هل‌هلکی پرسیده بود:ـ ورزا؟ ها، چی شده؟

ـ مادیان را ناقص‌کرده... همچین شاخ‌اش زده که... به‌تان عرض می‌کنم...

میران گریگوریه‌ویچ همان‌جور لخت دوید به‌حیاط. میتکا دم چاه با دَگَنک افتاده بود به‌جان ورزای سرخ پنج‌ساله. حیوان سرش را که پایین انداخته بود تاب می‌داد غبغب چین‌چین‌اش را به‌زمین می‌کشید با پاهاش برف‌پَلَک می‌کرد و غبار نقره‌یِی برف را دوروبر دم‌اش که پیچی حلزونی خورده بود به‌هوا می‌فرستاد. عوض در رفتن از زیر ضربه‌های دگنک با صدای خفه ماغ می‌کشید و مثل وقتی که خیال جست زدن داشته باشد پاهایش را خم می‌کرد. نعره‌اش از ته دل‌اش می‌جوشید تو گلوش تل‌امبار می‌شد و یکهو می‌زد بیرون. میتکا پوزه و دک و دنده‌اش را می‌کوبید با صدای گرفته فحش‌های رکیک می‌داد زیر و بالاش را می‌جمباند و به‌میخی که کمربندش را از پشت چسبیده بود و می‌کشیدش عقب محل نمی‌گذاشت:ـ تو را به‌حضرت عیسا دست نگه‌دار میتری... حالا است که یک شاخ هم حواله‌ی تو کند... میران گریگوریه‌ویچ، نمی‌خواهی جلوش را بگیری؟

میران گریگوریه‌ویچ دوید طرف چاه. مادیان دم پرچین ایستاده بود سرش را جور غم‌انگیزی انداخته بود پایین. چال‌های سیاه و گود و خیس عرق کفل‌هاش با هر نفسی که می‌کشید فرو می‌رفت و از گردن‌اش رو برف و قمبلی‌های عضلات گردن‌اش خون شُره می‌کرد. لرزش خفیفی رو پوست کهر روشن پشت و پهلوهاش موج می‌زد و کشاله‌های ران‌اش می‌لرزید.

میران یک‌راست دوید طرف مادیان. زخم که دورش را بخار صورتی‌رنگی گرفته بود گردن حیوان را قاچ داده بود. زخم دراز و عمیقی بود که می‌شد دست را فرو برد توش. زخم دراز و عمیقی بود که با هر نفس حیوان وا می‌شد و بسته می‌شد.

میران گریگوریه‌ویچ یال مادیان را چسبید سرش را آورد بالا. حیوان چشم‌های بنفش‌اش را که انگار می‌پرسید حالا تکلیف چیست به‌چشم‌های صاحب‌اش دوخت و

میران در جواب سوآل خاموش مادیان داد زد:ـ میتکا، بدو بگو فوری پوست بلوط دم کنند. یاالله، دست بجمبان!

گتکو دوان‌دوان رفت پوست بلوط بکند. جوزک سه‌گوش گـلویش رو گـردن کبره‌بسته‌اش بالا پایین می‌جست.

میتکا برگشت پیش پـدرش و در هـمان‌حال مـواظب ورزا بـود کـه بـا رنگ سرخ‌اش رو زمینه‌ی برفِ در حال ذوب شدن دور خودش چرخک می‌زد و یک‌ریز نعره‌های جگرخراش می‌کشید.

میران به‌میتکا دستور داد:ـ یال‌اش را بچسب... بدو ریسمان بیار میخِی. بدو تا پوزه‌ات را نرم نکرده‌ام!

برای آن‌که حیوان درد حس نکند لب مخملیِ بالایی‌اش را که مـوهای تُـنکی داشت با ریسمان فشردند. باباگریشاکا هم سروکله‌اش پیدا شد. جـوشانده‌ی بـلوطی رنگ را هم تو فنجان لعابی آوردند.

ـ سردش کن. لابد خیلی داغ است. می‌شنوی میران یا نه؟

ـ پدر، خواهش می‌کنم شما برگردید تو. می‌ترسم این‌جا بچایید.

ـ من هم به‌تو می‌گویم بگذار سرد بشود. می‌خواهی مادیان را سقط کنی؟

زخم را با جوشانده‌ی بلوط شستند. میران گریگوریه‌ویچ با انگشت‌هایی که از سرما بی‌حس شده بود سوزن رفوگری را نخ کرد با استادیِ تـمام زخـم را دوخت و داشت از دم چاه برمی‌گشت این‌ور که لوکی‌نیچنا دوان‌دوان رسید. کیسه‌های شل و ول پای چشم و پوست ورچروکیده‌ی صورت‌اش از فرط هیجان جمع شده بود. شوهرش را کشید کنار به‌اش گفت:ـ میران، ناتالیا برگشته!...وای خدای بزرگ، خدای بزرگ!

میران گریگوریه‌ویچ موهای تن‌اش سیخ شـد و رنگ از صـورت پـرپیس‌اش پرید.

ـ چی شده باز؟

ـ دامادمان گریگوری... گذاشته از خانه رفته.

دست‌ها را که مثل بال کلاغ حاضر به‌پرواز به‌دو طرف وا کرده بود چـنان ول کرد که رو دامن‌اش به‌صدا در آمد. بنا کرد زاری زرمه کردن که:ـ پیش همه‌ی عـالم سرشکسته شدیم... آخ، خدای مهربان، چه مصیبتی! چه مصیبتی!

ناتالیا روسری به‌سر و بافته‌گی به‌تن وسط آشپزخانه ایستاده بود. قطره‌های کوچک اشکی که به‌مژه‌هاش چسبیده بود پایین نمی‌افتاد. دو تخته سرخاب آجری رنگ رو لپ‌هاش بود.

پدر نهیب‌زنان آمد تو:ـ این‌جا آمده‌ای که چی؟ شوهرت کتک‌ات زده؟ باهم نمی‌سازید؟

ناتالیا که سعی می‌کرد جلو گریه‌ی خشک‌اش را بگیرد هق‌هق‌کنان گفت:ـ گذاشت رفت... (و تلوتلوخوران افتاد رو پاهای پدرش:) زنده‌گی‌ام از دست‌ام رفت باباجان. مرا برگردان پیش خودت. گریگوری دست معشوقه‌اش را گرفته و رفته... تنها و بی‌پناه شده‌ام پدر...

زاری‌اش تمامی نداشت اما دیگر معلوم نمی‌شد چه می‌گوید. با عجز و التماس از پایین به‌توده‌ی قرمز ریش پدرش چشم دوخته بود.

ـ زبان به‌کام بگیر دیگر دختر، یک‌ذره مجال بده آخر...

ـ دیگر نمی‌توانم آن‌جا دوام بیارم... برم گردانید پیش خودتان.

خودش را کشاند تا پای صندوق و سرش را که از هق‌هق گریه می‌جمبید لای دست‌ها پنهان کرد. روسری‌اش سرخورد به‌پشت‌اش و موهای صاف سیاه‌اش ریخت روگوش‌های صدفی‌اش. تو لحظه‌های سخت زنده‌گی، اشک حکم باران روزهای خشک وسط بهار را دارد.

لوکی‌نیچ‌نا سر دخترش را روسینه‌ی خشک گود خودش گذاشت و یک‌مشت حرف‌های بی‌سر و ته ننه‌من‌غریبم را زبان گرفت. میران گریگوریه‌ویچ که کفرش در آمده بود خودش را انداخت سر پله‌ها و داد زد:ـ هر دو سورتمه‌ی مال‌بنددار را ببندید!

خروسی که پای پله‌ها با دل‌دل‌ها خودش را به‌پشت مرغی می‌کشید از این عربده‌ی نامنتظر جا زد و وحشت‌زده به‌زمین جست بعد غرغرکنان سلانه‌سلانه به‌طرف کاه‌دانی رفت.

میران گریگوریه‌ویچ که حال خودش را نمی‌فهمید و با ضربه‌های چکمه افتاده بود به‌جان نرده‌ی کنده‌کاری شده‌ی پله‌کان بریز داد می‌زد: «گفتم زود سورتمه‌ها را حاضر کنید، نشنیدید؟» ـ و فقط موقعی از داد کشیدن و لگد زدن به‌نرده که کلی آسیب دیده بود دست برداشت و برگشت تو، که دید گتکو با یک‌جفت اسب سیاه به‌دو از تویله درآمد و در همان‌حال سعی می‌کرد تسمه‌های خاموت یکی‌شان را ببندد.

میتکا و گتکو رفتند بند و بساط ناتالیا را پس بیارند. اوکراینیِ سر به‌هوا بچه خوکی را که نتوانست خودش را به‌موقع کنار بکشد زیر گرفت. فکر کرد: «شاید ارباب با این وضعی که پیش آمده قضیه‌ی مادیان را فراموش کند»ـ و با خیال راحت مهاری‌ها را ول کرد اما یکهو از دل‌اش گذشت که: «نع! آن کثافت گه محال است چیزی از خاطرش برود!»ـ ابروها را گره کرد و لوچه‌ها را پیچاند که: «دِ بجمب حرام‌زاده، الان حالی‌ات می‌کنم!»ـ و با دقت نشانه رفت تا شلاق درست رو گرده‌ی اسب، آن‌جا که طحال حیوان می‌زد پایین بیاید.

۱۴

نایب یوگنیِ لیست‌نیتسکی، صاحبمنصب هنگ آتامانیِ گارد امپراتوری که ترقوه‌ی چپ‌اش تو مسابقه‌ی سواریِ صاحبمنصب‌ها شکسته بود بعد از ترک بیمارستان آمده بود مرخصیِ یک‌ماه و نیمه‌اش را تو ملک یاگودنویه پیش پدرش بگذراند.

امیرلشکر پیر سال‌های سال بود که تو یاگودنویه تک‌وتنها سر می‌کرد. زن‌اش تو سال‌های هشتادِ قرن پیش نزدیک شهر ورشو از دست‌رفته بود. امیرلشکر قزاق را به‌رگبار بستند، گلوله‌ها به‌زن و سورچی‌اش خورد و کالسکه را آب‌کش کرد اما خودش قسر جست. از زن‌اش همین یک پسر را داشت که آن‌موقع دو سال‌اش بود. کمی بعد از آن حادثه از قشون استعفا داد آمد تو ملک چهارهزار دسیاتینیِ یاگودنویه‌اش در ایالت ساراتوف Sârâtof گوشه گرفت و زندگیِ سرد بی‌شور و نشاطی را شروع کرد. این ملک را پدرجدش به‌پاس شرکت در جنگ میهنیِ ۱۸۱۲[۱] پاداش گرفته بود.

یوگنی که به‌عرصه رسید فرستادش مدرسه‌ی نظام و خودش سرِ ملک مشغول به‌کار شد: مال‌های اصیل پرورش داد، اسب‌های سرعتی خرید به‌بهترین مادیان‌های انگلیسی و دنیِ ایلخیِ پرووالسک کشید و توانست برای خودش نژاد مخصوصی

---

۱. جنگ منجر به‌شکست ناپلئون در اردوکشی به‌خاک روسیه.

به‌وجود بیاورد. رو زمین ارثی‌اش و زمین‌های دیگری که خرید هم دام‌داری می‌کرد و غله‌مله می‌کاشت. البته به‌دست دیگران. و پاییز و زمستان را هم با اسب‌های تیزتک‌اش به‌شکار می‌گذراند. بعض وقت‌ها درهای تالار سفید عمارت را به‌روی خودش می‌بست و چند هفته‌ی متوالی عرق می‌خورد. معده‌اش دچار ناخوشیِ غیرقابل علاجی بود و دکترها به‌اش سپرده بودند لب به‌چیزهای سفت غیر آبکی نزند. این بود که ناچار غذاها را می‌جوید آب‌شان را قورت می‌داد تفاله‌شان را تو پیش دستیِ نقره‌یی که پیش‌خدمت جوان دهاتی‌اش ونیامین دست می‌گرفت و پهلوش می‌ایستاد تف می‌کرد.

ونیامین سبزه بود و یک‌خرده شیرین‌عقل. کله‌ی گردش از مو که نه، می‌شود گفت از یک‌جور مخمل سیاه پرزبلند پوشیده بود. شش سالی می‌شد که پیش امیرلشکر خدمت می‌کرد. اول‌هایی که مأمور نگه‌داشتن تفاله‌دان شده بود دل و روده‌اش از دیدن لقمه‌های خاکستریِ نخ‌نخی که حضرت اجل تف می‌فرمود بالا می‌آمد اما، خب دیگر، آدمی‌زاد محتاجِ بدبخت اگر عادت نکند چه کند.

غیر از ونیامین کلفت و نوکرهای دیگری هم بودند: یکی لوکه‌ریا Lukeriyâ ی آشپز بود، یکی ساشکا Sâškâ ـ پیره‌مهتر درب داغون ـ، یکی تیخون Tixon چوپان، یکی گریگوری که جای سورچی را گرفته بود، و البته یکی هم آکسینیا.

لوکه‌ریای آشپز، که زن وارفته‌ی آبله‌روی کون‌گنده‌یی بود عین یک تپه خمیر زرد ترشیده، همان‌روز اول دُم آکسینیا را چید و گفت:ـ پخت و پزت را بگذار واسه تابستان که ارباب کارگر می‌آورد. عجالتاً من خودم تنهایی می‌توانم تنگه‌ی کارها را خرد کنم.

کار آکسینیا این شد که هفته‌یی سه‌بار کف اتاق‌های عمارت اربابی را بشورد به‌مرغ و ماکیان دانه بدهد و جاشان را تمیز کند. کارش را جدی گرفت و سعی کرد همه و حتا لوکه‌ریای گَنده‌دماغ ازش راضی باشند.

گریگوری بیش‌تر وقت‌اش با ساشکا تو استبل می‌گذشت.

پیره‌مهتر را با این‌که همه‌ی موهاش سفید شده بود هنوز ساشکا صدا می‌زدند و

هیچکی اسم پدرش را نمی‌آورد[1] چه رسد به‌اسم خانواده‌گی‌اش که حتما خود ارباب هم که ساشکا عمری به‌اش خدمت کرده بود نمی‌دانست. ساشکا اول‌ها سورچی بود اما وقتی پا به‌سن گذاشت و سوی چشم‌اش کم شد گذاشتندش سر اسب‌ها. قد کوتاهی داشت و تمام تن‌اش حتا دست‌هاش از پشم سفید سبزتابی پوشیده بود. دماغ‌اش هم به‌ضرب چماقی که بچه‌گی‌ها نوش‌جان کرده بود له‌ولورده بود. نیش‌اش مدام به‌لب‌خند بچه‌گانه‌یی تا بناگوش باز بود. برای دیدن دور و بر ناچار بود پلک‌های قـرمزش را به‌هم بکشد و چشم‌های کورمکوری‌اش را تنگ کند. لب پایین‌اش را هم داغ زخـمی جویده بود و این داغ و آن دماغ، به‌قرار واقع حساب قیافه‌ی قدیس‌مآب‌اش را رسیده بودند. ـ ساشکا که از روس‌هـای ولایت بگـوچار Bogucâr بـود تـو دوران خـدمت سربازی یک روز در حال مستی به‌جای ودکای خداخـوب‌کرده یک شـیشه ودکـای تزار[2] سرکشیده بود. لب پایین و چانه‌اش را فواره‌یی از آتش بـه‌هم جـوش داد و آن مقدار از مایع عوضی که از لوچه‌اش شره کرد داغ اریب قفایی‌رنگ مـضحکی بـه‌جا گذاشت که روش مو در نمی‌آمد. درست مثل این‌که جانور ناشناسی ریش‌اش را لیس کشیده جای زبان زبرش را عین اثر سوهان باقی گذاشته باشد.

ساشکاپیره هرجور که بود عرقه را می‌زد. مست که می‌شد چنان گردش‌کنان تو حیاط اربابی قدم می‌زد که انگار ارث پدرش است. آن‌وقت جلو پنجره‌ی اتاق خواب ارباب وا می‌ایستاد با قیافه‌ی آب زیرکاه انگشت‌اش را جلو دماغ مضحک‌اش تکـان می‌داد و خیلی جدی داد می‌زد: ـ میکالای لکسه‌ایچ[3]! آی میکالای لکسه‌ایچ!

و اگر ارباب پیر آن‌موقع تو اتاق خودش بود می‌آمد دم پنجره می‌غرید که: ـ باز

---

۱. روس‌ها برای احترام مخاطب پس از اسم کوچک او نام پدرش را هم با یکی از پسوندهای «اوف» یـا «ایچ» یا «ویچ» (معادل پسوند «زاده» در فارسی) ذکر می‌کنند. چنان که مثلاً می‌گویند «آخمت گیدارویچ» که همانا به‌معنی «احمد حیدرزاده» باشد... البته هرکدام از مستملکات سابق تزارها ـ مثلاً قفقاز ـ در نظام شوروی برای خودشان جمهوریِ «خودمختار»ی بودند که نظام مسکو آداب و ترتیبات و زبان‌شان را محترم می‌شمرد و اگر مثلاً در «جمهوریِ سوسیالیستیِ آذربایجان شوروی» عیناً مانند دوره‌ی تزارها نام آقای احمد حیدرزاده به «آخمت گیداروویچ» یا نام خانم حدیقه‌ی حسین‌زاده به «خادی‌گا گوسه‌ی‌نوونا» تبدیل می‌شد به‌هیچ وجـه نمی‌بایست بددلی نشان داد و پنداشت که دلیل‌اش فقدان حروف ح و قاف در زبان روسی است و از آن‌جا به‌این نتیجه‌ی نادرست رسید که خدا نکرده مسکو قصد «روسی کردن» جمهوری‌های دیگر «اردوگاه» را به‌سر دارد!

۲. اصطلاح تداولیِ روس‌ها برای مخلوطی از یک واحد جوهر شوره و سه واحد جوهر نمک.

۳. Mikâlay Lekseyic، تلفظ عامیانه‌ی نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ است.

هم که سوار بتری شده‌ای، اُزگل؟

ساشکا شلوارش را می‌کشید بالا چشمک می‌پراند و از روی پـدرسوخته‌گـی لب‌خند می‌زد. لب‌خندی که از کیسه‌ی زیـر چشـم‌اش مـی‌گرفت از داغ کـنج راست دهن‌اش می‌گذشت و همه‌ی صورت‌اش را پر می‌کرد. لب‌خندی که اریب بود اما آدم از آن خوش‌اش می‌آمد.

ـ میکالای لکسه‌ایچ، بلانسبت، من که تو را میش/ نا/ سم!

و زیر پنجره بنا می‌کرد قر دادن و در همان‌حال حـضرت اجـل را بـا انگشت استخوانیِ کبره‌بسته تهدید کردن.

ارباب لب‌خند آشتی‌جویانه‌یی می‌زد و می‌گفت: «برو بگیر بخواب.» ـ و سبیل آویزان‌اش را با هر پنج‌تا انگشت زرد دود سیگاری‌اش می‌تابید.

پیره‌مهتر هِرّه‌کِرّه‌کنان می‌رفت پای آهن‌بندیِ پـنجره و مـی‌گفت:ـ سـاشکا از تتابنده‌یی رو دست نمی‌خورد... میکالای لکسه‌ایچ، تو هم لنگه‌ی خودمی. ما دوتا مثل آبیم و ماهی. ماهی ته آب و ما روی خاک. جفت‌مان هم این هوا پول داریم (و دست‌ها و پاهایش را از هم دور می‌کرد). تو همه‌ی منطقه‌ی دن هـم تـمام عـالم مـا دوتـا را می‌شناسند. (و از این‌جا لحن‌اش مظلوم‌نما و بچه گول‌زنک می‌شد:) ما دوتا، حضرت اشرف، همه‌چی داریم. فقط این دماغ است که بی‌شرف یک پول سیاه نمی‌ارزد.

ارباب که از زور خنده کبود شده بود سبیل‌ها را می‌تابید و می‌پرسید:ـ چه‌طور مگر؟

و ساشکا که حالا دیگر دهن‌اش شل شده بود مزک می‌زد و تفی را که داشت از شیار داغ قفایی‌رنگ‌اش آویزان می‌شد می‌لیسید:ـ واسه ودکا دیگـر... ایـن‌قدر عـرق نخور میکالای لکسه‌ایـچ، اگـر نـه جـفت‌مان بـی‌چاره مـی‌شویم. یک‌وقت مـی‌بینی هردومان به‌خاک سیاه نشسته‌ایم ها!

ارباب می‌گفت:ـ بیا این را بگیر یک استکان بزن روشن بشوی!

و یک سکه‌ی بیست کوپکی از پنجره برایش می‌انداخت که سـاشکا تـو هـوا می‌قاپید می‌چپاند زیر آستر کاسکت‌اش آهی می‌کشید می‌گفت: «خب حضرت اجل، به امید دیدار!»ـ و راه می‌افتاد برود اما ارباب که جلوجلو می‌خندید درمـی‌آمد ازش می‌پرسید:ـ اسب‌ها چی؟ آب‌شان داده‌ای؟

ساشکا ناگهان از غضب مثل بادمجان کبود می‌شد پاشنه‌ی دهن را می‌کشید و بنا می‌کرد بریده‌بریده جیغ زدن که:ـ آی شیطان گر! آی تخم سگ! (جوشی که می‌شد

مثل نوبه‌یی‌ها سراپا به‌لرزه درمی‌آمد:) آخر ساشکا کسی است که یادش برود به‌اسب‌ها آب بدهد؟ ها؟ من دم مرگ به‌حال چانه انداختن هم که باشم خودم را رو زمین می‌کشم می‌روم آب‌شان می‌دهم... یارو را باش! گشت و گشت تا مثلاً حرف پیدا کرد!

تاب بهتانی به‌این ناحقی را نداشت. فحش می‌داد و با مشت تهدید می‌کرد و غر می‌زد و می‌رفت. ارباب هیچ‌کدام از کارهایش را به‌دل نمی‌گرفت: نه مست‌بازی‌اش را نه آن خودمانی تاه‌کردن‌اش را نه عربده کشیدن و بد زبانی‌اش را. چون ساشکا مهتری بود که لنگه نداشت. تابستان و زمستان تو استبل در یک آخور خالی می‌خوابید. هیچ‌کس مثل او از زبان اسب‌ها سر در نمی‌آورد. هم مهترشان بود هم بیطارشان. بهار به‌بهار که گل‌ها در می‌آمد جوربه‌جور علف، پس دست می‌کرد. زیر خاک استپ و ته دره‌های خشک و تو آب‌کندهای مرطوب پی انواع و اقسام گل و برگ و ریشه‌ی دوایی می‌گشت. از دیوار استبل دسته‌دسته علف خشک دوایی آویزان بود: این خرفه است دوای تنگ نفس، آن زرنب است دوای افعی‌زده‌گی، این اسفورچینا است دوای پادرد، این همان علف سفیدی است که تو باغ‌ها پای درخت بید سبز می‌شود. دوای فتق است. و کلی علف ناشناس دیگر برای دوادرمان کلی درد و مرض دیگر اسب... تو استبل از آخوری که خوابگاه ساشکا بود بوی نباتیِ تند و تیزی بلند می‌شد که مثل تارعنکبوت بیخ حلق آدم می‌چسبید. رو تخت چوبی زیر یک نمدزین یک‌دسته یونجه‌ی فشرده گذاشته بود به‌سختیِ سنگ، و یاپونچی خودش را هم که غرق عرق اسب بود کشیده بود رویش. چرایش را فقط خودش می‌دانست اما همه‌ی رخت و پخت ساشکا همین یک یاپونچی بود و یک نیم‌تنه‌ی چرمیِ دیگر و بس.

تیخون، قزاق لب‌کلفت، با لوکه‌ریا آشپزه زنده‌گی می‌کرد و بی‌خود و بی‌جهت سر او پنهانکی با ساشکا غیرتی می‌شد. ماهی یک‌بار دکمه‌ی پیرهن چرب و چیل ساشکا را می‌چسبید می‌کشیدش تو حیاط پشتی می‌رفت تو سینه‌اش که:ـ زن مرا به‌چشم خواهرمادری نگاه کن بابابزرگ!

ساشکا چشمکی می‌زد و جواب می‌داد:ـ شرط و شروط دارد.

تیخون می‌گفت:ـ دورش را خط بکش بابابزرگ.

ـ من کشته‌مرده و آج و داغ زن‌های آبله‌روام آخر. یک استکان ودکا را می‌توانم ندید بگیرم اما یک زن آبله‌رو را نه والله!... پتیاره‌ها هرچه آبله‌روتر باشند

ووت‌ووتک‌شان واسه ما مردها بیشتر است.

ـ تو دیگر باید از ریش و پشم سفیدت خجالت بکشی بابابزرگ! گناه کبیره است این. خوب است خدا نکرده حکیم هم هستی: اسب‌های مریض را چاق می‌کنی و کلام خدا را هم می‌شناسی!

ساشکا یکی زیاد می‌زد که:ـ من هرچی را دل‌ام بخواهد چاق می‌کنم.

ـ دورش را قلم بگیر بابا، عیب است!

ـ ببین داداش‌جان: من بی‌تعارف باید از باغچه‌ی این لوکه‌ریایه یک گلی بچینم. حالا دیگر هر خاکی داری به‌سر خودت بریزی بریز، خوددانی. من بالاخره این لوندِ ووت‌ووتکی را از چنگ‌ات در می‌آرم. ناناز لکاته عین نان کشمشی است، گیرم کشمش‌هاش را کنده‌اند. علت آبله‌رویی‌اش همین است و من هم واسه همین است که هلاکش‌ام.

تیخون آه‌کشان چندتا سکه‌ی مسی از کیسه توتون‌اش درمی‌آورد می‌گذاشت کف دست ساشکا و می‌گفت:ـ بیا این را بگیر و پا تو کفش من نکن وگرنه می‌کشم‌ات!

و هرماه همین بساط بود.

زنده‌گیِ یاگودنویه تو رخوت خواب‌آلوده‌یی کپک می‌زد. این ملک که از جاده‌های پُر آیندوروند دور بود ته دره‌یی قرار داشت و پاییز که می‌آمد رابطه‌اش با استانیتسا و خوتورهای اطراف قطع می‌شد. شب‌های زمستان گرگ‌ها دسته‌دسته از «سیاه‌بیشه» که پناه‌گاه زمستانی‌شان بود می‌آمدند بالای پشته‌یی که یک یال‌اش درست تا دم باغ کشیده می‌شد زوزه می‌کشیدند و اسب‌ها را به‌وحشت می‌انداختند. تیخون می‌رفت تو باغ که با تفنگ شکاریِ ارباب تیر در کند، و لوکه‌ریا که کپل خیر ببینیِ صدرحمت به‌درپوش تنورش را حسابی لای لحاف پیچیده بود چشم‌های ریزش را گشاد می‌کرد و بی‌حرکت منتظر در کردن تفنگ می‌شد. تیخون تو آن لحظات با همه‌ی تاسی و قناسی به‌چشم لوکه‌ریا جوان جسور خوش‌قد و بالایی جلوه می‌کرد و در که وا می‌شد و تیخون با لفافی از بخار می‌آمد تو، خودش را می‌چسباند به‌دیواره‌ی تخت تا جان‌جان سرمازده‌اش را بغبغوکنان جا بدهد تنگ بغل‌اش.

تابستان‌ها یاگودنویه تا یک‌ساعت و بیش‌تر بعد از نصف شب از صدای کارگرها غلغله بود. ارباب که تو چهل دسیاتین از زمین‌هایش همه‌جور غله‌یی می‌کاشت برای درو و برداشت عده‌یی کارگر می‌گرفت. یوگنی هم گاهی تابستان‌ها

می‌آمد مدتی سر ملک می‌ماند. تو باغ قدم می‌زد و حوصله‌اش سر می‌رفت. صبح‌ها با قلاب از آب‌گیر ماهی می‌گرفت. قد چندان کشیده‌یی نداشت اما سینه‌اش دمبکی بود. مثل همه‌ی قزاق‌ها کاکلی داشت که به‌سمت راست می‌خواباند. لباس صاحبمنصبی به‌اش می‌آمد.

گریگوری روزهای اولی که با آکسینیا تو یاگودنویه جابه‌جا شد نایب جوان را زیاد می‌دید. بار اول ونیامین خنده به‌لب آمد سر مخملی‌اش را خم کرد و گفت:ـ بفرما خدمت پسر ارباب. فرستاده صدات کنم.

گریگوری رفت تو عمارت کنار در اتاق ایستاد. یوگنی نیکالایه‌ویچ دندان‌های تخته‌سنگیِ گشادگشادش را انداخت بیرون و صندلی‌یی نشان‌اش داد:ـ بگیر بنشین.

و گریگوری گرفت لب صندلی نشست.

ـ خب، اسب‌های ما به‌نظرت چه‌طور آمد؟

ـ خوب اسب‌هایی‌اند. آن خاکستریه که محشر است.

ـ بیش‌تر بیرون‌اش ببر، فقط مواظب باش چهارنعل نرود.

ـ باباساش‌کا هم همین را گفت.

ـ راجع به «زنده‌دل» نظرت چیه؟

ـ آن کهره؟ قیمت ندارد!... اما وضع یکی از سم‌هاش خراب است. حتماً نعل‌اش باید عوض بشود.

ارباب جوان چشم‌های خاکستری‌اش را تنگ کرد و پرسید:ـ قرار است تو ماه مه بروی دوره‌ی آموزشی[1]، ها؟

ـ بله سرکارنایب.

ـ خیال‌ات راحت باشد، به‌آتامان سفارش‌ات را می‌کنم که... نفرستدت.

ـ یک‌دنیا ممنون‌ام سرکارنایب.

ساکت ماندند. نایب یخه‌ی اونیفرم‌اش را وا کرد سینه‌اش را که به‌سفیدیِ سینه‌ی زن‌ها بود خاراند.

ـ بگو ببینم: نمی‌ترسی یک‌وقت شوهر آکسینیا بیاید از چنگ‌ات درش بیارد؟

ـ دیگر انگارش را کرده... نمی‌آید... نه‌خیر.

---

۱. دوره‌ی آماده‌گی مشمولان که پیش از شروع خدمت سربازی می‌گذراندند، و ظاهراً در ارتش روسیه‌ی تزاری مرسوم بوده است.

ـ از کجا مطمئنی؟

ـ واسه میخ نعل رفته بودم استانیتسا، یکی از اهل محل به‌ام خبر داد که استپان افتاده به‌عرق‌خوری و گفته: «اگر آکسینیا را یک پاپاسی بفروشند هم من یکی بخرش نیستم. بهتر از آن‌اش را گیر می‌آرم.»

نایب به‌حال تفکر و با نگاهی دورتر از گریگوری با لب‌خندی شهوتی درآمد که:ـ زن تودل‌برویی است واقعاً.

گریگوری گفت: «بدک نیست.» ـ و تو هم رفت.

□

مرخصیِ یوگنی داشت تمام می‌شد. دیگر مجبور نبود دست‌اش را به‌گردن‌اش بیندازد و بی‌خم کردن آرنج هم می‌توانست بلندش کند. روزهای آخر پارفت‌اش به‌ساختمان عمومی و خانه‌ی گریگوری وا شد. آکسینیا دیوارهای کبره‌بسته‌ی اتاق را تمیز کرده بود درو پنجره‌ها را شسته بود و کف‌اش را با آجر ساییده بود. اتاق کوچک آل و اسباب زیادی نداشت اما دل‌باز بود و هواش بوی خوش کدبانوگری می‌داد.

نایب نیم‌پالتو رومانوف[1] آبی را یک کتی می‌انداخت رو شانه می‌آمد به‌ساختمان خدمه و عمداً برای این‌کار وقتی را انتخاب می‌کرد که گریگوری دست‌اش بند کارهای استبل باشد. اول واسه ایز گم کردن سری به‌آشپزخانه می‌زد یک‌خرده سربه‌سر لوکه‌ریا می‌گذاشت بعد می‌رفت سمت دیگر ساختمان. تو اتاق گریگوری کنار آتش‌دان رو چارپایه قوز می‌کرد و با لبِ خندان نگاه گرسنه‌اش را می‌دوخت به‌آکسینیا. آکسینیا دست‌وپاش را گم می‌کرد و میل‌های جوراب‌بافی تو دست‌هاش بنا می‌کرد لرزیدن. نایب نشسته ننشسته می‌پرسید: «خب، تو حال‌ات چه‌طور است آکسی نیوشکا؟»ـ و اتاق فسقلی را با دود آبیِ سیگارش پر می‌کرد.

ـ به‌لطف‌تان خوب‌ام.

آکسینیا چشم‌ها را می‌آورد بالا نگاه‌اش می‌افتاد به‌نگاه روشن نایب که همه‌ی آرزو و اشتیاق‌اش را در سکوت رو داریه می‌ریخت. و صورت‌اش تا بناگوش عنابی می‌شد. دیدن چشم‌های شیشه‌ییِ یوگنی نیکالایه‌ویچ را هیچ خوش نداشت. به‌سوآل‌های بی‌سر و ته‌اش جواب‌های سربالا می‌داد و سعی می‌کرد هرچه زودتر

---

۱. پالتو اونیفرم ویژه‌ی افسران دوره‌ی رمانوف Românofها، آخرین خاندان سلطنتیِ روسیه.

پرش را بکشد:

ـ راستی: ببخشید، باید بروم به‌اردک‌ها چینه بدهم.

نایب لب‌خند می‌زد و زانوهاش تو پاچه‌ی تنگ شلوار سواری‌اش بنا می‌کرد لرزیدن:ـ حالا... یک‌خرده دیگر هم... پیش من... بمان... دیرت نمی‌شود.

آکسینیا را سوآل‌پیچ می‌کرد. می‌خواست سیر تا پیاز گذشته‌اش را بداند. مثل پدرش با صدای بم حرف می‌زد و با چشم‌های زلال مثل آب چشمه‌اش لباس‌های آکسینیا را تکه‌به‌تکه از تن‌اش در می‌آورد.

گریگوری تا کارش تمام می‌شد خودش را می‌رساند. نایب با آمدن او شعله‌ی تمنایی را که تا لحظه‌یی پیش ته چشم‌هایش می‌سوخت خاموش می‌کرد قوطی سیگارش را به‌تعارف جلو گریگوری می‌گرفت، و می‌رفت... گریگوری بی‌این‌که به‌آکسینیا نگاه کند با صدای خفه می‌پرسید:ـ این‌جا آمده بود چه‌کار؟

آکسینیا با خنده‌ی زورکی می‌گفت:ـ چه می‌دانم آخر. (و تو فکر نگاه‌های نایب می‌رفت:) سرزده آمد تو و صاف گرفت این‌جوری آن رو نشست. ببین: این‌جوری. (مثل نایب رو چارپایه قوز می‌کرد و طرز نشستن‌اش را نشان گریگوری می‌داد.) دیدی؟ همین‌جور آن‌قدر نشست و نشست که دیگر داشت جگرم می‌آمد تو حلق‌ام. با آن زانوهای تیزش!... حالا سرزانوهاش چرا این‌قدر تیز است؟

گریگوری رو بدجنسی چشم‌ها را هم می‌کشید و می‌گفت:ـ دل‌اش حسابی برایت رمبیده. مگر نه؟

ـ همین یک کارم مانده بود!

ـ خلاصه هوای خودت را داشته باش وگرنه از این‌جا پرت‌ات می‌کنم بیرون، آن هم بی‌یک‌ذره معطلی.

آکسینیا لب‌خندزنان به‌گریگوری نگاه می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد جدی می‌گوید یا فقط دارد شوخی می‌کند.

۱۵

هفته‌ی چهارم ایام پرهیز بود که تک زمستان شکست. یخ دن که داشت وا می‌رفت و تو سرتاسر کناره نخ‌نخ شده بود مثل اسفنج باد کرد و رنگ خاکستری

گرفت. سر شب غرش خفه‌یی از سمت تپه شنیده شد که قدیمی‌ها عقیده داشتند علامت برگشت یخ‌بندان است اما درست‌اش همین بود که یخ داشت آب می‌شد. البته باز هم صبح‌ها یخچه‌ی سستی می‌دیدی که قرچ‌قرچ زیرپا می‌شکست اما نزدیک ظهر دوباره زمین به‌خود می‌آمد و بوی ماه مارس می‌داد: بوی تنه‌ی یخ‌زده‌ی درخت آلبالو و بوی کاهِ پوسیده.

میران گریگوریه‌ویچ کم‌کم خودش را برای شخم حاضر می‌کرد. با بلندتر شدن روزها زیر سایبان امباری خرده‌کاری‌های مختلف را از پیش پا برمی‌داشت. دندانه‌های کلوخ‌شکن را تیز کرد و به‌کومک گتکو برای چرخ‌های ارابه دوتا محور تازه تراشید.

باباگریشاکا که چهارمین هفته‌ی ایام پرهیز را می‌گذراند از کلیسا برگشت. سرما پیرش را درآورده بود. پیش عروس‌اش شکایت کرد که:ـ جان‌ام از دست این کشیش به‌لب‌ام رسید. یک نماز خواندن خشک و خالی هم ازش ساخته نیست. آن‌قدر فس‌فس می‌کند که پنداری بار شیشه می‌برد. مسخره است واقعاً.
ـ شما، پدر، حق‌اش بود پرهیزتان را می‌گذاشتید برای هفته‌ی پیش از عید پاک که هوا یک‌ذره گرم‌تر از حالا است.
ـ ناتاشکا را بگو برایم یک‌جفت جوراب کلفت‌تر دست بگیرد. اینی را که پام است گرگ مست هم بپوشد یخ می‌زند.

ناتالیا مثل یک کارگر فصلی تو خانه‌ی پدرش موقتی زنده‌گی می‌کرد. همه‌اش به‌این فکر بود که گریگوری برمی‌گردد و چون آرزوی قلب‌اش این بود به‌نجوای منطقیِ عقل گوش نمی‌داد. انتظار سوزانی می‌خوردش. بنیه‌اش روزبه‌روز تحلیل می‌رفت. زیر سنگینیِ بارِ اهانتی که نه سزاوارش بود و نه انتظارش را داشت خرد می‌شد. و تازه همه‌ی این‌ها یک‌طرف و چیز دیگری که تازگی‌ها قوزبالاقوزش شده بود یک‌طرف: با حیرت نگران پیش‌خزیدن این بدبختیِ تازه بود. از وحشت‌اش یخ می‌زد و هر شب مثل قرقاول پرشکسته‌یی که میان نی‌های مردابی سرنگون شده باشد تو اتاق کوچولوی دخترانه‌اش از فکر آن پرپر می‌زد:

درست از فردای روزی که برگشت میتکا به‌چشم دیگری نگاه‌اش کرد تا این‌که یک‌روز تو دهلیز گیرش آورد و صاف و پوست‌کنده ازش پرسید:ـ واسه گریشکا

خارخارت نمی‌شود؟

ـ چی‌اش به‌تو می‌ماسد؟

ـ می‌خواهم خودم تسلات بدهم...

ناتالیا که می‌ترسید منظور میتکا را درست فهمیده باشد هاج و واج تو چشم‌هاش نگاه کرد. میتکا چشم‌های گربه‌وارش را که نی‌نی‌های عمودی‌اش تو تاریکیِ دهلیز مثل دو چکه روغن برق می‌زد حالی‌به‌حالی کرد. ناتالیا لنگه‌های در را با شدت به‌هم کوبید و دوید به‌اتاق باباگریشاکا، مدت درازی آن‌جا ایستاد و به‌تپش پریشان قلب مضطرب‌اش گوش داد.

فرداش ناتالیا تو حیاط داشت سگ‌ها را از دوروبر لاوک آب خوک‌ها چخ می‌کرد که باز گرفتار میتکا شد. از علوفه دادن به‌مال‌ها برمی‌گشت و پره‌های علف به‌موهای زبر و کلاه پوست‌اش چسبیده بود.

ـ این‌جور با من گوشت‌تلخی نکن ناتاشکا.

ناتاشکا داد زد: «پدر را صدا می‌کنم ها!» ـ و صورت‌اش را تو دست‌ها قایم کرد.

ـ تو دیوانه‌ای والله!

ـ گم‌شو، بی‌نوای بدبخت!

ـ حالا داد چرا می‌زنی؟

ـ گورت را گم کن میتکا! همه‌چی را به‌پدر می‌گویم. مرا به‌چه چشمی نگاه می‌کنی تو؟ قباحت سرت نمی‌شود؟ تعجب می‌کنم چه‌طور هنوز زمین دهن وا نکرده فروت ببرد!

ـ هیچ هم فروم نمی‌برد! محکم روش وا ایستاده‌ام، ببین: (و برای امتحان مشت‌ها را به‌کمر گذاشت و پاها را محکم به‌زمین کوبید.)

ـ دست از سرم بردار میتری.

ـ حالا چشم. اما شب می‌آیم سراغ‌ات. باور کن.

ناتالیا که همه‌ی وجودش می‌لرزید از حیاط رفت. شب خواهر کوچکه را آورد خواباند سر جای خودش برای خودش رو صندوق جا درست کرد. تمام شب این‌پهلو آن‌پهلو شد و با چشم‌های تب‌دار تاریکی را سُکید. منتظر شنیدن کوچک‌ترین خش‌خشی بود تا همه‌ی اهل خانه را بیدار کند اما جز خوروپف باباگریشاکا که همان

بغل به‌فاصله‌ی یک تیغه‌ی نازک خوابیده بود و جز ناله‌ی گاه‌به‌گاه خواهر کوچکه که تو خواب رویش را پس می‌زد چیزی سکوت را نشکست.

... و کلاف روزها که این نگرانیِ بیدارخواب زنانه زهرمال‌اش کرده بود به‌این شکل باز می‌شد و باز می‌شد.

میتکا که هنوز تحقیر موخوف آزارش می‌داد افسرده‌دل و شرور شده بود. هر شب می‌رفت پی یللی‌تللی و کم‌تر اتفاق می‌افتاد که زود به‌خانه برگردد. معمولاً نزدیکی‌های سحر برمی‌گشت. یا می‌رفت پی الواتی با زن سرباز در حال خدمتی که بندش سست بود، یا می‌رفت با استپان پاسور بزند. میران گریگوریه‌ویچ تصمیم گرفته بود تا مدتی افسارش را بیندازد گردن‌اش چیزی به‌روش نیاورد اما هوایش را داشت و کاملاً مراقب‌اش بود.

□

پیش از عید پاک یک‌روز نزدیک مغازه‌ی موخوف ناتالیا و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌هم برخوردند. پیره‌مرد صدا زد:ـ یک‌خرده صبر کن.

ناتالیا ایستاد. از دیدن قیافه‌ی پدرشوهر و دماغ عقابی‌اش که یک‌جورهایی به‌دماغ گریگوری می‌برد قلب‌اش فشرده شد.

پیره‌مرد که انگار خودش را پیش ناتالیا تقصیرکار می‌دانست و از ناراحتی نگاه‌اش را از او می‌دزدید گفت:ـ چرا از ما سرسراغی نمی‌گیری؟ مادر همه‌اش برایت دل‌تنگی می‌کند مدام می‌گوید: «یعنی چه‌کار می‌کند ناتاشکا؟ طفلک آخر عاقبت‌اش چی می‌شود ناتاشکا؟»...خب، حال‌ات خوب هست؟

ناتاشکا که اول بی‌اختیار هول شده بود کمی آرام شد:ـ خیلی‌خیلی ممنون، (به تته‌پته افتاد آمد بگوید «پدر»، گفت:) پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ.

ـ چرا هیچ نمی‌آیی پیش ما؟

ـ تو خانه... گرفتاری‌ام زیاد است.

پیره‌مرد به‌تلخی سر تکان داد:ـ این گریشای‌ما...امان! پست فطرت بد لطمه‌یی به‌همه‌مان زد... چه روزگار خوشی باهم شروع کرده بودیم...

ناتالیا با صدای بلندی که تو گلوش می‌شکست گفت:ـ چه می‌شود کرد پدر، لابد قسمت‌مان این بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از دیدن اشک‌های بی‌اختیار او منقلب شد و به‌تسمه‌تقلا افتاد. لب‌هاش بنا کرد لرزیدن و به‌هزار زحمت توانست جلو اشک‌اش را بگیرد.
ـ خدا نگه‌دارت عزیزم... خودت را به‌خاطر آن سگ‌توله آزار نده. لایق یک ناخن گندیده‌ی تو هم نیست... شاید هم برگشت. آدم چه می‌داند... اگر دست‌ام به‌اش می‌رسید که، حتماً، هرجوری بود برش می‌گرداندم.

ناتالیا رفت. مثل آدم‌های کتک‌خورده سرش را تو شانه‌ها فرو برده بود.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مدت درازی همان‌جا که ایستاده بود پابه‌پا کرد. پنداری برای رفتن می‌بایست یکهو از جا بکند و برای یکهو از جا کندن لازم بود دورخیز کند.
ناتالیا به‌کوچه که رسید سر برگرداند و پیره‌مرد را دید که سخت به‌عصاش تکیه کرده بود و داشت از میدان می‌گذشت.

۱۶

جلسه‌های خانه‌ی اشتوکمان به‌ندرت تشکیل می‌شد: بهار نزدیک بود و خوتور داشت خود را برای کارهای فصلی آماده می‌کرد. این بود که فقط کارگرهای آسیا می‌آمدند: غلام و داویدکا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ماشین‌چی.
غروب پنج‌شمبه‌ی مقدس تو کارگاه دور هم جمع شدند. اشتوکمان پای میزکار نشسته بود حلقه‌یی را که از یک سکه‌ی نقره‌ی پنجاه‌کوپکی ساخته بود پرداخت می‌کرد. نور آفتاب غروب که از پنجره می‌تابید رو گردوخاک کف کارگاه چهارگوش صورتی و زردی نقش کرده بود.
ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که با گازامبری ور می‌رفت می‌گفت:ـ رفته بودم خانه‌ی ارباب تکلیف پیستون موتور را باش روشن کنم. آخر ناچار باید واسه تعمیر ببریم‌اش به میله‌راوو، چون فقط آن‌جا می‌توانند تعمیرش کنند. این‌جا کاری از ما ساخته نیست. تَرکی خورده یک‌همچین! (و طول ترک را رو انگشت کوچکه‌اش به‌شنونده‌یی که معلوم نبود کیست نشان داد.)
اشتوکمان که همان‌جور سوهان می‌کشید و غبار ظریف نقره رو انگشت‌هاش می‌نشست پرسید: ـ یک کارخانه آن‌جا هست، نه؟

ـ آره. ذوب‌آهن مارتن Mârtan. همین پارسال واسه‌کاری رفتم آن‌جا.
ـ خیلی کارگر دارد؟
ـ یک عالم: نزدیک چهارصد نفر.

اشتوکمان که سرش به‌آهنگ کارش می‌جمبید و مثل الکن‌ها کلمات‌اش یکی‌یکی از دهن‌اش بیرون می‌آمد پرسید:ـ وضع / شان / چه‌جور / است؟

ـ میزانِ میزان... روبه‌راهِ روبه‌راه...آخر آن‌ها کارگر زحمت‌کش نیستند که: خدایی‌اش را بخواهی یک‌مشت تاپاله‌اند.

غلام که بغل‌دست اشتوکمان نشسته بود و انگشت‌های کوتاه‌اش را که انگار قط زده بودند زیر زانوها به‌هم قلاب کرده بود با علاقه پرسید:ـ چه‌طور مگر؟

داویدکای الک‌چی که موهاش از غبار آرد خاکستری‌رنگ بود تو کارگاه قدم می‌زد تراشه‌های رندیده‌ی چوب را با نوک چکمه زیرورو می‌کرد و لب‌خندزنان به‌خش‌خش خشک خوش‌عطرشان گوش می‌داد. برایش مثل آن بود که تو جوی پر از برگ خشکی راه می‌رود و برگ‌ها زیر پاهاش فشرده می‌شود، جوری‌که حالت فنریِ زمین نمورِ زیر برگ‌ها را حس می‌کند.

ایوان در جواب غلام درآمد که:ـ خب‌دیگر، چون لامذهب‌ها وضع همه‌شان توپ است. هرکدام برای خودشان خانه و زنی دارند و از سفیدیِ نمک تا سیاهیِ زغال هم هرچه بخواهند برای‌شان فراهم است. از این‌اش که بگذریم نصف‌شان «تعمیدیه»[1]اند و خود واعظ‌شان هم صاحب کارخانه است. به‌قولِ یارو گفتنی «این دست را آن دست می‌شورد» اما هفتادتا سگِ سالْقحطی هم گند وجود خود و ملاشان را بلیسند باز تمام نمی‌شود.

داویدکا که این کلمه برایش تازه‌گی داشت ایستاد و پرسید:ـ تعمیدیه دیگر چیست؟

ـ یک‌مشت الکی‌خوش دیگر که می‌گویند خدا را آن‌جوری نپرستید این‌جوری بپرستید. یک مشت بی‌کار مثل اهل فرقه‌ی «آیین کهن»[2].

---

۱. باپتیست Baptist یکی از فرقه‌های مسیحیت است با این اعتقاد که فقط افراد مسن می‌توانند غسل تعمید داده شوند!ـ این عقیده که باپتیسم Baptisme خوانده می‌شود و شاخه‌یی است از فرقه‌ی پروتستان، در قرن هفدهم به‌وسیله‌ی کشیشی انگلیسی رواج یافت.
۲. نگاه کنید به‌حاشیه‌ی ۲ از فصل ۱۸ کتاب اول.

غلام گفت:ـ یعنی بگو هرکی به‌جنون خودش!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که مطلب‌اش زمین مانده بود گفت:ـ آره، داشتم این را می‌گفتم: به‌خانه‌ی ارباب که رسیدم شریک‌اش تسات‌سا‌آتیوپین که آن‌جا بود به‌ام گفت: «دم دل بسین منتسل باس»[1]. نشستم و منتظر ماندم و ضمناً صحبت‌هاشان را می‌شنیدم. ارباب به‌آتیوپین گفت همین روزها جنگ شروع می‌شود. به‌قول خودش: «با آلمانی‌ها.»ـ گفت این را یک‌جایی خوانده... آن‌وقت می‌دانی آتیوپین به‌اش چی‌جواب داد؟ـ گفت: «راژه به‌ژنگ باسما هم‌عقیده نیستم»[2]. (چنان خوش‌گل ادای آتیوپین را درآورد که داویدکا دهن‌اش واماند و هرّی زد زیر خنده اما با نگاهِ سرزنش‌بار غلام خودش را جمع‌وجور کرد.) آتیوپین گفت: «به‌عقیده‌ی من آلمان و لوسیه ژنگ‌شون نمیشه. آلمان سیکم‌سو با گندم ما پل می‌کنه.»[3]... آن‌وقت یک‌نفر دیگر قاتیِ صحبت آن‌ها شد که اول از صداش نشناختم اما بعد دیدم آن صاحبمنصبه است: پسر امیرلشکر لیست‌نیتسکی. او گفت: «احتمالاً آلمان و فرانسه سر چند تا تاکستان با هم سرشاخ می‌شوند که البته هیچ دخلی به‌ما ندارد.»

بعد رو کرد به‌اشتوکمان و پرسید:ـ خب، تو راجع‌به‌این موضوع چی فکر می‌کنی، اوسیپ داویدویچ؟

اشتوکمان که بازو را دراز کرده بود و حلقه‌ی پرداخت شده را از دور به‌دقت وا می‌رسید طفره‌زنان جواب داد:ـ من که پیش‌گو نیستم.

غلام گفت:ـ به‌نظر من اگر به‌ما حمله بشود جز این‌که مثل بچه‌ی آدم برویم جنگ کنیم چاره‌یی نداریم. اگر در به‌همین پاشنه بگردد با اردنگی می‌برندمان، چه بخواهیم چه نخواهیم.

اشتوکمان که داشت گازامبر را به‌ملایمت از دست ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بیرون می‌کشید گفت:ـ قضیه به‌این شکل است، بچه‌ها...

با حالتی جدی حرف می‌زد و با این نیّت آشکار که درست ته‌وتوی مطلب را در بیاورد.

غلام پاهای آویزان‌اش را راحت دراز کرد رو میز کارگاه.

---

۱. دم در بنشین منتظر باش.

۲. راجع به‌جنگ با شما...

۳. جنگ‌شان نمی‌شود. آلمان شکم‌اش را با گندم ما سیر می‌کند.

داویدکا لب‌ها را گرد کرد و برق نمناک دندان‌های تنگاتنگ‌اش نمایان شد.

اشتوکمان مبارزه‌ی کشورهای سرمایه‌دار برای به‌چنگ آوردن بازارها و مستعمرات را با صراحت همیشه‌گی‌اش با جمله‌های کوتاه محکم تشریح کرد تا این‌که ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از کوره در رفت پرید وسط حرف‌اش که:ـ بگو ببینم، مگر ما سر پیازیم یا ته پیاز که خودمان را قاتی این چیزها کنیم؟

اشتوکمان به‌خنده گفت:ـ سردرد و خماری‌اش را تو و امثال تو می‌کشید بی‌این‌که کیف مستی‌اش را چشیده باشید.

غلام به‌زخم زبان گفت:ـ بچه نشو. لابد این مثَل قدیمی را شنیده‌ای که می‌گوید ارباب‌ها تو سر و کله‌ی هم می‌زنند تاوان ظرف‌های شکسته را رعیت می‌دهد.

ـ هوممم، هوممم...

ایوان آلکسه‌ییچ که انگار تو کلاف سردرگم یک‌مشت افکار پیچیده گرفتار شده بود ابروها را گره کرد.

داویدکا پرسید:ـ راستی این لیست‌نیتسکی مدام تو خانه‌ی موخوف می‌پلکد که چی؟ دندان‌اش پیش دختره گیر کرده؟

غلام رو بد ذاتی گفت:ـ پسر کارشونوف که پیشاپیش ترتیب‌اش را داده.

ـ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، شنیدی؟ پرسیدم این صاحبمنصبه آن‌جا پی چی موس‌موس می‌کند؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ یکهو چنان از جا جست که انگار یکی بی‌هوا شلاقی حواله‌اش کرده بود: ـ ها؟ گفتی چی؟

ـ تو هم خوابی که بابا!... صحبت نایب لیست‌نیتسکی است.

ایوان گفت:ـ هر روز می‌رود ایستگاه راه‌آهن... راستی یک خبر دیگر: می‌دانید وقتی از خانه‌ی موخوف در می‌آمدم سرپله‌ها که را دیدم؟ گریشکا مه‌له‌خوف را قنوت به‌دست. ازش پرسیدم: «این‌ورها، گریگوری؟»ـ گفت: «منتظر ارباب لیست‌نیتسکی‌ام که ببرم‌اش ایستگاه میله‌راوو.»

داویدکا توضیح داد که:ـ آخر رفته سورچی‌شان شده.

ـ ته سفره‌ی ارباب‌ها را می‌چرد.

ـ توهم، غلام، شده‌ای سگ بسته: پشت سر همه پارس می‌کنی.

یک‌لحظه صحبت بریده شد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌عزم رفتن بلند شده بود. غلام

به‌طعنه درآمد که:ـ انشاءالله خیال نداری به‌من بگویی عجله‌ام واسه رسیدن به‌صف نماز است که؟

ـ من هر روز واسه نماز می‌روم کلیسا.

اشتوکمان مهمان‌ها را تا دم در بدرقه کرد در کارگاه را بست و رفت به‌اتاق‌اش.

□

شب عید پاک ابر پُرپشت سیاهی آسمان را پوشاند و بنا کرد باریدن. ظلمت نموری روی خوتور یله داد. روی دن که چشم چشم را نمی‌دید یخ با غرش و ناله‌ی کش‌داری ترکید و تکه‌ی اول‌اش که از فشار پاره یخ‌های دور و بر آزاد شده بود هیاهوکنان از آب بیرون زد. یخ به‌یک ضرب تا خم رودخانه در چهاروِرستیِ خوتور شکست و شروع به‌آب شدن کرد. روی دن تکه‌های عظیم یخ با آهنگ ناقوس کلیسا به‌هم می‌خورد پاش‌پاش می‌شد و ساحل را می‌لرزاند. تو خم رودخانه، همان‌جایی که به‌سمت چپ می‌پیچد کوهی از یخ‌های شناور روی هم جمع شد. هُرست و قرچ و قورچ توده‌ی یخ تا خود خوتور می‌آمد.

جوان‌ها تو صحن کلیسا که چاله‌های کوچک و درخشان برفابه میناکاری‌اش کرده بود جمع شده بودند. در بزرگ کلیسا چهارتاق باز بود و صدای کشیش از دم محراب تا رواق و از رواق تا ته صحن منعکس می‌شد. از آهن‌بندیِ پنجره‌ها نور شاد و شنگولی بیرون می‌زد. توی صحن، پسرها لمبرها را وشگون می‌گرفتند و دخترها جیغ‌های کوتاه و خفه می‌کشیدند. هم‌دیگر را می‌بوسیدند و زیر گوش هم لطیفه‌های هرزه می‌گفتند.

قزاق‌های خوتورهای دور و نزدیک که آمده بودند تو کارهای عید پاک به‌کلیسا کومک کنند و ثوابی بخرند تو رخت‌کن از سر و کول هم بالا می‌رفتند. بعضی‌ها که ازخسته‌گی و گرمای خفه‌کننده وارفته بودند کف کلیسا رو نیمکت‌ها یا زیرِ پنجره‌ها خوابیده بودند. بعضی‌ها هم رو پله‌های دندان‌موشی شده‌ی جلو رواق سیگار می‌کشیدند و راجع به‌هوا و گندم پاییزه اختلاط می‌کردند.

ـ شما تو خوتورتان چه موقع می‌روید صحرا؟

ـ معلوم است دیگر: روز توماس‌قدیس[1].
ـ درست است، درست است، چون طرف شما استپ ماسه‌یی است.
ـ نه: رس و ماسه است. از دره به‌آن‌طرف هم نمکزار است.
ـ این‌وقت‌های سال زمین مشغول قوت گرفتن است.
ـ پارسال موقع شخم زمین عین غضروف شده بود. می‌چسبید.

صدای جیغ جیغویی از پایین پله‌های مخزن کلیسا بلند شد که:ـ دون‌کاDunka، این‌جایی؟

و همان‌دم صدای کلفت خش‌داری از دم در صحن غر زد که:ـ نمی‌شد ماچ و موچ و لاس و لیس‌تان را ببرید یک جهنم دیگر؟ د بروید گم شوید از این‌جا، دریده‌های هرزه! یعنی این‌قدر می‌خارد؟

صدای نرم و نازکی از تو تاریکی جواب‌اش داد:ـ تنها مانده‌ای بی‌چاره؟ خب ماده‌سگ ما را چرا نمی‌گیری دم‌کار؟

ـ ماده/ سگ/ شما را ااا؟... وا ایست تا حالی‌ات کنم...
شلپ و شولوپ پاهایی که تو گِل و شُل فلنگ را بست...
هم‌دیگر را صدا زدن‌ها...
خش‌خش دامن دخترها...

قطره‌های آبی که از لبه‌ی بام می‌چکید مثل شیشه صدا می‌داد. دوباره همان صدای کند کش‌دار، همان صدای خاکه برگ گل‌آلود درآمد که:ـ آن‌روز تو پراخور Prâxor خواستم یک گاوآهن بخرم، تا دوازده روبل هم دادم، نداد. دندان‌گردی بود که نگو!

غلغله‌ی مداوم و هیاهو و درق و دورق شکستن یخ‌ها از دن... پنداری خش‌خش زیردامنیِ زنِ قلچماقِ لندهوری بود به‌قد و قامت یک سپیدار، که آن پایین‌ها تو رخت و لباس پُر چسان‌فسانی از پشت خوتور می‌گذشت.

نصفه شب که حریره‌ی ظلمت قوام آمده بود میتکا کارشونوف با اسب بی‌زین و برگی به‌دربند صحن کلیسا رسید. پایین جست تسمه دهنه‌ی اسب را به‌یال‌اش بست و با کف دست به‌کفل حیوانِ بی‌قرار ضربه‌یی زد، لحظه‌یی ایستاد و در حال مرتب کردن

۱. روز ۲۱ دسامبر مطابق با ۳۰ آذرماه خورشیدی.

کمربندش به‌لچ‌ولچ قدم‌ها در گل و شل گوش داد و از صحن گذشت. تو رواق کلاه‌اش را برداشت با پایین آوردن کاکل آشفته‌اش تعظیمی کرد، زن‌ها را زد کنار خودش را رساند به‌محراب. سمت چپ محراب گله‌ی سیاه به‌هم تپیده‌ی مردها بود سمت راست‌اش شکفته‌گیِ گل‌های رنگ‌به‌رنگ رخت‌وپخت زن‌ها. میتکا چشم انداخت پدرش را که تو صف جلو ایستاده بود پیدا کرد رفت طرف‌اش آرنج‌اش را که برای صلیب کشیدن بلند کرده بود گرفت و دم گوشِ پُرمویش به‌نجوا گفت:ـ پدر، یک‌دقیقه بیا بیرون.

دوباره از لابه‌لای پرده‌ی ضخیم بوها گذشت و پره‌های دماغ‌اش لرزید. دود شمع و بوی تن خیس عرق زن‌ها و گندِ لش‌مرده‌ی لباس‌هایی که فقط عید پاک و نوئل به‌عید پاک و نوئل از یخدان‌ها بیرون می‌آید، قاتیِ بوی نفتالین و تعفن چرم خیس‌خورده‌ی ارسی‌ها و بخار معده‌های روزه‌دار گرسنه...

چیزی نمانده بود که از حال برود.

به‌رواق که رسیدند سینه‌اش را نزدیک شانه‌ی میران گریگوریه‌ویچ برد و گفت:

ـ ناتالیا دارد می‌میرد.

۱۷

گریگوری که یوگنی را به‌ایستگاه راه‌آهن برده بود صبح یکشمبه‌ی آخر هفته‌ی پاک برگشت. آب شدن برف‌ها دو روزه جاده را به‌وضع افتضاحی درآورده بود. تو آل‌خاوای راگ Âlxâvây Râg ـ روستای اوکراینی‌نشین بیست‌وپنج ورستی‌ایستگاه ـ موقع عبور از گدار رودخانه هیچچی نمانده بود که اسب‌ها را غرق کند: نزدیکی‌های غروب رسید به‌آن‌جا. یخ که شب پیش شکسته بود حالا روی آب غوطه می‌خورد و رودخانه که از سیلابه‌ی فندقی‌رنگ برف‌ها و یخ‌های آب شده بالا آمده بود کف‌کنان به‌اولین پس‌کوچه‌های خوتور رسیده بود. اُتراق‌گاهی که مجبور بود برای علیق دادن اسب‌ها شب توش لنگ کند آن‌ور رودخانه بود و چون احتمال داشت آب تا صبح از آن‌هم بالاتر بیاید تصمیم گرفت بی‌معطلی از رودخانه بگذرد. رسید به‌نقطه‌یی که همان دیروز از روی یخ‌اش گذشته بود. تو بستر رودِ گردن‌کش که حالا پهنای بیش‌تری پیدا

کرده بود آب کثیفی می‌گذشت که تکه‌یی از یک پرچین و چرخ شکسته‌ی ارابه‌یی را می‌غلتاند و می‌برد. رو ماسه‌ها که از پوشش برف بیرون آمده بود رد تازه‌ی تیغه‌های چند سورتمه دیده می‌شد. اسب‌های عرق‌چکو را که لای ران‌هاشان غرق کف بود نگه داشت، پرید پایین و رد سورتمه‌ها را وارسید. شیار باریک تیغه‌ها با مختصر تمایلی به‌طرف چپ، رفته بود زیر آب. عرض رودخانه را با چشم اندازه زد: حداکثر بیست ساژن بود. برگشت سمت سورتمه تسمه‌ها را امتحان کرد و خیال‌اش از بابت آن‌ها راحت شد. اوکراینیِ پیری با کاسکت پوست روباه از نزدیک‌ترین خانه بیرون آمد. گریگوری با مهاری‌ها به‌خیزاب فندقی‌رنگ جوشان اشاره کرد و پرسید:ـ می‌شود از این‌جا رد شد؟

ـ باید بشود. صبح که یک‌عده رد شدند.

ـ گود است؟

ـ نه. گیرم ممکن است تو سورتمه آب برود.

گریگوری مهاری‌ها را دست گرفت قنوت را برد بالا و با یک «هـه»ی کوتاه آمرانه اسب‌ها را هی کرد. اسب‌ها خُرِّه کشیدند آب را بو کردند و به‌اکراه جلو رفتند.

گریگوری که بلند شده سر پا ایستاده بود قنوت را به‌صدا در آورد.

ـ هِه!

اسب کهر که کپل پهنی داشت و سمت چپ بسته شده بود سری تکان داد و، هرچه باداباد!، به‌یک حرکت تسمه‌ها را کشید. گریگوری چپکی نگاهی به‌پایین انداخت. آب درست لب سورتمه غلغل می‌زد. اسب‌ها که تا زانو تو آب بودند یکهو تا سینه فرو رفتند. خواست برشان گرداند اما حیوان‌ها که دیگر زیر پای‌شان خالی شده بود خره‌کشان مشغول شنا شدند. سورتمه که آب به‌عقب‌اش فشار می‌آورد مجبورشان می‌کرد سرشان را به‌طرف جریان بگردانند. آب از پشت‌شان گذشت. سورتمه تکان می‌خورد و به‌شدت رانده می‌شد. پیره‌اوکراینی رو ساحل شلنگ می‌انداخت و معلوم نبود کاسکت پوست روباه‌اش را تکان می‌دهد که چه. زوزه می‌کشید که:ـ ای‌امان! ای‌امان! راست‌اش کن!

گریگوری با سماجت وحشیانه‌یی فریاد می‌زد و اسب‌ها را تهییج می‌کرد. عقب سورتمه پایین‌تر می‌رفت و روی آب قیف‌های کوچولوی چرخانی می‌ساخت. تنداب سورتمه را با ضرب به‌پایه‌ی چوبیِ باقی‌مانده‌ی پلی که سیل برده بود کوبید و به‌راحتی چپه‌اش کرد. گریگوری دادی زد و به‌آب افتاد اما مهاری‌ها را ول نکرد. نیم‌تنه‌ی

پوستی و چکمه‌ها کم‌کم پایین‌اش می‌کشید. آب، کنار سورتمه‌ی پُرتکان غلت‌اش می‌داد و با پافشاریِ تدریجی می‌بلعیدش. هرجور که بود با دست چپ یکی از تیغه‌های سورتمه را چسبید مهاری‌ها را ول کرد و با عوض کردن جای دست‌ها خودش را نفس‌زنان به‌مال‌بند رساند اما درست همان لحظه‌یی که دست‌اش به‌آهن کوبیِ ته مال‌بند رسید اسب کهر در تقلای گذشتن از تنداب لگد سختی به‌زانویش زد. نفس‌اش پس رفت و مشتی آب فرو داد، مال‌بند را ول کرد و دوباره مهاری‌ها را چسبید. جریان آب از اسب‌ها دورش می‌کرد و مهاری‌ها را به‌زور از دست‌اش بیرون می‌کشید. سوزنک‌های سوزان سرما سر تا پایش را نیش می‌زد. دست آخر توانست خودش را به‌سر اسب کهر برساند و حیوان نگاه دیوانه‌وار پر از دلهره‌ی مرگِ چشم‌های خون گرفته‌اش را به‌چشم‌های دریده از هراس گریگوری دوخت.

چرم لیز تسمه‌ها بارها از دست‌اش در رفت. شناکنان خودش را می‌رساند و آن‌ها را می‌گرفت اما دوباره از دست‌اش می‌لغزید. آخرین دفعه‌یی که چنگ انداخت و مهاری‌ها را گرفت پایش هم به‌کف رودخانه خورد.

ـ هه! هه! یاالله حیوان‌ها!

همه‌ی زورش را یک‌جا جمع کرد خودش را به‌جلو انداخت و از برخورد به‌سینه‌ی یکی از اسب‌ها رو پشته‌ی کف‌آلود ماسه‌ها در غلتید. اسب‌ها از روش گذشتند، سورتمه را با آخرین تکان از آب بیرون کشیدند و خرد و خسته در چند قدمی‌اش از حرکت واماندند. پوست خیس پشت‌شان می‌لرزید و از همه‌ی هیکل‌شان بخار بلند می‌شد.

گریگوری که دردی حس نمی‌کرد جستی زد پا شد و سرما مثل خمیرداغ احاطه‌اش کرد. سخت‌تر از اسب‌ها به‌سگ‌لرز افتاده بود و پاهایش را از پاهای یک بچه شیری ناتوان‌تر می‌دید. حال‌اش که بهتر شد سورتمه را روتیغه‌هاش برگرداند و اسب‌ها را برای این‌که گرم بشوند به‌تاخت درآورد. به‌حال هجوم وارد کوچه‌ی خوتور شد و بی‌این‌که مهاری‌ها را بکشد اسب‌ها را یک‌راست به‌طرف اولین خانه‌یی که دروازه‌ی مال‌روش را باز دید هی کرد. دست بر قضا سر صاحب‌خانه‌ی مهمان نوازی خراب شد که بی‌معطلی پسرش را فرستاد سراغ اسب‌ها و خودش به‌گریگوری کومک کرد لباس‌هایش را بکند و با لحنی که جای حرف باقی نمی‌گذاشت به‌زن‌اش دستور داد آتش‌دان را روشن کند. گریگوری شلوار صاحب‌خانه را پوشید و تا لباس‌هایش

خشک بشود بالای آتش‌دان دراز کشید. آب زرتوی بی‌گوشت کلم را خورد و خوابید و صبح، خیلی پیش از آن‌که آفتاب درآید راه افتاد. هنوز صد و سی و پنج ورستی راه در پیش بود و چون دیگر چیزی نمانده بود که هوای بهاری جاده‌های استپ را غیرقابل عبور کند هر دقیقه‌ی وقت‌اش ارزش داشت.

از هر آب‌کند و هر دره‌یی غرش سیل برفابه بلند بود. جاده‌ی لخت سیاه پدر اسب‌ها را پیش چشم‌شان می‌آورد. کله‌ی سحر یخ‌زده در چهارورستیِ جاده به‌اردوگاه توریدی‌ها رسید و سر چهارراهی نگه داشت. از پوست اسب‌های عرق‌کرده بخار بلند می‌شد و رد تیغه‌های سورتمه پشت سرش رو زمین برق می‌زد. گریگوری سورتمه را همان‌جا تو اردوگاه به‌امان خدا گذاشت، موی دم اسب‌ها را به‌هم گره زد، یکی‌شان را سوار شد و دهنه‌ی آن یکی را گرفت و صبح یکشنبه‌ی عید پاک تو یا گودنویه به‌زمین جست. ارباب پیر شرح جزییات سفر را شنید و رفت نگاهی به‌اسب‌ها بیندازد. ساشکا تو محوطه راه‌شان می‌برد و به‌گرده‌های لاغرشان چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

ارباب پرسید:ـ در چه حال‌اند؟

ساشکا بی‌این‌که بایستد لندید: «می‌بینید که!»ـ و ریش توپیِ سبزنمایش لرزید.

ـ خیلی به‌شان فشار آمده؟

ـ خیر. فقط خاموت سینه‌ی کهره را زده. روهم‌رفته چیز مهمی نیست.

ارباب دست‌اش را به‌طرف گریگوری که منتظر ایستاده بود تکان داد و گفت:ـ برو راحت کن.

گریگوری به‌ساختمان عمومی رفت اما یک شب بیش‌تر آن‌جا استراحت نکرد. همان فرداش ونیامین که پیرهن اطلس لاجوردیِ نو به‌تن‌اش بود و خنده‌ی همیشه‌گی‌اش را رو لب‌اش داشت مثل اجل معلق پیداش شد که:ـ گریگوری خدمت ارباب، فوراً!

امیرلشکر که سرپایی‌های نمدیش را به‌زمین می‌کشید تو تالارِ دنگالِ عمارت مشغول قدم‌زدن بود. گریگوری سرفه‌یی کرد کمی دم تالار این‌پا آن‌پا شد و یک سرفه‌ی دیگر. ارباب سرش را بالا آورد پرسید:ـ چی می‌خواهی؟

ـ ونیامین گفت بیایم حضورتان.

ـ ها، آره، برو «زنده‌دل» را زین کن به‌لوکه‌ریا هم بگو چیزی به‌توله‌ها ندهد. می‌خواهیم برویم شکار.

گریگوری برگشت برود پی فرمان، که ارباب گفت:ـ توهم می‌آیی. شنیدی؟

آکسینیا کلوچه‌ی شیرینی به‌جیب نیم‌تنه‌ی پوستی گریگوری چپاند و لندید که:ـ بی‌شرف فرصت چیز خوردن هم بت نمی‌دهد شیطان مجسم!... بهتر است یک شال گردن هم برداری گریشکا.

گریگوری اسب‌های زین شده را آورد. دمِ باغچه و برای سگ‌ها سوت کشید. ارباب که بالاپوش آبی‌رنگی پوشیده کمربند چرمیِ پُردنگ‌وفنگی روش بسته بود آمد بیرون. قمقمه‌ی نیکلیِ رویه چوب‌پمبه‌یی را حمایل کرده بود و تازیانه‌ی چرم‌بافی مثل مار دمبال‌اش به‌زمین کشیده می‌شد. گریگوری افسار را نگه داشت تو نخ پیره‌مرد رفت و به‌مهارتی که در بالا بردن و رو زین نشاندن هیکل پیر و استخوانی‌اش نشان داد آفرین گفت. امیرلشکر با دست‌های دست‌کش پوش‌اش تسمه‌های دست جلو را با علاقه واکرد و خیلی کوتاه فرمان داد:ـ به‌دمبال من!

کره‌ی چهارساله‌یی که گریگوری سوار بود می‌رقصید و قیقاج می‌رفت و سرش را مثل خروس عقب می‌داد. سم‌های عقب‌اش نعل نداشت: رو یخ چالاب‌ها سُر می‌خورد و چهار دست‌وپا را خم می‌کرد. اربابِ پیرِ خمیده‌پشت محکم بالای زین نشسته بود و رو پشت پهن «زنده‌دل» تاب می‌خورد.

گریگوری خودش را به‌کنار او رساند و پرسید:ـ کجا را در نظر دارید قربان؟

ارباب با صدای بمِ پُرش گفت:ـ «آب‌کند توسه‌ها».

اسب‌ها یکنواخت قدم برمی‌داشتند. کره‌ی گریگوری افسارش را می‌کشید مثل قو به‌گردن کوتاه‌اش قوس می‌داد با گوشه‌ی چشم قمبلی‌اش به‌سوارش نگاه می‌کرد و می‌کوشید زانویش را گاز بگیرد.

از دامنه بالا کشیدند و ارباب «زنده‌دل» را به‌یورتمه واداشت. سگ‌ها دمبال گریگوری ریسه شده بودند. پیره‌ماده‌سگ سیاهه می‌دوید و به‌دُم کُرّه پوزه می‌زد. این‌کار چنان حیوان را ناراحت می‌کرد که روی پاها خم می‌شد تا لگدی حواله‌ی پیره سگ مو دماغ کند اما سگ خودش را به‌موقع عقب می‌کشید و نگاه صبور ننه پیروک‌اش به‌نگاه گریگوری که روی زین به‌پشت وا می‌گشت برمی‌خورد.

نیم‌ساعت بعد به «آب‌کند توسه‌ها» رسیدند. ارباب روی یال تپه می‌راند که از هرزه‌علف‌های قهوه‌یی‌رنگ درهم برهمی پوشیده بود. گریگوری از شیب تپه سرازیر شد و ته آب‌کند پر از شکاف و بریده‌گی را با احتیاط وارسی کرد. گاهی به‌طرف ارباب

نگاهی می‌انداخت و از پشت پرده‌ی فولادی‌رنگ توسه‌زار تُنُک‌برگ‌ریخته نیمرخ هیکل مشخص‌اش را که انگار نقاشی شده بود می‌دید که رو رکاب‌ها ایستاده به‌طرف جلو خم شده و پشت بالا پوش‌اش زیر کمربند قزاقی چین‌خورده.

سگ‌ها تنگ دل هم از شیب پُرتپه‌چاله بالا می‌آمدند. گریگوری که برای عبور از سرازیری تندی به‌یک طرف خم شده بود فکر کرد: «افسار را بیندازم سر اسب کیسه توتون را درآرم سیگاری چاق کنم.» ـ دست‌کش‌ها را درآورده بود و داشت تو جیب‌اش پی کاغذ سیگار می‌گشت که فریاد «بگیرش!» مثل شلیک تفنگ از پشت یال‌تپه بلند شد. گریگوری بالا را نگاه کرد. ارباب به‌نوک شیب عمودی رسید شلاق را بلند کرد و «زنده‌دل» را به‌تاخت در آورد.

ـ بگیرش![1]

گُرگی به‌رنگ قهوه‌یی چرک‌تاب که پشم‌ریزی‌اش تمام‌نشده بود و هنوز تخته‌های پشم به‌ران‌هایش دیده می‌شد با چنان سرعتی از کف باتلاقیِ آب‌کندِ پر از نی و بته‌های جارو می‌گذشت که شکم‌اش به‌زمین می‌گرفت. از روی شکافی پرید. ایستاد، به‌سرعت به‌پهلو گشت و سگ‌ها را دید. آن‌ها تو خطی به‌شکل نعل پیش می‌تاختند تا راه‌اش را ببندند و نگذارند خودش را به‌جنگلی که از آن سر آب‌کند شروع می‌شد برساند.

گرگ مثل فنر به‌طرف خاک پشته‌ی کوچکی که از لانه‌کنیِ خیلی‌وقت پیشِ یک موش خرما باقی مانده بود جست و تیزوبُز به‌سمت جنگل گریخت. پیره‌ماده‌سگ با خیزهای صرفه‌جویانه تقریباً راست به‌طرف او می‌رفت و میلان Milân، سگ دودی رنگ نکره‌یی که تو دسته از همه حریف‌تر بود از دمبال‌اش. گرگه یک‌لحظه تو بلاتکلیفی دودل ماند. گریگوری که با حرکت قوسی‌شکلی از ته آب‌کند بالا می‌آمد یک دقیقه‌یی گم‌اش کرد و موقعی که به‌نوک بلندی رسید او را آن‌دورها در حال فرار دید. سگ‌ها که رنگ‌شان با رنگ خاک یکی بود تو استپ سیاه میان علف‌های وحشی می‌تاختند و ارباب پیر که «زنده‌دل» را با دسته‌ی شلاق می‌کوبید آب‌کند پرشیب را در فاصله‌ی دورتری دور می‌زد. گرگ می‌خواست خودش را به‌آب‌کند مجاور بیندازد. سگ‌ها که دوره‌اش کرده بودند از نزدیک تعقیب‌اش می‌کردند و میلان، سگ دودی

---

۱. در برگردان فرانسوی کلمه‌ی Tâĭaut (تایی‌یو) به‌کار رفته که معنای مشخصی ندارد. اصطلاحی است در شکار جرگه. شخصی که شکار را ببیند با بانگ کردن آن سگ‌ها و دیگران را آگاه می‌کند. به‌دلیل نفرت بی‌حساب از شکار و شکارچی نخواستم بدانم بین خونخوارانِ محترم ایرانی هم معادلی دارد یا نه.

نکره که از دور به‌چشم گریگوری قاب‌دستمال سفیدی جلوه می‌کرد دیگر تقریباً به‌پشم‌های آویزان قوزک گرگه رسیده بود.

ـ بگیر... سرش!

گریگوری اسب را تازاند و بی‌خود سعی کرد ببیند پشت سرش چه‌خبر است: چشم‌هاش را اشک پر کرده بود گوش‌هاش را صفیرِ تیز باد. هیجان شکار گرفته بودش. روی اسب خم شد و گردبادِ تاخت با خود بردش. به‌آب‌کند که رسید دیگر نه از گرگه خبری بود نه از سگ‌ها. یک‌دقیقه بعد ارباب هم به‌او رسید، زنده‌دل را که چهار نعل می‌رفت نگه داشت و داد زد: ـ کجا رفت؟

ـ گمانم تو آب‌کند.

ـ تو از چپ برو... بپّر!

و مهمیزها را به‌پهلوی اسب فرو برد. اسب روی دو پا بلند شد و چهارنعل به‌طرف راست گشت. گریگوری افسار را کشید به‌آب‌کند سرازیر شد و با فریادی به‌آن سرشکاف جست. اسبِ غرق کف و عرق را یک‌ورست و نیم تمام تازاند. خاک لزج که هنوز خشک نشده بود به‌سم‌های حیوان می‌چسبید و به‌سروصورت گریگوری می‌پرید. آب‌کند دراز پُر کج‌وپیچ، پای تپه به‌راست می‌پیچید و سه شاخه می‌شد. گریگوری از شاخه‌یی که راه‌اش را بسته بود گذشت به‌شیب ملایمی افتاد و توانست زنجیره‌ی سیاه سگ‌ها را که رو استپ دمبال گرگه می‌دویدند از دور ببیند. ظاهراً توانسته بودند راه‌اش را ببندند و نگذارند خودش را به‌وسط آب‌کند که توسه و بلوط انبوه‌تری داشت برساند. گرگ در نقطه‌یی که بیشه‌ی پرپشت سه شاخه می‌شد و آب‌کند به‌صورت سه‌بازویِ آبیْ‌نفتی از شیب ملایم بالا می‌رفت به‌نقطه‌ی همواری رسید و با حدود صد ساژن فاصله جلوتر از سگ‌ها از گرده‌ی تپه به‌ته دره که پر از علف و تیغ و خارخسک خشکیده بود سرازیر شد.

گریگوری که رو رکاب ایستاده بود اشکی را که سوز باد به‌چشم‌اش نشانده بود با سرآستین پاک کرد و با نگاه رد گرگ را گرفت. در حال عبور چشمی به‌سمت چپ انداخت و به‌زمینی که مال خانواده‌اش بود نگاهی کرد. همان زمین لوزی‌شکل حاصل‌خیزی که تو پاییز با ناتالیا شخم‌اش کرده بود. عمداً از روی آن راند و تو آن چند لحظه‌ی کوتاهی که اسب سکندری رفت و تلوتلو خورد و از زمین گذشت شور شکارش سرد شد. اسبِ از نفس افتاده را با دل‌سردی می‌راند و چون دل‌اش قرص بود که ارباب نمی‌بیندش حیوان را به‌چهارنعل کوتاه واداشت. آن‌دور، نزدیک «قزل‌دره»

چشم‌اش به‌اتراق‌گاهی افتاد که کسی توش نبود اما کنار آن سه‌جفت ورزا گاوآهنی را رو مخمل مزرعه‌ی تازه شخم می‌کشیدند. فکر کرد: «مال خوتور خودمان‌اند. زمین کیه؟...ها، آره، باید مال آنی‌کوشکا باشد.»ـ پلک‌ها را تنگ کرد تا ورزا و مردی را که پشت گاوآهن حرکت می‌کرد بشناسد.

ـ بگیریدش!

دید آن دوتا قزاق گاوآهن را ول کردند و دویدند جلو گرگه را که به‌سمت دره می‌رفت بگیرند. یکی‌شان که قد بلندی داشت و بند چرمیِ کاسکت نوار قرمزش را زیر چانه انداخته بود میله‌ی آهنیِ یوغ را کشید بنا کرد دور سر چرخاندن. گرگه یکهو تو شیار گودی چمباتمه زد و میلان دودی‌رنگ که زیادی خیز برداشته بود از بالا سرش گذشت و با دست‌های تاه شده به‌زمین آمد. ماده‌پیره سعی کرد سرعت‌اش را کم کند: پاهاش را رو شیارهای پست و بلند مزرعه کشاند اما نتوانست خودش را نگه دارد: افتاد رو گرگه با ضربه‌ی محکم سر او کمانه کرد کمی آن‌ورتر به‌زمین خورد و همان‌جا بی‌حرکت ماند. توده‌ی بزرگ و سیاه سگ‌ها که گرگه را چسبیده بودند چند ساژن رو مزرعه غلت‌واغلت خورد. گریگوری که کمی پیش از ارباب به‌تاخت از راه رسیده بود از زین به‌زمین جست، زانو زد و دستی را که کارد شکاری تو مشت‌اش بود پشت سر نگه داشت. قزاقی که میله‌ی آهنی داشت دوان‌دوان رسید با صدایی که به‌گوش گریگوری آشنا آمد داد زد: «گیر افتاد ناکس... فرو کن تو گردن‌اش!»ـ نفس‌زنان کنار گریگوری دراز شد پوست گردن یکی از سگ‌ها را که پنجه به‌شکم گرگ فرو کرده بود گرفت کشیدش پس و پنجه‌های جلو گرگ را با دست چسبید. گریگوری با انگشت‌ها شاهرگ گرگ را زیر موهای سیخ‌سیخ گردن‌اش حس کرد و با یک ضربه‌ی کارد برید. ارباب که صورت‌اش بنفش می‌زد از روی زین پایین جست و با صدای گرفته فریاد کشید:ـ سگ‌ها را... سگ‌ها را... دورشان کن!

گریگوری سگ‌ها را به‌زحمت از دوروبر لاشه‌ی گرگ عقب راند و به‌طرف ارباب برگشت. استپان آستاخوف با کاسکت نوار قرمزی که بند زیر چانه‌اش از چرم برقی بود آن‌جا تو چند قدمی ایستاده بود. ابروها و فک پایین‌اش می‌لرزید و میله‌ی آهنی را تو دست می‌چرخاند.

ارباب رو به‌او کرد و پرسید:ـ مال کجایی جوان؟ اهل کدام خوتوری؟

استپان پس از لحظه‌یی گفت: «اهل تاتارسکی‌ام.»ـ و یک‌قدم به‌طرف گریگوری رفت. ـ اسم‌ات چیه؟

ـ آستاخوف.
ـ بگو ببینم رفیق: کی برمی‌گردی خانه‌ات؟
ـ غروب.

ارباب پیر با پا به‌گرگ که دندان‌هایش در حال جان‌کندن به‌هم می‌خورد و لنگی را که یک گلوله پشم قهوه‌یی‌رنگ از قوزک‌اش آویزان بود سیخ می‌گرفت اشاره کرد و گفت: «این حیوان را برای‌مان بیار. مزد زحمتات را می‌دهم.»ـ و همان‌طور که عرق صورت عنابی‌اش را با شال گردن پاک می‌کرد و برای وا کردن تسمه‌ی تنگ قمقمه که به‌شانه انداخته بود خم می‌شد به‌راه افتاد.

گریگوری رفت طرف اسب‌اش پا به‌رکاب گذاشت و سر برگرداند. استپان که نمی‌توانست لرزش تن‌اش را مهار کند به‌طرف او می‌آمد، گردن را تاب می‌داد و مشت‌های گنده‌ی سنگین‌اش را به‌سینه می‌فشرد.

۱۸

شب جمعه‌ی مقدس زن‌ها برای شب‌گذرانی تو خانه‌ی پلاگه‌یا Pelâgeyâ ـ همسایه‌ی کارشونوف‌هاـ جمع شده بودند. شوهرش گاوریلا مای‌دان‌نیکوف Gâvrilâ Mâydânnikof، از لودز Lodz کاغذ فرستاده بود نوشته بود حتماً برای عیدپاک مرخصی می‌گیرد می‌آید. پلاگه‌یا از صبح دوشمبه آستین‌ها را زد بالا دیوارها را سفید و خانه را رفت‌وروب کرد و از پنج‌شمبه چشم به‌در دوخت که کی سر و کله‌ی گاوریلا پیدا بشود. بی‌روسری، با هیکل لاغر و صورت پر از لَکّ‌وپَکّ آبستنی می‌رفت دم در مدت درازی جلو پرچین می‌ایستاد دست را سایبان چشم‌ها می‌کرد ببیند دارد می‌آید یا نه. بچه‌ی تو شکم‌اش نطفه‌ی حلال بود: گاوریلا تابستانی هم سری به‌خوتور زد برای زن‌اش چیت لهستانی سوقات آورد اما زیاد نماند. چهار شب اول را از بیخ لنگ زنکه تکان نخورد. روز پنجم مست کرد زمین و آسمان را به‌زبان‌های لهستانی و آلمانی گرفت به‌باد فحش، بعد با صدای شکوه‌آمیز گریانی زد زیر آواز و بنا کرد به‌خواندن یکی از قدیمی‌ترین ترانه‌های قزاقی که در ۱۸۳۱ راجع به‌لهستان ساخته‌اند. برادرها و دوست و آشناهاش هم که آمده بودند خداحافظی و پیش از غذا با شکم

خالی ودکای مفصلی سرازیر کرده بودند تو خندق بلا، ترانه را با او دم گرفتند:

گفتن لِهِسّون[1]
شهرِ خوشبختاس.
رفتیم و دیدیم‌اش: الحق افتضاس!

شهر که، چی بگم،
کویر قهره
خاک‌اش از نکبته آب‌اش از زهره.

تنها میخونه‌ش
مال سُلطونه
پاتقِ شبایِ جمع مستونه.

یه‌شبی سه‌تا
جوون جاهل
رفتن اون‌جا تا مس کنن کامل.

یه پروسی و
یه لِهِسّونی
یکی هم از دُن و، قزّاقسّونی.

---

۱. بر وزن ترانه‌ی فارسیِ «تپ‌تپ خمیر» خوانده شود:
«گفتند لهستان شهر خوشبختان است. رفتیم و دیدیم: الحق که افتضاح است. * شهر که، چه بگویم، کویر قهر است. خاک‌اش نکبت و آب‌اش زهر است. * تنها میخانه‌اش مال سلطان است [و] پاتق شبانه‌ی جمع مستان است. * یک شب سه تن جوان جاهل بدان‌جا رفتند که به‌طور کامل مست کنند. * یک پروسی و یک لهستانی و یکی دنی، از قزاقستان. * آن دو پول خود شمرده[پرداختند] و همان‌جا به‌خوردن ودکا نشستند * اما آن قزاق پس از خوردن ودکا نه دست به‌جیب برد نه پولی بیرون آورد. * پا شد از آن‌ور میز به‌راه افتاد و تالار را از جینگ‌جینگ مهمیزش پر کرد. * میخانه‌چی گلی به‌سر دارد: در تمام عالم [فقط] یک دختر دارد. * قزاق جلو رفت به‌او گفت: «جگر! می‌آیی تو را به‌جای محشری ببرم؟ * به‌دن می‌برم‌ات که کسی [نظیرش را] ندیده. آن‌جا زنده‌گی به‌کلی جور دیگری است: * [مردم‌اش] نه نخ می‌ریسند نه چیز می‌بافند نه شخم می‌کنند و نه تخم می‌پاشند. * بدون [تحمل] کبر خواجه و بدون [کشیدن] رنج برده نان‌شان گرم است و آب‌شان سرد است. * آی خانه‌ات آبادان، دن مهربان! تا دنیا دنیا است برای ما [برقرار] بمان!»»

اون دوتا، هر دو
پولو شمردن
نشستن همون‌جا به‌ودکاخوردن.

اما قزاقه
ودکاشو که خورد
نه دس کرد تو جیب‌اش نه پول در آورد،

پا شد راه افتاد
از اون ور میز
تالار و پر کرد از جینگ‌جینگ مهمیز.
میخونه چیه
گُل به‌سر داره:
تو تموم عالم یه دختر داره.

قزاق رَف جلو
به‌اش گف: «جیگر!
میای ببرم‌ات یه‌جای محشر؟

می‌برم‌ات دن
که ندیده کس،
زنده‌گی، اون ورا، پاک یه‌جور دیگه‌س:

نه نخ می‌ریسن
نه چیز می‌بافن
نه شخم می‌زنن و نه تخم می‌پاچَن،

بی‌فیس خواجه و
بی‌رنج برده
نون‌شون گرمه و آب‌شون سَرده.»-

آی خونه‌ت آباد
دن مهربون!
تا دنیا دنیاس واسه ما بمون!

گاوریلا ناهار را خورد با خانواده خداحافظی کرد رفت و از همان روز، کـار پلاگه‌یا شد این‌که مدام نگران درز پیرهن‌اش باشد. یک‌بار راجع به‌علت آبستنی‌اش به‌ناتالیا کارشونوف گفته بود:ـ عزیزجان. پیش از آمدن گاوری‌یوشا Gâvriyušâ[1] یک شب خواب دیدم دارم لب آب تو سبزه‌ها قدم می‌زنم که، یکهو چشم‌ام می‌افتد به‌ماده گاو پیری که تابستانِ پیش تو عید منجی‌مان حضرت عیسا فروخته بودیم، و می‌بینم همان‌جور که راه می‌رود شیر پستان‌اش به‌زمین شُره می‌کند. به‌خودم می‌گویم: «خداوندا پس چه‌طور من می‌دوشیدم‌اش؟»ـ این گذشت تا یک‌روز که ننه‌دروزدیخا آمد از من رازک بگیرد خواب‌ام را برایش تعریف کردم. گفت: «باید یک‌تکه موم از یک شمع بکنی گوله کنی ببری تو تویله فرو کنی تو تاپاله‌ی تازه‌ی گاب، اگر نه مصیبتی سرت می‌آید.»ـ رفتم سراغ شمعه، دیدم غیب‌اش زده. چه می‌دانم، شاید بچه‌ها برداشته بودند برده بودند رتیل‌ها را با آن از سوراخ‌شان بکشند بیرون. تو همین حیص‌وبیص‌ها بود که گاوری‌یوشای من هم از راه رسید و مصیبت را با خودش آورد: سه سال آزگار می‌توانستم پیرهن‌ام را به‌راحتیِ آب خوردن از تن‌ام در آرم اما حالا ... خب دیگر، خودت که می‌بینی...

پلاگه‌یا هُمبه‌ی بالاآمده‌اش را نشان می‌داد و غصه می‌خورد. دل‌اش واسه شوهرش ضعف می‌رفت و از تنهایی دق می‌کرد. این بود که زن‌های محله را دعوت کرد شب جمعه‌ی مقدس بیایند وقت‌شان را با او بگذرانند. ناتالیا جوراب نصفه‌کاره‌یی را که برای باباگریشاکا دست گرفته بود با خودش آورد (آخر چیزی به‌بهار نمانده بود و سرماخور باباگریشاکا هم روزبه‌روز ملس‌تر می‌شد). آن‌روز ناتالیا شنگول‌منگول بود و بیش از حد لازم به‌شوخی‌های این و آن می‌خندید. راست‌اش، دل‌اش نمی‌خواست زن‌های دیگر بو ببرند که از نبود شوهرش چه عذابی می‌کشد.

پلاگه‌یا که پاهای لخت‌اش را با آن رگ‌های کبود از بالای آتش‌دان آویزان کرده بود سربه‌سر فروسیا[2] می‌گذاشت که جوانه‌زنی ریزه‌نقش بود و یکی از آن آپاردی‌ها:

به‌اش گفت:ـ دخل قزاق‌ات را چه‌جوری آوردی فروسکا؟

---

۱. مخفف مهرآمیز گاوریلا.

۲. Frosiyâ و مخفف‌هایش فروس‌کا Froskâ و فروسی‌نیا Frosiniyâ است.

ـ می‌خواهی بدانی؟ دَک‌ودنده و سروکله و هر جایی‌اش را که دم چنگ‌ام آمد کوبیدم.

ـ نه، منظورم این است که دعواتان سرِ چی شروع شد.

فروسیا زورکی جواب داد:ـ یک‌جوری شروع شد دیگر.

عروسِ دراز و باریک مات‌وه‌ی کاشولین که هر کلمه حرف‌اش با جان‌کندن از دهن‌اش می‌آمد بیرون، پرسید:ـ تو خودت اگر مچ مردت را با یک زن دیگر می‌گرفتی هیچچی به‌اش نمی‌گفتی؟

ـ دِ تعریف کن دیگر، فروسی‌نیا!

ـ به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد. حالا مگر حرف قحط است؟

ـ این قدر ادا درنیار، غریبه‌یی بین‌مان نیست که.

فروسیا پوست‌های تخمه آفتاب‌گردان را کف دست‌اش تف کرد و لب‌خندزنان گفت:ـ چند وقت بود یک بوهایی برده بودم، تا این‌که یک روز یکی به‌ام گفت: «چه نشسته‌ای که شوهرت همین الان تو آسیا با زن یکی از سربازهای آن‌دست رودخانه مشغول است.»، خودم را به‌تاخت رساندم تو الک‌خانه مچ‌شان را گرفتم.

عروس کاشولین حرف فروسیا را برید از ناتالیا پرسید:ـ راستی از شوهر تو چه خبر؟

ناتالیا با خونسردی گفت:ـ تو یاگودنویه است.

ـ هنوز به‌فکری که برش گردانی؟

صاحب‌خانه دوید وسط که:ـ شاید ناتالیا از خدا هم بخواهد: حرف سر شوهره است که صحبت‌اش را هم حاضر نیست بشنود.

ناتالیا از خفت سرخ شد و اشک به‌چشم‌اش نشست. سرش را رو بافتنی‌اش خم کرد و از زیر نگاهی به‌زن‌ها انداخت و وقتی دید همه تو نخ‌اش‌اند و هیچ‌جور نمی‌تواند سرخیِ خجالت‌اش را لاپوشانی کند عمداً گلوله‌ی نخ را از روی زانو به‌زمین انداخت، گیرم آن‌قدر ناشیانه که همه فهمیدند، و خم شد با دست روکف سرد اتاق کورمال کرد.

پیره‌زنی درآمد با هم‌دردیِ صادقانه گفت:ـ چرا ول‌اش نمی‌کنی برود پی کارش، خوش‌گل‌ام؟ دل باشد دل‌بر بسیار است.

سرخوشیِ ساخته‌گیِ ناتالیا مثل جرقه‌ی جلو باد خاموش شد و صحبت زن‌ها کشید به‌آخرین شایعات خوتور. ناتالیا در سکوت جوراب‌اش را بافت. هرجور که بود

تا آخر مجلس ماند و با تصمیمی به‌خانه برگشت که هنوز درست شکل نگرفته بود. چون از یک‌طرف نمی‌خواست قبول کند شوهرش برای همیشه رفته و به‌انتظار روزی بود که گریگوری برگردد تا گناه بی‌وفایی‌اش را ببخشد، و از طرف دیگر خفتی که از نامعلوم بودن تکلیف‌اش می‌کشید جان‌اش را می‌گزید، به‌فکر افتاد یکی از نوکرهای خانه را پنهانکی به‌یاگودنویه بفرستد تا بفهمد که بالاخره گریگوری از خر شیطان پایین‌بیا هست یا به‌کلی رفته که رفته و دیگر باید پاک انگارش را بکَند.

دیروقت بود که از خانه‌ی پلاگه‌یا برگشت. باباگریشاکا تو اتاق‌اش سرگرم خواندن انجیل جلد چرمیِ کهنه‌ی پر از لکه‌های اشک شمع بود. میران گریگوریه‌ویچ تو مطبخ مشغول تعمیر تور ماهی‌گیری بود و به‌میخِی که ماجرای قتل سال‌ها پیش اتفاق‌افتاده‌یی را حکایت می‌کرد گوش می‌داد. ایلی‌نیچ‌نا بچه‌ها را خوابانده بود خودش هم گرفته بود بالای آتش‌دان خوابیده بود کف پاهایش را گردانده بود سمت در.

ناتالیا بالاپوش‌اش را درآورد بنا کرد بی‌هدف تو خانه چرخیدن. از گوشه‌ی اتاق نشیمن که بذر کنف کشت بعدی را آن‌جا پشت تخته‌یی کوت کرده بودند جیرجیر موش می‌آمد. کمی گوشه‌ی اتاق پدربزرگ کنار میز ایستاد به‌دسته‌ی کتاب‌های کلیسایی‌اش که زیر شمایل‌ها چیده شده بود نگاه احمقانه‌یی کرد و پرسید: ـ بابابزرگ، کاغذ داری؟

ـ چه‌جور کاغذی؟ (و بالای عینک‌اش یک‌مشت چین‌وچروک تو هم تپید.)

ـ کاغذ چیزنویسی.

باباگریشاکا لای کتاب مزامیر را گشت کاغذ مچاله‌یی از میان‌اش درآورد که بوی عسل و کُندر می‌داد.

ـ مداد چه‌طور؟

ـ آن را دیگر از پدرت بپرس. برو عزیزم، حواس مرا پرت نکن.

ناتالیا ته‌مدادی از پدرش گرفت نشست پشت میز، همه‌ی چیزهایی را که از مدت‌ها پیش ته دل‌اش انبار شده بود و رنج مبهمی به‌جان‌اش می‌ریخت با درد و دریغ از خاطر گذراند و صبح فردا گتکو را که به‌وعده‌ی ودکا پخته بود با این نامه روانه‌ی یاگودنویه کرد:

”گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ.

«برای من بنویس ببینم تکلیف‌ام چیست و بالاخره باید زنده‌گی‌ام را به‌کلی ازدست‌رفته حساب کنم یا چی. بی‌این‌که لام‌تاکام با من حرف بزنی گذاشتی از خانه رفتی. من در حق تو هیچ‌جور بی‌حرمتی نکرده‌ام. گذاشتم به‌اختیار خودت که اگر خیال داری دست‌های مرا وا کنی رک و راست به‌ام بگویی که رفتن‌ات همیشه‌گی است اما تو گذاشته‌ای از خوتور رفته‌ای و مثل یک مرده هم ساکت مانده‌ای.

«چون خیال می‌کردم رفتن‌ات رو هوسبازی است این‌جور چشم به‌راه برگشتن‌ات مانده‌ام وگرنه فکر نکنی می‌خواهم شماها را از هم جدا کنم. ابداً. ترجیح می‌دهم به‌جای شما دوتا فقط خودم تنهایی رو خاک سیاه پامال بشوم. اگر بدانم تصمیم‌ات چیست من هم می‌فهمم چه باید بکنم اما این‌جوری سر پل چه کنم بلاتکلیف مانده‌ام.

«گریشا تو را به‌مسیح قسم از من دل‌چرکین نباش.

ناتالیا “

گتکوی عبوس که حس می‌کرد بحران مست‌بازی‌اش نزدیک است اسبی به‌خرمن‌جا برد و دور از چشم میران گریگوریه‌ویچ افساری به‌سرش زد و راه افتاد. سواری‌اش ناشیانه بود و خلاف سواری کردن قزاق‌ها. آرنج‌هاش را که از پاره‌گیِ آستین بیرون بود تو یورتمه تلپ‌تلپ تکان می‌داد. بچه‌قزاق‌ها که تو کوچه بازی می‌کردند با هو و جنجال می‌افتادند دنبال‌اش مو دماغ‌اش می‌شدند:

ــ خاخول، خاخول، هُو، هُو!

ــ خاخولِ دست‌چُلفتی!

ــ فوت‌ات کنم نیفتی!

ــ خاخولِ بی‌بخارِ خر.

ــ عین سگی روی چپر!

غروب جواب را آورد. یک تکه کاغذ آبیِ کله‌قند بود که از جیب‌اش کشید بیرون و چشمکی حواله‌ی ناتالیا کرد: ــ عجب راه مزخرفی دخترجان! بس‌که تکان داد یک‌وجب دل و روده‌ی سالم تو شکمبه‌ی گتکوی مادرمرده باقی نگذاشت.

ناتالیا کاغذ را خواند و صورت‌اش شد رنگ خاکستر. چهار ضربه‌ی چیز

برنده‌یی که مثل دندانه‌ی چرخ‌دنده به‌قلب‌اش فرو رفت: چهار کلمه‌ی خشک و خالی که مرکب‌اش رو کاغذ دویده بود:

"تنها بمان.ـ مه‌له‌خوف گریگوری"

دوان‌دوان از حیاط گذشت ـ انگار شک داشت که توانش را داشته باشد ـ و افتاد روی تخت‌اش. لوکی‌نیچ‌نا که مشغول تاباندن تنور بود تا کولیچ[1]هایش را زودتر بپزد بگذارد کنار، گفت:ـ ناتاشکا، بیا کومک‌ام.

ـ سرم درد می‌کند مادر، بگذار یک‌خرده بیفتم.

لوکی‌نیچ‌نا سرش را از در آورد تو:ـ باید آب خیار بخوری. فوری حال‌ات را جا می‌آورد.

ناتالیا زبان خشک‌اش را به‌لب‌های سردش کشید و جواب نداد. شال گرمی رو خودش کشید. تا شب آن زیر کز کرد و لرزه‌ی خفیفی تکان‌اش داد. وقتی پاشد برگشت به‌مطبخ، میران گریگوریه‌ویچ و باباگریشاکا داشتند خودشان را برای رفتن به‌کلیسا حاضر می‌کردند. به‌شقیقه‌ها و موهای صاف‌اش عرق نشسته بود و چشم‌هاش برق بیمارگونه‌یی داشت. میران گریگوریه‌ویچ که رج دراز دکمه‌های شلوار گشادش را می‌بست نگاهی به‌اش کرد و گفت:ـ توهم دخترجان واسه ناخوش شدن روز انتخاب کرده‌ای ها! ما داریم واسه نماز بعد از نصفه‌شب می‌رویم کلیسا.

ـ شما بروید من هم بعد می‌آیم.

ـ کی دیگر؟ وقتی همه رفتند؟

ـ نه. الانه لباس می‌پوشم. تا پوشیدم می‌آیم.

بعد از رفتن مردها، فقط لوکی‌نیچ‌نا تو خانه ماند و ناتالیا. ناتالیا با بی‌حالی میان صندوق و تخت‌خواب می‌رفت و برمی‌گشت و بی‌این‌که درست نگاه کند دل و روده‌ی صندوق رخت و لباس را به‌هم می‌ریخت. لب‌هاش می‌جمبید و با غم و درد به‌چیز دیگری فکر می‌کرد.

لوکی‌نیچ‌نا که خیال می‌کرد ناتالیا دودل است که چی بپوشد با محبت مادرانه گفت:ـ دامن آبیه‌ی مرا بپوش عزیزم، حالا دیگر درست اندازه‌ات است.

---

۱. Kulic، نوعی شیرینی است که خمیرش را با کشمش و بالَنگ مخلوط می‌کنند و پس از پخت در عرق نی‌شکر یا عرق آلبالو فرو می‌برند. این شیرینی در مراسم یک‌شمبه‌ی مقدس هفته‌ی عید پاک مصرف می‌شود.

ناتالیا برای عید پاک خودش رخت نو ندوخته بود و لوکی‌نیچ‌نا که به‌یاد داشت دخترک تا پیش از عروس شدن چه‌قدر دوست داشت این‌جور وقت‌ها آن دامن آبیِ چسبان را تن‌اش کند به‌این خیال که شاید حالا هم حواس‌اش پرت چی پوشیدن باشد آن را به‌ناتالیا می‌بخشید: ـ دوست داری بپوشی‌اش؟ ها؟ بروم بیارم‌اش.

ناتالیا گفت: «نه، این را می‌پوشم.» ـ پیرهن سبزش را بـه‌دقت از صـندوق در آورد و یکهو یادش آمد تو دوره‌ی نامزدی‌اش، روزی که گریگوری به‌دیدن‌اش آمد و زیر سایبان خنک امباری با آن ماچ کوچولوی دزدکی از خجالت آب‌اش کرد همین پیرهن تن‌اش بود. هقِ گریه تکان‌اش داد و با سینه رو لبه‌ی صندوق افتاد.

لوکی‌نیچ‌نا دست‌ها را به‌هم جفت کرد. پرسید:ـ ناتالیا! تو، چته؟

ناتالیا فریاد دل‌اش را فرو داد، به‌خودش فشار آورد و زد زیر خنده. خنده‌یی تیز و احمقانه:ـ نمی‌دانم امروز... چه مرگ‌ام گرفته ...

ـ آخ ناتالیا ناتالی، اگر غلط نکنم، به‌گمان‌ام تو...

ناتالیا از جا در رفت پیرهن سبز را میان انگشت‌هاش مچاله کرد و داد کشید:ـ خب... به‌گمان‌ات چی، مادر؟

ـ وضع تو آخر و عاقبت خوبی ندارد، ناتالیا... به‌گمان‌ام... چه‌جوری بگویم آخر ... گمان کنم شوهر... خب، یک زن جوان...

ـ بس کن دیگر... من فقط خودم می‌دانم چه‌ام است و خودم.

رفت به‌اتاق‌اش و چیزی نگذشت که لباس پوشیده، با اندام باریک دخترانه‌اش به‌مطبخ برگشت. رنگ‌اش از پریده‌گی آبـی مـی‌زد و گـونه‌هایش بـازتاب سـرخـیِ مختصری داشت.

مادر گفت:ـ تو برو، من هنوز یک‌خرده کار دارم.

ناتالیا دست‌مالی به‌لبه‌ی آستین‌اش فرو کرد و رفت سر پله‌ها. باد صدای لطمه‌ی یخ‌های شناور و بوی بی‌مزه اما جان‌بخش رطـوبت دوره‌ی آب شـدن یـخ را از دن می‌آورد. ناتالیا که دامن‌اش را با یک‌دست بالا گرفته بود و از چالاب‌های نیلی صدفیِ کوچه احتیاط می‌کرد به‌کلیسا رسید. کوشیده بود به‌خودش مسلط بشود. به‌طور مبهم و بریده‌بریده به‌عید فکر می‌کرد اما حواس‌اش مدام به‌سمت آن تکه کـاغذ آبـیِ لفـاف کله‌قند کشیده می‌شد که تو سینه قایم‌اش کرده بود. فکرش مدام متوجه گریشا می‌شد و زن خوش‌بختی که لابد آن‌لحظه تو دل‌اش به‌گیس او می‌خندید یا شاید هم به‌حال زار

او دل می‌سوزاند...
وارد صحن کلیسا شد. وقتی یک‌دسته از جوان‌ها را که سر راه جاخوش‌کرده بودند دور می‌زد شنید که:
ـ کیه؟ تو شناختی‌اش؟
ـ ناتالیا کارشونوف است.
ـ می‌گویند ناف‌اش افتاده واسه همین هم شوهره ول‌اش کرده.
ـ ناف‌اش افتاده یعنی چی شده؟
ـ نمی‌دانم. به‌من این‌جور گفتند.
ـ نه داداش! قضیه سر یک چیز دیگر است: با پدرشوهرش پاتنه‌ای چلاقه جیک‌وپک داشته.
ـ که / این / جوورا!... عجب!... پس گریشکا خانه‌ی باباهه را واسه این گذاشته و رفته!...
ـ پس می‌خواستی واسه چی این‌کار را کرده باشد؟... هنوز هم زنکه و پدر شوهره جیک‌وپک‌شان با هم است ...

ناتالیا که رو سنگ‌فرش ناهموار سکندری می‌رفت به‌رواق کلیسا رسیده بود که از پشت سر حرف رکیکی، زیر لبیِ شرم‌آوری، مثل قلوه‌سنگی به‌طرف‌اش پرتاب شد و دخترهایی که زیر رواق جمع شده بودند از خدا خواسته افتادند به هِرّه‌کِرّه کردن.
دوان‌دوان از آن یکی در کلیسا به‌خانه برگشت. مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورد. دم دروازه نفسی تازه کرد و رفت تو. پاهاش می‌پیچید لای دامن‌اش. لب‌های قلوه‌یی‌اش را چنان جوید که به‌خون نشست. امباری از میان در نیم‌لا تو تاریکیِ کبود حیاط سیاه می‌زد. باقی‌مانده‌ی زورش را با تقلای شومی یک‌جا جمع کرد دوید طرف امبار و شتابان از درگاه گذشت. خنکیِ خشک امبار با بوی چرم زین و برگ و کاه و کلش کهنه به‌دماغ‌اش زد... بی‌این‌که چیزی حس کند یا به‌چیزی فکر کند، تو وحشت سیاهی که دل شرم‌سار و ناامیدش را تکه‌تکه می‌کرد، خودش را کورمال‌کورمال به‌یک گوشه‌ی امبار رساند. داسی برداشت و تیغه‌اش را باز کرد. حرکات‌اش آرام و مطمئن و قاطع بود. سرش را به‌عقب انداخت و با قدرت، با اراده‌ی شادی که جان‌اش را به‌آتش می‌کشید گلوی خودش را برید. درد سوزان بی‌ترحمی مثل ضربه‌ی مشت سرنگون‌اش کرد اما به‌طرز مبهمی حس کرد کاری را که آغاز کرده آن‌طور که باید به‌سرانجام

نرسانده. رو چار دست‌وپا بلند شد سرِ زانوها نشست. چون از احساس خونی که شُرّوشُرّ رو سینه‌اش می‌ریخت به‌وحشت افتاده بود دکمه قابلمه‌یی‌های پیرهن‌اش را به‌عجله یک‌ضرب وا کند. با یک‌دست پستان‌های سفت سر بالاش را بیرون انداخت و با دست دیگرش نیش داس را به‌سینه چسباند. خودش را سر زانو جلو برد و به‌دیوار رساند. ته تیغه‌ی داس ـ جایی را که به‌دسته متصل می‌شود ـ به‌دیوار گذاشت، سر آویزان خودش را دو دستی راست نگه داشت و سینه را بی‌باکانه جلو برد... قرچ‌قرچ خوف‌انگیز گوشت را که مثل برگ کلم پاره می‌شد با گوش‌ها شنید و با گوشت و پوست حس کرد. موج تیز درد از سینه تا گلویش بالا آمد و مثل هزارها سوزن با دنگ‌دنگ ناقوس به‌رگ و ریشه‌اش فرو رفت...

صدای در آمد.
لوکی‌نیچ‌نا پامال‌پامال از پله‌ها پایین رفت.
بانگ موزون ناقوس از برج کلیسا به‌کوچه ریخت.
روی دن تکه‌های عظیم یخ با دامب و دومب بی‌امان به‌هم تصادم می‌کرد.
دن، شاد و سیر و آزاد، برده‌گیِ یخین‌اش را با خود به‌دریای آزوف می‌برد.

۱۹

استپان به‌گریگوری نزدیک شد رکاب‌اش را گرفت به‌گرده‌ی عرق‌کرده‌ی کره تکیه داد و گفت:ـ حال‌واحوال، گریگوری؟
ـ شکر خدا.
ـ چی فکر می‌کنی؟ ها؟
ـ راجع به‌چی؟
ـ زن دیگران را غر می‌زنی و... باش خوش می‌گذرانی...
ـ رکاب‌ام را ول کن.
ـ نترس بابا... نمی‌زنم‌ات.
ـ نمی‌ترسم. ول‌کن رکاب را! (لپ‌هایش سرخ شده بود و صداش را بلندتر می‌کرد.)

ـ امروز بات خیال کتک‌کاری ندارم. یعنی خودم نمی‌خواهم...اما اینی‌که بت می‌گویم یادت بماند گریشکا: چه دیر چه زود، می‌کشم‌ات!

ـ به‌قول یارو کوره: «خواهیم دید».

ـ این را خوب تو کله‌ات فرو کن: تو مرا بی‌آبرو کرده‌ای... زنده‌گی‌ام مثل خوک خایه‌کشیده اخته شده... نگاه کن! (کف دست‌های سیاه‌اش را آورد جلو:) شخم می‌زنم و نمی‌دانم واسه‌چی. خودم تنهایی که به‌این همه محصول احتیاجی ندارم. زمستان را دست‌خالی هم می‌توانستم سر کنم. اما غم و غصه دارد هلاک‌ام می‌کند... تو در حق من خیلی بدی کرده‌ای گریگوری...

ـ آه و ناله‌ات را بی‌خود آورده‌ای پیش من. من نمی‌توانم از حال و روز تو سر در آرم. سیر از گشنه خبر ندارد.

استپان تصدیق‌اش را کرد:ـ حق با تو است. (از زیر به‌قیافه‌ی گریگوری نگاه می‌کرد. ناگهان لب‌خند ساده‌ی کودکانه‌یی زد که گوشه‌ی چشم‌هایش را از چین‌های ریزی پر کرد.) من دل‌ام فقط از یک‌چیز می‌سوزد پسر... بدجوری هم می‌سوزد...آن مسابقات کارناوال پیرارسال‌ها یادت است؟

ـ کی؟

ـ همان‌که ارسی‌دوزه توش کشته شد... مسابقه‌ی زن‌دارها با عزب‌اوغلی‌ها. یادت هست؟ یادت هست چه‌جور دمبال‌ات کردم؟ توی لاغرمردنی پیش من حکم یک نیِ چُسّکی را داشتی. رعایت‌ات را کردم: اگر همان‌جور که می‌دویدی یک مشت‌ات می‌زدم مثل فانوس تا می‌شدی. تند می‌دویدی و ماهیچه‌هات کشیده‌ی کشیده بود، اگر یک‌مشت حساب‌شده تو آبگاه‌ات زده بودم حالا دیگر تو این دنیا تشریف نداشتی.

ـ افسوس‌اش را نخور، باز هم به‌هم می‌رسیم.

استپان که تو ذهن‌اش دمبال جوابی می‌گشت دست‌اش را به‌پیشانی‌اش کشید. ارباب که دهنه‌ی زنده‌دل را گرفته بود و می‌آمد به‌طرف گریگوری داد زد:ـ بجمب!

استپان بی‌این‌که رکاب را ول کند پهلوی کُره راه افتاد. گریگوری هر حرکت‌اش را می‌پایید. از بالای اسب رفته بود تو کوک سبیل آویزان بلوطی‌رنگ و ریش پت و پهن خارخاشاکی‌اش که از مدت‌ها پیش از صرافت تراشیدن‌اش افتاده بود. چند جای چرم برقیِ بند زیر چانه‌گیِ کاسکت‌اش ترک خورده بود. صورت‌اش که از گردوغبار رنگ خاکستری پیدا کرده بود و عرق روش خط‌وخوط کجکی کشیده بود ناآشنا

به‌نظر می‌آمد. تو چشم گریگوری، به‌استپ دوردستی می‌ماند کـه از سـرکوه و پشت پرده‌ی باران تماشا کنند. قیافه‌اش را خلاءِ دل و خمار خسته‌گی از مـیان بـرده بـود. بی‌این‌که چیزی بگوید عقب ماند و گریگوری که اسب را به‌قدم‌راه می‌برد ازش گذشت.

ـ می‌خواستم حال... حال آکسیوشکا را...ازت بپرسم.

گریگوری که تکه گل خشکیده‌یی را از پاشنه‌ی چکمه‌اش می‌انداخت گـفت:ـ خوب است.

اسب را نگه داشت به‌عقب سرش نگاه کرد: استپان با پاهای دور از هم ایستاده بود دندان‌ها را انداخته بود بیرون و ساقه‌ی علفی را می‌جوید. گـریگوری بـی‌ایـن‌که خودش بفهمد دل‌اش به‌حال او سوخت اما غیرت‌اش حس هم‌دردی را واپس زد. روی زین واگشت غژغژش را درآورد و گفت:ـ نگران او نباش، فراق تو یکی نمی‌کشدش!

ـ راستی؟

گریگوری جوابی نداد. قمچی را لای گوش‌های کُره پایین آورد و چهارنعل دور شد.

۲۰

تو شش‌ماهه‌گی که دیگر نمی‌شد آبستنی را قایم کرد قضیه را به‌گریگوری گفت. از ترس این‌که مبادا گریگوری خودش را پدر بچه نداند تا آن‌موقع لب از لب وا نکرده بود. از وحشت و دلهره‌یی که گه‌گاه مثل خوره به‌جان‌اش می‌افتاد زرد و زار می‌شد و خبر دادن به‌او را امروز و فردا می‌کرد.

تو ماه اول حال‌اش از گوشت به‌هم می‌خورد اما گریگوری یا متوجه نمی‌شد یا اگر هم می‌شد علت‌اش را حدس نمی‌زد و دلیل خاصی برایش نمی‌تراشید. تا آن‌کـه بالاخره یک‌شب آکسینیا دل به‌دریا زد موضوع را گذاشت وسـط و پـریشان‌خاطر و دل‌نگران منتظر توهم‌رفتن قیافه‌ی گریگوری شد اما او فقط چرخید طرف پنجره و از ناراحتی سرفه‌یی کرد.

ـ چه‌طور تا حالا هیچی نگفتی؟

ـ جرأت نمی‌کردم گریشکا... می‌ترسیدم ول‌ام کنی بروی.

گریگوری که با انگشت‌ها رو کله‌گیِ تخت ضرب گرفته بود پرسید:ـ موعدش

نزدیک است؟

ـ گمان کنم اول پاییز...

ـ مال استپان است؟

ـ مال تو است.

ـ واقعاً؟

ـ خودت حساب کن خب... روز قلمه‌چینی، تو جنگل...

ـ چاخان می‌کنی که چی، آکسینیا؟ مال استپان باشد هم، که حالا دیگر کاری‌اش نمی‌شود کرد... پس خدارسولی به‌ام جواب بده.

آکسینیا که رو نیمکت نشسته بود و به‌پهنای صورت‌اش اشک می‌ریخت نفس‌زنان با نجوای سوزانی گفت:ـ آن‌همه سال با استپان سر کردم و بچه‌ام نشد... یک ذره فکر کن آخر... درد و مرضی هم نداشتم که بگوییم تقصیر از من بود. پس مال تو است دیگر... آن‌وقت، تو...

گریگوری دیگر راجع به‌این مطلب چیزی نگفت. تو رفتارش با آکسینیا یک‌جور توداریِ احتیاط‌کارانه، یک‌جور دل‌سوزیِ بی‌رنگ و رمق تمسخرآمیز پیدا شد. آکسینیا هم صندوقچه‌ی دل‌اش را بست و فرو رفت تو خودش. دیگر از او توقع ناز و نوازشی نداشت. تو تابستان صورت‌اش از ریخت برگشت، هر چند که آبستنی به‌قد و بالای رعناش صدمه‌یی نزد. خوش گوشتی‌اش نگذاشت قلمبه‌گیِ شکم‌اش تو چشم بزند. چشم‌هاش که گرمیِ بیش‌تری پیدا کرده بود به‌صورت تکیده‌شده‌اش نمک دیگری داد. به‌آسانی از پس کارهای کومک‌آشپزی‌اش برمی‌آمد. آن سال کارگر زیادی نگرفته بودند و کار پخت‌وپزش سبک‌تر بود. از این گذشته محبت دَمدَمیِ سرِ پیری هم باباساشکا را لُندِه‌ی او کرده بود. شاید هم علت‌اش این بود که آکسینیا مثل یک دختر دل‌سوز به‌اش می‌رسید و تروخشک‌اش می‌کرد: رخت چرک‌اش را می‌شست و پیرهن‌اش را وصله می‌زد و نرم‌ترین و لذیذترین قسمت‌های غذا را تو کاسه‌ی او می‌گذاشت. او هم از کار اسب‌ها که فارغ می‌شد، برای آشپزخانه آب می‌برد و سیب‌زمینیِ خوک‌ها را خرد می‌کرد و خلاصه از هرجور خدمتی که ازش ساخته بود کوتاهی نداشت. ورجه‌ورجه‌کنان سر و دست می‌جنباند و با لثه‌های بی‌دندان‌اش می‌گفت:ـ تو به‌من محبت می‌کنی اما من هم از تو عقب نمی‌مانم آکسی‌نیوشکا. اگر بخواهی خودم را به‌خاطرت هزار تکه می‌کنم. تا وقتی که زنی نبود به‌حال و روزم

برسد زنده‌گی‌ام از جان‌کندن بدتر بود. شپش کباب‌ام می‌کرد... هر کاری داشتی به‌خودم بگو.

گریگوری که با پادرمیانیِ یوگنی نیکالایه‌ویچ از خدمت دوره‌ی تمرینی جیم شده بود تو مزرعه‌ها کار می‌کرد یا ارباب پیر را به‌استانیتسا می‌برد یا هم‌راه‌اش سواره به‌شکار هوبره و پیاده به‌شکار میش‌مرغ می‌رفت. زنده‌گیِ آسان و دل‌خواه می‌پوشاندش. تمبل شده بود. پیه آورده بود و از سن‌وسال خودش پیرتر به‌نظر می‌آمد. چیزی که خوره‌ی جان‌اش شده بود خدمت اجباری بود که موعدش روزبه‌روز نزدیک‌تر می‌شد. نه اسب داشت نه ساز و برگ نه امیدی به‌پدره. تا جایی که می‌شد از مواجب خودش و آکسینیا پس‌انداز می‌کرد، حتا سیگار را هم گذاشته بود کنار. امیدوار بود بتواند با همان پول پس‌دستی اسبی بخرد و دیگر لازم نباشد برود پیش پدرش گردن کج کند. ضمناً ارباب هم به‌اش قول مساعدت داده بود.

این فکر که پدره دستی زیر بال‌اش نمی‌کند همان موقع‌ها ثابت شد:

آخرهای بهار یک‌روز که پترو دیدن‌اش آمده بود ضمن صحبت گفت پدرشان همان‌جور از او دل‌خور است و یک‌بار گفته برایش اسب سربازی نمی‌خرد تا دندش نرم برود تو پیاده‌نظام خدمت کند تا بفهمد دنیا دست کیست.

گریشا درآمد که:ـ بهتر است بابا قمپز درکردن را بگذارد کنار. من با اسب خودم می‌روم سربازی. (و روی «خودم» تکیه کرد.)

پترو خندید نوک سبیل‌اش را دندان گرفت و پرسید:ـ از کجا؟ واسه پول‌اش می‌افتی دوره رقاصی می‌کنی؟

ـ نه‌خیر. چرا رقاصی کنم؟ یک اسب پیش‌کشی گیر می‌آرم، یعنی مال یکی را کش می‌روم.

ـ جانمی! دیگر از این بهتر نمی‌شود!

گریگوری از شوخی دست برداشت و گفت:ـ با دست‌مزدم می‌خرم.

پترو یک خرده دیگر سر پله‌ها نشست از کاروبار و خوردوخوراک و دست‌مزد گریگوری پرس‌وواپرس کرد و به‌هر جواب‌اش سری تکان داد و همه چیز را که پرسید دم رفتن به‌اش گفت:ـ بهتر است از خر شیطان بیایی پایین برگردی خانه. خیال کرده‌ای با این‌جا ماندن پول و پله‌یی گیرت می‌آید؟

ـ چیزی که فکرش را هم نمی‌کنم پول است.

پترو صفحه را عوض کرد پرسید:ـ هنوز هم خیال‌داری باش زنده‌گی کنی؟
ـ با کی؟
ـ همین... با آکسینیا.
ـ آره فعلاً... می‌پرسی که چی؟
ـ هیچی. خواستم بدانم.
گریگوری بدرقه‌اش کرد و دم آخر ازش پرسید:ـ اهل خانه چه‌طورند؟
پترو که داشت افسار مادیان را از نرده وا می‌کرد ریش‌خندکنان گفت:ـ ماشاالله هرچی خرگوش لانه دارد تو لاکتاب خانه داری!... خوب‌اند همه. می‌گذرد. مادر واسه‌ات دل‌تنگی می‌کند ... علوفه را جمع کرده‌ایم، شده سه‌تا پشته.
گریگوری با هیجان به‌مادیان پیرگوش‌بریده که پترو را آورده بود نگاه می‌کرد:ـ کُرّه نیاورده؟
ـ نه بابا، دیگر از اِزاِبزا افتاده اما مادیان کَهَری که با خریستونیا تاخت زدیم کُرّه آورده.
ـ چی هست کُرّه‌اش؟
ـ نر است برادر، اسبی است که روش قیمت نمی‌شود گذاشت! ساق‌ها کشیده، مچ پاها بی‌نقص، سینه تا بخواهی خوش‌گل... یک توسن حسابی از آب در می‌آید.
گریگوری آه‌کشان گفت:ـ دل‌ام برای خوتور یک‌ذره شده. برای دن همین‌طور. این‌جا لامذهب چشم آدم به‌آب روان نمی‌افتد. خیلی دل‌گیر است.
پترو که شکم‌اش را به‌پهلوی سفت مادیان چسبانده بود همان‌جور که پای راست‌اش را بلند می‌کرد به‌لحن گله‌آمیز گفت:ـ به‌مان سر بزن.
ـ فرصت گیرم بیاید چشم.
ـ خب، خداحافظ دیگر.
ـ خیرپیش.
پترو از محوطه بیرون رفته بود که ناگهان یادش آمد و به‌طرف گریگوری که سر پله‌ها ایستاده بود داد زد:ـ راستی، ناتالیا... پاک یادم رفته بود... چه مصیبتی!

باد که کرکس‌وار رو محوطه به‌چرخ درآمده بود نگذاشت گریگوری ته حرف‌اش را بشنود. گردوخاک مثل چادر ابریشمی دور پترو و مادیان‌اش پیچید. گریگوری حرکتی بی‌اعتنا به‌دست‌اش داد و راه افتاد طرف استبل.

□

تابستان خشکی بود. به‌ندرت بارانی آمد. گندم زودتر از همیشه رسید و هنوز کار چاودار تمام نشده نوبت جو شد که سمبله‌های کرک‌دار آویزان‌اش به‌زردی بنشیند.

گریگوری با چهار کارگر روزمزد به‌درو می‌رفت. آکسینیا که کارهای پخت و پزش را صبح سحر سامان داده بود از گریگوری خواسته بود او را هم ببرند، و گریگوری برای این‌که او را از صرافت بیندازد گفته بود: «بهتر است بمانی تو خانه، بیایی که چی؟»ـ اما آکسینیا دوتا پایش را کرده بود تو یک کفش با عجله چیزی انداخته بود سرش خودش را دوان‌دوان رسانده بود به‌گاری، و چیزی که آکسینیا با بی‌قراری و دل‌نگرانی چشم‌انتظارش بود و گریگوری بفهمی‌نفهمی ترس‌اش را داشت همان روز تو جوستان به‌سراغ‌شان آمد: آکسینیا سرگرم پنجه‌کشی بود که متوجه اولین نشانه‌ها شد. پنجه‌کش را انداخت، پشت یکی از بافه‌ها دراز شد و چیزی نگذشت که درد حمله کرد. رو شکم افتاده بود و زبان سیاه‌شده‌اش را گاز می‌گرفت. وقتی کارگرها کنارش می‌رسیدند سرِ ماشین درو را کج می‌کردند و به‌اسب‌ها هی می‌زدند. یکی‌شان که جوان دماغ‌چلیده‌یی بود و انگار صورت زردمبوی پر چین‌وچروک‌اش را از چوب تراشیده بودند همان‌جور عبوری داد زد:ـ آهای آبجی، آفتاب درست تابیده به‌آن جایی‌ات که نباید. تا مثل کره آب‌اش نکرده بلند شو!

همچین که گریگوری نوبت کارش رو ماشین درو تمام شد خودش را رساند به‌آکسینیا:

ـ چته؟

آکسینیا لب‌هایش را که دیگر به‌اختیارش نبود پیچاند و با صدای گرفته گفت:ـ دردم است.

ـ من که بت گفتم نیایی... گه! حالا چه کار کنیم؟

آکسینیا که حلقه‌ی فولادیِ درد امان‌اش را بریده بود گفت:ـ دعوام/ نکن/ گری‌شا... آخ‌آخ‌آخ... اسب را/ ببند/ به‌گاری ... باید/ برگشت... این‌جا/ چه‌خاکی/ سرم کنم؟ ... پر/ مرد است/این‌جا...

گریگوری به‌دو رفت پی اسب که تو آب‌کند می‌چرید. تو مدتی که حاضر کردن و آوردن گاری طول کشید آکسینیا خزان‌خزان و چاردست‌وپا از آن‌جا دور شده بود.

سرش فرو رفته بود تو بافه‌ی گردوخاکیِ جـو و داشت داس‌هـای تـیز و خـارخـار سمبله‌یی را که از زور درد جویده بود تف می‌کرد. نگاه خالیِ راه‌کشیده‌ی چشم‌های وق‌زده‌اش را به‌گریگوری دوخت و دندان‌ها را ناله‌کنان تو پیش‌بندش که گولّه کـرده بود فرو برد تا دروگرها جیغ هولناک حیوانی‌اش را نشنوند. گریشا خوابـاندش کـف گاری و شلاق‌کش به‌طرف خانه راه افتاد. آکسینیا که سر ژولیده‌پولیده‌اش کف گاری این‌ور و آن‌ور می‌جست یکهو با خشم سر گریگوری داد زد:ـ آی، نه به‌این تندی!... مردم/ خدایا!... این‌قدر/ تکان‌اش/ نده!...

گریگوری جواب نداد. به‌پشت سرش هم که موج زوزه‌های خش‌دار و بـریده بریده‌ی درد از آن‌جا بلند بود نگاه نکرد. ته مهاری‌ها را دور سرش چرخاند و اسب را به‌باد شلاق گرفت. آکسینیا صورت‌اش را از دو طرف تو دست‌ها می‌چلاند، چشم‌های دیوانه‌وارش که گرد گرد شده بود تو حدقه‌ها می‌چرخـید و کـف گـاری کـه رو تـپه چاله‌های غیرقابل عبور ورجه‌ورجه می‌کرد این‌ور و آن‌ور می‌افـتاد. اسب چـهارنعل می‌تاخت. قوس خاموت که پیش چشم گریگوری بالاپایین می‌رفت جلو ابـر سـفید خیره‌کننده‌یی را که پنداری از بلور تراشیده شده بود می‌گرفت. جیغ تیز یک‌بند آکسینیا برید. چرخ‌ها قروچه می‌رفت. سر سنگین آکسینیا به‌تخته‌های عقب گاری می‌خورد. گریشا اول متوجه نشد. وقتی متوجه شد و پشت سرش را نگاه کرد او را دید که یک‌ور قیافه‌ی درب داغون نشناختنی‌اش از فشار بدنه‌ی گاری کج‌وکوله شده و مثل مـاهیِ به‌خشک افتاده دهنک می‌زند و عرق پیشانی‌اش کاسه‌ی گودافتاده‌ی چشم‌هایش را پر کرده. گاری را نگه داشت، سر آکسینیا را آورد بالا کاسکت‌اش را مچاله کرد گذاشت زیرش. آکسینیا از کنج چشم نگاهی به‌اش کرد و با لحن مطمئنی به‌اش گـفت:ـ دارم می‌میرم گریشا... ببین دیگر: کارم تمام است.

گریگوری لرزید. موج سردی از فرق سرش گرفت از نوک انگشت‌های خیسِ عرق پاهایش گذشت. با حال زار پی حرف محبت‌آمیزی گشت که قوّت قلبی بـه‌اش بدهد. اما چیزی پیدا نکرد و به‌جای آن از لب‌های خشن به‌هم فشرده‌اش پـرید کـه: «چرت نگو احمق!»ـ بعد سری تکان داد، خم شد پاهای آکسینیا را که به‌وضع ناراحتی تا شده بود بغل کرد و گفت:ـ آکسیوشا، قمریِ من!

درد که یک‌دقیقه پس نشسته بود ده بـرابـر بـرگشت. آکسـینیا حس کـرد تـو شکم‌اش که انگار پایین می‌رفت چیزی جرو‌واجر می‌شود. عضلات‌اش مثل زه کمان

کشیده شد و جیغی که وحشت‌اش قابل وصف نبود جگر گریگوری را پاره کرد. دیوانه‌وار اسب را به‌باد شلاق گرفت و لحظه‌یی بعد از میان غرش چرخ‌ها ناله‌ی ضعیفِ کشداری به‌گوش‌اش خورد:ـ گری‌ی‌ی‌شـــا!!!...

مهاری‌ها را کشید و به‌عقب‌سر نگاه کرد: آکسینیا غرق خون با بازوهای دور از هم افتاده بود و چیز زنده‌یی زیر دامن‌اش می‌لولید و ونگ می‌زد... با دست‌پاچه‌گی پرید پایین و دودل، مثل کسی که به‌پاهایش بخو زده باشند رفت پشتِ گاری. به‌دهن آکسینیا که نفس‌سوزانی ازش بیرون می‌زد نگاه کرد و چیزی را که می‌گفت نه با گوش که به‌حدس فهمید:ـ ناف‌اش را/ با دندان / ببر... با/ تریشه‌ی / پیرهن‌ات / ببند...

گریگوری آستین پیرهن کتانی‌اش را با انگشت‌های لرزان شِرّه کرد، چشم‌ها را چنان بست که درد گرفت، بند ناف را با دندان برید و تکه‌ی خون‌آلود باقی مانده‌اش را محکم بست.

۲۱

یاگودنویه، ملک خانواده‌گیِ لیست‌نیتسکی‌ها، تو آن دره‌ی وسیع بی‌آب حکم غده‌یی را داشت. باد متغیرش گاه از سمت جنوب می‌آمد گاه از سمت شمال. آفتاب‌اش تو آسمانی موج می‌زد که سفید مایل به‌آبی بود. پاییز با صدای ریزش برگ دمبال تابستان قدم برمی‌داشت و زمستان برف‌و یخ امبار می‌کرد اما یاگودنویه جدا از باقیِ دنیا مدام تو ملال غم‌انگیزی چرت می‌زد و روزها که مثل بچه‌های هم‌زاد شکل هم بود می‌گذشت و می‌گذشت.

همیشه همان اردک‌های پُرگوی سیاه که پنداری به‌چشم‌های گردشان عینک دوره قرمز زده‌اند قادقاد تو محوطه راه می‌رفتند و غُرغُر مرغ‌ها مثل باران مرواری آن تو پخش‌وپلا بودند و تاووس‌ها با پرهای اجق‌وجق رو تاق تویله صدای بچه گربه درمی‌آوردند.

امیرلشکر پیر همه‌ی پرنده‌ها را دوست می‌داشت. حتا تو ابواب‌جمعی‌اش یک غازْکلنگ علیل هم بود که وقتی زمستان می‌شد به‌شنیدن جیغ دور دست غازْ کلنگ‌های آزادی که به‌سمت جنوب پرواز می‌کردند با صدای مسی‌اش فریادهای

سوزناکی می‌کشید که باعث دل‌غشه‌ی آدم می‌شد. حیوان نمی‌توانست بپرد: بال از مفصل شکسته‌اش بی‌حرکت به‌تن‌اش آویزان بود. هر وقت چشم امیرلشکر از پشت پنجره به‌جست‌وخیز و تلاش و تقلایی می‌افتاد که حیوان برای کنده شدن از زمین می‌کرد دهن گشادش زیر آن سبیل فلفل‌نمکی تا بناگوش وا می‌شد و خنده‌ی پرطنین‌اش تو تالار خالی غلت می‌خورد.

ونیامین سر کرکی‌اش را همیشه راست نگه می‌داشت و ران‌های نرم‌اش مدام می‌لرزید. روزها و روزها تو اتاق کفش‌کن رو صندوق با خودش ورق‌بازی می‌کرد. آن‌قدر که دیگر منگ می‌شد.

تیخون که مدام وحشت داشت نکند یکی به‌جان‌جان آبله‌رویش ناخنکی بزند به ساشکا و کارگرها و گریگوری و ارباب پیر و حتا به‌غازکلنگ بینوای شکسته‌بال که لوکه‌ریا تو محبت سوزان غلغله‌زن و لب‌ریز بیوه‌زنی‌اش غرق‌اش می‌کرد حسادت و غیرت و خودخوری نشان می‌داد.

باباساشکا هر از چندی دُم مبسوطی به‌خمره می‌زد و به‌گداییِ سکه‌ی بیست کوپکی‌اش از زیر پنجره‌ی اتاق خواب ارباب سردر می‌آورد.

فقط دو حادثه توانست به‌این زنده‌گی که تو رخوتِ چرت‌آلود سامانه کپک می‌زد تکانی بدهد: یکی زاییدن آکسینیا و یکی ازدست‌رفتن یک نرغاز با اصل و نسب.ـ وجود دخترک آکسینیا عادت شد، پرهای نرغاز را هم که لابد روباه برده بود تو آب‌کند پشتِ باغ پیدا کردند و آرامش همیشه‌گی به‌یاگودنویه برگشت.

ارباب هرروز صبح تا چشم از خواب وا می‌کرد ونیامین را صدا می‌زد می‌پرسید:ـ دی‌شب خواب دیدی یا نه؟

ـ بله ارباب. دیدم... چه خوابی هم! به‌به!

ارباب مشغول پیچیدن سیگار می‌شد و موجز و مختصر فرمان می‌داد:ـ بگو! و، ونیامین خواب‌اش را تعریف می‌کرد.

اگر خواب‌اش کم‌ملات یا ترسناک از آب درمی‌آمد خُلق حضرت‌اجل تنگ می‌شد و غر می‌زد که: ـ ای‌گوساله! آدم احمق خواب‌اش هم احمقانه است. کله‌پوک!

ونیامین کم‌کم یاد گرفته بود خواب‌های خوش و جذاب ببیند منتها چون ناچار

بود آن‌ها را از خودش درآرد برایش زحمت داشت. از روزها قبل، همان‌جور که بالای صندوق رو زیلو نشسته بود و ورق‌های پف کرده‌ی چرب‌وچیل‌تر از لب‌های خودش را برمی‌زد به‌سرهم کردن یک خواب تازه فکر می‌کرد و چشم‌هاش احمقانه به‌یک نقطه راه می‌کشید. از بس به‌مخ‌اش فشار آورد کارش به‌جایی رسید که دیگر پاک از خواب‌دیدن افتاد. بیدار که می‌شد تو ذهن‌اش کندوکو می‌کرد، که خدا بزرگ است!، شاید بزند و یک‌چیزی یادش بیاید اما جز سیاهی و سیاهی و سیاهی، جز یک چیز پخ صاف لیز که انگاری با رنده صیقلی‌اش کرده بودند هیچچی که هیچچی، حتا یک قیافه هم به‌خاطراش نمی‌آمد. پدر خودش را می‌سوزاند تا چیزهای ساده‌یی گَلِ هم کند اما ارباب سر تکرار همان‌ها هم مچ‌اش را می‌گرفت و کفرش درمی‌آمد که:ـ این خواب اسب را چهارشمبه‌ی هفته‌ی پیش برایم گفتی، کثافت چرکوندی! چه خیال کرده‌ای، پسره‌ی حیفِ نان!

ونیامین بی‌این‌که دست‌وپاش را گم کند با قیافه‌ی حق‌به‌جانب می‌گفت:ـ دوباره همان را دیده‌ام نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ. قسم می‌خورم، این دفعه‌ی دوم است که یک خواب را می‌بینم.

□

آخرهای پاییز گریگوری هم‌راه یکی از کارگرهای فصلی به‌بخش‌داریِ استانیتسای ویوشنس‌کایا احضار شد. صد روبل به‌اش دادند که اسب بخرد، و گفتند فردای نوئل باید تو خوتور مان‌کاوو Mânkâvo که محل تجمع مشمول‌ها است حاضر باشد.

با لب‌ولوچه‌ی آویزان و اوقات گُه‌مرغی از ویوشنس‌کایا برگشت. داشت نوئل می‌شد و هنوز هیچ چیزش حاضر نبود. تو خوتور اوب‌ریفسکی Obrifski به‌صلاح دید باباساشکا با صد روبل مرحمتیِ دولت و پس‌انداز خودش به‌صدوچهل روبل کهر شش‌ساله‌ی کفل‌داری گیر آورد که فقط یک عیب پنهانی داشت. باباساشکا که با ریش خودش بازی می‌کرد گفت:ـ از این ارزان‌ترش را پیدا نمی‌کنی. مافوق‌هات هم عیب‌اش را نمی‌فهمند. خیال‌ات تخت: شعورشان به‌این‌چیزها قد نمی‌دهد.

گریگوری برگشتنا اسب خودش را سوار شد قدم و یورتمه و تاخت‌اش را امتحان کرد.

یک‌هفته به‌نوئل مانده بود که سروکله‌ی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو یاگودنویه پیدا شد. افسار مادیان را که به‌سورتمه کوچکه بسته بود بیرون محوطه به‌دستک پرچین پیچید با پای لنگ‌اش به‌طرف ساختمان خدمه راه افتاد و ضمن رفتن یخ‌های ریش‌اش را که مثل زغال‌سنگ قطران‌زده رو برگردان پوستین‌اش ریخته بود با ناخن تراشید. گریگوری که از پنجره او را دید دست‌پاچه شد:

ـ خب. که این‌جور!... این هم حضرت ابوی...

آکسینیا بی‌جهت دوید طرف ننو و مشغول قنداق کردن بچه شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آمد تو و موج سرما را هم با خودش آورد. کاسکت‌اش را برداشت جلو شمایل به‌خودش صلیب کشید و با نگاه کندی درودیوارها را نگاه کرد:

ـ سلام.

گریگوری از رو نیمکت پاشد گفت: «سلام پدر.» ـ قدمی برداشت و وسط اتاق وا ایستاد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دست یخ‌اش را به‌طرف او دراز کرد. گرفت لب نیمکت نشست و بال‌های پوستین‌اش را روهم انداخت. سعی می‌کرد چشم‌اش به‌چشم آکسینیا که پای ننو خشک‌اش زده بود نیفتد.

ـ واسه اعزام به‌خدمت کارهات را کرده‌ای؟

ـ معلوم است خب.

پیره‌مرد خاموش ماند و با نگاه دور و درازِ مو از ماست‌کشی گریگوری را ورانداز کرد.

گریگوری که واسه گفتن چیزی گیرنمی‌آورد درآمد که:ـ خب، پوستین‌ات را درآر پدر، لابد سرما حسابی رُس‌ات را کشیده.

ـ عیبی نداشت. می‌شد تحمل‌اش کرد.

ـ الان چایی حاضر می‌شود.

ـ خیلی ممنون. (و بناکرد روپوستین‌اش لکه‌ی کهنه‌یی را با ناخن تراشیدن.) یک چیزهایی برایت آورده‌ام: یک‌جفت شولای باشلق‌دار و یک‌شلوار و یک زین... تو سورتمه است.

گریگوری سربرهنه رفت با دوتا کیسه برگشت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بلند شد و پرسید:ـ کی باید آن‌جا باشی؟

ـ فردای نوئل... چه‌طور پدر، مگر می‌خواهی بروی؟
ـ عجله دارم. باید برگردم.

با گریگوری خداحافظی کرد و همان‌جور که مواظب بود به‌آکسینیا نگاه نکند به‌در رسید. دست‌اش رو دست‌گیره بود که چشمی به‌نتو انداخت و گفت:ـ مادرت سلام و دعا رساند. پاهاش درد می‌کند. (و بعد از لحظه‌یی مثل کسی که چیز سنگینی بلند کرده پی‌حرف‌اش آمد که:) کارهات را بکن، من هم تا مانکاوو بات می‌آیم.

دست‌ها را تو دست‌کش‌های گرم و نرم بافته‌گی‌اش تپاند و رفت بیرون. آکسینیا که از این سگ‌محلی رنگ به‌صورت‌اش نمانده بود ساکت ماند. گریگوری از گوشه‌ی چشم تو نخ‌اش بود و سعی می‌کرد پایش را درست رو تخته‌ی کف‌پوشی که صدا می‌داد بگذارد.

□

گریگوری، روز عید، لیست‌نیتسکی‌پیره را به‌ویوشنس‌کایا برد. ارباب تو مراسم کلیسا شرکت کرد صبحانه‌اش را پیش دخترعمویش که آن‌جا آب‌وگابی داشت خورد و دستور داد سورتمه را ببندند. گریگوری که وقت نکرد سوپ چرب کلم‌اش را تمام کند پاشد به‌تویله رفت. با سورتمه شهریِ سبکی آمده بودند که شی‌بای Šibây، اسب خاکستریِ خالمه‌خالیِ آرلوف Ârlof نژاد می‌کشیدش. حیوان را آورد بیرون بست‌اش به‌سورتمه.

باد، برف خشک گزنده را به‌صورت ابر نقره‌یی غلیظی صفیرکشان به‌هوا می‌برد. دارودرخت پشت باغچه از لطمه‌ی باد می‌جمبید و یخچه‌ی ریشه‌ریشه‌ی نازکی که روشان نشسته بود زیر آفتاب با رنگ‌های افسانه‌یی موج می‌زد و به‌زمین می‌ریخت. توکاهای سرمازده‌یی که روی بام، کنار هواکش سیاه که دود اریبی ازش بلند بود صدا به‌صدا انداخته بودند از غژغژ قدم‌ها ترسیدند، به‌پرواز درآمدند مثل گلوله‌های کبود پشم، بالای خانه چرخی خوردند و در جهت کلیسا به‌طرف مغرب رفتند و رو آسمان پیازیِ صبح نقشی لاجوردی زدند.

گریگوری به‌کلفتی که سر پله‌ها آفتابی شد ندا داد:ـ خبر بده که سورتمه حاضر است.

ارباب که سرش را تا سبیل تو یخه‌ی پوست موش بالاپوش‌اش فرو برده بود از

عمارت بیرون آمد. گریگوری پاهای او را تو رو‌انداز پوست گرگ آستر مخمل پیچید و قزن‌قفلی‌اش را انداخت. ارباب با چشم به‌شی‌ای اشاره کرد و گفت:ـ گرم‌اش کن.

گریگوری رونشیمن‌گاه سورچی به‌عقب خم شده بود لرزش سنگین مهاری‌ها را با انگشت‌های گره کرده تاب می‌آورد و با نگرانی مواظب جاده بود: مشتی که ارباب تو اولین روزهای برفی به‌خاطر یک تکان ناشیانه پس گردن‌اش کوبید و هیچ شباهتی به‌مشت یک پیره‌مرد نداشت هنوز به‌یادش بود. سرازیر شدند به‌طرف پل و روی دن که رسیدند گریگوری مهاری‌ها را ول کرد و صورت بادسوزش را با لنگه‌ی دست‌کش مالش داد.

سه ساعته به‌یاگودنویه رسیدند. ارباب میان راه لب‌ازلب وا نکرده بود فقط گه‌گاه با قوز انگشت تاشده‌اش زده بود به‌پشت گریگوری که: «نگه‌دار!» ـ و پشت به‌باد سیگاری پیچیده بود اما وقتی از دامنه‌یی که تا پشت باغ کشیده می‌شد سرازیر شدند پرسید:ـ فردا صبح راه می‌افتی؟

گریگوری برگشت و لب‌های سرمازده‌اش را به‌زحمت از هم جدا کرد: «صبح خیلی‌خیلی زود قربان.» ـ انگار زبان‌اش هم از زور سرما ورم کرده بود. چون چسبیده بود به‌سق‌اش و نمی‌گذاشت درست حرف بزند.

ـ پول‌ات را تا شاهیِ آخر گرفته‌ای؟

ـ بله حضرت اجل.

ـ برای زن‌ات دل‌واپس نباش. همین‌جا پیش ما می‌ماند. خدمت‌ات را خوب انجام بده. پدربزرگ‌ات قزاق رشیدی بود. سعی کن (صدایش خفه‌تر شد، چون صورت‌اش را تا دهن فرو برده بود تو یخه‌اش:) خودت را لایق همچون پدربزرگ و همچین پدری نشان بدهی... ببینم: پدرت بود که تو یکی از بازدیدهای امپراتور جایزه‌ی پرش با اسب را برد دیگر، اشتباه نمی‌کنم؟

ـ خیر قربان، حضرت‌اجل، صحیح می‌فرمایید قربان، پدرم بود.

حضرت‌اجل با لحن جدیِ هشداردهنده نتیجه گرفت که: «ها! می‌بینی؟» ـ و باقیِ صورت‌اش را هم فرو کرد تو یخه‌اش.

گریگوری اسب را سپرد دست باباساشکا و راه افتاد سمت ساختمان خدمه. ساشکا که جلی روی اسب می‌کشید پشت سرش داد زد:ـ پدرت آمده.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نشسته بود سر میز و داشت قورمه می‌خورد. گریگوری تا

چشم‌اش به‌قیافه‌ی شل‌وول او افتاد تو دل‌اش گفت: «عرقه را زده.»

ـ آمدی، سرباز؟

گریگوری که دست‌ها را به‌هم می‌کوبید گفت:ـ سرتاپام یخ‌زده. (و رو کرد به‌آکسینیا:) باشلق‌ام را وا کن که دست‌هام گیر ندارد.

پدر زیر لب گفت:ـ باد رودررو حساب‌ات را رسیده. ها؟

می‌جوید و گوش‌ها و ریش و سبیل‌اش می‌جمبید. این‌بار از دفعه‌ی پیش خیلی مهربان‌تر شده بود. خیلی خانه‌خودی به‌آکسینیا گفت:ـ ناخن‌خشکی درنیار، یک تکه‌ی دیگر نان برایم بِبُر.

وقتی از سرمیز بلند شد که برود دم در سیگاری دود کند، طوری که یعنی عمدی تو کارش نیست دوبار به‌ننو خورد، بعد سرش را برد زیر پشه‌بند و پرسید:ـ قزاق است؟[1]

آکسینیا عوض گریگوری جواب داد: «دختر است.» ـ و با دیدن حالت نارضایی‌یی که از صورت پیره‌مرد گذشت و تو ریش‌اش گم شد به‌عجله گفت:ـ چه‌قدر هم خوش‌گل است. درست انگاره‌ی گریشکا.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ کله‌ی کوچولوی سیاه را که از لای کهنه‌ها بیرون بود به‌دقت نگاه کرد و با لحن کم‌وبیش خود پسندانه‌یی درآمد که:ـ از خون خودمان است...هوم‌م‌م، کاملا پیدا است.

گریگوری پرسید:ـ تو با چی‌آمدی پدر؟

ـ با سورتمه‌ی دو اسبه. مادیان را به‌اش بسته‌ام، با اسب پترو.

ـ حق‌اش بود فقط مادیان را می‌آوردی، از این‌جا هم مال مرا می‌بستیم تنگ‌اش.

ـ عیب ندارد، یدک می‌بریم‌اش. اسب‌ات خوب اسبی است.

ـ مگر دیدیش؟

ـ یک نگاهی به‌اش انداختم.

با این‌که هر دوشان دل‌مشغول یک موضوع بودند راجع به‌چیزهای مختلف بی‌اهمیت صحبت می‌کردند. آکسینیا خودش را قاتیِ گفت‌وگوی آن‌ها نکرد. درمانده و ناامید لب تخت نشسته بود. سینه‌های درشت به‌سفتیِ سنگ‌اش پیرهن‌اش را کشیده نگه می‌داشت. بعد از زایمان یک‌پرده گوشت آورده بود، ظاهر تازه‌یی پیدا کرده بود که

---

۱. در عرف قزاق‌ها به‌معنیِ نر و مرد و بالاخره سرباز و نظامی است.

از احساس خوش‌بختی و آرامش‌خاطرش مایه می‌گرفت.

دیروقت بود که دراز شدند بخوابند. آکسینیا تن‌اش را به‌گریگوری فشار می‌داد و پیرهن او را با شورابه‌ی اشک و شیر پستان‌های پُرَش خیس می‌کرد.

ـ از غصه دق می‌کنم. تک‌وتنها چی به‌سرم می‌آید؟

و گریگوری همان‌طور به‌نجوا جواب داد: ـ غصه نخور.

ـ شب‌های دراز... بی‌خوابیِ بچه... من بی‌تو از بین‌می‌روم گریشکا... فکرش را بکن: یک‌هفته و دوهفته که نیست، حساب چهار سال آزگار است!

ـ آن‌جور که شنیده‌ام سابق دوره‌ی خدمت بیست‌وپنج سال بوده.

ـ به‌من چه که سابق چی بوده.

ـ خب دیگر، بس است.

ـ مرده‌شور ببرد این خدمت اجباری را که میان ما جدایی می‌اندازد!

ـ مرخصی هم دارم آخر.

ـ مرخصی! (نالید و زارید و تو پیرهن‌اش فین کرد:) تا تو دوباره به‌من برسی، من به‌خدا رسیده‌ام.

ـ این‌قدر زاری زرمه نکن... شده‌ای آسمان پاییز: یک‌بند می‌باری.

ـ خودت را بگذار جای من!

نزدیک‌های سحر بود که گریگوری خواب‌اش برد. آکسینیا رفت بچه را شیر داد بعد آمد رو آرنج تکیه کرد و به‌تراش‌های تاریک صورت گریگوری خیره شد. تو دل‌اش با او وداع می‌کرد. یاد آن شب تو اتاق خودش افتاد که سعی کرده بود زیر پای گریگوری بنشیند راضی‌اش کند که باهم بروند به‌کوبان. شبی بود مثل این. با این تفاوت که آن‌شب پشت پنجره آسمان غرق مهتاب بود. شبی بود مثل این. با این تفاوت که گریگوری، هم «همان گریگوری» بود هم نبود: پشت سرشان روزها راه درازی طی کرده بودند.

گریگوری این‌پهلو آن‌پهلو شد و خیلی واضح گفت: «تو خوتور اولشانسکی Olšânski ...» ـ و خاموش ماند. آکسینیا سعی کرد بخوابد اما فکر و خیال مثل بادی که به‌جان خرمن علوفه بیفتد خواب‌اش را به‌هم می‌زد. تا صبح به‌فکر این جمله‌ی ناتمام بیدار ماند و پی معنی‌اش گشت.

همین که روشناییِ روز به‌شیشه‌های یخچه‌بسته‌ی پنجره نشست پانته‌له‌ی

پراکوفیه‌ویچ از خواب بیدار شد.

ـ گریگوری، پا شو که صبح شده.

آکسینیا سر زانوها نشست دامن‌اش را تن‌اش کرد و مدتی پی کبریت گشت.

تا صبحانه را بلمبانند و باروبندیل‌شان را جمع کنند هوا هم کاملاً روشن شد. روشناییِ صبح با پرتوهای آبی‌رنگ‌اش بازی‌گوشی می‌کرد. پرچین دور محوطه چنان از زمینه برجسته‌تر بود که خیال می‌کردی آن‌رو حجاری‌اش کرده‌اند. بام سیاه تویله جلو پرده‌ی آبیِ پریده‌رنگ آسمان را گرفته بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رفته بود اسب‌ها را به‌سورتمه ببندد. گریگوری خودش را از بوسه‌های آکسینیای شوریده‌حال خلاص کرد و رفت از باباساشکا و دیگران خداحافظی کند. آکسینیا قنداقه‌ی بچه را بغل کرد و هم‌راه‌اش راه افتاد. گریگوری پیشانیِ کوچولوی نمناک دخترک‌اش را بوسید و اسب را جلو کشید. پدر ندا داد: «بیا تو سورتمه.» ـ و اسب‌ها را نوازش کرد.

ـ نه، اسب خودم را سوار می‌شوم.

تنگ اسب را با مس‌مس‌کاریِ عمدی مرتب کرد، سوار شد و افسار را به‌دست گرفت. آکسینیا ساق‌هایش را ناز می‌کرد و دم‌به‌دم می‌گفت: «صبرکن گریشکا... یک چیزی می‌خواهم بهات بگویم آخر... » ـ و درمانده و لرزان پیشانی‌اش را چین می‌داد که مثلاً مطلب به‌خاطرش بیاید.

ـ خب دیگر، خدا نگه‌دارت!، مواظب کوچولو باش... من‌رفتم، پدر خیلی از من زده جلو.

ـ صبر کن عزیزم...

با دست چپ رکاب خنک را چسبیده بود، با دست راست بچه را زیر بال بالاپوش به‌خودش چسبانده بود، با نگاه سیری‌ناپذیراش گریگوری را تماشا می‌کرد و برای پاک کردن اشک‌هایی که از چشم‌های راه‌کشیده‌ی حیران‌اش جاری بود دست آزادی نداشت.

سروکله‌ی ونیامین سر پله‌ها پیدا شد:ـ گریگوری، ارباب می‌خواهدت.

گریگوری فحشی داد شلاق را بالا برد و به‌تاخت از محوطه زد بیرون. آکسینیا دمبال‌اش دوید، تو برفی که همه‌جا را پوشانده بود فرو رفت و به‌زحمت توانست پاهایش را با آن‌چکمه‌های نمدی بیرون بکشد.

۵

گریگوری رو یال تپه به‌پدرش رسید. به‌خودش فشار آورد تا برگردد پشت سرش را نگاه کند: آکسینیا جلو دروازه ایستاده بود بچه را چسبانده بود به‌سینه‌اش. بال‌های شال قرمز روسری‌اش را باد می‌پیچاند و به‌شانه‌هایش می‌زد.

گریگوری به‌سورتمه رسید. اسب‌ها قدم می‌رفتند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چرخید و پرسید:ـ پنداری دیگر پاک انگارِ زن‌ات را کرده‌ای.

ـ قصه‌ی کهنه‌یی است پدر. حرف‌هامان را درباره‌اش زده‌ایم.

ـ یعنی دیگر فکرش را هم نمی‌کنی؟

ـ همین‌جور است.

ـ شنیده‌ای که خواسته بود خودش را بکشد؟

ـ چرا.

ـ از کی شنیده بودی؟

ـ با ارباب رفته بودم استانیتسا، به‌چندتا از هم‌خوتوری‌ها برخوردم.

ـ جواب خدا را چه می‌دهی؟

ـ چه می‌شود کرد پدر؟ کاری است که شده. روغن ریخته، ریخته دیگر.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تند شد و گفت:ـ جواب سربالا به‌من نده! خیرت را می‌خواهم که این را می‌گویم.

ـ من دیگر حالا صاحب بچه هم شده‌ام. آن حرف‌ها را باز پیش می‌کشید که چی؟ آن پاره‌گی دیگر وصله‌بردار نیست.

ـ یقین‌داری اینی که بزرگ می‌کنی کُرّه‌ی یکی دیگر نیست؟

رنگ از روی گریگوری پرید. پدرش درست رو زخمی دست گذاشت که هنوز به‌هم نیامده بود. از همان روز تولد بچه دچار شک دردناکی شده بود که هم از آکسینیا قایم‌اش می‌کرد هم از خودش. بعض شب‌ها بعد از آن که آکسینیا خواب‌اش می‌برد می‌رفت کنار ننو تو صورت سبزه صورتیِ بچه از خودش نشانی می‌جست و باز همان جور دل به‌شک برمی‌گشت سر جایش. پوست استپان هم بلوطیِ تیره‌ی مایل به‌سیاه بود. چه‌طور می‌شد پی‌برد خونی که از قلب این بچه به‌شبکه‌ی آبی‌رنگ رگ‌های زیر پوست شفاف‌اش تلمبه می‌شود مال‌کیست؟ پاره‌یی وقت‌ها به‌نظرش می‌آمد دخترک به‌خودش رفته و پاره‌یی وقت‌ها جور عجیبی شکل استپان می‌شد. جز کینه‌ی آن لحظه‌های وحشتناکی که موقع برگرداندن آکسینیا به‌آن حال زار از مزرعه تا خانه به‌اش گذشته بود هیچ احساس دیگری به‌بچه نداشت. فقط یک‌بار که دست آکسینیا بند

کار آشپزخانه بود دخترک را از ننو درآورده بود که کهنه‌ی خیس‌اش را عوض کند و ناگهان دچار چنان هیجان شدیدی شده بود که دزدکی خم شده بود شست کوچولوی گلی‌اش را گرفته بود لای دندان‌هایش... و حالا، پدر، نیش‌اش را بی‌رحمانه به‌همان جای حساس او فرو برده بود.

با صدای گرفته گفت:ـ برایم مهم نیست که پدرش منم یا نه.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ قنوت را روسر اسب‌ها به‌صدا درآورد و بی‌این‌که رو برگرداند گفت:ـ ناتالیا خودش را با آن کار ناقص کرده. سرش مثل آدم‌های افلیج یک‌وری مانده. یکی از پی‌های اصل‌کاریِ گردن‌اش را بریده و واسه همین دیگر گردن‌اش راست نمی‌شود.

ساکت شد. تیغه‌های سورتمه که برف را می‌برید خش‌خش می‌کرد. سم‌های اسب گریگوری که ساق‌هاش به‌هم می‌خورد تاق‌تاق صدا می‌داد. گریگوری که حواس‌اش جمع درآوردن دکمه‌ی خیس عرق ریشه‌ی باباآدمی بود که لای یال اسب‌اش چسبیده بود پرسید:ـ حال‌اش چه‌طور است حالا؟

ـ خوب است. بهتر شده. بی‌نوا هفت‌ماه تمام رخت‌خواب‌گیر بود. تو عیدپاک به‌یک حالی افتاد که پدر پانکراتی را بردند بالا سرش برایش مراسم سکرات به‌جا آورد... اما خب، عمرش هنوز به‌دنیا بود. رفت تو دهن مرگ و برگشت. حالا از رخت‌خواب درآمده و راه افتاده. داس را می‌خواسته فرو کند تو قلب‌اش که، بی‌نوا دست‌اش لرزیده و تیغه از بغل قلب گذشته، و گرنه جابه‌جا از دست رفته بود.

گریگوری اسب‌اش را هی‌کرد: «هع، حیوان! تا ته این سرازیری!» ـ رو رکاب‌ها بلند شد قمچی را به‌صدا درآورد اسب را تازاند از پدره گذشت و تکه‌های برفی که سم اسب‌اش می‌کند به‌طرف سورتمه پرید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که سعی می‌کرد از او عقب نماند داد زد:ـ داریم می‌آریم‌اش پیش خودمان. دیگر خوش ندارد خانه‌ی پدرش زنده‌گی کند. چند روز پیش اخترگذری دیدم‌اش، به‌اش گفتم بیاید پیش خودمان بماند.

گریگوری جوابی نداد و دیگر تا رسیدن به‌اولین خوتور باهم صحبتی نکردند. بعد از آن هم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دیگر موضوع را پیش نکشید.

□

روز اول نزدیک به‌هفتاد ورست راه رفتند و فرداش موقعی به‌مانکاوو رسیدند

که چراغ خانه‌ها روشن شده بود. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ از اولین قزاقی که دیدند پرسید:ـ بچه‌های ویوشنس‌کایا کجا هستند؟

ـ راستِ همین خیابان را بگیر و برو.

تو خانه‌یی که پیاده شدند پنج مشمول دیگر هم با پدرهاشان اتراق کرده بودند.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ که اسب‌ها را زیر سایبان انباری جا می‌داد پرسید:ـ بچه‌های کجا اید؟

چند صدا از تو تاریکی بلند شد که:ـ مال چیر هستیم.

ـ درست. منتهاش مال کدام خوتور؟

ـ کارگین Kârgin، ناپالوف Nâpâlof، لیخاوی‌دوف Lixâvidof ...شما خودتان مال کجا اید؟

گریگوری که زین اسب را برداشته بود و جای آن را رو پشت حیوان دست‌مال می‌کشید با خنده گفت:ـ اهل «بگذار درت»!

فردا صبح دودارف Dudâref ـ آتامان استانیتسای ویوشنس‌کایا ـ افراد را به‌شورای پزشکی برد و گریگوری آن‌جا به‌هم سال‌های خوتور خودشان برخورد. صبح اول وقت میتکا کارشونوف که سوار کهر روشن تنومندی با زین ظریف نو و پیش‌سینه و افسار مزین می‌رفت سر چاه گریگوری را جلو در خانه‌یی دید که شب توش خوابیده بود و بی‌یک کلمه سلام و دماغ چاقی دست چپ‌اش را رو کاسکت‌اش گذاشت و به‌تاخت دور شد.

مشمول‌ها تو تالار سرد بخش‌داری به‌نوبت لخت می‌شدند. میرزا بنویس‌ها و معاون کلانتر نظامی می‌آمدند و می‌رفتند. دستیار آتامان ناحیه با چکمه‌های برقی‌اش قدم می‌زد و نگین سیاه انگشتر و رنگ بادامک چشم‌های سیاه خوش‌گل‌اش جلوه‌ی سفیدیِ پوست و واکسیل‌بندهایش را بیش‌تر می‌کرد. از اتاق پهلویی صدای صحبت دکترها می‌آمد و حرف‌هاشان بریده‌بریده شنیده می‌شد:

ـ شماره‌ی ۶۹.

از دم در صدای آدم مستی آمد که:ـ پاول ایوانوویچ Pâvel I. آن مداد کپیه را بدهید به‌من.

ـ اندازه‌ی سینه...

ـ بله‌بله کاملا پیدا است که ارثی است.

ـ بنویسید: سفلیس.
ـ مگر دختری که خودت را با دست می‌پوشانی؟
ـ چه‌طوری به‌این ریخت درآمده؟
ـ کانون این مرض خوتورها است. باید اقدامات خاصی صورت بگیرد. گزارش‌اش را خدمت حضرت‌اشرف تقدیم کرده‌ام.
ـ پاول ایوانوویچ، بیایید این مورد را ببینید: ملاحظه می‌کنید آلت‌اش به چه وضعی درآمده؟
ـ اوممم... بله.
گریگوری و جوان بالابلند موسرخی از خوتور چوکارینسکی Cukârinski داشتند لباس می‌کندند. یک منشی که پشت‌پیرهن‌اش چین داشت آمد دم‌در صدا زد:ـ پانفیلوف، سه‌واستیان Pânfilof Sevâstiyân ... مه‌له‌خوف، گریگوری ...
جوانک با ترس پچ‌پچ کرد: «زودباش!» ـ سرخ شد و جوراب‌اش را کند. گریگوری رفت تو. پشت‌اش از سرما دان‌دان شد. پوست برشته‌اش به‌رنگِ بلوط کهنه درآمد. از دیدن پشم‌وپیل سیاه پاهای خودش دل‌خور بود. جوانک لخت مادرزادی با استخوان‌های بیرون زده یک‌گوشه بالای قپان ایستاده بود و مردی که سروریخت پرستارها را داشت و وزنه‌ها را رو بارسنج قپان پس‌وپیش می‌کرد داد زد:ـ چهار پوت وده... بیا پایین پسر.
شیوه‌ی تحقیرآمیزمعاینه‌ی پزشکی حال گریگوری را گرفته بود. دکتر دو موی سفیدپوشی با گوشی معاینه‌اش می‌کرد. دکتر جوان‌تری پلک‌هایش را برمی‌گرداند و زبان‌اش را می‌دید و سومی که عینک دوره‌صدفی داشت و آستین‌ها را تا آرنج زده بود بالا پشت سرش می‌لولید و دست‌ها را به‌هم می‌مالید.
ـ رو قپان!
رفت روکفیِ مخطط و خنک قپان. مأمورقپان تق‌وتوق بارسنج را درآورد و اعلام کرد:ـ پنج پوت و شش‌ونیم.
دکتر دو مو بازوی گریگوری را گرفت او را چرخاند و گفت:ـ هیکل چندانی هم ندارد که!
جوانکه تف‌اش به‌گلوش پرید و به‌زحمت گفت:ـ عجیب است ها!
یکی از چندتا پشت میزی‌ها پرسید:ـ گفتید چه‌قدر؟
دکترپیره که مدام ابروها را بالا نگه می‌داشت جواب داد:ـ پنج پوت و شش

فونت‌و نیم!

کلانتر نظامی که موهای سیاه‌اش را با روغن خوابانده بود به‌طرف پهلو دستی‌اش خم شد و پرسید:ـ اعزام به‌گارد؟

ـ دک‌وپوز گردنه‌گیرها را دارد. خیلی وحشی‌نما است.

صاحبمنصبی که درجه‌ی سرهنگی داشت و با بی‌حوصله‌گی رو میز ضرب گرفته بود داد زد:ـ بچرخ ببینم پسر! پشت‌ات چی شده؟

دکترپیره چیز نامفهومی بلغور کرد و گریگوری که به‌زحمت می‌توانست جلو لرزیدن‌اش را بگیرد پشت‌اش را کرد به‌میز و جواب داد:ـ جای کورک است. تو بهار چایمان کردم.

معاینه که تمام شد اعضای هیأت بعد از شور و مشورت زیاد رأی اعزام به‌سرباز خانه صادر کردند.

ـ هنگ ۱۲. فهمیدی مه‌له‌خوف؟

و مرخص‌اش کردند.

وقتی می‌رفت طرف در، نجوای بدخویانه‌یی شنید که:ـ مه / ـکن / نیست!...فکر کنید اگر چشم اعلاحضرت امپراتور به‌یک همچین دک‌وپوزی بیفتد چی پیش می‌آید... همه چیزاش یک طرف، آن چشم‌هاش یک‌طرف!

ـ دو رگه است. حتما هم آن یکی رگ‌اش شرقی است.

ـ جسماً هم سالم نیست: کورک دارد.

بچه‌های تاتارسکی که منتظر نوبت بودند گریگوری را دوره کردند:

ـ چی‌شد گریشکا؟

ـ کجا اعزام‌ات کردند؟

ـ گارد. مگر نه؟

ـ وزن‌ات چه‌قدر بود؟

گریگوری که یک لنگه‌پا ور می‌جست تا پای دیگرش را تو پاچه‌ی شلوار فرو کند لادندانی گفت:ـ ول‌ام کنید بابا! به‌شماها چه آخر؟ فرستادندم هنگ دوازده.

منشی سرش را از میان درآورد بیرون:ـ کارشونوف، دمیتری Dmitri[1]... کارگین،

---

۱. که مخفف‌های آن میتکا و میتری است.

گریگوری به‌سرعت از پله‌ها سرازیر شد و همان‌جور که می‌رفت نیم‌تنه‌ی پوست‌اش را دکمه کرد. یخ و برف آب شده بوی باد گرم می‌داد. از بعض جاها که برف‌اش آب شده بود بخار بلند می‌شد. چندتا مرغ قدقدکنان تو کوچه ول می‌گشتند. غازها و اردک‌ها تو برکه‌های پر چین‌وشکن‌پا می‌زدند و رنگ پنجه‌های صورتی‌شان زیرآب مثل برگ‌های سرماسوز پاییزی قرمز مایل به‌نارنجی بود.

روز بعد اسب‌ها را بازدید کردند.

صاحبمنصب‌ها تو میدان در رفت وآمد بودند. دامپزشک و دستیارش که دامن شنل‌شان از باد لت می‌زد با اسباب اندازه‌گیری گذشتند. اسب‌های رنگ‌به‌رنگ را جلو نرده‌ی صحن کلیسا تو صف درازی واداشته بودند. آتامان دوداروف خودش را دوان دوان از پای قپان به‌میز کوچک وسط میدان رساند که منشیِ ثبت نتایج معاینه و اندازه‌گیری‌ها پشت‌اش نشسته بود. کلانتر نظامی هم که از عصبانیت پا به‌زمین می‌کوبید و چیزی را برای نایب جوانی توضیح می‌داد به‌آن‌جا رفت.

گریگوری باشماره‌ی ۱۰۸، اسب‌اش را رو قپان برد. همه‌جای حیوان را اندازه زدند. وزن‌اش کردند و همین که از روی کفیِ قپان پایین آمد دام‌پزشک با تردستیِ معمولی‌اش لب بالایی‌اش را چسبید تو دهن‌اش را نگاه کرد، به‌عضله‌های سینه‌اش ور رفت، فشارشان داد و انگشت‌های تروفرزش مثل عنکبوت تا ساق‌های اسب پایین دوید. به‌مفصل زانوها فشار آورد، به‌پی‌هایش دست کشید و زایده‌ی پشت سم‌ها را وارسید. مدت درازی حیوان مضطرب را مالید و پَرواسید و بال‌های روپوش سفیدش را بازیچه‌ی باد کرد و پشت سر خودش بوی دبش فنول باقی گذاشت و دست آخر هم اسب را رد کرد و حرف باباساشکا درست در نیامد. دام‌پزشک حرام‌زاده آن‌قدرها «شعور» داشت که رو آن عیب کوچک پنهان انگشت بگذارد. گریگوری که اگر کاردش می‌زدند خون‌اش درنمی‌آمد با پدره صلاح و مشورتی کرد و نیم ساعت بعد، اسب پترو را خارج از نوبت رو قپان برد و بیطارباشی تقریباً بی‌معاینه قبول‌اش کرد.

گریگوری نه‌چندان دور از آن‌جا نقطه‌ی خشکی گیر آورد جل اسب را پهن کرد ساز و برگ‌اش را آن‌رو چید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که اسب را نگه داشته بود پشت سر او با پیره‌مرد دیگری که مثل خودش آمده بود نورچشمی را راه بیندازد گپ یامفت می‌زد. امیرلشکر کشیده‌قدی با موی سفید و شنل خاکستریِ روشن و کلاه‌پوست

قَره‌کُل نقره‌یی از کنار آن‌ها گذشت. پای چپ‌اش را یک‌خرده می‌انداخت جلو و دست‌هایش را تو دست‌کش سفیدش حرکت می‌داد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ زد به‌پشت پسرش و زیرگوش‌اش گفت:ـ آتامان منطقه است ها!

ـ لابد سرتیپ است.

ـ امیرلشکر ماکه‌یف Mâkeyef است و، از آن سخت‌گیرها!

یک‌بُر صاحبمنصب سوار و پیاده و توپ‌خانه هم دمبال آتامان منطقه ریسه شده بودند.

سلطان[1] سینه‌پهنِ کمرکلفتی با اونیفرم توپ‌خانه برای دوست‌اش که صاحبمنصب خوش‌بر و روی خوش‌قد و بالایی از هنگ آتامانسکیِ گارد امپراتوری بود بلند بلند تعریف می‌کرد که:

ـ... جل‌الخالق! توی دهی از مملکت استونی[2] که مردم‌اش همه از دم بورند فقط یک دختر، درست به‌عکس باقیِ مردم!... در موردش هرجور حدسی زدیم تا دست آخر کاشف عمل آمد که بیست‌سال پیش یک اسواران از هنگ آتامانسکیِ شما آن‌جا ساخلو[3] بوده!

صاحبمنصب‌ها از جلو گریگوری گذشتند و از جایی که بند و بساط‌اش را پهن کرده بود دور شدند. چون باد می‌آمد گریگوری به‌سختی توانست آخرین کلمات سلطان توپ‌خانه را که تو هِرّه‌کِرّه‌ی هم‌قطارهاش گم شد بشنود. یک منشی که به‌زحمت سعی می‌کرد با انگشت‌های لرزانِ مداد کپیه‌یی‌اش دکمه‌های پالتو نظامی‌اش را بیندازد دوان‌دوان رد شد و آجودان کلانترنظامیِ منطقه که کفرش درآمده بود پشت سرش عربده کشید که:ـ گفتم سه نسخه!... می‌خواهی بیندازم‌ات تو هلفدونی؟

گریگوری قیافه‌ی ناآشنای صاحبمنصب‌ها و کارمندهای دفتریِ قشون را با

---

۱. اصطلاح پیشین ارتش برای درجه‌ی سروان.

۲. Estoni از جمهوری‌های شرق دریای بالتیک است با ۵۴،۱۰۰ کیلومترمربع وسعت. مرکز آن تالن Talan است. کشوری است بسیار عقب‌مانده و هنوز روستایی. همیشه زیر سلطه‌ی آلمان یا سوئد یا روسیه بوده. پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه بخشی از آن را بلشویک‌ها گرفتند بخش دیگرش را آلمان. در ۱۹۲۰ مستقل شد ولی در ۱۹۴۰ شوروی اشغال‌اش کرد و یک سال بعد به‌چنگ نیروهای آلمان نازی افتاد تا سرانجام در ۱۹۴۴ با عنوان «جمهوریِ شورویِ سوسیالیستی»، در شمار «برادرهای کوچک» بلوک شرق درآمد.

۳. اصطلاح قدیمی نظامی که امروز به‌آن «پادگان» می‌گویند. این کلمه مأخوذ از ترکی است.

کنج‌کاوی می‌شُکید. چشم‌های غصه‌دار و آب‌چکوی کفیل اردوگاه که از آن‌جا می‌گذشت یک‌دم به‌گریگوری افتاد اما نگاه دقیق و کنج‌کاو او را که دید رویش را برگرداند. نایب پیری که لب بالایی‌اش را لای دندان‌های زردش گرفته بود و از سرتاپاش نگرانی می‌بارید برای این‌که خودش را به‌کفیل اردوگاه برساند تقریباً دمبال‌اش می‌دوید. گریگوری حتا توانست رگ باریکی را که بالای ابروی سرخ‌اش می‌زد و پلک‌اش را می‌لرزاند به‌وضوح ببیند.

روی جُلِ نویی که گریشا جلو پاهاش پهن کرده بود یک‌دست زین بود که میخ‌کوبیِ قاچ‌اش رنگ سبز خورده بود، با امبانِ جلو و خرجینِ ترک و یک‌جفت شلوار و یک‌دست اونیفرم و دو جفت چکمه و پیرهن و زیرشلواری با یک فونت و پنجاه و چهار زالوت‌نیک[1] نان دوبار تنور و یک قوتی کنسرو و بلغور و انواع آذوقه به‌مقداری که آیین‌نامه‌ی سواره‌نظام مقرر کرده بود. سر خرجین‌ها وا بود و توش یک‌دست نعل بود برای چهارتا سم، و میخ‌های نعل بود لای کهنه‌ی چرب و، قولُق خیاطی بود با نخ و دوتا سوزن و، لته برای پاک کردن دست.ـ یک‌بار دیگر همه را وارسید، چمباتمه زد و با سر آستین افتاد به‌جان سگک‌های زین.

هیأت بازرسی از ته میدان آهسته‌آهسته از جلو قزاق‌ها که هر کی پشت بساط خودش ایستاده بود جلو می‌آمد. آتامان و صاحب‌منصب‌ها لوازم یکی‌یکی‌شان را به‌دقت وامی‌رسیدند. دامن شنل را جمع می‌کردند چمباتمه می‌زدند خرجین و قولُق خیاطی را می‌کاویدند و کیسه‌های نان دوآتشه را وزن می‌کردند.

جوانک پهلودست گریگوری کلانترنظامی را با انگشت نشان داد و گفت:ـ بچه‌ها، آن نردبان دزدها را ببینید: عین سگی است که مشغول سمبیدن سوراخ راسو باشد!

ـ نگاه! نگاه! خرجین پسره را پشت و رو کرد ننه‌سگ.

ـ لابد بندوبساط‌اش مرتب نیست، وگرنه همچین‌کاری نمی‌کرد.

ـ چه‌کار دارد می‌کند؟ میخ‌ها را که انشاءالله خیال ندارد بشمرد؟

ـ آی سگ‌پدر!

هیأت کم‌کم می‌رسید و جماعت یکی‌یکی دَم‌به‌تو می‌شدند. دیگر چند نفر

---

۱. Zâlotnik، واحد روسی وزن، حدوداً برابر ۴/۲۵ گرم.

بیش‌تر به‌گریگوری نمانده بود. آتامان منطقه لنگه دست‌کش‌اش را گرفته بود به‌دست چپ و دست راست‌اش را بی‌خم کردن آرنج حرکت می‌داد. گریگوری شق‌ورق ایستاده بود. پدرش از پشت سر سرفه می‌کرد. باد بویِ شاش اسب و برف آب شده را به‌فضای میدان می‌کشید. آفتاب چنان قیافه‌ی ترشی داشت که پنداری دی‌شب چند پیکی زیادی زده بود.

صاحبمنصب‌ها یکی‌یکی از جلو نفر پهلودستیِ گریگوری به‌سراغ او آمدند.

ـ اسم خانواده‌گی و اسم کوچک.

ـ مه‌له‌خوف، گریگوری.

کلانتر نظامی کمر پالتو را گرفت آسترش را بو کرد و جادکمه‌یی‌هایش را به‌سرعت شمرد. یکی‌دیگر با درجه‌ی نایب‌سومی دوام پارچه‌ی شلوار را با انگشت‌ها سنجید. صاحبمنصب سوم که از بس خم شده بود دامن شنل‌اش را باد به‌پشت‌اش می‌کوبید خرجین را می‌گشت. کلانتر با شست و انگشت کوچکه‌اش مثل چیزی که احتمال داشت داغ باشد و دست‌اش را بسوزاند کهنه‌ی چرب را برداشت میخ‌ها را با لب‌جُمبّه شمرد گوشه‌ی پارچه را کشید و با شات‌وشوت پرسید:ـ یعنی چه، سرباز! چرا میخ‌هات بیست‌وسه‌تا است؟

ـ خیر قربان، بیست‌وچهارتا است.

ـ لابد من کورم!

گریگوری دست کرد گوشه‌ی پارچه را که رو میخ آخریه افتاده بود پس زد و انگشت زبر سیاه‌اش به‌انگشت سفید قندیِ کلانتر خورد. کلانتر مثل این که حشره‌یی نیش‌اش زده باشد هولکی دست‌اش را پس کشید مالید به‌گوشه‌ی شنل‌اش و لنگه دست‌کش‌اش را با اخم و نفرت پوشید. گریگوری که تو باغ بود همان‌جور به‌حال خبردار پوزخند زد. چشم‌شان به‌هم افتاد و کلانتر که لُپ‌هاش داغ شده بود صداش را انداخت به‌سرش که:ـ این‌چه وضع نگاه کردن به‌مافوق است قزاق؟ این / چه‌وضع / نگاه / کردن است؟ (سرخیِ لُپ‌هاش، که خراش خشکیده‌ی تیغ ریش‌تراشی به‌یکی‌شان بود، پخش شد و همه‌ی صورت‌اش را گرفت.) سگک‌های زین‌ات / چرا / طبق مقررات / نیست؟ / این دیگر / چه معنی دارد؟ / تو / قزاقی / یا دهاتی؟... / پدرت کجا است؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دهنه‌ی اسب را کشید یک‌قدم آمد جلو پاشنه‌ها را به‌هم

کوبید و پای کوتاه‌ترش را پس کشید.

ـ مگر تو مقررات را نمی‌دانی؟

رتبه‌اش را نداده بودند از صبح پی بهانه می‌گشت که دل‌پُری‌اش را سر یکی خالی کند، اما وقتی دید آتامان منطقه دارد می‌رسد به‌سرعت غلاف کرد.

آتامان دشکچه‌ی روی زین را با نوک چکمه پس زد سکسکه‌یی کرد و رفت طرف نفر بعدی.

صاحبمنصب مسئول هنگ دوازدهم مؤدبانه همه‌ی ملزومات گریگوری و حتا نخ توی قولُق‌اش را به‌دقت وارسید. آخرین کسی بود که سراغ نفر بعدی رفت و پس پسکی حرکت کرد که بتواند سیگارش را زیر باد روشن کند.

□

روز بعد قطاری با واگن‌های قرمز، پر از قزاق و اسب و علوفه از ایستگاه چرتکاوو Certkâvo به‌طرف لیست واروِنژ List-Vâronež حرکت کرد. گریگوری تو یکی از واگن‌ها به‌تخته‌ی آخوری تکیه داده بود. دشت هموار ناشناسی از جلوِ در باز واگن می‌گذشت و آن دورها کلاف ممتد و آبی‌رنگ جنگلی از هم باز می‌شد. اسب‌ها یونجه را زیردندان به‌صدا درمی‌آوردند و از احساس این که زمین زیرپای‌شان می‌جمبد سم می‌کوبیدند. واگن بوی افسنتین استپ و عرق اسب و برفاب بهاری می‌داد. جنگل از دور رو زمینه‌ی افق با رنگ آبیِ خوابناک دور از دسترس‌اش به‌ستاره‌ی رنگ‌پریده‌یی در نیم‌رنگیِ آسمان غروب می‌مانست.

کتاب سوم



۱

یک روزِ شاد و شنگول آخرهای زمستان ۱۹۱۴ ناتالیا برگشت خانه‌ی پدرشوهرش. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داشت با ترکه‌های پرزداری که رنگ‌شان آبی می‌زد قسمتی از پرچین حیاط را که یکی از ورزاها شکسته بود راست‌وریس می‌کرد. از لبه‌ی بام‌ها آب می‌چکید و قندیل‌های کوچک یخ برق می‌زد. آبی که از گیلویی‌ها راه می‌کشید خط‌هایی به‌سیاهیِ قیر باقی می‌گذاشت. آفتاب حنایی که گرم‌ترک می‌تابید مثل گوساله‌ی مهربانی به‌گرده‌ی تپه‌ها که برف‌شان در حال آب شدن بود لیسه می‌کشید. خاک پف می‌کرد. رو دماغه‌هایی که مثل زبان گچی تو دهن دن فرو می‌رفت علف پیش‌رسی نیش‌زده بود به‌سبزیِ یشم.

ناتالیا که عوض شده بود، که لاغر شده بود و گردن ناقص‌اش به‌یک‌ور خمیده

بود، از پشت سر پدرشوهره به‌اش نزدیک شد.

ـ سلام پدر.

ـ تویی ناتالی‌یوشکا؟ سلام عزیزم، سلام. (دست‌پاچه شد. دستک از دست‌اش افتاد. خم شد و راست شد.) چرا هیچ پیش ما پیدات نمی‌شود؟ برویم تو، ببین مادر از دیدن‌ات چه ذوقی می‌کند.

ـ پدر، آمده‌ام که... (حرکت مبهمی به‌دست‌اش داد و رویش را برگرداند:) اگـر قبول کنید پیش‌تان بمانم.

ـ عجبا! عجبا! چه حرف‌ها می‌زنی عزیزم! مگر تو واسه ما غریبه‌ای؟ گریگوری هم سایه‌دستی فرستاده نوشته ازت خبر بگیریم دخترجان‌ام.

رفتند تو. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از شـوق و ذوق رو پـای لنگ‌اش بـند نـبود. همین‌جور می‌رفت و می‌آمد. ایلی‌نیچ‌نا که مثل باران اشک می‌ریخت، نـاتالیا را بـغل کرد. بوسیدش و تو پیش‌بندش فین کرد و زیرلب گفت:ـ باید بچه‌دار می‌شدی. بـچه پابندش می‌کرد. کلوچه بخور عزیزم.

ـ ممنون‌ام مادر... خب دیگر. یعنی... آمده‌ام دیگر.

دونیاشکا خودش را با صورت الوگرفته از حیاط انداخت تو آشـپزخـانه و بـا همان خیز افتاد جلو ناتالیا، زانوهاش را بغل کرد و حالا نبوس کی بـبوس: ـ روت می‌شود؟ پاک فراموش‌مان کرده‌ای!

پدر با توپ و تشر ساخته‌گی درآمد که:ـ به‌سرت زده، مادیان؟ این حـرکت‌ها چیه؟

ناتالیا خودش را از بغل دونیاشکا کشید بیرون نگـاهی بـه‌صورت‌اش کـرد و گفت:ـ چه بزرگ شده‌ای!

همه باهم بنا کردند حرف زدن و تو حرف هم پریدن و ساکت شدن و دوباره به‌حرف آمدن.

ایلی‌نیچ‌نا که صورت‌اش را تکیه داده بود کف دست‌اش با نگاه پردرد بـه‌ایـن ناتالیایی که یک‌دنیا با ناتالیای سابق فرق کرده بود نگاه می‌کرد.

دونیاشکا دست ناتالیا را کشید پرسید: ـ دیگر پیش‌مان می‌مانی؟

ـ آدم چه می‌داند.

ایلی‌نیچ‌نا با قیافه‌ی مصمم گفت: «پس چی؟ عروس‌مان است، می‌خواستی کجا برود؟... همین‌جا می‌مانی عزیزم!»ـ و کاسه‌لعابیِ پر از کلوچه را به‌طرف عـروس‌اش

سراند.

ناتالیا پس از بروم نروم‌های مفصلی که با خودش کرد برگشت پیش خانواده‌ی شوهرش. پدرش رضایت نمی‌داد. می‌لندید و سرکوفت‌اش می‌زد و سعی می‌کرد از این فکر منصرف‌اش کند اما ناتالیا بعد از خوب شدن خجالت مـی‌کشید تـو روی کس و کارش نگاه کند. خودش را میان اهل خانه غریبه احساس می‌کرد. خـودکشی‌اش از آن‌ها دورش کرده بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم بعد از آن‌که گریگوری را به مانکاوو برد و راه‌اش انداخت، چون تصمیم گرفته بود هرجور شده میانه‌ی پسر و عروس‌اش را جوش بدهد هروقت ناتالیا را گیر می‌آورد به‌اصرار می‌چسبیدش که برود پیش آن‌ها زنده‌گی کند.

باری، ناتالیا آمد پیش مه‌له‌خوف‌ها ماندگار شد. داریـا نـارضایی‌اش را بـروز نمی‌داد. پترو مهربان و سازگار بود و با او مثل برادر تاه می‌کرد و نگاه‌های چپ‌چپ هر از گاهیِ داریا هم با انس و عـلاقه‌ی پـر حـرارت دونـیاشکا و مـحبت بـی‌دریغ پدرشوهر و مادرشوهرش تلافی می‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همان فردای روزی که ناتالیا برگشت، دونیاشکا را نشاند که برایش به‌گریگوری نامه‌یی بنویسد:

"پسر عزیزمان گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ را سلام.

گرم‌ترین سلام‌های قلبیِ پدرانه را برایت می‌فرستیم و با مادرت واسی‌لیسا ایلی‌نیچ‌نا دعای خیرت مـی‌نماییم. بـرادرت پـترو پـانته‌له‌یه‌ویچ و عیال‌اش داریـا مات‌وه‌یونا Mâveyevnâ سلام می‌رسانند و آرزوی خیر و سلامتیِ شما را دارند. خواهرت یودوکه‌یا Yevdokeya[1] و همه‌ی اهل خانه البته برایت سلام می‌رسانند. کاغذ پنجم فوریه‌تان رسید. خیلی‌خیلی ممنونیت زیاد داریم.

«در رابطه با اسب که نوشته بـودی مـوقع راه رفـتن پـاهایش بـه‌هم دیگـر سابیده می‌شود همان‌طور که خودت می‌دانی در این رابطه علاج‌اش فقط مالیدن پیه خوک می‌باشد. یکی هم این‌که اگـر لیـز نـمی‌خورد و بـه‌قراری که شـنیده‌ام آن‌طرف‌ها یخ‌بندان نمی‌شود که لیز بخورد، سم‌های عقب ایشان را نعل ننمایید.

«عیال شما ـ ناتالیا میرانوونا[2] ـ این‌جا پهلوی خودمان مـی‌باشد. خـوش و سلامت است. مادر برایت آلبالو خشکه با یک‌جفت جوراب پشمی و پیه خـوک و

۱. دونیاشکا مخفف ملاطفت‌آمیز این‌نام است.

۲. دختر میران.

شیرینی‌های جوربه‌جور می‌فرستد. همه‌گی‌مان زنده و سلامتیم فقط طفلکی بچه‌ی داریا از دست رفت. می‌نویسم که باخبر باشی. تازه‌گی‌ها با اخوی شما پترو همت نموده بام امباری را پوشاندیم. و اخوی التماس دارد خیلی هوای اسب را داشته باشی و خوب به‌اش برسی. گاوها گوساله آورده‌اند مادیان‌پیره هم آبستن شده پستان‌هاش ور آمده است. لگدزدن کره کاملاً از بیرون شکم دیده می‌شود. اسبی که به‌اش کشیدم مال ایلخیِ استانیتسا است و اسم ایشان هم «دونتس» می‌باشد. کرّه‌اش باید پنج هفته بعد از ایام پرهیز دنیا بیاید و از این‌که خدمت سربازی را تمام می‌کنید و مافوق‌ها ازت راضی می‌باشند خیلی راضی می‌باشیم. در رابطه با خدمت البته و صدالبته اگر خوب انجام‌اش بدهی از نظر اعلاحضرت تزار دور نمی‌ماند. دیگر این‌که ناتالیا پیش ما زنده‌گی می‌نماید، البته لذا شما هم به فکر ایشان می‌باشید.

«خبر بد دیگر این‌که یک‌هفته پیش از ایام پرهیز گرگ بی‌شرف زد و سه تا میش نازنین ما را نفله نموده است.

«باقی بقایت. امیدوارم همیشه در پناه خدا تن‌درست بوده باشی. عیال‌ات را فراموش نکن. این را من که پدرت و سرجوخه می‌باشم به‌شما امر می‌کنم. زن خیلی مهربانی می‌باشد و حلال و همسرت است. راه راست را برو و مطیع پدرت باش و البته مطیع فرمان خدا هم باید بود خیلی‌خیلی.

پدرت، سرجوخه‌ی سوار نظام
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ "

هنگ گریگوری در چهارورستیِ مرز اتریش، ساخلو رادزی‌ویل‌لاوو Râdzivillâvo بود. گریگوری به‌ندرت کاغذ می‌فرستاد. وقتی خبر شد که ناتالیا رفته پیش پدرش مانده خودش را به کوچه‌ی علی‌چپ زد. همین‌قدر نوشت از قول او به‌اش سلام برسانند. مطالب نامه‌اش جوری طفره‌آمیز بود که از سر و ته‌اش نمی‌شد چیزی فهمید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، دونیاشکا و پترو را واداشت چندین و چندبار آن را برایش بخوانند و زور زد یک‌جوری از لالوهای مطالب‌اش مزه‌ی دندان گریگوری را بفهمد، تا بالاخره پیش از عید پاک کاغذی برایش فرستاد و صاف و پوست‌کنده ازش خواست بیش‌تر از این استخوان لای زخم نگذارد و بردارد دو کلام بنویسد که بعد از خدمت نظام چه خیالی دارد: می‌آید پیش زن‌اش یا همان‌جور با آکسینیا سر می‌کند.

گریگوری پدرش را حسابی تو قلیه‌انتظار جواب گذاشت و دست آخر بعد از عید خمسین نامه‌ی کوتاهی ازش رسید. دونیاشکا که ته کلمه‌ها را می‌جوید تندتند آن

را خواند و پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ هرچه باریک شد که از ته و توی آن همه سوآل‌ها و سلام رساندن‌ها چیزی دست‌گیرش بشود نشد که نشد تا بالاخره رسیدند به‌ته کاغذ که چند کلمه‌یی‌اش مربوط به‌ناتالیا بود:

"... خواسته‌اید در رابطه با ناتالیا به‌تان بنویسم که خیال دارم دوباره با او زنده‌گی کنم یا نه. بگذارید خدمت‌تان عرض کنم پدر: اول از اون، نان که دو تکه شد دیگر به‌هم نمی‌چسبد. دوم از اون، حالا که من صاحب بچه شده‌ام و خودتان هم می‌دانید، دیگر چه‌طور می‌توانم برگردم پیش ناتالیا؟ــ پس هیچ قولی نمی‌توانم بدهم و اصلاً دیگر صحبت راجع به‌این موضوع هم حال این جانب گریگوری مه‌له‌خوف را می‌گیرد. چندوقت پیش یک قاچاق‌چی دم مرز دست‌گیر گردید که ما هم توانستیم ایشان را زیارت کنیم. فرمودند ما همین روزها با نمسه[1] جنگ‌مان می‌شود و تزار نمسه آمده مرز را بازدید کرده که ببیند حمله را از کجا شروع کند و کدام زمین‌ها را به‌امید خدا بالا بکشد. اگر جنگ بشود از کجا معلوم که این‌جانب بتوانم از آن جان سالم در ببرم. لذا اصلاً تصمیم پیشکی دردی دوا نمی‌نماید."

□

ناتالیا تو خانه‌ی پدرشوهرش کار می‌کرد و به‌امید نسنجیده‌ی برگشتن شوهره امروزش را به‌فردا می‌رساند. تنها چیزی که نمی‌گذاشت قلب شکسته‌بسته‌اش جواب‌اش کند همین بود. او خودش برای گریگوری کاغذ نمی‌نوشت که نگران جواب‌اش باشد، اما میان باقیِ اهل خانه هم کسی بیش‌تر از او و با آن‌همه رنج و تشویش چشم به‌راهِ نامه‌ی گریگوری نبود.

زنده‌گی تو خوتور روال یک‌نواخت همیشه‌گی‌اش را طی می‌کرد: مردهایی که دوره‌ی سربازی‌شان را تمام می‌کردند برمی‌گشتند. در طول هفته، کار تکراریِ روزمره ذره‌ذره زمان را می‌بلعید. یک‌شمبه به‌یک‌شمبه خانواده‌ها گله‌گله به‌کلیسا می‌رفتند: مردها تو اونیفرم و شلوار پلوخوری‌شان و زن‌ها هم تو پیرهن‌های چسبانی که آستین‌های چین‌چینیِ پف کرده داشت زمین را با تریجِ پرخشِ و فِش دامن‌های رنگ به‌رنگ‌شان جارو می‌کردند.

رو میدان چهارگوش سر مال‌بند ارابه‌ها به‌هوا بلند بود. اسب‌ها شیهه

---

۱. بر وزن خمسه. مصحف عامیانه‌ی ایرانیِ نی‌متسکی Nimetski، نام روسیِ کشور اتریش.

می‌کشیدند. همه‌جور آدمی در رفت‌وآمد بود. بلغارهای صیفی‌کار تره‌بارشان را برای فروش کنار امبار آتش‌نشانی رو سفره‌های دراز متقال می‌چیدند. پسربچه‌ها پشت سر آن‌ها دسته می‌شدند و شترها را که جهازشان برداشته شده بود با حیرت تماشا می‌کردند. شترها با تفرعن تو نخ بازارمیدان و شلوغیِ کاسکت‌های نوارقرمزی بودند که میان روسری‌های رنگ‌وارنگ زن‌ها می‌لولید. با لب و لوچه‌ی کف‌کرده، بی‌خیال مشغول نشخوار بودند. خسته‌گیِ کارِ لاینقطع آب‌کشی را از تن در می‌کردند و خواب‌آلوده‌گی، پرده‌ی سربی‌رنگ سبزنمایی رو چشم‌هاشان می‌کشید.

کوچه‌ها سر شب پر از صدای پا می‌شد. شب‌گذرانی‌ها با خواندن ترانه و رقصیدن به‌آهنگ گارمون پا می‌گرفت و آخرین ترانه‌ها دیرگاه تو شب گرم و خشک در این گوشه و آن گوشه‌ی خوتور رو به‌خاموشی می‌رفت.

ناتالیا حال و حوصله‌ی شب‌گذرانی نداشت اما به‌چیزهای معصومانه‌یی که دونیاشکا برایش تعریف می‌کرد دل می‌داد.

دونیاشکا کم‌کم داشت دخترک تو دل‌برویی از آب درمی‌آمد که خوش‌گلی‌اش خاص خودش بود. یکهو مثل سیب زودرسی گاززدنی شد. آن سال از مرز بلوغ تام و تمام‌اش گذشت و پا به‌حلقه‌ی دخترهای دم بخت بزرگ‌تر از خودش گذاشت. تو همه‌چیز به‌پدرش رفته بود. عین او ریزه‌نقش و سبزه بود. بی‌این‌که هیکل باریک‌اش گوشت بیش‌تری آورده باشد پا تو شانزده‌ساله‌گی گذاشت و مخلوط ظریف مریف هیجان‌انگیزی از بی‌گناهیِ کودکی و شکوفاییِ نوجوانی شد. پستان‌های کوچولوش که هر کدام قد یک مشت بود سفت می‌شد و حالا دیگر بی‌رودرواسی پیرهن‌اش را می‌داد پیش. شانه‌هایش پهن می‌شد اما لای شکاف کشیده و کم‌و بیش اریب پلک‌هایش هنوز همان انگورک‌های سیاه پرشرم و شیطانی پنهان بود که از وسط سفیدیِ مایل به‌کبود چشم‌هایش برق می‌زد.

از مجلس شب‌گذرانی که برمی‌گشت ناتالیا را می‌کشید کنار و رازهای معصومانه‌اش را با او می‌گذاشت وسط:

ـ ناتاشکاجان می‌خواهم یک‌چیزی برایت تعریف کنم.

ـ خب، تعریف کن.

ـ میشکا کاشه‌وی تمام شب رو کنده‌های درخت نزدیک امباری پیش من ماند.

ـ حالا چرا این‌جور سرخ می‌شوی؟

ـ من سرخ می‌شوم؟ چه حرف‌ها!
ـ می‌گویی نه برو تو آینه نگاه کن: شده‌ای یک گل آتش.
ـ ااه... تو خودت باعث می‌شوی من این‌جور سرخ بشوم...
ـ خب، دیگر باعث نمی‌شوم، تعریف کن.

دونیاشکا صورت گُر گرفته‌اش را با دست‌های سبزه‌اش می‌مالید، شقیقه‌ها را با انگشت‌هاش فشار می‌داد و با خنده‌ی زنگ‌دار جوان‌اش درمی‌آمد که: ـ به‌ام گفت: «تو مثل آلاله‌ی استپ‌هایی.»

ناتالیا خوش‌حال از شادیِ یک هم‌جنس دیگر که باعث می‌شد وجود لگدمال شده‌ی به‌ته خط رسیده‌ی خودش را از یاد ببرد، می‌پرسید: «خب‌خب، بعد؟»ـ و به‌اش دل می‌داد که باقیِ ماجرایش را بگوید.

ـ به‌اش گفتم: «زبان‌بازی را بگذار کنار، میشکا!»، آن‌وقت به‌خدا و رسول قسم خورد که راست‌اش را گفته.

خنده‌ی نخودی‌اش مثل صدای زنگوله تو اتاق می‌پیچید. سرش را تکان می‌داد و بافه‌های سیاه موهاش مثل چندتا مارمولک کوچولو رو پشت‌اش می‌لغزید.
ـ دیگر بت چی‌ها گفت؟
ـ گفت باید دست‌مالم را به‌اش یادگاری بدهم.
ـ دادیش؟
ـ البته که نه. به‌اش گفتم: «نمی‌دهم‌ات. برو دست‌مال دلبرت را یادگاری بگیر!»..
آخر با عروسِ یه‌رافه‌ی Yerofey راه پیدا کرده. زنکه شوهرش رفته سربازی، دل‌اش می‌شنگد.
ـ خودت را از این میشکاهه دور نگه‌دار.
ـ بگویی‌نگویی همین‌کار را هم می‌کنم. (سعی می‌کند جلو خنده‌اش را بگیرد.) برگشتنا بابامیخه‌ی مستِ مست افتاد دمبال من و دوتا دختر دیگر که هم‌راه بودیم. داد زد: «خوش‌گل‌ها، مرا ماچ کنید نفری دو کوپک کاسب بشوید.»ـ و پرید طرف‌مان که، نی‌یورکا Niyurkâ با چوب کوبید تو سرش. خلاصه به‌زحمتی خودمان را از چنگ‌اش خلاص کردیم.

□

تابستان از خشکی می‌سوخت. جلو خوتور، دن پایین رفت. جای تنداب

خروشان را گداری گرفت که گاوها برای رفتن به‌ساحل روبه‌رو ازش می‌گذشتند و پشت‌شان هم خیس نمی‌شد. شب‌ها شرجیِ چسبناک خفقان‌آوری روی خوتور می‌افتاد. باد، هوا را از بوی ادویه‌ییِ علف‌های خشکیده پر می‌کرد. تو چراگاه‌ها علف همان رو ساقه برشته می‌شد و بخار رقیقی مثل پرده‌یی نامریی رو کناره‌های رودخانه موج می‌زد. شب‌ها آن‌ور دن ابر غلیظ‌تر می‌شد و رعد با ضربه‌ی خشکی می‌جست و می‌غلتید اما بارانی خیرِ زمین سوزان نمی‌کرد. درخشیدن برق که آسمان را به‌صورت دو تکه‌ی لاجوردیِ دندانه‌دندانه می‌شکست برکتی نداشت.

هرشب جغدی رو برج ناقوس صدا می‌کرد. فریادهای تیزش رو خوتور طنین می‌انداخت و اسباب دل‌ضعفه‌ی خلق‌الله می‌شد. بعد، از برج ناقوس به‌سمت قبرستان می‌پرید که خاک‌اش سم‌کوب گوساله‌ها بود و رو قبرهای پوشیده از علف واسوخته شیون می‌کشید. پیرپاتال‌ها که شن و شین‌اش را از قبرستان می‌شنیدند پیش‌گویی می‌کردند که بلایی در پیش است:

ـ باید جنگ باشد.

ـ پیش از جنگ عثمانی هم شب‌ها همین‌جور فریاد می‌زد.

ـ نکند باز می‌خواهد وبا بیاید؟

ـ در هرحال از کلیسا به‌طرف مرده‌ها پریدن‌اش نشانه‌ی خوبی نیست!

ـ یا نیکالای قدیس رحیم!... یا سرور مقدس!...

مارتین شومیلین ـ برادر آلکسه‌ی چلاقه ـ دوشب پشت سرهم رفت زیر دیوار قبرستان به‌کمین پرنده‌ی بدشگون نشست اما جغد مرموز غیبی هر دوبار بی‌سروصدا از بالاسرش گذشت رفت ته قبرستان رو صلیبی جاخوش کرد جیغ‌های هول‌انگیزش را به‌آسمان خوتور خواب‌رفته فرستاد. مارتین هر فحش و بدوبیراهی را که از آن بدتر نبود به‌اش حواله داد گلوله‌هایش را تو شکم شل و سیاه ابری که می‌گذشت خالی کرد و دست از پا درازتر برگشت. خانه‌اش همان نزدیکی‌ها بود. زن وحشت‌زده‌ی مریض‌احوال‌اش که تا می‌گفتی حال‌ات چه‌طور است مثل ماده خرگوش فرتی آبستن می‌شد و سالی یک توله پس می‌انداخت با سرکوفت و سرزنش به‌اش گفت: ـ آخر، احمق گامبو! این زبان‌بسته چه آزارش به‌تو رسیده؟ اگر خدا جزات بدهد چی؟ من بدبخت پا به‌ماه‌ام آخر: اگر همین کارت پاپیچ‌ام شد و سرِ زا رفتم چی، غول بیابانی؟

ـ تو دیگردر مشک‌ات را بگذار! نترس، به‌موقع‌اش ترکمان‌ات را می‌زنی...

لامذهب مثل یابوی یارو بشکه‌سازه از هرتقه‌یی رم می‌کند. آخر این پرنده‌ی نکبتی چه مرگ‌اش است که می‌آید ته دل عالم و آدم را خالی می‌کند؟ شوم است صاحب‌مرده. یک‌وقت دیدی هزار جور بلا و بدبختی را کشید آورد انداخت به‌جان‌مان. اگر جنگ بشود مراهم می‌فرستند جبهه. باباغوری شده‌هات را واکن بشمر ببین چند تا کور و کچل سرمن ریخته‌ای آخر!

و با دست به‌لحاف گوشه‌ی اتاق اشاره کرد که از زیرش جیرجیر موش و خورخور بچه‌ها که تنگِ دل هم کپیده بودند بلند بود.

□

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که سر بازارْمیدان با پیره‌مردهای دیگر اختلاط می‌کرد به‌لحن قاطع گفت: ـ گریگوری‌مان نوشته تزار نمسه آمده پشت مرز، دارد قشون‌اش را جمع می‌کند که بتازد سرِ پترزبورگ و مسکو.

پیرپاتال‌ها یاد جنگ‌های گذشته افتادند و هر کی هر حدسی را که می‌زد گذاشت وسط:

ـ جنگی پیش نمی‌آید، از درو غله پیدا است.

ـ بابا، درو غله چه‌ربطی دارد به‌شقیقه؟

ـ این‌ها همه‌اش هو و جنجال این شاگردمدرسه‌یی‌ها است. یقین داشته باشید.

ـ همیشه آب‌ها که از آسیاب افتاد تازه خبرش می‌رسد به‌ما.

ـ درست مثل جنگ با ژاپن...

ـ واسه پسرت اسب خریدی؟

ـ عجله‌یی تو کار نیست.

ـ ای بابا، همه‌ی این حرف‌ها دروغ است.

ـ ببینم: اصلاً طرف این جنگ کی هست؟

ـ عثمانی‌ها، آن‌هم سر دریا. یک دریا را هم نمی‌توانند به‌زبان خوش با هم قسمت کنند!

ـ مشکل‌شان چیه؟ خب بیایند مثل ما که علف‌زار را تو خودمان قسمت می‌کنیم بگیرند بنشینند مثل بچه‌ی آدم دریا را قسمت کنند سهم هر کی را بدهند دست‌اش.

کار گفت‌وگو به‌شوخیْ باردی کشید و هرکدام رفتند پی کارشان.

□

موسم درو علف‌زارهای ساحل پایین‌دست رودخانه نزدیک می‌شد. آن‌ور دن، گل علف‌ها ریخته بود. علف آن‌جا به‌خلاف علف استپ نه عطر دارد نه رمق. زمین همان زمین است اما شیره‌یی که علف‌اش می‌مکد به‌کلی فرق می‌کند. پشت تپه، خاک سیاه استپ به‌غضروف می‌ماند: بس که سفت است گله‌ی اسب هم از روش بگذرد رد سم‌اش باقی نمی‌ماند. خاک فشرده‌یی است که علف خوش‌عطر پُرپشت‌اش تا زیر شکم اسب می‌آید بالا، اما خاک زمین کناره‌ها و آن‌دست دن خاک نمور بی‌قوتی است که بعض سال‌ها چارپا حتا رغبت نمی‌کند پوز به‌علف زپرتیِ لاجون‌اش بزند.

تو تمام خوتور، مردها مشغول رندیدن دسته‌ی شن‌کش و چاق کردن تیغه‌ی داس بودند زن‌ها گرفتار عمل آوردن نوشه‌ی کواس: کواسی که می‌بایست جگر تشنه‌ی دروگرهای خسته را حال بیاورد. و درست میان این هیروویر بود که ناگهان پیش‌آمدی همه‌ی خوتور را از این‌رو به‌آن‌رو کرد:

یک‌روز کلانتر تأمینات روستایی و یک مستنطق قضایی هم‌راه صاحبمنصب پست‌قدی که دندان‌های سیاه و اونیفرم عجیب‌غریب نوظهوری داشت از راه رسیدند فرستادند دمبال آتامان، چند نفر را به‌عنوان شهود با خودشان برداشتند و یک‌راست با چندتا مأمور رفتند سراغ خانه‌ی لوکشکالوچه. مستنطق کاسکت پارچه‌یی‌اش را که نشان گردی داشت گرفته بود دست‌اش. از کنار پرچین‌های سمت چپ کوچه که آفتاب را لکه‌لکه به‌زمین می‌تاباند پیش می‌رفتند و مستنطق که پوتین‌های گرد و خاکی‌اش را فقط رو لکه‌های آفتاب می‌گذاشت از آتامان که مثل خروس جلوجلو می‌دوید چیزهایی می‌پرسید:

ـ الان اشتوکمان خانه است؟

ـ بله قربان.

ـ کارش چیه؟

ـ کارگاه دارد. دسته‌ی شن‌کش و این‌جور چیزها می‌سازد.

ـ خودت متوجه چیز مشکوکی نشده‌ای؟

ـ خیر قربان، به‌هیچ‌وجه.

کلانتر ضمن راه جوشی را که لای ابروهاش درآمده بود ترکاند. به‌اش حال خفقان دست داده بود و داشت تو اونیفرم ماهوت‌اش می‌پخت. صاحبمنصب پست‌قد دندان‌های سیاه‌اش را با یک تکه کلش خلال می‌کرد.

مستنطق آتامان را که جلو پایش راه می‌رفت کنار زد و همان‌جور بـه‌پرس و جو ادامه داد:

ـ با چه اشخاصی مراوده دارد؟

ـ با خیلی‌ها جناب مستنطق. گاهی دور هم جمع می‌شوند پاسور می‌زنند.

ـ کی‌ها آخر؟

ـ تقریباً همه‌شان کارگر آسیااند.

ـ دقیقاً کی‌ها؟

ـ ماشین‌چی و قپان‌دار و داویدکای الک‌چی و یک چندتا از قـزاق‌هـا اغـلب می‌روند پیش‌اش.

مستنطق ایستاد تا صاحبمنصب که عقب مانده بود برسد. عرق پیشانی‌اش را با کاسکت‌اش پاک کرد. بعد همان‌جور که به‌یکی از دکمه‌های اونیفرم صاحبمنصب ور می‌رفت چیزی به‌اش گفت و آتامان را با حرکت انگشت صدا زد. آتامان نوک پـنجه دوید پیش و نفس‌اش را دزدید. رگ‌های ضرب‌درِیِ گردن‌اش باد کرده بود و می‌زد.

ـ دوتا مأمور با خودت برمی‌داری می‌روی همه‌شان را از دم تـوقیف مـی‌کنی می‌بری بخش‌داری تا ما هم برسیم.

آتامان خبردار کرد. سینه را چنان پیش داد که کلفت‌ترین رگ گردن‌اش که از زیر یخه‌ی اونیفرم‌اش آمده بود بالا مثل نخ کلفت کبودی بیرون جست. چیزی لندید و رفت.

اشتوکمان یک‌تا پیرهن و یخه‌چاک پشت به‌پنجره نشسته بود نقش پرانحنایی را رو تخته سه‌لا با اره‌مویی می‌برید، که حضرات وارد شدند:

ـ قبول زحمت بفرمایید بلند بشوید. شما توقیف‌اید.

ـ موضوع چیه؟

ـ این‌جا دو اتاق در اختیار شما است؟

ـ بله.

ـ باید آن‌ها را بگردیم.

صاحبمنصب آمد تو و مهمیزش گیر کرد به‌حصیر جلو درگاه. رفت طرف عسلی و اولین کتابی را که دم دست‌اش آمد مژک‌زنان از آن‌رو برداشت.

ـ کلید آن صندوق را بدهید به‌من.

ـ بله چشم، ولی آخر اتهام من چیه آقای مستنطق؟

ـ وقت هست که درباره‌اش صحبت کنیم... گواه! بیایید این‌جا.

ـ زن اشتوکمان تو درگاه آن یکی اتاق پیداش شد و در را پشت سر خودش نیمه‌باز گذاشت.

مستنطق پیشاپیش منشی وارد اتاق دیگر شد.

صاحبمنصب کتاب جلدزردی را جدا کرد و پرسید:ـ این چیه؟

اشتوکمان شانه‌ها را بالا انداخت گفت: ـ کتاب.

ـ خوش‌طبعی‌ات را نگه‌دار برای یک فرصت بهتر. ازت می‌خواهم به‌سوآلات‌ام مثل آدم جواب بدهی!

اشتوکمان به‌آتش‌دان تکیه داد و لب‌خند دوپهلویش را خورد.

کلانتر از بالای شانه‌ی صاحبمنصب نگاهی به‌کتاب انداخت و چشم‌ها را برگرداند به‌سمت اشتوکمان: ـ مطالعه‌اش می‌کنید؟

اشتوکمان به‌خشکی گفت: «برایم جالب است.»ـ و ریش سیاه‌اش را با شانه‌ی کوچکی دو شقه‌ی مساوی کرد.

ـ آها... بله...

کتاب را ورق زد انداخت روعسلی. یکی‌دیگر برداشت به‌سرعت نگاه‌اش کرد، عنوان‌اش را خواند و چرخید طرف اشتوکمان: ـ از این‌جور کتاب‌ها دیگر کجا قایم کرده‌ای؟

اشتوکمان چشم چپ‌اش را مثل وقتی که به‌چیزی نشانه می‌روند تنگ کرد جواب داد: ـ هر چه دارم همین‌هایی است که این‌جا است.

افسر کتاب را تکان داد و گفت: ـ دروغ می‌گویی!

ـ انتظار دارم با...

ـ همه‌جا را خوب بگردید!

کلانتر که شمشیرش را با دست نگه داشته بود رفت طرف یخ‌دان. مأمور آبله‌رویی که تو یخ‌دان لالوهای رخت و پخت‌ها را می‌گشت آشکارا از آن‌چه می‌گذشت دست‌پاچه بود. اشتوکمان که با چشم نیم‌بسته وسط ابروهای صاحبمنصب را نشانه گرفته بود حرف‌اش را به‌این شکل تمام کرد: ـ انتظار دارم با من به‌قاعده رفتار بشود!

ـ زیادی ور می‌زنید دوست عزیز.

تو آن قسمت خانه که اشتوکمان و زن‌اش می‌نشستند هرجا را که می‌شد گشت گشتند. کارگاه را هم سُمب و سو کردند و کلانتر که عاشق کارش بود حتا دیوارها را هم با کوبیدن خم انگشت معاینه کرد.

اشتوکمان را بردند بخشداری. وسط کوچه را گرفته بود پیشاپیش دسته حرکت می‌کرد. با یک دست برگردان نیم‌تنه‌ی نیم‌دارش را چسبیده بود و دست دیگرش را چنان حرکت می‌داد که انگار داشت گلی را که به‌انگشت‌هاش چسبیده بود می‌تکاند. دیگران از کنار پرچین‌ها می‌رفتند که آفتاب از پشت‌شان لکه‌لکه به‌زمین می‌تابید و مستنطق مثل موقع آمدن پوتین‌هایش را که شیره‌ی سلمه[1]ی لگد شده سبزشان کرده بود به‌عمد رو آن لکه‌ها می‌گذاشت اما حالا دیگر کاسکت‌اش را دست‌اش نگرفته بود: حالا سرش را تا بالای گوش‌های پریده‌رنگ‌اش محکم چپانده بود آن تو.

اشتوکمان را آخر همه بازجویی کردند. آن‌هایی که قبل از او سین‌جیم شده بودند تو اتاق مجاور زیر نظر یک مأمور چسبیده بودند به‌هم. از آن جمله ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که حتا آن‌قدر به‌اش فرصت نداده بودند دست‌های مازوتی‌اش را بشوید، و داویدکا که از سرِ قباسوخته‌گی لب‌خند می‌زد، و غلام که نیم‌تنه را یک کتی به‌شانه انداخته بود، و میشکا کاشه‌وی.

مستنطق که کاغذهای میان پوشه‌ی صورتی‌رنگی را زیر و رو می‌کرد از اشتوکمان که آن‌طرف میز ایستاده بود پرسید: ـ چرا آن دفعه که سر جریان کتک‌کاریِ آسیا ازتان بازپرسی کردم عضویت‌تان تو «حزب کارگریِ سوسیال دمکرات روسیه» را از من پنهان کردید؟

اشتوکمان جواب نداد. همان‌جور از بالاسر مستنطق روبه‌رویش را نگاه کرد. مستنطق که از سکوت اوکوک شده بود گفت: ـ مطلب روشن است. سزای اعمال‌تان را خواهید دید.

اشتوکمان با بی‌حوصله‌گی گفت: «لطفاً تشریف ببرید سرِ بازپرسی‌تان.»ـ چشم‌اش به‌چارپایه‌یی خورد و اجازه گرفت که بنشیند. مستنطق جواب نداد. همان‌جور که پرونده را ورق می‌زد از زیر ابروها به‌اشتوکمان که داشت با خیال راحت رو

---

۱. گیاه خودروی ساقه‌کوتاهی است که به‌آن «اسفناج رومی» هم می‌گویند.

چارپایه می‌نشست نگاهی انداخت و پرسید: ـ کی آمدید این‌جا؟
ـ پارسال.
ـ از طرف تشکیلات‌تان؟
ـ از طرف هیچ‌کس.
ـ از کی تا حالا عضو حزب‌اید؟
ـ برای چه می‌پرسید؟
مستنطق با تکیه روی «من» گفت: ـ من از شما سوآل می‌کنم. چند وقت است عضو ح.ک.س. د.ر.[1] هستید؟
ـ فکر می‌کنم که...
ـ برای من مطلقاً جالب نیست که شما چی فکر می‌کنید. جواب سوآل‌ام را بدهید. انکار فایده‌یی ندارد که هیچ، به‌ضررتان هم هست. (کاغذی از پرونده کشید بیرون با انگشت اشاره دوخت‌اش به‌میز:) این گزارش که از راستوف رسیده عضویت شما را در به‌اصطلاح «حزب» ثابت می‌کند.
اشتوکمان گوشه‌ی چشم‌ها را چین داد کاغذ را مرور کرد یک‌دقیقه‌یی به‌آن خیره شد زانوها را با دست مالید و با لحن قاطعی گفت: ـ از ۱۹۰۷.
ـ خب... و با وجود این منکرید که شما را حزب‌تان این‌جا فرستاده.
ـ همین‌طور است.
ـ در این‌صورت چی باعث شده بیایید «این‌جا» بمانید؟
ـ اعاشه... این طرف‌ها چلنگر به‌هم نمی‌رسید.
ـ حالا چه شد که درست آمدید چلنگریِ «این نقطه» را انتخاب کردید؟
ـ درست به‌همان دلیل... هرجای دیگر هم که می‌رفتم همین سوآل دمبال‌ام می‌آمد: «چه‌طور همه‌جا را گذاشتید و درست چسبیدید به‌این‌جا!» ـ مسخره است. چون آدم که نمی‌تواند در یک زمان به‌دو جا بچسبد!
ـ از وقتی این‌جا اید با تشکیلات‌تان رابطه‌یی دارید، یا داشته‌اید؟
ـ هیچ‌کدام.
ـ می‌دانند شما این‌جا اید؟
ـ مطمئناً.

---

۱. حروف اختصاریِ «حزب کارگری سوسیال دمکرات روسیه».

مستنطق لب‌ها را غنچه کرد و مدادش را با چاقوی دسته صدفی‌اش تراشید. به‌اشتوکمان نگاه نمی‌کرد.

ـ از خودی‌هاتان با کسی مکاتبه دارید؟

ـ خیر.

ـ پس این نامه که تو خانه‌تان گیر آمده چیست؟

ـ نامه‌ی دوستی است که یقین دارم با هیچ‌کدام از تشکیلات انقلابی رابطه‌یی ندارد.

ـ از راستوف دستورالعمل‌هایی به‌تان می‌رسد؟

ـ مطلقاً.

ـ کارگرهای آسیا به‌چه منظور تو خانه‌ی شما جلسه می‌کنند؟

اشتوکمان مثل کسی که از جفنگ بودن سوآلی تعجب کند شانه‌ها را بالا انداخت: ـ تو زمستان سرشب‌ها همین‌جوری واسه وقت‌گذرانی دور هم جمع می‌شدیم ورق‌بازی می‌کردیم.

و مستنطق به‌جواب اشتوکمان اضافه کرد: ـ... و کتاب‌های ضاله می‌خواندیم.

ـ خیر. آن‌ها تقریباً همه از دم بی‌سوادند.

ـ با وجود این نه ماشین‌چی منکر این موضوع شده نه آن‌های دیگر.

ـ واقعیت ندارد.

ـ به‌نظر من شما هیچ تصور درستی از... (لبخند اشتوکمان را که دید یادش رفت چی داشت می‌گفت. خشم‌اش را قورت داد حرف‌اش را این‌جوری تمام کرد:) خلاصه کنم: ذره‌یی حسن تشخیص ندارید. به‌خلاف مصلحت خودتان همه‌اش دربند این‌اید که بزنید زیرش. این‌که حزب‌تان شما را فرستاده میان قزاق‌ها دست به‌فعالیت‌های خراب‌کارانه بزنید و از اطاعت دولت بازشان دارید اظهرمن‌الشمس است. نمی‌فهمم چرا دستِ سوخته‌تان را رو نمی‌کنید، چون به‌هرحال این عمل ذره‌یی هم مجازات‌تان را تخفیف نمی‌دهد... جالب است که خودتان هم این را می‌دانید.

ـ این‌ها همه‌اش فرضیات ساخته و پرداخته‌ی ذهن شما است... اجازه می‌فرمایید یک سیگار بکشم؟... ممنون! (و دود سیگار را داد بیرون.) همه‌اش تصورات واهی است. هیچ‌کدام پرو پایه‌ی محکمه‌پسندی ندارد. خودتان فرض کرده‌اید خودتان هم اتخاذ سند فرموده‌اید! واقعاً بامزه است...

مستنطق دست‌اش را رو کتاب کوچکی گذاشت و عنوان‌اش را پوشاند. فقط یک

گوشه‌ی آن، یک اسم با حروف سیاه رو زمینه‌ی سفید جلد بیرون ماند: پله‌خانوف[1]. و گفت: ـ ببخشید، این کتاب را هم برای کارگرهایی که تو خانه‌تان جمع می‌شدند خوانده‌اید؟

اشتوکمان که مشتوک استخوانیِ حلقه‌حلقه‌اش را لای انگشت‌ها فشار می‌داد پکی به‌سیگار زد و آهسته گفت:

ـ ما فقط شعر می‌خواندیم.

صبح بی‌خیر خاکستری‌رنگ فردای آن‌روز ارابه‌ی دو اسبه‌یی از خوتور حرکت کرد. اشتوکمان خواب‌آلود آن تو نشسته بود ریش‌اش را فرو برده بود تو یخه‌ی باریک چرب و چیل پالتو نازک‌اش. دو مأمور مسلح به‌شمشیر این طرف و آن طرف‌اش نشسته بودند. یکی‌شان که آبله‌رو بود و موی فرفری داشت با انگشت‌های کبره‌بسته‌ی گره‌گره‌اش آرنج اشتوکمان را سفت و سخت چسبیده بود با چشم‌های سفید وحشت‌زده چپکی براندازش می‌کرد و غلاف پوست مال شمشیرش را تو مشت دست چپ‌اش فشار می‌داد.

ارابه به‌سرعت می‌رفت و گرد و خاک کوچه را هوا می‌کرد. پشت حیاط مه‌له‌خوف‌ها زن ریزه‌پیزه‌یی که شالی به‌خودش پیچیده به‌پرچین خرمن‌جا تکیه داده بود چشم‌اش به‌راه بود. ارابه تو گردبادی از خاک و غبار گذشت و زن که دست‌هایش را رو سینه به‌هم فشار می‌داد دمبال‌اش دوید:

ـ آخ، اوسی‌یا[2]! اوسیپ داویدویچ ! چی شد آخر...

اشتوکمان خواست با دست اشاره‌یی بکند اما مأمور آبله‌رو پرید انگشت‌های کبره‌بسته‌اش را مثل گازامبر دور بازوی او قفل کرد و با صدای وحشیِ خش‌دارش داد زد:ـ تا با شمشیر دو شقه‌ات نکرده‌ام بتمرگ سر جایت!

تو زنده‌گیِ بی‌رنگ و رونق‌اش اولین دفعه بود کسی را می‌دید که راست به‌دشمنی با خود اعلاحضرت قَدَرقدرت امپراتور عظیم‌الشأن کل ممالک روسیه قد علم کرده!

---

۱. Georgi Vâlentinovic Plexânof سوسیالیست‌روس (۱۸۵۶ تا ۱۹۱۸)، متولد گودالوفکا Gudâlofkâ، نظریه‌پرداز مارکسیسم و همکار لنین در بنیانگذاریِ روزنامه‌ی ایسکرا Iskra که از ۱۹۰۳ با بالشویک‌ها به‌مخالفت برخاست.

۲. Osiyâ ، مخفف محبت‌آمیز اوسیپ (یوسف) است.

۲

جاده‌ی دراز مانکاوو-کالیت‌ونس‌کایا Kâlitvenskâyâ به‌قصبه‌ی رادزی‌ویل‌لاوو، جایی آن پشت‌مشت‌ها تو مهِ خاکستریِ نوچی فرو رفته بود. گریگوری سعی می‌کرد راهی را که پشت سر گذاشته بودند به‌خاطر بیاورد اما فقط چیزهای جسته‌گریخته‌یی یادش می‌آمد: ساختمان قرمزرنگ ایستگاه‌ها، تکان چرخ‌ها زیر کف بی‌قرار واگن، بوی پهن و علوفه، رشته‌ی تمامی‌ناپذیر ریل‌ها که زیر شکم لوکوموتیف می‌چپید، دودی که در حال حرکت از درهای واگن می‌زد تو، و پوزه‌ی سبیلوی یارو ژاندارمه رو سکوی ایستگاه واروتژ یا شاید هم کی‌یف Kiyef.

ایستگاهی که توش پیاده شدند پر از صاحبمنصب‌ها و مردهای ریش تراشیده‌یی بود که پیرهن خاکستری‌رنگ داشتند و جور عجیبی حرف می‌زدند که نمی‌شد فهمید[1]. پایین آوردن اسب‌ها از روی تخته‌پل‌ها وقت زیادی گرفت. آجودان صاحبمنصب مشایع دستور داده بود اسب‌ها را زین کنند، و بیش‌تر از سیصدتاشان را روانه‌ی بیطاری کرد. معاینه‌ی اسب‌ها هم خیلی طول کشید. بعد، تقسیم نفرات به اسواران و آمدورفت آجودان‌ها و وکیل‌باشی‌ها. اسب‌های اسواران یکم کهر روشن بود، اسواران دوم سوسنی، اسواران سوم قره‌کهر، اسواران چهارم که گریگوری هم به‌آن افتاد کرند و کهر ساده، اسواران پنجم کرند یزیدی، اسواران ششم قره. آجودان‌ها افراد را جوخه‌جوخه کردند، هر کدام را بردند به‌قسمت خودشان که تو آبادی‌ها و قریه قصبه‌های همان دور و بر اسکان داده شده بودند.

معین‌نایب[2] کارگین Kârgin شیزمرد که چشم‌هاش نزدیک سرش بود و یراق مخصوص افراد داوطلب را داشت وقتی از جلو گریگوری می‌گذشت پرسید: ـ مال کدام استانیتسایی؟

---

۱. زبان‌های روسی و لهستانی در ظاهر بسیار شبیه یکدیگر است. لطیفه‌یی هست که هرگاه یک روس به‌یک لهستانی مصادف شود که به‌زبان خودش حرف می‌زند با تعجب در دل می‌گوید: «زبان‌اش که مسلماً روسی است ولی چه نامفهوم! اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوید.» ـ عقیده‌یی که لهستانی‌ها هم متقابلاً در مورد «لهستانی حرف زدن» روس‌ها ابراز می‌کنند!

۲. درجه‌ی سابق ارتش، معادل «استوار» امروز.

ـ ویوشنس‌کایا.
ـ یعنی از «دُم بریده»هایی؟[1]
گریگوری خنده‌ی فروخورده‌ی قزاق‌های استانیتساهای دیگر را شنید، متلک را قورت داد و جیک‌اش هم در نیامد.
جاده به‌بزرگ‌راه وسیعی افتاد. اسب‌های دن که تا آن‌وقت بزرگ‌راه ندیده بودند اول با چنان احتیاطی روش پا گذاشتند که انگار رود یخ بسته است. خِره کشیدند و گوش جمباندند اما بعد به‌اش عادت کردند و تق‌تق خشک نعل‌های نوشان را در آوردند.

خاک لهستان: خاک غربت با جنگل‌های کوچک توسری خورده.
روز گرمی بود خفه و شرجی‌زده، و آفتاب که دیگر به‌آفتاب بالای دن نمی‌مانست جایی پشت و پسله‌ی پرده‌ی آغ‌بانوی ابرهای سنگین درگذر بود.
ملکِ رادزی‌ویل‌لاوو چهارورستیِ ایستگاه بود. افسر مشایع و گماشته‌اش وسط‌های راه به‌تاخت از قزاق‌ها جلو زدند. نیم‌ساعت بعد به‌قرارگاه رسیدند. قزاقی از استانیتسای می‌تی‌یانس‌کایا Mitiyânskâyâ به‌نوک لخت درخت‌های باغ اشاره کرد و از آجودان پرسید: ـ این کدام خوتور[2] است سرکار؟
ـ آخر، کره‌خر بد می‌تی‌یانس‌کایایی!، این خوتور است؟ خوتور را فراموش کن دیگر، این‌جا منطقه‌ی نظامیِ دن نیست.
ـ خب، پس چیه دایی‌جان[3]؟
ـ من دایی جان‌ات‌ام؟ بفرما: نمردیم و یک خواهرزای دیگر هم پیدا کردیم!... این‌جا ملک شاهزاده‌خانم اوروسوف Urusof است پسرجان، منطقه‌ی اسواران چهارم.
گریگوری دل‌اش گرفته بود. گردن اسب‌اش را ناز کرد به‌رکاب فشار آورد و به‌عمارت دو طبقه و نرده‌ی چوبی‌اش و منظره‌ی عجیب ساختمان‌های وابسته‌اش

---

۱. مترجم فرانسویِ کتاب در حاشیه آورده است که اهالیِ هر استانیتسا به‌مردم استانیتساهای دیگر القاب ریش‌خندآمیزی می‌داده‌اند. همچنین قید شده است که لقب ویوشنس‌کایایی‌ها «هفت‌جوش» بوده اما روشن نکرده است که در این صورت چرا در متن به‌جای آن از لقب «دُم بریده» استفاده شده.
۲. نام هر روستای قزاقی، معادل ده. ـ نگاه کنید به‌حاشیه‌ی ۱ فصل اول از کتاب اول.
۳. در میان قزاقان خطابی حاکی از خصوصیت محترمانه است که البته در روابط خشک و فاقد محبتِ سربازخانه‌یی جایی ندارد و به‌کار بردن‌اش باعث شگفتی است.

چشم دوخت. از طول باغ گذشتند. درخت‌های لخت‌اش با باد به‌همان زبان آشنای سرزمینی نجوا می‌کردند که قزاق‌ها پشت سر گذاشته بودند: به‌همان زبان درخت‌های سرزمین دوردست دن.

زنده‌گیِ بی‌مزه‌ی خرف‌کننده‌یی را شروع کردند. جوانک‌های قزاق که خدمت اجباری دست‌شان را از کار و زنده‌گی کوتاه کرده بود اول‌ها حوصله‌شان سر می‌رفت و جز این‌که تو اوقات بی‌کاری با هم ور بزنند راهی پیدا نمی‌کردند. اسواران تو یال وسیع ملک در ساختمان‌هایی مستقر بودند که بام سفال‌پوش داشت. نفرات زیر پنجره‌ها رو تخت سفری می‌خوابیدند. کاغذی که نزدیک تخت گریگوری جای شیشه رو پنجره چسبانده بودند و ورآمده بود شب تا صبح مثل بوق چوپان‌ها که جای دوری باد توش کنند صدا می‌کرد. گریگوری میان‌خوروپف جماعت به‌این صدا گوش تیز می‌کرد و دچار اضطراب سوزانی می‌شد به‌سنگینیِ سرب. چت‌چت خفیف کاغذ به‌قلب‌اش چنگ می‌انداخت. حس می‌کرد شیطان به‌اش می‌گوید پاشو برو به‌استبل اسب‌ات را زین کن سوارش شو و یک نفس تا خود خانه بتاز و پشت سرت رو این خاک دل سخت جز کف دهن اسب هیچچی باقی نگذار.

پنج صبح بیدارباش بود و تیمار اسب‌ها. تو نیم‌ساعتی که اسب‌ها علیق‌شان را می‌خوردند مختصر چرت‌وپرتی رد و بدل می‌شد:

ـ آدم این‌جا آن‌اش می‌گیرد.

ـ من که دیگر به‌خرخره‌ام رسیده.

ـ این معین‌نایب بی‌شرف را بگو که مجبورمان می‌کند سم اسب‌ها را هم جلا بدهیم!

ـ الان تو خانه دارند توتک می‌خورند. موسم کارناوال است آخر.

ـ آخ‌خ‌خ که اگر یک نشمه گیرم می‌افتاد چه‌جور درازش می‌کردم!

طفلکی پراخور زیکوف Prâxor Zikof می‌گفت:ـ دی‌شب خواب دیدم با پدرم داریم درو می‌کنیم و دور و برمان هم عین گل‌های مینا که پشت خرمن‌جاها در می‌آید تا چشم کار می‌کند غلغله‌ی آدم است. (و چشم‌های مهربان گوساله‌وارش با این حرف برق می‌زد.) درو می‌کردیم و همین‌جور علف بود که جلو پاهامان می‌خوابید... دل‌ام از خوشی غنج می‌زد...

ـ همین حالا زن من دارد از خودش می‌پرسد: «ببینی الان میکولوشکا

Mikoluškâ جان من دارد چه کار می‌کند.»

ـ هاهاهاها! طفلک بی‌نوا! پس بگذار من بت بگویم: می‌توانی یقین داشته باشی الان زنات خوابیده زیر پدرشوهرش دارند با هم خشک‌بیار خیس‌بیر بازی می‌کنند.

ـ برو جهنم‌شو تو هم!

ـ همه‌ی عالم را بگردی زنی پیدا نمی‌کنی که وقتی سر شوهره را دور دید بندش شل نشود.

ـ غصه‌ی الکی نخورید بی‌خود. زن که کاسه‌ی شیر نیست سر بکشند ته‌اش بالا بیاید: بالاخره برگشتنا آن‌قدری ازش باقی می‌ماند که یک‌چیزی هم به‌خودهامان بماسد.

یه‌گورکا ژارکوف Yegorkâ Zârkof چشم‌دریده، لُوده‌ْچَکّه‌ی اسواران، بی رودرواسی با چشمک و لب‌خند گل‌وگشادی خودش را قاتی گفت‌وگو کرد:ـ این‌که رد خور ندارد، مگر پدرت می‌گذارد حوض عروس بی‌چاره‌اش بی‌ماهی بماند؟ آن‌هم هیچ‌کی نه و بابای حشریِ تو!... راستی، یک چیزی یادم آمد. (چشم گرداند و جماعت را نگاه کرد:) یک بابایی دندان‌اش پیش عروس‌اش گیر کرده بود. مدام به‌اش ور می‌رفت اما خب دیگر، شوهره بدجور سر خر بود... حالا ببین چه کلکی سوار می‌کند: یک شب می‌رود تو حیاط در گاودانی را وا می‌گذارد حیوان‌ها می‌آیند بیرون. آن‌وقت به‌پسره می‌گوید: «یابوعلفی، دست‌ات به‌پشت‌ات نمی‌رسید در گاودانی را ببندی؟ همه‌شان زده‌اند بیرون. برو بکن‌شان تو!»ـ فکر کرده بود پسره می‌رود پی فرمان و، تا او گاوها را بچپاند تو گاودانی این هم شاخی به‌عروسه می‌تپاند. نگو پسره هوای کار را داشته. یواشکی بیخ گوش زن‌اش گفته تو برو، و زنکه هم رفته. پسره سر جاش می‌ماند و گوش می‌خواباند. پدره که بالای آتش‌دان می‌خوابیده با دل دل‌ها از رخت‌خواب می‌خزد بیرون و چاردست و پا خودش را می‌رساند به‌تخت. پسره دست می‌کند وردنه را از رو نیمکت برمی‌دارد منتظر می‌ماند و همچین که پیره‌مرده می‌رسد به‌تخت و دست‌اش را می‌برد زیر لحاف دنگی می‌کوبد تو سرش داد می‌زند: «گم‌شو حیوان لعنتی! نصف شبی باز هوس لحاف‌خوری به‌سرت زده؟»ـ نگو گوساله‌یی داشته‌اند که همان‌جا تو اتاق نگه‌اش می‌داشته‌اند و تا غافل می‌شده‌اند می‌آمده لحاف را می‌جویده... پدره که با دل و دماغ سوخته برگشته بوده بالای آتش‌دان و خزیده بوده تو رخت‌خواب و جای ضربه‌ی وردنه را که قد تخم غاز زده بوده بیرون می‌مالیده یک

خر ده بعد می‌گوید: «ایوان!»ـ «چیه پدر؟» ـ «چی بود آن‌جور زدیش؟»ـ «گوساله‌هه بود.»ـ آن‌وقت پیره‌مرده که اشک‌اش درآمده بوده می‌گوید: «اگر با حیوان‌ها این‌جور تاه کنی پل‌ات آن‌ور آب است!»

ـ ببین تخم‌سگ کار شِرووربافی‌اش به کجاها رسیده!

ـ تو بلاخورده را باید زنجیر کنند.

یکهو معین‌نایب دادش درمی‌آید:ـ این شلوغ‌بازار چیست که راه انداخته‌اید؟ افراد، به‌جای خود!

و قزاق‌ها با خنده و متلک‌پرانی می‌روند سراغ اسب‌هاشان.

بعد از چای صبح مشق صف‌جمع بود. درجه‌دارها همه‌ی دهن‌دریده‌گیِ صنفی‌شان را می‌ریختند رو داریه:

ـ آی گهِ خوک، شکم‌ات را بده تو!

ـ جوخه.../ به‌راست / راست!... قدم / رو!

ـ جوخه!.../ایست!

ـ صف!/ به‌پیش.../ رو!

ـ آهای با توام، نفر سمت چپی! این سر و وضع چیه، مادرجنده؟

حضرات صاحبمنصبان یک گوشه می‌ایستادند سیگار می‌کشیدند قزاق‌ها را که تو محوطه‌ی درندشت می‌دویدند تماشا می‌کردند و گاهی هم با درجه‌دارها که فرمان چپ و راست صادر می‌کردند صدابه‌صدا می‌انداختند. گریگوری با دیدن آن صاحبمنصب‌های اتوکشیده‌ی قشمشم تو آن شنل‌های خاکستریِ کم‌رنگ و اونیفرم‌های خوش‌بُرش، دیوار ناپیدای غیرقابل عبوری را که بین آن‌ها و خودش وجود داشت به‌چشم دید: برای آن‌ها زنده‌گی جور دیگری می‌گذشت. زنده‌گی‌شان هیچ دخلی به‌زنده‌گیِ قزاق‌جماعت نداشت: چیز ملوسی بود که نه کبره و کثافت توش پیدا می‌شد نه رشگ و شپش نه ترس از معین‌نایب و نه مشت تو دک و پوز.

ماجرایی که سه روز بعد از رسیدن‌شان به‌قرارگاه اتفاق افتاد روی او و همه‌ی قزاق‌های جوان دیگر اثر خیلی بدی گذاشت: تو محل تمرین سواری بودند. اسب چموش و ناآرام پراخور زیکوف ـ جوانکی که نگاه مهربانی مثل نگاه گوساله داشت و مدام تو فکر استانیتسای دوردست‌اش بود ـ موقعی که از پهلوی اسب معین‌نایب رد

می‌شد برایش لگدی پراند. لگدِ مایه‌داری نبود و فقط ساق چپ حیوان کمی پوست مال شد اما معین‌نایب ناگهان با شلاق ضربه‌یی حواله‌ی صورت پراخور کرد اسب‌اش را به‌طرف او تازاند و فریاد کشید: ـ چرا مواظب نیستی؟ چرا مواظب نیستی؟ نشان‌ات می‌دهم مادرسگ: سه روز حبس!

فرمانده اسواران که داشت به‌سرجوخه‌یی دستوراتی می‌داد کل جریان را دید اما رویش را برگرداند و همان‌جور که با شرابه‌ی شمشیرش ور می‌رفت از بی‌حوصله‌گی خمیازه‌ی بلندی کشید. پراخور با لب‌های لرزان رشته‌ی خونی را که از لپ ورم کرده‌اش سرازیر بود با آستین پالتو پاک کرد. گریگوری که اسب‌اش را توی صف ردیف می‌کرد نگاهی سمت افسرها انداخت و دید چنان باهم مشغول گل گفتن و گل شنیدن‌اند که انگار چند قدم آن‌ورترشان نه خیکی دریده نه ماستی ریخته.

پنج‌روز بعد موقع آب دادن اسب سطل از دست گریگوری ول شد افتاد تو چاه. معین‌نایب مثل لاشخور سرش هوار شد دست‌اش را برد بالا و، گریگوری که زیر چوب‌بندیِ دهنه‌ی چاه به‌چین‌وشکن آب نگاه می‌کرد با صدای خفه‌یی گفت: ـ انگشت‌ات / به‌من خورد / نخورد!

ـ چی‌ی‌ی؟ یاالله برو تو چاه، کثافت آشغال، تا نزده‌ام پوزه‌ات را داغون نکرده‌ام برو بیارش بیرون!

گریگوری که سرش را بلند نکرده بود و آرام حرف می‌زد گفت: ـ باشد، این کار را می‌کنم، فقط مواظب‌باش دست‌ات به‌من نخورد!

اگر جز خودشان یکی دوتا قزاق دیگر هم آن‌جا بود قضیه ریخت دیگری پیدا می‌کرد: لابد معین‌نایب مجبور می‌شد برای حفظ ظاهر گریگوری را بزند. اما افراد دم پرچین بودند و بگومگوی آن‌ها را نمی‌توانستند بشنوند. معین‌نایب که با نگاه مواظب آن‌ها بود و چشم‌های بی‌رحم‌اش از خشمِ دیوانه‌وار تو حدقه می‌چرخید خرناسه‌کشان گفت: ـ چه‌غلطی کردی؟ با مافوق این‌جور حرف می‌زنند؟

ـ سم‌یون یه‌گوروف Semyon Yegorof ، واسه من چسی نیا!

ـ تهدیدم می‌کنی؟ دک و پوزت را نرم می‌کنم!

ـ گوش کن: (و بالاخره سرش را آورد بالا:) دست رو من بلند کنی بی‌برو برگرد ننه‌ات را به‌عزات می‌نشانم. روشن شد؟

معین‌نایب کف به‌لب هاج‌وواج، که دهن گشادش مثل ماهی وامانده بود و

چیزی پیدا نمی‌کرد بگوید وارفت و فرصت قارت‌و قورت و یکی زیاد زدن از چنگ‌اش رفت. از قیافه‌ی خاکستریِ گریگوری که رنگ آهک بود بوی چندان خوشی نمی‌آمد. معین‌نایب که جاخورده بود دور شد و تو گِل و شُل اطراف جدولی که آب چاه را به‌آبشخورهای چوبیِ اسب‌ها می‌رساند پاش سُر خورد. اما به‌فاصله‌ی مطمئنی که رسید مشت‌اش را که به‌کله‌گیِ تُخماق می‌ماند تکان داد و گفت: ـ گزارش‌ات را به‌فرمانده اسواران می‌دهم! همین الان...

اما این‌کار را نکرد و معلوم هم نشد چرا. گیرم تا پانزده روز بعد از آن مدام به‌پروپاچه‌ی گریگوری می‌پیچید و سر هر چیز و ناچیزی ازش بهانه می‌گرفت، خارج از نوبت می‌گذاشت‌اش سر کشیک اما ضمناً مواظب هم بود که چشم‌اش تو چشم او نیفتد.

بی‌رنگ و بویی و یک‌نواختیِ روزها کشنده بود. تا غروب که شیپور شام‌گاه را می‌زدند، یا گرفتار مشق صف‌جمع پیاده و سوار بودند یا به‌ساز و برگ‌شان می‌رسیدند یا تمیزکاری داشتند یا به‌اسب‌ها علیق می‌دادند یا چرت و پرت‌های آیین‌نامه را تو مخ‌شان فرو می‌کردند. فقط ساعت ده، بعد از حاضرغایب کردن و تعیین قراول‌ها جمع می‌شدند برای انجام مراسم مذهبی. معین‌نایب چشم‌های قلعیِ وغ‌زده‌اش را به‌صف‌ها می‌دوخت و با صدای خفه‌اش دعای «ای پدران ما» را غرغره می‌کرد و فردا باز روز از نو و روزی از نو. و روزها می‌گذشت و فرداهایی تبدیل به‌امروز می‌شد که مثل بچه‌های هم‌زاد شبیه دیروزها و پریروزها بود.

تو همه‌ی ملک غیر از عیال عجوزه‌ی مباشر فقط یک زن دیگر به‌هم می‌رسید که همه‌ی اسواران از تابین و صاحبمنصب دل‌شان برایش رُمبیده بود. زن لهستانیِ خوش‌گلک جوانی بود به‌اسم فرانیا Franiya و کلفت مباشر، که یک بند تو حیاط از مطبخ می‌دوید طرف عمارت و از عمارت می‌دوید طرف مطبخ که، آشپز پیر ابرو ریخته‌یی کیابیاش بود.

نگاه گرسنه‌ی هر پنج اسواران با چشمک و لب‌خند پیِ دامن خاکستریِ خش‌خشوی فرانیا بود و فرانیا که مدام نگاه سربازها و صاحبمنصب‌ها را به‌خودش دوخته می‌دید حس می‌کرد تو امواج آرزوهای این سی‌صد جفت چشم شنا می‌کند. هیکل عابدکش را می‌جمباند و قمیش می‌آمد و، فرت و فرت از مطبخ به‌عمارت می‌دوید و از عمارت به‌مطبخ. و با لوندی به‌افراد هر جوخه و مخصوصاً به‌آقایان

صاحبمنصب‌ها لب‌خند تحویل می‌داد. همه مشتاق بودند از چشمه‌ی نوش‌اش جامی بزنند و آن‌جور که شایع بود فقط یک نایب موفرفریِ پشمالو توانسته بود از زلال آن چشمه لبی تر کند.

هنوز بهار نیامده بود که آن ماجرا اتفاق افتاد. ـ

آن روز گریگوری مأمور استبل بود. بیش‌تر وقت‌اش تو قسمت اسب‌های صاحبمنصب‌ها گذشت که حضور یک مادیان تو همسایه‌گی، همه‌شان را به‌بدمستی انداخته بود. تو راحت‌باش ناهار، گریگوری که بالاخره توانسته بود اسب قلم‌سفید سلطان را به‌ضرب شلاق سر جایش بنشاند رفت به‌کهر خودش نگاهی بیندازد. حیوان که علوفه‌ی خیس را با پوزه‌اش به‌هم می‌زد با چشم صورتی‌اش به‌صاحب‌اش نگاه کرد. یکی از پاهایش را که تو تمرین جنگی کوفت رفته بود بالا نگه می‌داشت. موقعی که گریگوری داشت رسن حیوان را مرتب می‌کرد از گوشه‌ی تاریک استبل صدای لگدپرانی و جیغ خفه‌یی به‌گوش‌اش خورد. از این صدای غیرعادی کمی تعجب کرد. از جلو آخورها که گذشت تاریکیِ غلیظی که ناگهان به‌اش هجوم آورد جلو دیدش را گرفت. در استبل دقی صدا کرد و یکی به‌نجوا گفت: ـ بجمبید بچه‌ها!

گریگوری قدم‌ها را تند کرد و پرسید: ـ آن‌جا کیه؟

پاپوف، وکیل دوم[1] سوار که داشت کورمال‌کورمال می‌رفت سمت در، سینه به‌سینه‌اش درآمد شانه‌اش را چسبید و به‌پچپچه گفت: ـ ها، تویی گریگوری؟

ـ بگو ببینم: این‌جا چه‌خبر است؟

وکیل خنده‌ی گناه‌کارانه‌یی کرد و آستین‌اش را گرفت که: ـ چیزه... صبر کن... کجا داری می‌روی؟

گریگوری دست‌اش را زد کنار و در را وا کرد. تو حیاط خالی، مرغ خط‌مخالیِ دُم‌کُلی که خبر نداشت آشپز خیال دارد ازش واسه سرکار مباشر آشامه‌ی چرب و چیلی بپزد از این‌ور به‌آن‌ور می‌رفت تو پهن‌ها پاپیشک می‌کرد و برای تخم گذاشتن قدقداکنان پی جای مناسبی می‌گشت. روشنایی یک‌دم چشم گریگوری را زد. دست‌اش را گذاشت بالای ابروها و واگشت طرف گوشه‌ی تاریک استبل که حالا سر و صداش بیش‌تر شده بود و با کورمال کردن دیوار پیش رفت. رو دیوار و ردیف آخورهای روبه‌رو یک لکه‌ی کوچک آفتاب می‌رقصید. گریگوری چشم‌ها را تنگ

---

۱. درجه‌ی ارتشی منسوخ، معادل «گروهبان دوم» امروز.

کرد. هنوز دیدش درست به‌وضع عادی برنگشته چشم‌اش افتاد به‌ژارکوف بی‌عاره، دید شلوارش را کشیده بالا و دارد دکمه‌اش می‌کند.

ـ تو این‌جا... شماها این‌جا... دارید چه‌کار می‌کنید؟

ژارکوف که گند پوزه‌ی کثیف‌اش به‌صورت گریگوری می‌خورد به‌نجوا گفت: ـ زودباش برو حال کن پسر، محشره!... برو، بچه‌ها فرانیاهه را گیرآورده‌اند لنگ‌هاش را هوا کرده‌اند. (و زد زیرخنده.)

گریگوری چنان پس‌اش زد که پشت‌اش با صدای خفه‌ئی به‌دیواره‌ی چوبی خورد و خنده‌اش برید. چشم‌هاش که حالا دیگر به‌تاریکی عادت کرده بود از وحشت گرد شد و دوید به‌طرف صدا. افراد جوخه‌ی اول تو کنجی که جل اسب‌ها را می‌چیدند دوپشته جمع شده بودند. بی‌این‌که چیزی بگوید از میان‌شان رفت پیش. فرانیا بی‌حرکت رو زمین ولو بود. جل اسبی پیچیده بودند سرش، دامن جرواجر شده‌اش را تا بالای پستان‌هاش زده بودند پس، و ران‌هاش که تو تاریکی سفید می‌زد با بی‌عفافیِ نفرت‌انگیزی از هم باز بود.

یکی از قزاق‌ها بی‌این‌که کسی را نگاه کند با لب‌خند کجکی رفت طرف دیوار جایش را داد به‌نفر بعدی. گریگوری خودش را انداخت سمت در فریاد زد: «سرکار نایب!» ـ اما دم درگرفتندش کشیدندش عقب دهن‌اش را با دست چسبیدند. پیرهن یکی را از یخه تا پس‌دوزیِ دامن جر داد و لگدی هم حواله‌ی شکمی کرد اما ماست خورش را گرفتند سرش را مثل فرانیا پیچیدند تو جُل اسب دست‌وپایش را بستند چپاندندش تو یک آخور خالی و تمام مدت هم برای این‌که مبادا از روی صدا بشناسدشان جیک‌شان درنیامد. گریگوری که داشت از بو گند پشم جل اسب خفه می‌شد سعی می‌کرد فریاد بکشد و به‌تیغه‌ی آخور لگد می‌کوبید. پچپچه‌های آن‌گوشه و ناله‌ی در را که با آمدورفت قزاق‌ها باز و بسته می‌شد می‌شنید. بعد از بیست دقیقه‌یی آزادش کردند. معین‌نایب و دوتا از قزاق‌های یک جوخه‌ی دیگر دم در بودند. معین‌نایب که یک‌بند پلک می‌زد یک‌وری نگاه‌اش کرد و من‌باب اخطار به‌اش گفت: «مواظب باش دهن‌ات پیش کسی نگوزد!» ـ دوبک Dubok هم که قزاق یک جوخه‌ی دیگر بود درآمد که: ـ بخواهی خریت بکنی ها... جفت گوش‌هات را می‌برم!

گریگوری دید دو نفر بسته‌ی دودی‌رنگی را بلند کردند. فرانیا بود که پاهای بی‌حس و حرکت‌اش تو زاویه‌ی تندی زیر دامن‌اش آویزان بود. رفتند رو یکی از

آخورها و از شکاف دیوار که تخته‌ی لق‌اش را برداشته بودند ول‌اش کردند پائین تو باغ پشت استبل. بالای هر کدام از آخورها روزنه‌ی دودزده‌ی کثیفی بود. افراد رو آخورها قدبلندی کرده بودند از روزنه‌ها نگاه می‌کردند ببینند فرانیا آن‌ور دیوار چه خواهد کرد. بعضی‌ها هم باعجله از استبل زدند بیرون. آن کنج‌کاوِیِ حیوانی به‌گریگوری هم سرایت کرد: تیرکی را چسبید خودش را بالا کشید و پایین را نگاه کرد. ده‌ها چشم از روزنه‌های دودزده تو نخ زنی بود که درازبه‌دراز افتاده بود پای دیوار. تاق‌باز بود، پاهاش مثل تیغه‌های قیچی باز و بسته می‌شد و انگشت‌هاش برف درحال ذوب شدن را چنگ می‌زد. گریگوری صورت‌اش را نمی‌دید فقط فین کشیدن قزاق‌های پشت روزنه‌ها و صدای نرم و خوش خرد شدن علوفه‌ی خشک تهِ آخورها را می‌شنید.

فرانیا بعد از مدت درازی که به‌همان حال ماند رو چهاردست و پا بلند شد. بازوهاش می‌لرزید و تاه می‌خورد. گریگوری همه‌ی این‌ها را به‌وضوح می‌دید. زن، ژولیده‌مو و از ریخت‌برگشته و نشناختنی، تلوتلوخوران رو پاهاش ایستاد و نگاه درازی، نگاه بسیار درازی به‌روزنه‌ها کرد. با یک دست پیچک‌ها را چسبید با یک دست به‌دیوار تکیه داد خودش را از آن جدا کرد و راه افتاد.

گریگوری پایین جست و گلویش را مالش داد. چیزی داشت خفه‌اش می‌کرد. دم در، یکی که حتا نگاه‌اش هم نکرد ببیند کیست، خیلی شمرده و جدی به‌اش گفت: ـ صدات درآد رفته‌ای آن‌دنیا! حالی‌ات است؟

□

سرِ صف، سرجوخه دید یک دکمه‌ی پالتو گریگوری کنده شده. پرسید: ـ دکمه‌ات را کی کنده؟ این دیگر چه صیغه‌ی تازه درآمدی است؟

گریگوری به‌حلقه‌یی‌که دکمه‌ی تازه کنده شده رو پارچه باقی گذاشته بود نگاه کرد. چیزهایی که دیده بود از ذهن‌اش گذشت و بعد از مدت‌ها برای اولین بار حس کرد نزدیک است اشک‌اش سرازیر بشود.

۳

آفتاب زرد سوزانی استپ را به‌آتش کشیده و از گندم رسیده‌ی نادِرو غبار زردی به‌هوا بلند می‌شود. به‌قسمت‌های فلزیِ ماشین درو دست نمی‌شود زد. سر را بلند نمی‌شود کرد: گمبد زرد و آبیِ آسمان تفسیده. آخرِ کشمان‌های گندم، اول اسپرک زارهای زعفرانی‌رنگ است.

اهل خوتور همه به‌استپ کوچیده‌اند. فصل جودرو است. اسب‌های ماشین‌های درو از ناونفس افتاده‌اند. هوای نفس‌گیر و غبار دبش و گرمای بی‌امان رُس‌شان را کشیده. اگر موج نسیم از سمت دن بیاید دامن غبار را بالا می‌زند قرص سوزان خورشید را آن زیر پنهان می‌کند.

پترو که ساقه‌های درو شده را از پشت ماشین پایین می‌ریزد صبح تا حالا یک نصفه سطل آب خورده است. هنوز آب ولرم مهوع را پایین نداده دهن‌اش می‌شود مثل چوب. پیرهن و زیرجامه‌اش خیس‌خیس است. عرق از سر و رویش شره می‌کند. یک‌بند چیزی تو گوش‌اش زنگ می‌زند و اگر مجبور بشود چیزی بگوید کلمه‌ها مثل دکمه‌ی ریشه‌ی باباآدم بیخ گلویش گیر می‌کند.

داریا که سر و کله را تو روسری پیچیده و یخه‌ی پیرهن را تا جایی که می‌شود وا کرده ساقه‌های درو شده را بافه می‌کند. تو چاک پستان‌های مس تاب‌اش عرق خاکی‌رنگی نشسته.

ناتالیا اسب‌های ماشین درو را می‌راند. صورت آفتاب‌سوخته‌اش مثل لبو قرمز شده چشم‌هاش اشک‌آلود است.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رده‌های درو شده را طی می‌کند. سراپا خیس است. پیرهن‌اش که جزابه‌ی عرق است خیال خشک شدن ندارد. تن‌اش را می‌سوزاند. ریش‌اش که به‌سینه می‌رسد دیگر به‌ریش نمی‌برد: بیش‌تر به‌شره‌یی از روغن سیاه آب شده می‌ماند.

خریستونیا که از کنارش می‌گذرد از تو ارابه داد می‌زند: ـ صحت حمام، پانته‌له‌ی!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ می‌گوید: «چیزی نگو که خیس عرق‌ام.»ـ با خسته‌گی

حرکتی می‌کند شل‌زنان راه می‌افتد و عرق شکم‌اش را با تریج پیرهن‌اش می‌خشکاند.

داریا داد می‌زند: ـ آهای پترو دست نگه‌دار!

ـ صبر کن این ردیف را هم تمام کنیم.

ـ نه. بگذار توک گرما بشکند. من که دیگر طاقت‌اش را ندارم.

ناتالیا اسب‌ها را نگه می‌دارد. چنان نفس‌نفس می‌زند که هر که نداند خیال می‌کند ماشین درو را خودش می‌کشیده. داریا که پاهای خاک‌آلود چکمه‌زده‌اش را با احتیاط رو کلش‌ها می‌گذارد می‌رود پیش آن‌ها:

ـ پترو، آب‌گیر نباید از این‌جا زیاد دور باشد.

ـ حواس‌ات کجا است؟ کم‌کم‌اش سه ورست راه است.

ـ یعنی نرویم تنی به‌آب بزنیم؟

ناتالیا آهی می‌کشد و می‌گوید: ـ تا بیاییم خودمان را پیاده به‌آن‌جا برسانیم...

ـ حالا چرا پیاده؟ اسب‌ها را وا می‌کنیم سوار می‌شویم.

پترو با ترس و لرز به‌طرف پدرش که دارد بافه‌یی را راست می‌کند چشمی می‌اندازد و دست‌اش را که بالا برده می‌آورد پایین: ـ یاالله زن‌ها، واشان کنید!

داریا تسمه‌ها را وا می‌کند به‌چالاکی می‌پرد پشت مادیان. ناتالیا لب‌های ترکیده‌اش را غنچه می‌کند اسب را می‌برد دم ماشین که از آن‌رو سوار بشود. پترو به‌اش می‌گوید: «پایت را بده به‌من.» ـ و برای سوار شدن کومک‌اش می‌کند.

راه می‌افتند. داریا با زانوهای لخت و روسریِ به‌گردن افتاده جلوجلو می‌تازد. پاها را مثل مردها از دو طرف آویزان کرده، جوری که پترو نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و داد می‌زند: ـ هی، مواظب باش بلایی سر خودت نیاری!

ـ نگران نباش...

موقع عبور از جاده پترو نگاهی به‌دست چپ انداخت. از دور، رو باریکه‌ی خاکستریِ جاده‌ی بزرگ، حباب کوچک پیچانی از گردوخاک به‌شتاب از طرف خوتور به‌این سمت می‌آمد. پترو چشم‌ها را تنگ کرد و گفت: ـ یک سوار است.

ناتالیا تعجب کرد که: ـ چه تند می‌آید! ببین چه گردوخاکی راه انداخته.

پترو گفت: «یعنی یک خبری شده؟»ـ و به‌طرف زن‌اش که پیش‌پیش می‌تاخت هوار کشید:ـ داشکا صبر کن ببینیم کیه!

حباب کوچک خاکستری که تو گودیِ آبرفتی از نظر پنهان شده بود کمی

بزرگ‌تر از یک مورچه بیرون آمد. کم‌کم شبح سوار هم از دل گرد و خاک نمایان شد و پنج‌دقیقه بعد دیگر کاملاً می‌شد دیدش.

پترو دست ناشورش را گرفته بود کنار لبه‌ی کلاه حصیری‌اش و با دقت نگاه می‌کرد: «هیچ اسبی با این‌جور تازاندن دوام نمی‌آرد.»ـ دست‌اش را انداخت و پیشانی‌اش پُرچین شد. دل‌شوره‌یی که از صورت‌اش گذشت وسط ابروهاش از میان رفت.

دیگر سوار خوب خوب پیدا بود. چهار نعل می‌آمد. کاسکت‌اش تو دست چپ‌اش بود بیرق کوچولوی خاک‌گرفته‌ی قرمزی که از باد لت می‌زد تو دست راست‌اش. چنان از بغل گوش پترو گذشت که تنفس پُرصدای اسب را که ریه‌هاش از هوای داغ پر و خالی می‌شد شنید. سوار دهن چهارگوش‌اش را که مثل سنگ به‌رنگ خاکستر درآمده بود وا کرده بود و یک‌بند جار می‌کشید: ـ خبردار! آی خبردار!

کف مایل به‌زردی رو رد سم اسب تو خاک و خل جاده افتاد. پترو سوار را با نگاه دمبال کرد و فقط دو چیز از او به‌خاطرش ماند: تنفس دردناک اسب نیم‌جان و، پس از آن‌که از جلوش گذشت، برق فولادیِ کفل خیس‌اش. بی‌این‌که هنوز درست بو برده باشد چه بلایی نازل شده، هاج و واج به کفی که تو خاک می‌لرزید و به‌استپ که تو شیب مواجی به‌سمت خوتور خم برمی‌داشت نگاه می‌کرد. حالا قزاق بود که از هر طرف، از میان ردیف‌های زرد بافه‌ها به‌طرف خوتور می‌تاخت. تو تمام استپ، تا خود ارتفاعات کنار شط که در دوردست غبار گرفته به‌زردی می‌نشست، همین‌جور سوار پشت سوار بود که با ابر رقیقی از گرد و خاک به‌جاده می‌افتاد و به دیگران می‌پیوست. آن‌ها دسته می‌شدند باهم می‌تاختند و دمباله‌ی گرد و خاک‌شان تا خود خوتور کشیده می‌شد. همه‌ی مردهای قابل بسیج از کار دست می‌کشیدند اسب‌ها را از ماشین‌های درو وا می‌کردند و راه می‌افتادند. پترو خریستونیا را دید که اسب خدمت‌اش را از گاریِ دوچرخه وا کرد با لنگ‌های دراز آویزان به‌تاخت رفت و یک‌دم واگشت به‌او نگاه کرد.

ناتالیا آه‌کشان گفت: «چی شده؟»ـ وحشت‌زده پس‌پس به‌طرف پترو رفت و پترو از نگاه او که به‌نگاه خرگوش تله‌گیر شده می‌ماند به‌خود آمد. چهارنعل به اتراق‌گاه تاخت، از اسب هنوز ناایستاده پایین جست شلوار گشاد قزاقی‌اش را که تو گرماگرم کار کنده بود پا کرد با دست به‌پدرش سلامی داد و تو ابر رقیقی از گرد و

خاک، مثل ابرهای دیگری که گله‌به‌گله تو سرتاسر استپ ولو بود و به‌نقطه‌های جمبانی می‌ماند فرو رفت.

۴

توده‌ی خاکی‌رنگی رو میدان تو خودش می‌لولد: ردیف اسب‌ها، ساز و برگ قزاق‌ها، اونیفرم‌ها با شماره‌ی هنگ‌های مختلف رو سر دوشی‌شان.

افراد کاسکت آبیِ هنگ آتامانیِ گارد امپراتوری، یک سروگردن بلندتر از دیگران، عین غازهایی که وسط مرغ و خروس‌ها بلولند میان باقیِ جماعت می‌روند و می‌آیند. می‌خانه بسته است. کلانتر نظامی گرفته و غصه‌دار است. زن‌ها که لباس خوبه‌شان را تن‌شان کرده‌اند تو کوچه‌ها و دم پرچین‌ها ایستاده‌اند. از تمام این توده‌ی نشناختنی یک کلمه بیش‌تر به‌گوش نمی‌رسد:

بسیج!

چهره‌های برافروخته...

قیافه‌های مستِ می زده...

نگرانیِ آدم‌ها به‌اسب‌ها هم سرایت کرده: شیهه می‌کشند و سم می‌کوبند و با خره‌های عصبی به‌هم می‌پرند.

کف میدان پر از گردوخاک و بتری خالیِ ودکا و زرورق آب‌نبات ارزان‌قیمت است.

پترو دهنه‌ی اسب زین‌شده‌اش را گرفته است و می‌آید.

دم کلیسا یکی از افراد کشیده‌قد سیاسوخته‌ی گارد که دو رج دندان سفید را بیرون انداخته لب‌خندزنان مشغول بستن دکمه‌های شلوارسرمه‌یی‌اش است. کنارش زن ریزه‌میزه‌یی مثل ماده‌بلدرچین مست یک‌نفس جیک‌جیک می‌کند. باید زن یا معشوقه‌اش باشد. می‌گوید: ـ بابت آن لگوری بلایی سرت بیارم که تا زنده‌ای یادت نرود!

لولِ لول است. موهای ژولیده‌پولیده‌اش غرق پوست تخمه‌ی آفتاب‌گردان است. گرهِ روسریِ کوتاه‌اش وا شده.

قزاقه کمربندش را می‌بندد زانوها را خم می‌کند و لب‌خند می‌زند. یک گوساله‌ی یک‌ساله می‌تواند بی‌این‌که تنه‌اش به‌چین‌های شلوار حریف گیر کند از لای لنگ‌هایش بگذرد.

ـ دِ دست از سرم بردار دیگر ماشکا Mâskâ.

ـ خوک لعنتی! دله‌سگ!

ـ دیگر چی؟

ـ خجالت سرت نمی‌شود؟

کنار آن دوتا معین‌نایب ریش‌قرمزی با یک توپ‌چی مشغول گفت‌وگو است:

ـ قول می‌دهم آب از آب تکان نخورد. یکی دو روزی این‌جا می‌مانیم بعدش برمی‌گردیم.

ـ اگر جنگ شد چی؟

ـ خیالات برت داشته. جنگ نمی‌شود رفیق‌جان، آخر کدام قدرتی هست که بتواند جلو ما بایستد؟

کمی آن‌ورتَرک بحث پرجوش و خروش بی‌نتیجه‌یی درگیر است. قزاق جا افتاده‌ی خوش‌ریختی که پاک از کوره در رفته داد می‌زند: ـ به‌ما چه مربوط؟ اگر باد جنگ زیر تخم‌شان خورده کون لق‌شان: بروند آن‌قدر بجنگند که هتک و هوتک‌شان پاره بشود.

ـ راستی هم که عجب بساطی است ها! ببین درست موقعی که کار یک روز هرکس خوراک یک سال‌اش است بی‌خود و بی‌جهت چه‌قدر آدم را این‌جا علاف کرده‌اند!

ـ مگر مال‌ها رو زمین چیزی باقی می‌گذارند...

ـ ما تازه درو جومان را شروع کرده بودیم...

ـ اصلاً اگر آن‌که کشته‌اند تزار اتریشی‌ها بوده به‌ما چه که برویم پول خون‌اش را بسلفیم؟

ـ نه بابا، ولی‌عهدش بوده.

ـ تو مال کدام هنگی، هم‌ولایتی؟

ـ آهای رفیق، ننه‌جنده، انگار پول‌مولی به‌هم رسانده‌ای ها!

ـ از کجا می‌آیی استی‌یوشکا Stioškâ ؟

ـ آتامان گفته ما را احضار کنند که به‌قول خودش واسه حوادث احتمالی آماده باشیم.
ـ خب، خدا یارتان قزاق‌ها! بروید آماده باشید باباجان، بروید آماده باشید!
ـ بخشکی بخت! اگر یک سال دیگر دست نگه می‌داشتند من بی‌چاره جزو ذخیره‌ی دوم می‌شدم.
ـ تو این‌جا چه‌کار می‌کنی دیگر بابابزرگ؟ مگر معاف از خدمت نیستی؟
ـ کشتار آدم‌ها را که شروع کنند پیرپاتال‌ها را جا نمی‌گذارند.
ـ عرق‌فروشی را واسه‌چی بسته‌اند دیگر؟
ـ غرغرت چیه؟ می‌توانی بروی سراغ مارفوتکا Mârfutkâ چلیک‌اش را بخری.

هیأت بازرسی کارش را شروع کرد. قزاق مست غرق خونی را سه نفر آوردند به‌بخش‌داری. خودش را پرت می‌کرد عقب، پیرهن‌اش را جر می‌داد، چشم‌های کالموکی‌اش را تو حدقه می‌چرخاند، با چانه‌ی شُل و وِل بُریده‌بُریده داد می‌زد: ـ دندان‌های/ دهاتی‌های/ بی‌شرف را/ می‌ریزم/ تو شکم شان!.../ نشان‌شان/ می‌دهم / قزاق دن/ یعنی چی!...
جماعت با خنده‌های تصدیق و هم‌دلی دوره‌اش کردند:
ـ باید دخل‌شان را آورد.
ـ بابت چی توقیف‌اش کرده‌اند؟
ـ یک دهاتی را زده.
ـ زده که زده. ناز شست‌اش! دهاتی هم شد آدم؟
ـ باز هم حالی‌شان می‌کنیم.
ـ من هم سال ۱۹۰۵ تو سرکوبیِ انقلاب بودم: آی کیف داشت!
ـ اگر جنگ بشود دوباره می‌فرستندمان انقلاب‌کوبی.
ـ این بازی‌ها دیگر بس است. چشم‌شان کور، بروند واسه کارشان داوطلب بگیرند. این کار لایق ریش آجان‌ها است. واسه ما قباحت دارد!

جلو پیشخوان مغازه‌ی موخوف جماعت هم‌دیگر را هل می‌دادند و به هم سُقلمه می‌زدند. ایوان تامیلین که دُم مفصلی به‌خمره زده بود با صاحب‌های مغازه یکی به‌دو می‌کرد. سرگه‌ی پلاتونوویچ دست‌ها را بلند کرده بود سعی می‌کرد آرام‌اش کند. شریک‌اش یملیان کنستانتینوویچ معروف به‌تسات‌سا که پس‌پسکی می‌رفت طرف در

گفت: ـ فقط می‌خواهم بدانم این‌کار معنیس شیه. آبرو ریژی‌یه به‌خدا... پسر، ژود بژمب بدو شراغ آتامان![1]

تامیلین که عرق دست‌هاش را به‌شلوارش می‌مالید سینه را داد جلو سر سرگه‌ی پلاتونوویچ که لب‌خند از لب‌اش پریده بود هُردود کشید که: ـ تو زالوصفت بی‌همه چیز که با سفته‌هات پا بیخ خرخره‌ی من گذاشته‌ای حالا ترس‌ات برداشته؟ این‌جوری است، نه؟ پس حالا من دک‌و دنده‌ات را نرم می‌کنم بعدش تو برو از دستام عارض شو... تِرِکمون زده‌ای تو روراستی و صدق و صفای ما قزاق‌ها ای کرم روده! ای پست‌تر از شاش ماده‌سگ!

آتامان خوتور قزاق‌هایی را که دورش جمع شده بودند با چرب‌زبانی دل‌خوشی می‌داد که: ـ جنگ؟ نه داداش، جنگ‌منگی تو کار نیست. جناب کلانتر نظامی به‌لفظ خودشان به‌بنده فرمودند منظور فقط آزمایش آماده‌گیِ اهالیِ محترم خوتور بود. خیال‌تان راحت باشد.

ـ جانمی! تا برگشتم می‌دوم سر مزرعه.

ـ مهم این است که کارهامان زمین نماند.

ـ می‌شود به‌من بگویی حکومت با کجاش فکر می‌کند؟ آخر، لامذهب!، من فلک‌زده باید بیش‌تر از صد دسیاتین زمین را درو کنم!

ـ تی‌موشکا Timoška، دو بزن به‌خانه خبر بده که فردا برمی‌گردیم.

ـ انگار آن‌ور دارند اعلامیه‌یی چیزی می‌خوانند. برویم ببینیم چه‌خبر است.

میدان تا دیروقت غلغله بود.

□

چهار روز بعد، قطاری از واگن‌های قرمز، هنگ‌ها و آتشبارهای قزاق‌ها را به‌مرز اتریش برد.

جنگ...

تو واگن‌های دراز آب پوزه‌ی اسب‌ها رو آخورها می‌ریزد و هوا بوی پهن می‌دهد. تو هر واگنی همان بحث و فحص‌ها در جریان است و همان سرودها را می‌خوانند، به‌خصوص این یکی را:

---

۱. این‌کار معنی‌اش چیست؟ آبروریزی است به‌خدا... پسر، زود بجمب بدو سراغ آتامان!

امر تزارو بشنوه
دن وطن‌پرستِ ما،
پا میشه با کله می‌دوه
دن وطن‌پرست ما.
پاشنه‌ها رو می‌کوبه به‌هم
دن وطن‌پرست ما
میگه حاضر به‌خدمت‌ام
دن وطن‌پرست ما.[1]

تو ایستگاه‌ها نوارهای شلوار قزاقی و قیافه‌هایی که هنوز آفتاب‌سوخته‌گیِ شدید کشمان‌ها ازشان زایل نشده با نگاه‌های کنج‌کاو سرشار از احترامی نوازش می‌شود.

جنگ!...

روزنامه‌فروش‌ها صداشان را به‌سرشان انداخته‌اند...

زن‌ها تو ایستگاه‌ها دست‌مال تکان می‌دهند و سیگار و تنقلات پرتاب می‌کنند...

نزدیکی‌های ایستگاه واورنژ یک کارگر پیر راه‌آهن، مست مست، به‌واگنی که پترو مه‌له‌خوف و سی‌تا قزاقِ دیگر توش‌اند چشمی می‌اندازد مفِ دماغ نخودی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید: ـ که دارید می‌روید!

یکی از قزاق‌ها عوض همه می‌گوید: ـ شما هم بفرمایید، پدر!

پیره‌مرد می‌گوید: «بی‌چاره گوشت‌های دم توپ!»ـ و مدت درازی با قیافه‌ی سرزنش‌بار سر تکان می‌دهد.

---

۱. [همین‌که] دن وطن‌پرست ما امر تزار را بشنود * بلند می‌شود به‌سر می‌دود... * پاشنه‌ها را به‌هم می‌کوبد * ... می‌گوید: «حاضر به‌خدمت‌ام».

۵

هنگ که اواخر ژوئن به‌مانور رفته بود، به‌دستور ارکان حرب[1] لشکر، خودش را تو همان وضع راه‌پیمایی به‌شهر راونو Râvno رساند که جخ دو هنگ پیاده و چند واحد سوار هم اطراف‌اش گسترش داده شده بود. اسواران چهارم تو قریه‌ی ولادیس‌لافکا Vlâdislâfkâ مستقر شد.

پانزده روز بعد، موقعی که اسواران خسته از مانورهای تمام‌نشدنی تو قریه‌ی زاباران Zâbârân پاتابه وا کرده بود، فرمانده‌شان سلطان پال‌کوونیک Pâlkovnik به‌تاخت از ارکان حرب هنگ برگشت. گریگوری که با بقیه‌ی افراد جوخه زیر چادر لمیده بود سلطان را دید که با اسب کف‌آلودش از فاصله‌ی تنگ میان چادرها می‌گذشت.

سربازها تو محوطه به‌جمب‌وجوش افتادند. پراخور زیکوف گفت: «نکند باز خیال دارند راه‌مان بیندازند؟» ـ و گوش‌هایش را تا جایی که می‌شد تیز کرد.

وکیل دوم جوخه که وصله‌کاریِ شلوارش را تمام کرده بود و داشت سوزن را به آستر کاسکت‌اش می‌زد گفت: ـ راه افتادن که، رو شاخ‌مان است. فکر می‌کردی قرار است همین‌جا بمانیم؟

ـ آخر جاک. ها امان نفس چاق کردن به‌آدم نمی‌دهند.

ـ آن‌جور که معین‌نایب می‌گفت منتظر رسیدن سرتیپ فرمانده فوج‌اند.

«تات‌تاتا، تیت‌تاتا...» ـ شیپور آماده‌باش را زدند و افراد به‌یک خیز از جا جستند پراخور با دست‌پاچه‌گی بنا کرد دور خودش چرخک زدن که: ـ کیسه توتون‌ام چی شد؟

ـ اسب‌هاااا / به‌زین!

گریگوری به‌حال دو گفت: ـ تو هم ما را کشتی با آن کیسه توتون‌ات!

معین‌نایب خودش را رساند به‌وسط محوطه. شمشیرش را گرفته بود دست‌اش دویده بود طرف اسب‌ها که طی مدت مقرر در آیین‌نامه زین و یراق شده بودند. وکیل زیرگوش گریگوری که داشت دیرک چادر را می‌خواباند گفت: ـ راهیِ جبهه‌ایم پسر!

---

۱. اصطلاح نظامی. معادل قدیمی آن‌چه امروز بدان «ستاد» می‌گویند.

ـ شوخی می‌کنی.
ـ به‌خدا. خود معین‌نایب به‌ام گفت.
چادرها برچیده شد. اسواران به‌خط شد. صدای زنگ‌دار فرمانده اسواران که با اسب بی‌قرارش جلو صف‌ها جولان می‌داد بلند شد: ـ جوخه‌هاااا.../ به‌ستووون!
نعل‌ها به‌صدا درآمد. اسواران به‌یورتمه از قریه بیرون زد و به‌جاده‌ی بزرگ افتاد. همان‌وقت اسواران اول و پنجم هم که از آبادیِ کوس‌تن Kusten به‌راه افتاده بود با آهنگ دیگری روانه‌ی ایستگاه راه‌آهن بود.

روز بعد لشکر در سی‌وپنج ورستیِ مرز، تو ایستگاه وربی Verbi پیاده شد. پشت درخت‌های غان ایستگاه آسمان داشت روشن می‌شد. هوا خبر از روز خوشی می‌داد. لوکوموتیف روی خط می‌غرید. ریل‌های شبنم‌شسته برق می‌زد. اسب‌ها خره‌کشان از واگن‌ها بیرون می‌آمدند. پشت برج آب صداهایی سوآل و جواب می‌کردند. صدای بمی فرمان‌هایی صادر کرد. قزاق‌های اسواران چهارم که دهنه‌ی اسب‌ها را گرفته بودند به‌پشت سکوی ایستگاه پیچیدند. تو گرگ و میش ناپایدار لاجوردی اصوات رکیکی موج می‌زد. قیافه‌ها کبود و نامشخص بود. سیاهی اسب‌ها با تاریکی قاتی می‌شد.
ـ اسواران چندم است؟
ـ تو دیگر این‌جا گه کی را می‌خوری؟
ـ حالی‌ات می‌کنم کره‌خر، که با یک صاحبمنصب چه‌جوری صحبت کنی.
ـ ببخشید قربان، ندیدم‌تان.
ـ گورت را گم کن!
ـ چرا فس‌فس می‌کنی؟ قطار دارد راه می‌افتد، دست بجمبان!
ـ سرکار، جوخه‌ی سوم کجاست؟
ـ افراد قوز نکنند! راست بنشینید!
و تو ستون یکی زیر لب غر می‌زند که: ـ زکی، واردش کن!... نفس یارو از جای گرم در می‌آید: دو شب تمام است که مژه رو هم نگذاشته‌ایم، یارو می‌گوید راست بنشینید بادتان در نرود!
ـ سیومکا Syomkâ ، بده یک پک هم من بزنم. دی‌شب تا حالا سیگار نکشیده‌ام.

ـ جلو اسب‌ات را بگیر!...
ـ نکبتی افسارش را جویده.
ـ مال من هم نعل جلوش افتاده.

یک اسواران که از راه‌اش پرت افتاده مـی‌آید راه اسـواران چـهارم را مـی‌بندد. سیاهیِ سوارها رو زمینه‌ی سفید مایل به‌آبیِ آسمان چنان واضح به‌چشم می‌خورد که انگار با مرکبِ چین کشیده‌اند. چهاربه‌چهار حرکت می‌کنند و نیزه‌هاشان که به‌ساقه‌ی لخت آفتاب‌گردان می‌ماند تلوتلو می‌خورد. گاهی جینگ رکابی بلند مـی‌شود گـاهی قرچ و قورچ زینی.

ـ آهای بچه‌ها، کجا؟
ـ می‌رویم سراغ ننه‌خوانده‌هامان غسل تعمیدمان بدهند!
ـ هاه‌هاه‌هاه‌هاه!
ـ ساکت! حرف نباشد!

پراخور زیکوف که قاچ آهن‌کوب زین‌اش را چسبیده بود و چشم از صـورت گریگوری برنمی‌داشت زیر لب ازش پرسید: ـ تو نمی‌ترسی مه‌له‌خوف؟
ـ از چی؟
ـ آخر شاید امروز درگیر جنگ بشویم.
ـ خب، می‌جنگیم.

پراخور گفت: ـ من یکی که می‌ترسم! (انگشت‌هاش یک‌بند با حال عصبی بـه دسته‌جلوها که شبنم لیزشان کرده بود ور می‌رفت.) تمام شب تـو قـطار بـی‌خوابـی کشیدم. چشم به‌هم نگذاشتم. دست خود آدم که نیست، ها؟

حرکت از سرستون به‌جوخه‌ی سوم رسید. اسب‌ها با قدم‌های منظم راه افتادند و نیزه‌ها که ته‌شان به‌ساق‌پای سوارها چسبیده بود به‌تکان افتاد. گریگوری دست‌جلو را ول کرده بود رفته بود تو چرت. دیگر حالی‌اش نبود آن‌چه روی زین تکان‌اش می‌دهد حرکت فنروار قدم‌های اسب است. خیال مـی‌کرد خـودش است کـه سـراپـا شـاد و سبک‌بال تو جاده‌ی سیاه گرمی راه می‌رود. صدای پراخور از بالای سرش می‌گذشت و بی‌این‌که خواب خوش او را به‌هم بزند قاتیِ جغ‌جغ زین‌ها و تق‌تق سم‌ها می‌شد.

از مال‌رو پرتی می‌گذشتند. سکوت به‌گوش قزاق‌ها لالایی می‌گفت. کنار جاده

از جوِ سیاه رسیده بخار شبنم بـلند مـی‌شد. اسب‌هـا بـه‌سمت سـمبله‌ها گـردن دراز می‌کردند و افسار را از دست سوارها بیرون می‌کشیدند. روشنایی نوازش‌دهنده‌یی به زیر پلک‌های پف‌کرده از بی‌خوابیِ گریگوری می‌خزید. هر بـار کـه سـرش را بـلند می‌کرد وِروِر پراخور را به‌یک‌نواختیِ زِرزِر چرخ گاری می‌شنید.

غرش غلتان ناهنجاری که ناگهان از دوردست‌های پشت جوستان آمد چرت گریگوری را پاره کـرد. پـراخـور بـی‌اخـتیار نـعره زد: «تـوووپ‌پ!»ـ و چشـم‌های گوساله‌یی‌اش از وحشت پر شد.

گریگوری سرش را بلند کرد: جلو چشم‌اش شنل خاکستریِ وکیل دوم جوخه بود که به‌آهنگ حرکت اسب بالا و پایین می‌رفت. راه از کنار جـوستان بـی حس و حالی می‌گذشت که هنوز بافه‌های درو شده‌اش چاتمه‌چاتمه سرپا بود. چکـاوکی در ارتفاع یک تیر تلگراف تو هوا می‌رقصید. اسواران از چرت درآمده بود. غرش خفه‌ی توپ مثل جریان برق ازش گذشته بود. سلطان پـالکوونیکوف کـه از شـلیک تـوپ به‌هیجان آمده بود فرمان یورتمه داد. وقتی از مسافرخانه‌ی متروکی که نبش تقاطع دو جاده‌ی مال‌رو بود گذشتند سر ارابه‌های جنگ‌زده‌های فـراری وا شـد. یک اسـواران دراگون[1] با اونیفرم‌های گل‌منگولیِ پُر زرق‌وبرق از اسواران قزاق گذشت. سلطان‌شان کـه پـازلفیِ بـلوطیِ روشـن داشت و سـوار اسب حـنایی‌رنگ اصـیلی بـود نگـاه تمسخرآمیزی به‌قزاق‌ها انداخت و رکاب کشید. یک آتشبار خـمپاره‌انـداز تـو لای و لجن یک گودال باتلاقی گیر کرده بود. سورچی‌ها با شلاق به‌جان اسب‌ها افتاده بودند و خدمه‌ی آتشبار دوروبرش عرق می‌ریختند. توپ‌چیِ هیکل‌دار آبله‌رویی که از طرف مسافرخانه می‌آمد یک بغل تیر و تخته را که داد می‌زد از نرده کنده شده به‌آن سمت می‌برد.

قزاق‌ها به‌یک هنگ پیاده رسیدند. سربازها به‌عجله می‌رفتند. شنل‌ها را پیچیده بودند بسته بودند به‌پشت‌شان و آفتاب تو یقلاوی‌های برق‌افتاده و نوک سرنیزه‌هاشان می‌درخشید. یکی از سرجوخه‌های گروهان آخر که پست‌قـد امـا زبـر و زرنگ بـود کلوخی برای گریگوری انداخت و گفت: ـ بگیرش! واسه اتریشی‌ها!

گریگوری داد زد: ـ خر نشو، ملخ! (و کلوخ را تو هوا با ضربه‌ی قمچی خـرد

---

۱. Dragon درلغت به‌معنیِ اژدها است و در اصطلاح قدیمیِ نظامیان روسیه و اروپا به‌بخشی از سوارنـظام اطلاق می‌شد که هم سواره و هم‌پیاده می‌جنگید.

کرد.)

ـ آهای قزاق‌ها، سلام ما را هم به‌شان برسانید.

ـ چرا خودتان پاپیش نمی‌گذارید؟

جلو ستونی‌ها مدام یک تصنیف رکیک را از سر می‌گرفتند. سرباز کون‌گنده‌یی که اطوار زنانه داشت کنار صف پس‌پسکی می‌رفت و کف دست‌ها را به‌ساقه‌ی کوتاه چکمه‌هاش می‌کوبید. صاحبمنصب‌ها می‌خندیدند. بوی تند خطری که کمین‌شان را می‌کشید آن‌ها را به‌افراد نزدیک‌تر می‌کرد و به‌چشم‌پوشیِ بیش‌تر وا می‌داشت.

واحدهای پیاده و ارابه‌ها و آتشبارها و آمبولانس‌ها مثل یک‌مشت کرم میان مسافرخانه و قصبه‌ی گاراویش‌چوک Gâraviščuk می‌خزیدند. نفس مرگبار درگیری‌هایی که آن نزدیکی جریان داشت به‌دماغ‌شان می‌خورد.

سرهنگ کاله‌دین Kâledin فرمانده هنگ با نایب‌سرهنگی که هم‌راه‌اش بود تو قریه‌ی برستچکو Berestecko به‌اسواران ملحق شد. گریگوری که هیکل ظریف فرمانده را با نگاه دمبال می‌کرد شنید که نایب‌سرهنگ با نگرانی به‌اش می‌گوید: ـ واسیلی ماکسیموموویچ V.Mâksimovic ، این ده کوره رو نقشه‌ی ارکان حرب نیامده. بعید نیست این‌جا تو هچل بیفتیم.

گریگوری جواب سرهنگ را نشنید. یک صاحبمنصب ارتباطات که می‌خواست خودش را به‌آن‌ها برساند چهارنعل گذشت. پای چپ اسب‌اش بفهمی‌نفهمی کشیده می‌شد. گریگوری بی‌اختیار حیوان را سبک‌سنگین کرد.

از دور، پشت مزرعه‌یی که شیب ملایمی داشت آلونک‌های دهی پیدا شد. هنگ یک‌بند وضع حرکت‌اش را عوض می‌کرد و اسب‌ها سراپا خیس عرق بودند. گریگوری کف دست‌اش را به‌گردن کهر که سیاه شده بود می‌کوبید و دور و برش را نگاه می‌کرد. پشت ده، سر درخت‌های جنگلی که نوک سبزشان را به‌طرف قبه‌ی آسمان بلند کرده بودند دیده می‌شد. آن‌ور جنگل غرش توپ‌ها شدت پیدا می‌کرد: حالا دیگر راست به‌پرده‌ی گوش ضربه می‌زد و باعث می‌شد اسب‌ها گوش تیز کنند. فاصله‌ی غرش توپ‌ها را شلیک فشرده‌ی تفنگ‌ها پر می‌کرد. دود انفجار شراپنل[1] جای دوری

---

۱. گلوله‌های توپی که سرتیپ هنری شراپنل H.Šhrâpnel انگلیسی (۱۷۶۱ تا۱۸۴۳) مخترع آن بود. این گلوله‌ها که مجهز به‌ماسوره‌ی زمانی بود پیش از اصابت به‌هدف منفجر می‌شد و بارانی از آهن‌پاره فرو می‌ریخت که شعاع وسیعی را می‌پوشاند.

پشت‌مشت‌های جنگل از میان می‌رفت و شلیک تفنگ‌ها، گـاهی سـبک‌تر و گـاهی سنگین‌تر، بیش از پیش به‌طرف راست جنگل کشیده می‌شد. گریگوری که اعصاب‌اش به‌شدت تحریک شده بود هر صدایی را تیزتر از آن‌چه بـود درک مـی‌کرد. پـراخـور زیکوف یک‌بند روی زین می‌جمبید و ور می‌زد:

ـ گریگوری، گریگوری، هه، صدای تفنگ مثل وقتی است که بچه‌ها چـوبی را رو دستک نرده‌ها می‌کشند، مگر نه؟

ـ بس‌کن دیگر، پرچانه.

اسواران وارد ده شد. حیاط‌ها پر از سرباز شد. حتا تو خانه‌هایی هم که هنوز صاحبان‌شان راه نیفتاده بودند اسباب و اثاثه بی‌تعارف زیر چشم صـاحب‌مال سـبک سنگین می‌شد. از قیافه‌ها غم و غصه و پریشان‌حالی می‌بارید. گریگوری موقع عبور از جلو حیاطی یک عده قزاق را دید دور خرمن آتشی که زیر سقف گالی‌پوش امبار علم شده حلقه زده‌اند و صاحب‌خانه ـ روس سفیدی[1] با موهای جوگندمی که بلای ناگهانی خانه‌خراب‌اش کرده بود ـ چنان بی‌دغدغه از کنار احتمال حریق می‌گذشت که پنداری خانه دیگر خانه‌ی او نبود. اهل خانه را دید که بـالش‌های رویـه‌قرمز و هـزار جـور خرت‌وخورت دیگر را بار ارابه می‌کنند و مرد خانه را دید مَنَتَش[2] شکسـته‌یی را کـه به‌درد هیچ کوفتی نمی‌خورد و شاید ده سالی می‌شد که کنج زیرزمین خانه افتاده بود با احتیاطی می‌آورد که انگار امانت مقدسی است.

گریگوری از حماقت زن‌ها که گلدان‌های سفالی و شـمایل‌ها را بـار ارابـه‌ها می‌کردند و چیزهای به‌دردخور یا قیمتی را جا می‌گذاشتند انگشت به‌دهن مانده بود. پرهای لحافچه‌یی که دستی‌دستی جرش داده بودند مثل بوران برف تو کوچه که بوی دوده و رطوبت زیرزمین می‌داد چرخ می‌خورد.

موقعی که ده را پشت سر می‌گذاشتند جهودی بدو بدوآمد خودش را جلو آن‌ها انداخت. چاک ظریف دهن‌اش را که انگار به‌ضرب شمشیر شکافته شده بـود از هـم درید: ـ آقای قزاق! آقای قزاق!... آخ خداجان، خداجان!...

---

۱. Byelorusi یا روسیه‌ی سفید، واقع در غرب روسیه و شرق لهستان با دویست هزار کیلومتر مربع مساحت. زمین‌اش باتلاقی و جنگلی است و هنوز سرزمینی دهقانی باقی مانده.

۲. بر وزن مهوش. طوقه‌ی چوبین چرخ درشکه و گاری و امثال آن را گویند.

قزاق کوتاه‌قد کله‌گردی به‌تاخت در می‌رفت، شلاق‌اش را تکان‌تکان مـی‌داد و به‌داد و بیداد جهوده محل سگ نمی‌گذاشت. سلطان، معاون فرمانده اسواران دوم، به‌اش ایست داد اما قزاقه‌رو قاچ زین خف کرد و به پس‌کوچه زد: «ایست، پدر سوخته! مال کدام هنگی؟»ـ اما قزاقه کله‌ی گردش را چسباند به‌گـردن اسب، مـثل تـو مسـابقه‌ی سواری به‌چهارنعل درش آورد از چپر بلندی که سرراه‌اش درآمد پرید و ترو فرز ازش گذشت.

یکی از معین‌نایب‌ها به‌سلطان گفت: ـ نمی‌تواند از افراد ما باشد قربان، این‌جا مربوط به‌هنگ نهم است.

سلطان ابروها را گره کرد و گفت: «ک. لق‌اش!»، و از جهوده کـه رکـاب‌اش را چسبیده بود پرسید: ـ چی برد ازت؟

ـ آقای صابمنصب... ساعت‌مان، آقای صابمنصب. (و مژک‌زنان صورت خوش تراش‌اش را به‌طرف صاحبمنصب‌های دیگری چرخاند که تازه به‌آن‌جا می‌رسیدند.)

سلطان رکاب‌اش را از دست یهودی درآورد اسب‌اش را هـی کـرد و در حـال حرکت به‌خنده گفت: ـ به‌هر صورت، او نمی‌برد آلمانی‌ها می‌بردند.

یهودیه هاج‌وواج وسط کوچه وارفت و پوست صـورت‌اش بـنا کـرد پـریدن. فرمانده اسواران شلاق‌اش را برد بالا با لحنی جدی سرش داد زد: «حـضرت یـوپن[۱] بکش کنار!»ـ و اسواران چهارم با تق‌تق عجول سم‌ها و غـژغژ زیـن‌ها از جـلوش گذشت. قزاق‌ها به‌یهودی دمـاغ‌سوخته نگـاه‌های ریش‌خـندآمیز مـی‌کردند و بـه‌هم می‌گفتند: ـ فلک هم نمی‌تواند جلو چپوگریِ ما قزاق‌ها را بگیرد!

ـ خدایی‌اش را بخواهی اصلاً قزاق‌جماعت همین‌جوری دست‌اش چسب دارد!

ـ مال‌ات را می‌خواهی باید سفت نگه‌اش‌داری.

ـ یارو هم عجب ارغه‌یی بود ها!

ـ دیدی؟ عین توله‌تفلیسی از رو چپر به‌آن بلندی پرید!

معین‌نایب کارگین گذاشت اسواران بگذرد، آن‌وقت میان هرّه‌کرّه‌یی که صفوف قزاق‌ها را به‌پیچ‌وتاب انداخته بـود نـیزه‌اش را پـایین گـرفت و بـه‌جهوده گـفت: «تـا به‌سیخ‌ات نکشیده‌ام بزن به‌چاک!»ـ و مرد بی‌نوا که دهن‌اش از ترس وامانده بود دو پا

---

۱. Yupan برای مرد و Yupin برای زن، اصطلاحِ نژادپرستانه‌یی بوده (و احتمالاً هنوز هم هست) برای خطاب تحقیرآمیز یهودیان.

داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و، دِ فرار. معین‌نایب خودش را به‌او رساند و از عقب سر شلاقی حواله‌اش کرد. گریگوری جهوده را دید که سکندری رفت صورت‌اش را لای دست‌ها قایم کرد واگشت طرف معین‌نایب از میان انگشت‌های ظریف‌اش خون جوشید و مات و متحیر با هق‌هق گریه هوار کشید: ـ آخر چرا؟ آخر چرا؟

معین‌نایب که چشم‌های لاشخوروارش به‌گردیِ دکمه‌ی اونیفرم و به درخشنده‌گیِ قطره‌ی روغن می‌خندید همان‌جور که راه می‌افتاد جواب داد: ـ واسه این‌که خیری هم از ما دست‌لاف کرده باشی، ک.خل‌جان!

□

آن دستِ ده تو زمین پستی که پر از نیلوفر آبی و بته‌ی جارو بود سربازهای رسته‌ی مهندسی داشتند کارِ زدن پل بزرگی را تمام می‌کردند. نه چندان دور از پل اتومبیلی درجا خرخر می‌کرد همه‌ی هیکل‌اش می‌لرزید و راننده دور و برش می‌چرخید و به‌اش ور می‌رفت. سرتیپ خیکیِ لُپ‌کیسه‌یِ زیره‌یی‌مویی با ریش نوک تیز رو دشک عقب‌اش لمیده بود. جوری که می‌شد گفت دراز کشیده. سرهنگ کاله دین، فرمانده هنگ دوازدهم با رییس رسته‌ی مهندسی نزدیک‌اش ایستاده بودند دست را به‌رسم احترام نظامی گرفته بودند دم آفتاب‌گردان کلاه‌شان. سرتیب با بند کیف نقشه‌اش بازی می‌کرد و سر صاحبمنصب رسته‌ی مهندسی هوار می‌زد: ـ به‌تان امر شده بود کارِ پل دیروز تمام بشود... ساکت! ... برای حمل مصالح بایست زودتر اقدام می‌کردید... ساکت! (دم به‌دم سر افسره که اصلاً دهن‌اش را وا نکرده بود داد می‌زد «ساکت!»ـ بی‌چاره فقط لب‌هاش می‌لرزید.) خب، حالا من چه‌طوری باید بروم آن طرف؟... نه، از خود شما می‌پرسم سلطان: حالا من چه‌طوری باید رد بشوم خودم را برسانم آن‌طرف؟

سرتیپ جوان سبیل سیاهی که لب‌خندزنان سمت چپ‌اش نشسته بود پساپس کبریت کشید تا توانست سیگار برگ‌اش را روشن کند. فرمانده رسته‌ی مهندسی خم شد چیزی را کنار پل نشان داد.

اسواران از جلو اتومبیل گذشت افتاد تو سرازیری. اسب‌ها تا بالای زانو تو گل قهوه‌یِ تیره‌یی فرو رفتند و از بالای پل بارانی از تریشه‌های کاج مثل پرهای سفید به‌سر قزاق‌ها ریخت.

دم ظهر از مرز گذشتند. اسب‌ها از روی تیرک‌های راه‌راه چپه‌رو شده جستند. غرش توپ‌ها از سمت راست می‌آمد. سفال‌های قرمزرنگ ملکی از دور به‌چشم می‌خورد. آفتاب عمود به‌زمین می‌تابید و غبار چرب تلخی همه‌جا را پوشانده بود. سرهنگ فرمانده دستور داد یک دسته گشتی برای شناسایی اعزام بشود. جوخه‌ی سوم اسواران چهارم با فرمانده‌شان نایب سم‌یونوف راه افتاد و هنگ را که از واحدهای سوار تشکیل شده بود پشت مه خاکستری‌رنگی باقی گذاشت. دسته‌ی بیست و چند نفره رو جاده‌یی که از رد خشکیده‌ی چرخ گاری و درشکه چین‌چین بود از ملک اربابی گذشت. سه ورست دورتر نایب به‌دسته ایست داد تا نگاهی به‌نقشه بیندازد، و قزاق‌ها دور هم جمع شدند که سیگاری دود کنند. گریگوری که می‌خواست تنگ اسب‌اش را شل کند حتا فرصت نکرد پا به‌زمین بگذارد. معین‌نایب نگاه تندی به‌اش انداخت و گفت: ـ دک و پوزت می‌خارد؟... سوار شو!

نایب که سیگاری چاق کرده بود دوربین را از جلد درآورد با طول و تفصیل تمام پاک‌اش کرد. رو به‌روشان دشت آفتاب‌سوخته‌یی بود سمت راست‌شان حاشیه‌ی خیاره‌دار جنگلی که نیزه‌ی باریک و بلند جاده در آن فرو می‌رفت، و یک ورست و نیمی آن طرف‌تر، آبادی کوچکی دیده می‌شد کنار آبرفت رُسی و پرشیب ساحل رودخانه‌یی با بلور خنک آب.

نایب مدت درازی تو دوربین نگاه کرد و کوچه‌های مرده و خالی را با چشم سکید. آبادی نگو بگو گورستان. نوار لاجوردیِ آب نگاه‌اش را به‌خود می‌کشید. با چشم به‌آبادی اشاره کرد و گفت: ـ یعنی این‌جا کارالی‌یوفکا Kârâliyofka است؟

معین‌نایب بی‌این‌که جوابی بدهد به‌اش نزدیک شد. حالت قیافه‌اش می‌گفت: «به ما چه مربوط است؟ شما بهتر می‌دانید!»

نایب که دوربین را غلاف می‌کرد با لحن نامطمئن و قیافه‌ی آدمی که دندان‌اش درد می‌کند گفت: ـ برویم.

ـ نکند صاف تو دِل‌شان درآییم قربان؟

ـ هوای خودمان را داریم... خُب، راه می‌افتیم.

پراخور زیکوف به‌گریگوری نزدیک شده بود. اسب‌هاشان پهلوبه‌پهلو می‌رفتند. با احتیاط وارد کوچه‌ی خالی از سکنه‌یی شدند. هر پنجره‌یی ممکن بود کمین‌گاه مرگ باشد. آدم از دیدن درهای چارتاقِ هر انباری احساس بی‌کسی می‌کرد و مهره‌های

پُشت‌اش از بیزاری می‌لرزید. چَپَرها و گودال‌ها نگاه را مثل آهن‌ربا جـذب مـی‌کرد. قزاق‌ها عین یک‌مُشت دزد وارد آبادی شده بودند. همان‌جور که گـرگ‌ها شب‌هـایِ کبودِ زمستان دوروبر آبادی‌ها پیداشان می‌شود ـ اما کوچه‌ها تو سکوتی کِـرِخ‌کننده خالی ماند. اثرِ تِک‌تِکِ ضعیف ساعتی که از پنجره‌ی باز خانه‌یی به‌گوش آمـد مـثل غُرش یک انفجار بود و گریگوری نایب را که جلوِ دسته حرکت می‌کرد دیـد کـه بـا شنیدن آن چه یکه‌یی خورد و دست متشنج‌اش چه بی‌اختیار به‌طرفِ غلافِ ششلول جست.

تو آبادی پرنده پر نمی‌زد. دسته از گُدارِ نهر گذشت. آب تا زیر شکم اسب‌ها بود که با منت به‌رودخانه زدند تا در حال حرکت گلویی تَر کنند، گیرم سـوارهـا عـجله داشتند و هِی‌شان می‌کردند. گریگوری حریصانه به آب مواج نگاه کرد: ـ دَمِ دست و دور از دست‌رس بود و کششِ مقاومت‌ناپذیری داشت. اگر به‌خودش بود بی‌معطلی از زین می‌جست پایین و همان‌جور با لباس تو پیچ‌پیچ تمبلِ نهر فرو مـی‌رفت و پشت و سینه‌ی عرق‌آلودش را به‌آغوش مورمور و خُنُکایِ آب می‌سپرد.

از بالای تپه‌یی چشم‌شان به‌شهری افتاد: گروه خانه‌ها و عمارت‌های آجری و ردیف باغ‌ها و منار کلیساها. نایب خودش را به‌کاسِ تپه رساند و دوربین انداخت. ندا داد: «اونه‌هاشون!» ـ و انگشت‌های دست چپ‌اش را تکان‌تکان داد.

مُعین‌نایب و به‌دمبال‌اش افراد، یکی‌یکی به‌نوک آفتاب‌سوخته‌ی تپه خـزیدند و نگاه کردند. آدم‌ها قد مورچه تو کوچه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. ارابه‌های کوچولو تـو پسکوچه‌ها راه را بند آورده بودند و سوارها بـا شـتاب مـی‌گذشتند. گـریگوری کـه دست‌اش را بالای ابرو گذاشته چشم‌ها را تنگ کرده بود حتا رنگ خاکستری اونیفرمِ خارجی‌ها را هم تشخیص داد و سنگرهای قهوه‌یی‌رنگی را که تازه کنار شهر کنده شده بود و روی‌اش آدم وول می‌زد به‌راحتی دید.[1]

پراخور که غافلگیر شده بود گفت: ـ چه زیاداند!

باقیِ نفرات که همه همان احساس را داشتند ساکت بودند. حواسِ گـریگوری به‌تپش تُند قلب‌اش بود (موجود کوچولوی سنگین‌وزنی که سمت چپ سینه‌ی او درجا پا گذاشته بود به‌دو) و می‌دید که احساس‌اش از دیدن این خارجی‌ها چه‌قدر با آن‌چه

---

۱. البته چنین چیزی امکان ندارد: دشمن نمی‌تواند چنین تپه‌یی را بی‌محافظ رها کند!

تو مانورها جلو «دشمن» به‌آدم دست می‌داد فرق دارد!

ستوان با مداد تو دفترش چیزهایی می‌نوشت. مُعین‌نایب افراد را از تپه آورد پایین پیاده‌شان کرد و خودش دوباره برگشت پیش نایب. نایب با انگشت صدا زد:
ـ مه‌له‌خوف!
ـ حاضر.
و از سراشیبی بالا رفت: حرکتی که پاهایش را از خواب‌رفتگی درآورد. نایب کاغذ چهارتاهی به‌اش داد و گفت: ـ اسب تو قِبراق‌تر از بقیه است. این را برسان به‌سرهنگ. چهارنعل!
گریگوری کاغذ را گذاشت تو جیب بغل‌اش و همان‌جور که بند زیر چانه‌گیِ کاسکت‌اش را پایین می‌آورد خودش را رساند به‌اسب‌اش و نایب که تو نخِ او بود صبر کرد تا سوار بشود و آن‌وقت ساعت مچی‌اش را نگاه کرد.

وقتی گریگوری با پیغام رسید هنگ به‌کارالی‌یوفکا نزدیک شده بود. سرهنگ کاله‌دین به‌صاحبمنصب امربرش فرمانی داد که چهارنعل به‌طرف اسواران اول بُرد. اسواران چهارم از کارالی‌یوفکا گذشته بود و مثل توی مانورها به‌سرعت در حاشیه‌ی آبادی گسترش پیدا می‌کرد. نایب سیمونوف و افراد جوخه‌ی سوم‌اش به‌تاخت از تپه برگشتند. اسواران به‌شکل نعل اسب درآمد. اسب‌ها که خیلِ خرمگس‌ها امان‌شان را بریده بود سر تکان می‌دادند و آهنِ دهنه‌ها به‌هم می‌خورد. گُرپ‌گُرپِ سُم اسب‌های اسوارانِ اول که از جلو آخرین خانه‌های ده می‌گذشت تو آرامش ظهر غرش خفه‌یی داشت.
سلطان پالکوونیکوف که سوار اسب شکیلِ بازیگوشی بود از جلوِ صف‌ها گذشت. دست‌اش را از شرابه‌ی شمشیرش گذرانده بود و دهنه را می‌کشید. گریگوری به‌انتظار صدور فرمان نفس‌اش را حبس کرده بود. همهمه‌ی خفیف اسوارانِ اول را که گسترش پیدا می‌کرد و آماده می‌شد از جناح چپ می‌شنید.
سلطان شمشیرش را کشید و تیغه‌ی کبود برق ضعیفی زد:
ـ اسوا/ راااان!...
شمشیر به‌راست و بعد به‌چپ خم شد، از جلو پایین آمد و درست بالای سر اسب ایستاد، و گریگوری حرکت را تو دل‌اش این‌جور معنی کرد: «گسترش به‌طرف چپ و به‌جلو.»

سلطان فرمان داد: «نیزه‌ها به‌جلو!/ شمشیر، کِش!/ برای حمله،/ به‌پیش!» ــ و اسب را از جا کند.

زمین از سُم‌ضربه‌ی اسب‌ها به‌ناله درآمد. گریگوری که تو صف جلو بود تازه نیزه را به‌جلو خم کرده بود که، سیل اسب‌های دیگر امان نداد و اسب‌اش را افسار سر خود جاکَن کرد. سلطان پالکوونیکوف پیشاپیشِ همه به‌طور مُبهمی رو زمینه‌ی خاکستری مزرعه‌یی قابل تشخیص بود.

نوار سیاه شخم با سرعتِ مقاومت‌ناپذیری به‌پیشوازشان می‌دوید. هَروَله‌ی[1] پُرطنینی که از اسوارانِ اول شروع شد به‌اسوارانِ چهارم رسید. اسب‌ها زانوها را خم می‌کردند فنروار می‌جِستند و فاصله‌ها را پشت سر می‌گذاشتند. گریگوری توانست از میان صفیر تیزِ باد که تو گوش‌هاش پیچیده بود شلیک تفنگ‌ها را که هنوز آن‌قدرها نزدیک نبود بشنود. اولین گلوله از جایی در ارتفاع زیاد گذشت و سوت مُمتدش شیشه‌ی کدر آسمان را خراشید. گریگوری دسته‌ی داغ نیزه را به‌پهلو چسبانده بود. کفِ دستِ خیسِ عرقِ‌اش انگار به‌چیز نوچی آلوده بود. صفیر گلوله‌هایی که می‌گذشت وادارش می‌کرد سرش را تا جایی که می‌شود به‌گردن نمناک اسب بچسباند و بوی تند عرق حیوان را که تو دماغ‌اش می‌زند تحمل کند. رشته‌ی قهوه‌یی‌رنگ سنگرها و افراد خاکستری‌پوشی را که به‌طرف شهر می‌گریختند انگار از توی دوربینی می‌دید که شیشه‌هایش بخار گرفته باشد. یک مسلسلِ سمج، گلوله‌های گوش‌خراشِ پراکنده‌اش را باذزن‌وار رو سرِ قزاق‌ها واکرده بود و خاکی که زیر پاها و جلو روی اسب‌ها بلند می‌کرد مثل غوزه‌های پمبه می‌شکفت.

چیزی که تو قفس سینه‌ی گریگوری تا لحظه‌ی صدور فرمان حمله به‌آن شدت خون تلمبه می‌کرد انگار حالا دچارِ کرختی شده بود. گریگوری دیگر جز هَروَله‌یی تو گوش‌ها و دردی تو انگشت‌های پای چپ‌اش چیزی حس نمی‌کرد. فکرش که از زور ترس اخته شده بود تو سرش به‌شکل کلافِ سنگینی تو هم می‌پیچید و یخ می‌زد.

نایب‌دوم لیاخوفسکی Lyâxofski اولین نفری بود که از اسب افتاد، و پراخور که از عقب‌اش می‌آمد چهارنعل به‌او رسید. گریگوری واگشت و آن‌چه دید به‌شدت تو حافظه‌اش نقش بست: اسب پراخور موقع جستن از روی نایب‌دوم که پخش زمین شده

---

۱. هروله harvala در عربی به‌معنیِ راه رفتن تند و دویدن‌وار است. این که در متن آمده به‌کسرلام است و در تداول فارسی خروش و هلهله را گویند.

بود دندان‌هاش بیرون زد گردن‌اش پیچ‌وتاب خورد و به‌زمین غلتید. پراخور هم که بر اثر این لطمه از زین کنده شده بود کله‌پا شد. تصویر لثه‌های صورتی اسب پراخـور و تیغه‌های لُخت دندان‌هایش، و تصویر خود پراخور که با سینه به‌زمین آمد و زیر دست و پای اسب قزاقِ عقبی آش‌ولاش شد تا مدت‌ها از جلو چشم گریگوری محو نمی‌شد. مثل چیزی که از فولاد بریزند یا با الماس رو شیشه نقش کنند. عربده‌اش را نشنید اما از دیدن قیافه‌اش که روی خاک لگدمال می‌شد، از دیدن چاکِ کشیده دریده‌ی دهن و چشم‌های از حدقه بیرون جسته‌ی گوساله‌وارش پی برد که باید چه هوارِ غـیربشریِ وحشیانه‌یی کشیده باشد.

دیگرانی هم افتادند. آدم بود که به‌خاک درغلتید و اسب بود که به‌خاک درغلتید. گریگوری از پشت پرده‌ی اشکی که باد رو چشم‌اش کشیده بود سرجوشِ خاکستری اتریشی‌ها را جلو خودش می‌دید که از سنگرهاشان بیرون می‌ریختند.

اسواران که با نظم و قاعده از کارالی‌یوفکا بیرون زده بود حـالا پـخش‌وپَلا و تکه‌پاره و قیمه‌قُرمه بود. صف‌های اول که گریگوری هم میان‌شان بـود چـهارنعل رو سنگر اتریشی‌ها آوار شدند در صورتی که بقیه هنوز جایی آن عقب‌ها می‌تاختند.

اتریشیِ قدبلند سفیدابرویی که کلاه کپی را تا روی چشم‌ها پایین کشیده بود زانو زد و تقریبا از نزدیک به‌گریگوری شلیک کرد. گریگوری کـه گـلوله صـورت‌اش را سوزاند با همه‌ی توان‌اش دهنه را کشید و نیزه را فرو برد. شدت ضربه اتریشی را کـه بلند شده بود سوراخ کرد و نیزه تا وسط دسته تو تن‌اش نشست. گـریگوری فـرصت نکرد بیرون‌اش بکشد: یک لحظه با لرزشِ آن رعشه‌ی مرگ سرباز را حس کرد و بعد زیرسنگینیِ هیکل‌اش که داشت به‌زمین می‌غلتید از خیرِ نیزه گذشت. اتریشی که حالا دیگر کاملا به‌عقب خم شده بود و گریگوری فقط می‌توانست نـوک بـاریک چـانه‌ی نتراشیده‌اش را ببیند دو دستی نیزه را چسبید و با انگشت‌هایی که گیر نداشت به‌چوب صیقلی‌اش خنج کشید. گریگوری پنجه‌ی بی‌حس خواب‌رفته‌اش را باز کرد و قبضه‌ی شمشیرش را گرفت.

اتریشی‌ها تو کوچه‌های شهر در حال فرار بودند و اسب‌های قزاق‌ها رو امبوه اونیفرم‌های خاکستری چراغ‌پا می‌شدند.

گریگوری بعد از رها کردن نیزه بی‌این‌که دلیل‌اش را بداند سر اسب را برگرداند

و چشم‌اش به‌معین‌نایب افتاد که دندان نشان می‌داد و چهارنعل می‌تاخت. اسب‌اش را با پهنای شمشیر هی کرد. حیوان سرش را بلند کرد و تو کوچه به‌راه افتاد.

سرباز اتریشیِ لرزان و دست‌وپا گم کرده و بی‌سلاحی که کلاه کپی‌اش را تو مشت‌اش مچاله می‌کرد کنار نرده‌ی آهنیِ باغی می‌دوید. گریگوری پس‌کله‌ی چین چین و یخه‌ی خیس عرق‌اش را دید. خودش را به‌او رساند و مستِ جنونی که احاطه‌اش کرده بود شمشیرش را بالا برد. اتریشیه همان‌جور در امتداد نرده می‌دوید. گریگوری که دست‌اش برای چرخاندن شمشیر میدان نداشت از کنار زین خم شد و شمشیر را کجکی حواله‌ی شقیقه‌ی او کرد. طرف بی‌این‌که فریادی بکشد دست‌ها را به طرف زخم‌اش برد و ناگهان برگشت و پشت به‌نرده داد. گریگوری که دهنه‌ی اسب را نکشیده بود حیوان را که همان‌طور می‌تاخت برگرداند. صورت چهارگوش اتریشی که از وحشت دراز شده بود رنگ چدن گرفت. دست‌ها را چسبانده بود به‌درزهای شلوارش و لب‌های خاکستری‌اش به‌سرعت می‌جمبید. پوست شقیقه‌اش که به‌ضرب شمشیر کنده شده بود مثل لته‌ی سرخی به‌لُپ‌اش آویزان بود و خون رو اونیفرم‌اش جوی پرپیچ‌وخمی ساخته بود.

نگاه‌شان به‌هم افتاد. دو چشم خیره که تو وحشت مرگباری غوطه می‌زد به چشم‌های گریگوری دوخته شد. اتریشی آرام‌آرام زانوهاش تاه می‌شد و چیزی بیخ گلوش غُل‌غُل می‌کرد. گریگوری با چشم‌های نیم‌بسته ضربه‌ی دیگری حواله‌اش کرد که یک‌ضرب فرق‌اش را شکافت. مثل کسی که می‌خواهد سینه‌خیز کند با دست‌های باز به‌رو، به‌زمین افتاد و دو تکه‌ی کاسه‌ی سرش با صدای خفه‌یی به سنگفرش کوچه خورد. اسب جستی زد و خره‌یی کشید و گریگوری را به‌وسط کوچه برد.

حالا دیگر از کوچه‌ها فقط تک‌وتوک صدای تیر می‌آمد. اسبی با جنازه‌ی یک قزاق از پهلوی گریگوری گذشت. یکی از پاهای قزاق تو رکاب گیر کرده بود و اسب جنازه‌ی لت‌وپارش را رو سنگ‌فرش‌ها این‌ور و آن‌ور می‌کشید. گریگوری فقط نوار قرمز شلوارش را دید و نیم‌تنه‌ی سبزش را که بالا سرش جمع شده بود. از اسب پایین آمد. دلاشوبه سختی به‌سنگینیِ سرب داشت مخ‌اش را می‌ترکاند. قزاق‌های اسواران سوم که تازه از راه رسیده بودند به‌تاخت از کنارش گذشتند. مجروحی را که رو شنل‌اش خوابانده بودند می‌آوردند و یک‌دسته اسیر اتریشی را دوان‌دوان می‌بردند. اسیرها مثل گله‌ی خاکستری‌رنگی سگ‌دو می‌زدند و صدای چکمه‌های ساقه‌کوتاه

میخ‌دارشان انعکاس خشونت‌بار غم‌انگیزی داشت. قیافه‌هاشان که تو چشم‌های گریگوری قاتی هم می‌شد به‌صورت تکه‌ی لرزانکِ خاک‌رُسی رنگی درمی‌آمد. افسار اسب را ول کرد و بی‌این‌که چرایش را بداند به‌طرف سربازی رفت که کشته بود. همان جا کنار نقش‌ونگار شوخ‌وشنگ نرده افتاده بود و دست سیاه کبره‌بسته‌اش مثل گدایی که صدقه می‌خواهد دراز بود. گریگوری قیافه‌اش را نگاه کرد: باوجود سبیل آویزان و لب‌ولوچه‌ی پیچیده‌ی تلخ‌اش که معلوم نبود اثر درد یا یک‌عمر بدبختی است به‌نظرش نوجوان و حتا بچه‌سال آمد.

صاحبمنصب ناآشنای قزاقی که از وسط کوچه می‌گذشت داد زد: ـ خب...چیه!

گریگوری نشان سفید خاک‌آلودش را نگاهی کرد و تلوتلوخوران، با قدم‌های سنگین مردد سراغ اسب‌اش رفت. انگار باری به‌دوش می‌برد که از تاب‌وتوان‌اش سنگین‌تر بود. شک و وحشت روح‌اش را می‌خورد. رکاب را دست گرفت و مدت درازی به‌همان وضع ماند بی‌این‌که بتواند پای سنگین‌اش را از زمین بلند کند.

۶

افراد ذخیره‌ی تاتارسکی و خوتورهای اطراف دومین شب حرکت‌شان را توخوتور یِیا Yeyâ صبح کردند. قزاق‌های پایین دست تاتارسکی با بالادستی‌های خوتور قاتی نمی‌شدند. این بود که پترو مه‌له‌خوف و آنیکوشکا و خریستونیا و ایوان تامیلین واستپان آستاخوف و چند نفر دیگر تو یک خانه منزل کردند و صاحب‌خانه که پیرِحلوایی قددرازی از کهنه‌سربازهای جنگ عثمانی بود سرصحبت را با آن‌ها باز کرد. قزاق‌ها تو اتاق و آشپزخانه رو پتوهاشان دراز شده بودند آخرین سیگار پیش از خواب‌شان را دود می‌کردند.

ـ خب، سربازها... که دارید می‌روید بجنگید. ها؟

ـ آره بابابزرگ، می‌رویم جنگ.

ـ این جنگ، با این اسلحه‌ی امروزه، هیچی‌اش به‌جنگ عثمانی نمی‌برد.

تامیلین که معلوم نبود خلق‌اش از چی تو هم است لُندلُندکنان درآمد که: ـ مثل هم است. سگ زرد داداش شغال... تو جنگ عثمانی خشتک خلایق را توک چوب

کردند این‌بار هم همان آش است و همان کاسه.

ـ بیخود لج نکن جانم، این جنگ ورای آن جنگ است.

خریستونیا که سیگارش را با انگشت خاموش می‌کرد خمیازه‌کشان گفت: ـ برو برگرد ندارد.

پترو مه‌له‌خوف هم خمیازه‌یی کشید و گفت: «می‌جنگیم دیگر» ـ رو دهن‌اش صلیب کشید و سرش را کرد زیر پالتوش.

پیره‌مرد گفت: ـ پسر جان‌ها، می‌خواهم ازتان خواهشی بکنم. خواهش‌ام خیلی هم جدی است و دل‌ام می‌خواهد خوب گوش بگیرید...

پترو پالتو را پس زد ببیند چه می‌خواهد بگوید.

ـ یک چیز یادتان نرود: اگر می‌خواهید زنده بمانید و از این جنگ به‌خانه‌تان سر سالم برگردانید عدالت و حق آدم‌ها را از جلو چشم دور نکنید.

استپان آستاخوف که تهِ اتاق دراز کشیده بود پرسید: «عدالت و حق چی؟» ـ از روی بی‌اعتقادی لب‌خند می‌زد. از لحظه‌یی که دید راجع به‌جنگ حرف می‌زنند نیش‌اش باز شده بود. جنگ و پریشان‌خیالیِ عمومی خوش‌آیندش بود. دردِ دیگران درد خودش را تسکین می‌داد.

ـ عدالت و حق چی؟ به‌تان می‌گویم: توی جنگ مال مردم را نبر، این یکی‌اش. و خدا هوات را داشته باشد که به‌زن‌ها دست‌درازی نکنی، این هم دومی‌اش... یک چند تا دعا هم البته هست که باید بدانید.

قزاق‌ها رو پتوها این‌پهلو آن‌پهلو شدند و همه باهم بنا کردند حرف زدن.

ـ آدم مال خودش را هم نمی‌تواند نگه دارد چه رسد به‌مال دیگران...

ـ تازه زن‌ها را چه‌جوری می‌شود ندید گرفت؟ البته خُب، زورکی نباید درازشان کرد اما اگر خودشان دل‌شان بشنگد چی؟

ـ آن‌وقت دیگر آدم نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد.

ـ گل گفتی.

ـ قضیه‌ی آن دعاها چیه؟

پیره‌مرد نگاه تند و تیزی به‌جمع کرد و جواب همه‌شان را یک‌جا داد:

ـ دور زن‌ها را باید دربست قلم گرفت. اگر نه، سرآدم هم که به‌باد نرود دست‌کم یک زخم سنگین روشاخ‌اش است و بعدش هم دیگر پشیمانی فایده‌یی ندارد... دعاها را هم الان عرض می‌کنم. من خودم از اول تا آخر تو جنگ عثمانی بودم و مرگ را

مثل کوله‌پشتی روشانه‌هام این‌ور و آن‌ور کشیدم، فقط تصدق سر این دعاها بود که توانستم سرسالم دربرم. (رفت تو اتاق زیر شمایل‌ها را گشت با کاغذ مچاله‌یی که قهوه‌یی شده بود برگشت:) ایناش. بلند شوید از روش سواد بردارید، مگر فردا پیش از خروسخوان راه نمی‌افتید؟

کاغذ خِش‌خِشو را با کف دست رومیز پهن کرد رفت کنار.

اول از همه آنیکوشکا بلند شد. بادی که از درز و دورز پنجره تو می‌زد شعله‌ی شمع را می‌رقصاند و روصورت بی‌موی زنانه‌اش سایه‌های دم‌دمی می‌انداخت. جز استپان همه نشستند به‌سواد برداشتن. آنیکوشکا که زودتر از بقیه تمام کرد کاغذ را که از دفتری کنده بود تاه زد بست به‌نخ صلیب گردن‌اش. استپان سری جمباند و دست‌اش انداخت که: ـ واسه شپش‌ها سرپناه ساختی. جاشان رو نخ ناراحت بود، ارواح بابات برای‌شان لانه‌ی کاغذی درست کردی!

پیره‌مرد با لحن جدی پرید تو حرف‌اش که: ـ اگر خودت بی‌ایمانی، پسرجان، زبان به‌کام بگیر مانع اعتقاد دیگران نشو و دین و ایمان را هم دست نینداز. قبیح است. معصیت دارد.

استپان لب‌خندی زد و چیزی نگفت.

آنیکوشکا واسه رفع دل‌خوریِ پیره‌مرد پرسید: ـ چه‌طور است که این دعاها از زوبین و تیروکمان حرف می‌زند؟

ـ این دعاها مال جنگ است گیرم تو زمان‌های خیلی‌خیلی قدیم نوشته شده. پدربزرگ خدابیامرزم این‌ها را از جدش گرفته بوده. شاید از آن هم قدیمی‌تر باشند. آن وقت‌ها با تیروکمان جنگ می‌کرده‌اند خب.

سواد دعاها را برداشتند و هر کس هر کدام را که بیش‌تر پسندید انتخاب کرد.

دعای تفنگ

خداوندا مرا رحمت عطا فرما. حجر سفیدی بر جبل است، چند اسبی. همچنان که آب در حجر نفوذ نمی‌نماید پیکان و گلوله را نه در من که بنده‌ی خدایم راه نفوذ باد نه در همراهانم نه در مرکبم. همچنان که چکش از سندان برمی‌جهد تیر از پیکر من برجهاد. همچنان که آسیا سنگ می‌گردد پیکان بگردد و در من نرسد. خورشید و ماه روشن مرا که بنده‌ی خدایم قدرت بخشند. در آن

سوی جبل قلعه‌یی است درهایش بسته. من کلیدهایش را به‌دریا می‌افکنم، زیر سنگ سفید و سوزان آلتور[1]، تا از چشم جادومرد و جادوزن و راهب و راهبه نهان ماند. همچنان که آب از دریای قاموس نتواند گریخت و رمل زرد را شماره نمی‌توان کرد هیچ چیز بر من که بنده‌ی خدایم دست نیابد به‌حق اب و ابن و روح‌القدس. آمین.

دعای کارزار

دریای قاموسی هست و سنگ سپید آلتور بر این دریای قاموس است و بر این سنگ سپید آلتور مردی برپای ایستاده هم از سنگ، با قامتی سه‌بار نه‌ارش[2]. مرا که بنده‌ی خدایم و یاران مرا از شرق تا غرب و از ثری تا ثریا جامه‌یی از سنگ درپوشان که در امان‌مان دارد از گزند تیزدم و تیغ، از گزند پیکان پولادین و تیر پرتابی، از گزند زوبین جوهر گرفته و جوهر ناگرفته، از گزند دشنه و تبرزین و توپ، از گزند بندقه‌ی سربین و هر سلاح آتشین، از گزند هرگونه پرتابهٔ تیری که بر آن پَرِ عقاب یا قو یا غاز یا کلنگ یا آبچلیک یا کلاغ برنشانده باشند، از گزند عثمانیان و کریمه‌ئیان و نمسه‌چیان[3]، از گزند خصم تاتار و کالموک و لیتوانیایی و آلمانی. ای پطرس قدیس و ای نیروهای ملکوتی، من بنده‌ی خدا را در پناه خود گیرید. آمین.

دعای یورش

به‌درگاه ملکه‌ی مطهره‌ی آسمان‌ها، مادر قدیسه‌ی خدا، و به‌درگاه خداوندگارمان عیسای مسیح. خداوندگارا به‌من بنده‌ی خدا که عزم جنگ دارم و به‌تمامیِ یارانی که با من‌اند رحمت فرما. ما را به‌ابری در پیچ. ما را در حصن سنگیِ مقدس ملکوتی‌ات حصاری فرمای. ای دمیتریِ سالونیکی[4] ای قدیس، مرا و یاران

---

۱. Âltor. این نام خاص در هیچ مرجعی اعم از دایرةالمعارف‌های مختلف و فرهنگ‌های اساطیر و غیره یافت نشد. آلتور به‌مثابه یک اسم در زبان لاتین به‌معنی مربی و دایه است که گمان نمی‌رود ربطی به‌موضوع داشته باشد.

۲. بیست‌وهفت‌ارش. و ارش واحد طولی است معادل فاصله‌ی نوک انگشت میانی تا تیزیِ آرنج.

۳. اهالی کریمه و آلمان.ـ کریمه Krime شبه‌جزیره‌یی است در اوکراین که در دریای سیاه پیش رفته و مرز دریایی آزوف را تعیین می‌کند و محلی فوق‌العاده زیبا است. سابق در ایران به‌اتریش نمسه و به‌اتریشی‌ها نمسه‌چی گفته می‌شد و آن را از کلمه‌ی روسیِ Nemets گرفته‌اند که روس‌ها به‌آلمان اطلاق می‌کنند.

۴. Sâlonik یا Tesâlonik، بندری یونانی است کنار خلیجی به‌همین نام در کنار دریای اژه.

مرا که بنده‌ی خدایم از جهات چهارگانه‌ی اصلی در پناه خود گیر. باشد که خبیث مردم تیر بر ما نیارند و ما را به‌سنان‌های خویش سوراخ نکنند. به‌تبرزین‌های خویش زخم بر ما نزنند و سر از پیکر ما بر نگیرند، به‌ساتورمان نکشند، به تبرمان دو نیم نکنند، به‌تیغ‌مان ندرند، خنجر به‌گلوی‌مان ننهند و خون‌مان مریزند، نه جوانی نه پیری نه تیره‌پوستی نه سیاه‌چرده‌یی نه مؤمنی نه مجوسی نه جادوی. همه چیز اکنون در برابر من است که بنده‌ی خدایم و بی‌کس و محکوم‌ام. در دریای قاموس بر جزیره‌ی بویان Buyân[1] ستونی از آهن است و بر آن ستون مردی است هم از آهن که بر عصایی آهنین تکیه دارد و فرمان‌اش بر آهن و فولاد و ارزیز و سرب و بر هر آن‌چه پرتاب توان کرد روا است: «ای آهن به‌مادر خود خاک باز گرد و از من که بنده‌ی خدایم و از یاران من و مرکب من دست بازدار. ای تیر که از چوبات تراشیده‌اند به‌جنگل باز گرد و تو ای پر به‌جانب پرنده‌یی که والد تو است بازگرد و تو ای سریشم به‌ماهیِ خویش بازگرد.» ـ مرا که بنده‌ی خدایم با سپری زرین از شمشیر و بندقه و توپ و سنان و قمه در امان دار. باشد که تن‌ام از هر زرهی بنیروتر باد. آمین.

قزاق‌ها سواد ادعیه را زیر پیرهن تن‌شان به‌نخ صلیب یا سکه‌ی متبرکی که ببین و بترک مادرشان بود بستند یا تو کیسه‌ی محتویِ آن یک پرزنه از خاک ولایت گذاشتند. اما مرگ، دعادارها را هم مثل آن‌هایی که دعا نداشتند به‌گور برد و جنازه‌هاشان تو دشت گالیسی[2] و پروس شرقی و تو کوه‌های کارپات[3] و تو رومانی و هرجای دیگری که آتش جنگ شعله کشید و ردِ سُم اسب قزاق‌ها به‌زمین ماند، پوسید و خاک شد.

۷

قزاق‌های استانیتساهای دن علیا ـ یلانس‌کایا Yelânskâyâ ، ویوشنس‌کایا، میگولینس‌کایا Migulinskâyâ و کازانس‌کایا Kâzânskâyâ ـ را قاعدتاً برای خدمت

۱. در هیچ مرجعی اعم از جغرافیایی یا اساطیری یافت نشد.
۲. Gâlisi ، ناحیه‌یی در اروپای مرکزی که در ۱۹۴۵ بین شوروی آن زمان و لهستان تقسیم شد.
۳. Kârpât رشته‌کوهی است در اروپای مرکزی.

سربازی یا به‌هنگ‌های یازدهم و دوازدهم قزاق می‌فرستادند یا به‌هنگ آتـامانسکیِ گارد امپراتوری. امـا در ۱۹۱۴ مـعلوم نشـد بـه‌چه عـلتی یک‌عـده از مشـمول‌های استانیتسای ویوشنس‌کایا و از آن‌جمله میتکا کـارشونوف بـه‌هنگ سـوم قـزاق دن ـ موسوم به‌هنگ یرماک تیموفه‌یه‌ویچ Yermâk Timofeyevic ـ اعزام شدند که مـعمولاً قزاق‌های حوزه‌ی اوست‌ـ مدوه‌دیتس‌کایا در آن خدمت می‌کردند. این هنگ با چند واحد از لشکر سوم سوارنظام تو ویل‌نو Vilno مستقر بود.

آخر بهار واحدهای سوار از شهر زدند بیرون که اسب‌ها را به‌علف تازه ببندند. روز گرم و دم‌کرده‌یی بود. تو آسمان گله‌های ابر روی آفتاب را می‌پوشاند. اسب‌ها قدم می‌رفتند. غوغای موزیک بلند بود. حضرات صاحبمنصب‌ها با کاسکت صـحرایـی و لباس سبک دست جمعی حرکت می‌کردند و دود سیگار بالا سرشان ابـر آبـی‌رنگی می‌ساخت. دهقان‌ها و زن‌ها که با پیرهن‌های خوش‌گل این‌ور و آن‌ورِ جاده‌ی مال‌رو سرگرم علف‌چینی بودند دست را می‌گذاشتند بالای چشم‌ها و عبور ستون قزاق‌هـا را تماشا می‌کردند. اسب‌ها خیس عرق بودند. کف نخودی‌رنگی لای پاهاشان جمع شده بود و نسیم سبکی که از سمت جنوب غربی مـی‌آمد نـه فـقط نـمی‌توانست عـرق را بخشکاند که گرمای شرجی را هم بیش‌تر می‌کرد.

وسط‌های راه، نزدیک آبادیِ کوچکی، کره‌اسب یک ساله‌یی بـه‌قلب اسـواران پنجم زد. با دیدن توده‌ی فشرده‌ی اسب‌ها از پرچین زده بود بیرون و شیهه‌کشان تاخته بود طرف‌شان. دم‌اش که هنوز کرک بچه‌گی‌اش نریخته بود تو باد موج می‌زد. غباری که مثل حباب‌های خاکی‌رنگ از زیر صدفکِ سُم‌های خوش‌تراش‌اش به هـوا بـلند می‌شد رو علف‌های پاخورده می‌نشست. خودش را رساند به‌جوخه‌ی اول و بازی‌کنان با سر ضربه‌یی به‌کشاله‌ی ران اسب معین‌نایب زد. اسب پایش را بالا برد اما جـفتک نپراند، لابد رعایت حال‌اش را کرد. معین‌نایب داد زد: «گم‌شو، گامبو!» و شلاق‌اش را تکان داد. قزاق‌ها که از حرکت آشنا و بامزه‌ی کره به‌نشاط آمده بودند زدند زیر خنده، اما یکهو اتفاق پیش بینی‌نشده‌یی افتاد: کره خودش را به‌زور میان صـف‌های جـوخه تپاند و جوخه را که تا آن لحظه شکل منظم فشرده‌یی داشت به‌هم ریـخت. اسب‌هـا باوجود داد و قال سوارهاشان به‌بلاتکلیفی درجا می‌زدند. کره که وسط آن‌هـا تـنگ افتاده بود پهلو می‌رفت و سعی می‌کرد نزدیک‌ترین‌شان را گاز بگیرد.

فرمانده اسواران به‌تاخت رسید: ـ این‌جا چه خبر است؟

آن‌جا که کره‌ی بی‌مخ خودش را زورچپان کرده بود اسب‌ها کنار می‌زدند و خره می‌کشیدند، و قزاق‌ها لب‌خندزنان ضربه‌هایی حواله‌ی کره می‌کردند. جوخه‌ی به هم‌خورده تو تلاش و تقلا بود و جوخه‌ی عقبی به‌جلو هل‌اش می‌داد. فرمانده جوخه هم خودش را با خشم و خروش چهارنعل از ته ستون به‌آن‌جا رساند.

فرمانده اسواران داد زد: «چه خبر شده؟» ـ و اسب‌اش را به‌وسط معرکه راند.

ـ تقصیر این کره است...

ـ خودش را انداخته میان صف‌ها...

ـ حرام‌زاده هیچ‌کی حریف‌اش نمی‌شود.

ـ چرا با شلاق حق‌اش را کف دست‌اش نمی‌گذاری؟ چی جلوت را گرفته؟

قزاق‌ها مقصرانه لب‌خند می‌زدند و افسار اسب‌ها را که بدقلقی نشان می‌دادند می‌کشیدند.

ـ معین‌نایب! نایب! این چه بساطی است؟ جوخه‌تان را مرتب کنید! فقط همین یکی را کم داشتیم!...

فرمانده اسواران خودش را پس کشید، اسب‌اش لغزید و پاهاش از پشت سر فرو رفت تو گودال کنار جاده. فرمانده مهمیزی به‌اش زد و به‌آن طرف گودال رو کپه‌ی خاکی پرید که برآن سلمه و بابونه درآمده بود. دسته‌ی صاحب‌منصب‌ها آن نزدیکی ایستاده بود. نایب‌سرهنگ که سرش را عقب انداخته بود و داشت از قمقمه آب می‌خورد آن یکی دست‌اش را با محبت پدرانه‌یی رو قاچ ظریف گل میخ‌کوب شده‌ی زین گذاشته بود.

معین‌نایب جوخه را دو قسمت کرد کره را با فحش و بَد و رَد راند و جوخه دوباره نظام گرفت. صدوپنجاه جفت چشم معین‌نایب را که رو رکاب‌ها بلند شده بود و دمبال کره یورتمه می‌رفت نگاه می‌کرد. کره گاهی می‌ایستاد گرده‌ی آلوده به‌پهن‌اش را به‌اسب نظامنامه‌یی و طبق مقررات معین‌نایب می‌مالید و ناگهان از نو دم سیخ می‌کرد و پا به‌فرار می‌گذاشت. معین‌نایب هرچه می‌کرد شلاق را به‌پشت‌اش بزند نمی‌شد. فقط نوک دم‌اش را می‌زد. دم با برخورد شلاق پایین می‌افتاد و دوباره مغرورانه سیخ می‌شد. همه‌ی اسواران می‌خندید. صاحب‌منصب‌ها می‌خندیدند. حتا رو قیافه‌ی اخموی جناب سلطان هم لوچه‌پیچکی شبیه به لب‌خند جاخوش کرد.

میتکا کارشونوف تو صف سوم جوخه‌ی جلو بود، با میخائیل ایوانکوف M.Ivânkof اهل خوتورکارگین Kargin از استانیتسای ویوشنس‌کایا، و کوزما

کریوچکوف Kuzmâ Kryuckof از قزاق‌های اوست‌ـ خوپرس‌کایا. ایوانکوف گاله‌دهن شانه‌پهن ساکت بود اما کریوچکوف معروف به «شتر» که قوز داشت و بـفهمی‌نفهمی آبله‌رو بود یک‌بند پاپیچِ میتکا می‌شد.

کریوچکوف از «قدیمی»ها بود، یعنی سال آخر خدمت‌اش را می‌گذراند، و طبق یک قانون رو کاغذ نیامده‌ی قشون، حق داشت مثل باقیِ «قدیمی‌ها» مو دماغ افـراد جوان‌تر بشود، دست‌شان بیندازد و سر هیچ‌وپوچ با قلاب کمر به‌جان‌شان بیفتد. قاعده این بود که قزاق «مقصر» اگر مشمول سال ۱۹۱۳ باشد سیزده ضربه نوش جان کند اگر مشمول ۱۹۱۴ باشد چهارده‌تا. معین‌نایب‌ها و صاحبمنصب‌ها هم که گمان می‌کردند این رسم فکر احترام به‌افراد مافوق یا مسن‌تر از خود را به‌قزاق‌ها تلقین می‌کند بـه‌آن دامن می‌زدند.

کریوچکوف که تازه‌گی‌ها تابین‌اول[1] شده بود با قوز پشت و شـانه‌های جـلو آمده‌اش مثل پرنده‌یی نشسته بود روی زین چشم‌ها را دوخته بود به‌یک لکه ابر تیره و به‌تقلید لحن ساخته‌گیِ سلطان پـاپوف، فـرمانده اسـواران، از مـیتکا پـرسید: ـ هـی، کارشوناف، بگو ببینام اسم این سلطان فرمانده آسواران را چی گذاشته‌آند؟[2]

میتکا که به‌خاطر روح سرکش و طبع زیربار نروش تا حالا چندبار مزه‌ی گُلِ کمر را چشیده بود ظاهر مؤدبی به‌خودش داد و گفت: ـ سلطان پاپوف، سرکار ارشد.

ـ چی گافتی؟[3]

ـ عرض کردم سلطان پاپوف، سرکار ارشد.

ـ ساآل مان این نابود. ما قازاق‌ها تو خودمان چی‌صاداش می‌کنیم؟[4]

ایوانکوف نگاه ترس‌خورده‌یی به‌میتکا کرد و با لبِ شکری‌اش لب‌خندی بـه‌او زد. میتکا نگاهی به‌پشت سر انداخت و دید سلطان پاپوف دارد می‌آید.

ـ خاب پسار، جواب‌مان چی شد؟[5]

ـ به‌اش می‌گویند سلطان پاپوف، سرکار ارشد.

---

۱. معادل قدیمیِ «سرباز صفر» امروز.

۲. کارشونوف، بگو ببینم اسم این سلطان فرمانده اسواران را چی گذاشته‌اند.

۳. چه گفتی؟

۴. سوآل من این نبود. ما قزاق‌ها تو خودمان چی صداش می‌کنیم؟

۵. خب پسر، جواب من چه شد؟

ـ چارداه ضاربه! حارف بزان حاشاره![1]

ـ نمی‌دانم، سرکار ارشد.

کریوچکوف با صدای معمولی خودش درآمد که: ـ وقتی به‌اردوگاه رسیدیم حالی‌ات می‌کنم. پوست‌ات را می‌کنم. وقتی ازت چیزی می‌پرسند مثل آدم جواب بده.

ـ نمی‌دانم.

ـ آخر، کثافت، چه‌طور نمی‌دانی لقب‌اش را چی گذاشته‌اند؟

میتکا که صدای آهسته‌ی قدم‌های اسب سلطان را پشت سرش می‌شنید ساکت ماند.

ـ بنال ببینم! (و چشم‌ها را شریرانه تنگ کرد.)

صف‌های عقب‌سرشان از خنده‌ی دست‌جمعیِ فروخورده‌یی غش و ریسه می‌رفتند. کریوچکوف که علت خنده را نمی‌دانست به‌خیال این‌که به‌او می‌خندند از کوره در رفت: ـ تن‌ات را چرب کن سنده. همچین که برسیم پنجاه ضربه‌ی آتشی مهمانمی!

میتکا شانه‌ها را بالا انداخت و بالاخره به‌حرف آمد: ـ به‌اش می‌گویند «کون‌سیا».

ـ همین است. حالا شد. اسم گه‌اش همین است.

ناگهان از پشت سرشان عربده‌یی به‌هوا رفت: ـ کری یوووچ کاف‌ف!

ـ قربان! (و با رعشه روی زین به‌حال خبردار درآمد.)

سلطان پاپوف اسب‌اش را هم‌دوش اسب کریوچکوف کرد و گفت: ـ این حارف چه ماعنی داراد؟ این چیه از خودات دار آواردی؟ این چیه یاد قازاق‌های جاوان میدی، هاااا؟[2]

کریوچکوف با چشم‌های نیم‌بسته مژک می‌زد. چیزی مثل لرد شراب به‌صورت‌اش دوید. پشت‌سری‌ها ریش‌خندش می‌کردند.

سلطان ناخن دراز و باریک انگشت‌کوچکه‌اش را زیر دماغ کریوچکوف گذاشت و پرسید: ـ کی بود که مان پارسال آن دارس را به‌اش دادام؟ این ناخان‌مان رو پوزه‌ی کی شکاست؟ (و بنا کرد نوک سبیل‌ها را تاب دادن:) دیگار هیچ واقت آن

---

۱. چهارده ضربه! حرف بزن حشره!

۲. این حرف چه معنی دارد؟ این چیه از خودت درآورده‌ای. این چیه یاد قزاق‌های جوان می‌دهی؟

حارف را ناشناوام! فاهمیدی رافیق جان؟[1]

ـ بله جناب سلطان، فهمیدم.

سلطان یک خرده دودل ماند. بعد از صف کنار کشید و گذاشت اسواران بگذرد. اسواران‌های چهارم و پنجم به‌یورتمه درآمده بود.

ـ اسواراااان،/ به‌یورتمه!

کریوچکوف بند شمشیرش را مرتب کرد، به‌سلطان که عقب مانده بود نگاهی انداخت، نیزه‌اش را راست گرفت و با تعجب سر تکان داد: ـ این کون‌سیاهه یکهو از کجا پیداش شد؟

ایوانکوف که از زور خنده خیس آب و عرق شده بود گفت: ـ از خیلی وقت پیش پشت سرمان بود همه‌چی را شنید. یقین دارم فهمید راجع به‌چی حرف می‌زدی.

ـ مرده بودی یک اشاره به‌من بکنی، اُزگَل؟

ـ به من‌چه دخلی داشت؟

ـ دخلی به‌تو نداشت؟ آها... چهارده ضربه‌ی دیگر، آن‌هم با تن لخت!

سوارها تو املاک اربابی اردو زدند. قزاق‌ها روز برای صاحب ملک یونجه و علف درو می‌کردند شب اسب‌ها را بخو می‌زدند تو چمنزاری که برای‌شان تعیین شده بود به‌چرا سر می‌دادند و خودشان پای آتش پاسور می‌زدند و نقل می‌گفتند و مسخره‌بازی راه می‌انداختند.

اسواران ششم رو زمین‌های یک ملاک لهستانی به‌اسم اشنایدر Šnâyder کار می‌کرد.

یک بال ساختمان اربابی را داده بودند به صاحبمنصب‌ها که آن تو قمار می‌زدند و مست می‌کردند و دست‌جمعی با دختر پیشکار می‌لاسیدند. اردوی سربازها سه ورست آن طرف‌تر بود. هر روز صبح جناب پیشکار با تک‌اسبه می‌آمد سراغ‌شان. لهستانیِ جاسنگین برای این‌که پاهای چاق لمبه‌اش از کرختی در بیاید از تک‌اسبه می‌آمد پایین و با تکان دادن کلاه کاسکت سفیدش که نقاب ورنی داشت به قزاق‌ها سلام می‌داد.

قزاق‌های پیرهن سفید از تو صف‌هاشان داد می‌زدند:

---

۱. کی بود که من پارسال آن درس را بهاش دادم. این ناخن من رو پوزه‌ی کی شکست؟ دیگر هیچ وقت آن حرف را نشنوم، فهمیدی رفیق‌جان؟

ـ پان[1]، بیا با ما دِرو کن!
ـ بیا یک خرده از آن چربی‌ها را آب کن!
ـ داس دست نگیری افلیج شدن رو شاخ‌ات است!

پان در کمال خون‌سردی لب‌خند می‌زد، تاسیِ صورتی‌رنگ سرش را با دست‌مال گل‌دوزی شده پاک می‌کرد و با معین‌نایب راه می‌افتاد تا علف‌زار بعدی را که می‌بایست درو بشود نشان‌اش بدهد.

سر ظهر آشپزخانه‌ی صحرایی پیداش می‌شد. قزاق‌ها دست‌ورویی صفا می‌دادند می‌رفتند جیره‌شان را می‌گرفتند، ناهارشان را تو سکوت می‌خوردند و عوض‌اش تو نیم‌ساعت استراحت بعد از غذا می‌افتادند به‌وراجی:

ـ علف این‌جا مفت‌اش هم گران است. به گَردِ علف استپ خودمان نمی‌رسد.
ـ تقریباً هیچ بیدگیاه ندارد.
ـ تو ولایت خودمان، ساحل دن، حالا دیگر کار علف‌چینی تمام شده.
ـ ما هم باید دست بجمبانیم. دیروز هلال اول ماه بود، همین روزها باران شروع می‌شود.
ـ چه ناخن‌خشک‌اند این لهستانی‌ها: حق‌اش بود عوض کار، دست‌کم به‌هر کدام‌مان یک بتر عرق می‌دادند.
ـ اوهوه‌هوه‌هوه، عوض یک بترش حاضر است دست و پاش را قلم کنند.
ـ بیخود نیست بچه‌ها، که می‌گویند مرغ هر چی چاق‌تره سوراخ کون‌اش تنگ‌تره.
ـ باور نداری برو از خود تزار بپرس!
ـ دختر ارباب را کی دیده؟
ـ چه‌طور مگر؟
ـ تکه‌ی نابی است.
ـ از آن دمبه‌دارها؟
ـ تمیز!
ـ حاضرم با پنیر بخورم‌اش.
ـ راست است که از دربار آمده‌اند خواستگاری‌اش؟

---

۱. Pan. کلمه‌ی لهستانی معادل «آقا».

ـ چی خیال کرده‌ای پس؟ یک همچین متاعی را دستِ هر کون‌برهنه‌یی نمی‌دهند که.

ـ بچه‌ها، آن روز شنیدم قرار است تزار بیاید سرکشی.

ـ به‌قول یارو گفتنی: بقال بی‌کار پَله وزن می‌کند!

ـ تو هم، تاراس Târâs ، درت را بگذار!

ـ می‌دهی یک پک هم من بزنم؟

ـ شیطان مفت‌چران، با آن دستِ درازت چرا نمی‌روی وا ایستی دم کلیسا؟

ـ بچه‌ها، سیاحت کنید فه‌دوتکا Fedotkâ به‌چپق خالی‌اش چه قلاجی می‌زند!

ـ پُر است، گیرم از خاکستر!

ـ پسر، یک خرده آن غلاغ توک‌زده‌هات را بیش‌تر واکن! آتش این تو از آتش تو تن هر زنی بیش‌تر است.

دَمَر افتاده بودند و دود می‌کردند. پشت‌شان زیر آفتاب برشته می‌شد. کمی دورتر پنج‌تا از «قدیمی‌ها» یک «جدیدی» را گرفته بودند به‌پرس‌واپرس:

ـ مال کدام استانیتسایی؟

ـ یلانس‌کایا.

ـ پس از «نره‌بز»هایی، نه؟[1]

ـ خود خودش است.

ـ آن‌جا نمک را بار چی می‌کنند؟

کوزما کریوچکوف که کمی آن طرف‌تر رو جل اسب دراز کشیده بود از بی‌حوصله‌گی سبیل تنک‌اش را دوانگشتی فتیله می‌کرد.

ـ نمک را؟ بار اسب می‌کنند خب.

ـ دیگر بار چی می‌کنند؟

ـ بار گاو.

ـ ماهی‌های کریمه را روی چی بار می‌کنند؟ می‌دانی: آن گاوهایی که قوز گنده دارند و خار می‌خورند... به‌شان چی می‌گویند؟

ـ شتر.

ـ هه‌هه هوه‌هوه هاه‌هاه‌هاه!

---

۱. نگاه کنید به حاشیه‌ی ۱ ص ۳۰۰.

کریوچکوف با تمبلی بلند شد. قوزولو، عین شتر. گردن قهوه‌یی زعفرانی‌اش را با آن جوزک برآمده‌ی گلوش دراز کرد و همان‌جور که کمربندش را درمی‌آورد رفت طرف «محکوم»:

ـ دراز شو پسر!

□

تو تاریکیِ شب‌های اول تابستان که به‌رنگ عقیق چشم‌گربه‌یی است، تو صحرا دور آتش‌ها صدای زنگ‌داری با طنین نقره به‌زاری درمی‌آید:

[1] سرغربت داره قزاق، زده زین اسبِ سیاشو...

و صداهای بم، مخمل ضخیم شکوه‌شان را باز می‌کنند:

سفرش واسه‌ی همیشه‌س...،
خونه‌شو نمی‌بینه هیش‌وخ دیگه، توش نمیذاره پاشو.

صدای زنگ‌دار، دانگ‌به دانگ بالا می‌رود و به‌اوج می‌رسد:

به‌امید بازگشت‌اش
صب‌وشب زن‌جوون‌اش به‌شمال چش می‌دوزه.
چه‌امید بی‌امیدی، پدر سفر بسوزه!

و صداهای دیگری به‌میدان می‌آیند و ترانه، مثل آبجو غلیظ پوله‌زی Polesi[2] مایه‌دار و مستی‌بخش می‌شود:

پس اون کوهسون اما، بی‌خیال از این حکایت
روی برفا مونده تنها
تو شکافِ دره، قزاق، بی‌حرف و بی‌شکایت.

---

۱. تمام متن ترانه: «قزاق سر غربت دارد، اسب سیاه‌اش را زین زده است. ▪ سفرش برای همیشه است. / دیگر هیچ‌گاه خانه‌اش را نخواهد دید و پا در آن نخواهد نهاد. ▪ زن جوان‌اش صبح و شب به‌امید بازگشت او چشم به‌سوی شمال می‌دوزد. ▪ چه امید بی‌امیدی! پدر سفر بسوزد! ▪ اما در ورای آن کوه ▪ قزاق، بی‌حرفی و شکایتی، فارغ از این حکایت بر فراز برف‌ها تنها مانده است. ▪ در دم مرگ / آرزویش این بود که گوری داشته باشد ▪ با نهال نازکی بر آن ▪ که روزی به‌گل بنشیند ▪ و بر خاک‌اش گل بیفشاند.

۲. Polezi، ناحیه‌ی غربیِ روسیه‌ی سفید.

صداها قصه‌ی ساده‌ی زنده‌گیِ قزاقی را نقل می‌کنند، و آن‌وقت صدای زنگ‌دار با دو دانگِ زمزمه‌واری، مثل چکاوکی که اول‌های بهار رو زمینی که یخ‌اش تازه واشده آواز سرمی‌دهد به‌ارتعاش درمی‌آید:

دم مرگ آرزو داشت که گوری داشته باشه
با نهالِ نازکی روش...

و صداهای بم با او زار می‌زنند:

که به گل بشینه یک‌روز و به‌خاک گل بپاشه.

دور یک‌آتش دیگر جمع کوچک‌تری ترانه‌ی دیگری دم گرفته‌اند:

کشتی، درقلب شب، از آزوف‌جوشان
سینه به‌دن می‌کشد شتابان، بی‌گاه،
تا ملوان جوان خسته سرانجام
صبح دگر بی‌خبر فرارسد از راه.

کمی دورتر، کنار آتش‌سوم، نقال خوشروی اسواران که دود به‌سرفه‌اش انداخته مشغول بافتن رشته‌های قصه‌ی شیرینی است. جماعت سراپاگوش‌اند، فقط گاه‌به‌گاه که پهلوانِ قصه ترفند جانانه‌یی می‌زند و از تله‌چالی که مسکوی‌ها یا دشمن نابکارش سرراهش چیده‌اند قسر می‌جهد، دستی تو روشنایی سفید می‌زند و تقه‌یی به‌ساق چکمه‌یی می‌خورد و صدای دودآلود خلط‌گرفته‌یی با هیجان درمی‌آید که: ـ جانمی! حالا بگذار دوباره دمبال‌اش سگ‌دو بزنند!

و باز صدای سیال نقال است که قصه را پی می‌گیرد.

□

یک هفته بعد از آن که هنگ تو اردوگاه تابستانی مستقرشد سلطان پاپوف معین‌نایب و نعل‌بند اسواران را احضار کرد و از معین‌نایب پرسید: ـ واضع آسب‌ها چه‌طاور آست؟[1]

---

۱. وضع اسب‌ها چه‌طور است؟

ـ خوب است قربان. حتا از خوب هم خوب‌تر. گوشت آورده‌اند. بنیه گرفته‌اند.

سلطان نوک سبیل مشکی‌اش را که باعث شده بود افراد به‌اش «کون‌سیا» لقب بدهند تابید و گفت: ـ به‌فارمان سارهانگ، فارمانده هنگ، بایاد رکاب‌ها و داهانه‌ها با قالع سفید بشاواد. امپراتور بارای سارکشی تاشریف‌فارما می‌شاوانـد. بـایاد زیـن‌ها و باقی چیزها بارق بزاناد. بایاد دیدار قازاق‌ها مسارات‌باخش باشاد... خاب، کی حاضر می‌شاواد، جانام؟[1]

معین‌نایب به‌نعل‌بند نگاه کرد نعل‌بند به‌معین‌نایب و جفت‌شان به‌سلطان.

معین‌نایب گفت: ـ احتمالا تا یک‌شمبه قربان. (و من‌بابِ احترام به‌سبیل کـپک زده‌اش که از دود سیگار سبز می‌زد دستی کشید.)

سلطان به‌رسم هشدار با لحن تهدیدآمیزی گفت: ـ مواظب باشید!

معین‌نایب و نعل‌بند که تهدید سلطان را به‌ریش گرفته بودند رفتند پی کارشان.

تهیه تدارک بازدید از همان‌روز شروع شد. میخائیل ایوان‌کوف M.Ivânkof پسر نعل‌بند روستای کارگین که ضمناً خودش هم اهل فن بود تو کار سفیدگریِ رکاب‌ها و دهنه‌ها کومک می‌کرد. افراد با قشو افتادند به‌جان اسب‌ها. افسارها را تمیز کـردند و یقلاوی‌ها و قسمت‌های فلزیِ زین و برگ‌ها را با گرد آجر سابیدند. سر هفته هـنگ مثل شاهیِ سفید تازه‌ضرب می‌درخشید. از نعل اسب‌ها تا صورت افراد همه‌چیز برق می‌زد. روز شمبه سرهنگ گـره‌کـوف Grekof فـرمانده هـنگ ازشـان سـان دیـد و به‌صاحبمنصب‌ها و افراد به‌پاس همت و ظاهر جنگ‌آورشان تبریک گفت.

کلاف لاجوردیِ روزهای اول تابستان باز می‌شد. فراوانیِ علف اسب‌ها را چاق کرده بود اما خود قزاق‌ها کم‌کم دل‌نگران می‌شدند و حدس‌های جوربه‌جور می‌زدند. دیگر از بازدید امپراتور حرفی به‌میان نیامد. یک هفته‌یی پس و پنهان به‌گفت‌وگو و بیا برو و تهیه‌تدارک گذشت و ناگهان فرمان حرکت به‌ویل‌نو مثل رعد صدا کرد.

شب بود که هنگ به‌ویل‌نو رسـید و، رسـیده‌نرسیده فـرمان دوم صـادر شـد: صندوق‌های سفریِ بند و بساط افراد را تحویل امبار ملزومات بدهند و هر لحظه برای

---

۱. به‌فرمان سرهنگ فرمانده فوج، باید رکاب‌ها و دهنه‌ها با قـلع سـفید بشـود. امـپراتـور بـرای سـرکشی تشریف‌فرما می‌شوند. باید زین‌ها و باقی چیزها برق بزنند. باید دیدار قزاق‌ها مسرت‌بخش باشد... خب، کی حاضر می‌شود، جان‌ام؟

حرکت احتمالی در آماده‌باش کامل باشند.

قزاق‌ها که اعصاب‌شان به‌شدت تحریک شده بود سعی می‌کردند حقیقت را از زبان فرمانده جوخه‌شان بیرون بکشند: «موضوع چیه قربان؟»ـ و فرمانده‌ها شانه بالا می‌انداختند که: «نمی‌دانم.» ـ چون خودشان هم می‌خواستند به‌هر قیمتی که برای‌شان تمام بشود حقیقت را بدانند.

ـ شاید قرار است در حضور امپراتور مانوری چیزی...؟

صاحبمنصب‌ها برای آرام کردن افرادشان جز «هنوز هیچی نمی‌دانم» حرفی پیدا نمی‌کردند.

غروب روز ۱۹ ژوییه[1] امربر سرهنگ همین‌قدر فرصت کرد زیر گوش رفیق‌اش مری‌خین Mrixin ، ابواب‌جمعیِ اسواران ششم، پچی بکند که: ـ جنگ شروع شده!

ـ نه‌بابا!

ـ و الاهه. اما جلو دهن‌ات را قرص بگیر!

فردا صبح هنگ را اسواران به‌اسواران به‌خط کردند. پنجره‌های گردگرفته‌ی خواب‌گاه‌ها درخشش کدری داشت. هنگ، سوار اسب‌ها، چشم به‌راه فرمانده‌اش بود. سلطان پاپوف رو اسب اصیل‌اش جلو اسواران ششم ایستاده بود و دست چپ‌اش با دست‌کش سفید افسار را می‌کشید. حیوان گردن نرم‌اش را قوس می‌داد و سرش را چنان پایین می‌برد که پوزه‌اش به‌عضلات سینه‌اش می‌خورد.

سرهنگ از پشت ساختمان‌های سربازخانه پیچید به‌میدان و اسب‌اش را یک‌وری جلو صف‌ها نگه داشت. آجودان که دستمال‌اش را درآورده بود انگشت کوچکه‌ی آراسته پیراسته‌اش را دور گرفت اما فرصت فین کردن پیدا نکرد. سرهنگ تو سکوت محض غرید: «قزاق‌ها!...»ـ و همه را آمرانه متوجه خودش کرد. هر کسی با خودش گفت: «شد آن‌چه نبایست بشود!»ـ و انتظار مثل فنر کشیده شد.

میتکا کارشونوف شکم اسب‌اش را که مدام این‌پا آن‌پا می‌کرد با خشم به‌باد ضربه‌های پاشنه‌ی چکمه گرفته بود. ایوانکوف که انگار بالای زین یخ بسته بود شانه به شانه‌ی میتکا انتظار می‌کشید، آن هم با دهن باز، و دندان‌های سیاه کوتاه‌بلندش از فاق لبِ شکری‌اش پیدا بود. پشت سرش کریوچکوف قوزی بود با چشم‌های

---

[1] ۱. در متن: این تاریخ برحسب تقویم ژولین است که در آن هنگام روزشمار رسمیِ روسیه بود و مطابق است با اول اوت ۱۹۱۴ تقویم گریگوری که امروزه معمول بخش عمده‌ی عالم است. اعلان جنگ آلمان به‌روسیه در ساعت ۱۹ این روز داده شد اما پنج روز پیش از آن، تزار فرمان بسیج عمومی را صادر کرده بود.

چین‌چین‌اش. لاپین Lâpin که می‌توانست گوش‌اش را مثل اسب تکان‌تکان بدهد یک خرده آن‌ورتر بود و پشت سر او هم جوزکِ پله‌کانیِ پاک‌تراش‌شده‌ی اشچه‌گالکوف Šcegâlkof به‌چشم می‌خورد.

ـ آلمان... به‌ما... اعلان جنگ... داده.

لرزشی از صفوف هنگ گذشت، مثل وقتی که بادِ سرگردانی از جوستان رسیده‌یی بگذرد.

شیهه‌یی که بیش‌تر به‌یک فریاد می‌مانست آن توجه عمیق را از میان برد. چشم‌های گردشده و مربع سیاه دهن‌های بازمانده به‌طرف اسواران اول در جناح چپ چرخید که شیهه از آن‌جا بلند شده بود.

سرهنگ چیزهای دیگری هم گفت. کلمات‌اش را جوری نَسَق می‌داد که احساس غرور ملیِ افراد را تحریک کند، گیرم آن‌چه از پیش چشم‌های هزار قزاق مخاطب او می‌گذشت پرچم‌های ابریشمیِ قشون بیگانه نبود که خش‌خش‌کنان جلو قدم‌های فاتح آن‌ها خم بشود: چیزی که می‌دیدند زنده‌گیِ معمولیِ روزمره‌شان بود که جارو می‌شد و نالان و اشک‌ریزان صداشان می‌زد: زن‌شان بود، بچه‌هاشان بود، معشوقه‌شان بود، گندم زمین‌مانده‌شان بود، خوتور یتیم‌مانده‌شان بود، استانیتسای بی‌کس‌شان بود... این بود که از همه‌ی حرف‌های او جز فرمان «همه ظرف دو ساعت تو ایستگاه باشند» چیزی به‌یاد کسی نماند.

زن‌های صاحب‌منصب‌ها که همان پهلو دور هم جمع شده بودند تو دست‌مال‌هاشان اشک می‌ریختند.

قزاق‌ها به‌خواب‌گاه‌ها برگشتند و نایب خاپروف Xâprof زن لهستانیِ موطلاییِ آبستن‌اش را تقریباً سر دست برداشت با خودش برد.

سربازها سرودخوانان به‌ایستگاه رسیدند. وسط‌های راه، صداشان دسته‌ی موزیک را از رو برد و خفت داد و از صدا انداخت. زن‌های صاحب‌منصب‌ها با درشکه از عقب می‌آمدند. جمعیتِ رنگ‌به‌رنگی تو پیاده‌روها سبز شده بود. سم اسب‌ها از شن‌ریزیِ خیابان‌ها خاک هوا می‌کرد. تک‌خوان سرود که به‌غم خودش هم مثل غم دیگران می‌خندید و شانه‌ی چپ را چنان بالا داده بود که سردوشیِ آبی‌رنگ‌اش مغرورانه جسته بود به‌هوا، حرف‌های بی‌شرمانه‌ی یک‌ترانه‌ی هرزه‌ی قزاقی را

می‌خواند:

یه دختر قشنگ‌ام
یه مارماهی تو چنگ‌ام...

اسواران که عمداً کلمات ترانه را پس و پیش می‌کرد تا با ضرباهنگ نعل‌های تازه‌ی اسب‌ها جور دربیاید غم و غصه‌اش را با ترانه‌اش به‌طرف ایستگاه، به‌طرف واگن‌های قرمز می‌برد:

مارماهی رو می‌آرم
تابه‌رو وَر می‌دارم
میذارم‌اش رو آتش
تا بکنم کباب‌اش...

آجودان سرهنگ که از زور خنده به‌رنگ چغندر درآمده بود از ته ستون به‌طرف خواننده تاخت. خواننده ته افسار را به‌هوا می‌پراند و با پررویی تمام به‌زن‌ها که برای بدرقه‌ی قزاق‌ها دو پشته تو پیاده‌روها جمع شده بودند چشمک می‌زد. چیزی به‌تلخیِ شیره‌ی افسنتین از مفرغ سوخته‌ی گونه‌هاش به‌طرف سبیل سیاه‌اش راه می‌کشید که عرق نبود.

دلاّله‌رو می‌آرم
کبابو پیش‌اش میذارم
می‌خورونم‌اش سَت و سیر
شاید بشه نمک‌گیر
شرم کنه حیا کنه
واسه‌م یه مرد پیدا کنه:
تیز و بز و تپنده
یه مارماهیِ زنده.[1]

لوکوموتیوی که روی خط از فشار بخار و آتش زوزه می‌کشید اخطاری جدی

---

۱. یک دختر قشنگم/ یک مارماهی در چنگ دارم. * مارماهی را می‌آورم/ تابه را بر می‌دارم/ می‌گذارم روی آتش/ تا کباب‌اش کنم. * دلاله را می‌آورم/ کباب را جلوش می‌گذارم/ ست و سیر به‌او می‌خورانم/ شاید نمک‌گیر شود/ شرم و حیا کند/ برایم مردی پیدا کند:/ تیز و بز و تپنده/ یک مارماهیِ زنده.

بود.



قطار...قطار...قطار...

قطارهای بی‌شمار...

روسیه‌ی منقلب همه‌ی خون‌اش را با رگ‌هاش، با خطوط آهن‌اش، تو شنل‌های خاکی‌رنگ به‌مرزهای غربی می‌فرستاد.

۸

تو دهستان تارژوک Târzok هنگ به‌اسواران‌ها تقسیم شد. اسواران ششم که به‌فرمان ارکان حرب لشکر در اختیار سپاه سوم پیاده قرار گرفته بود به‌دهستان پلیکالیه Pelikâliye اعزام شد و پاسگاه‌هایی برقرار کرد.

مرزهای روسیه را هنوز واحدهای گارد مرزی حفاظت می‌کرد. واحدهای پیاده نظام و توپ‌خانه پساپس از راه می‌رسید. عصر روز ۲۴ ژوئیه یک گردان از هنگ ۱۰۸ گله‌بوف Glebof که به‌چند عراده توپ مجهز بود وارد دهستان شد. قزاق‌ها هم در همان نزدیکی‌ها تو آبادیِ آلکساندروفسکی Âleksândrofski تحت فرمان یک وکیل دوم یک پاسگاه نه نفره داشتند.

شب بیست‌وهفتم سلطان پاپوف آجودان و آستاخوف قزاق را احضار کرد.

وقتی آستاخوف به‌جوخه‌اش برگشت دیگر هوا داشت تاریک می‌شد. میتکا کارشونوف هم تازه از آب دادن اسب‌اش فارغ شده بود.

ـ تویی آستاخوف؟

ـ آره. کریوچکوف و باقیِ بچه‌ها کجااند؟

ـ تو کلبه.

استاخوف بلندبالا و سنگین و سیاه که مثل نزدیک‌بین‌ها چشمک می‌زد رفت تو کلبه. اشچه‌گولکوف سرمیز داشت تسمه‌ی مهاریِ پاره‌یی را با نخ پرک می‌دوخت. کریوچکوف که دست‌ها را پشت کمر به‌هم قلاب کرده پای آتش‌دان ایستاده بود داشت صاحب کلبه‌ی لهستانیِ استسقایی را که روی تخت افتاده بود با اشاره‌ی چشم

به‌ایوانکوف نشان می‌داد. لوده‌گی‌یی کرده بودند و هنوز لپ‌های گـلیِ ایـوان‌کـوف از ته‌مانده‌ی خنده می‌لرزید.

ـ فردا کله‌ی سحر راه می‌افتیم بچه‌ها، باید یک پاسگاه دیگر علم کنیم.

اشچه‌گولکوف که نمی‌توانست چشم از آستاخوف بردارد نخ را که هنوز مـوم نکشیده بود گذاشت زمین و پرسید: ـ کجا؟

ـ تو دهستان لیوبوف Lyubof.

میتکا کارشونوف آمد تو و پرسید: «کی‌ها می‌روند؟»ـ و سطل را گذاشت کنار در.

ـ اشچه‌گولکوف و کریوچکوف و رواچوف Rvâcof و پاپوف وتو، ایوانکوف، با من می‌آیید.

ـ پس من چی؟

ـ تو همین‌جا می‌مانی میتری.

ـ پس بروید ک. تان را بدهید!

کریوچکوف از آتش‌دان دور شد کش و قوس پُرملاتی رفت و از صاحب‌خانه پرسید: ـ چه‌قدر راه است تا لیوبوف؟

ـ چهار میل.

آســتاخوف درآمـد کـه: ـ پس هـمین بـغل است. (نشسـته بـود رو نـیمکت چکمه‌هایش را درآورده بود.) پاپیچ‌هایم[1] را کجا خشک کنم؟

□

کله‌ی سحر راه افتادند.

دم دهنه‌یِ دِه دختری با پاهای برهنه داشت از چاه آب می‌کشید. کریوچکوف اسب را نگه داشت گفت: ـ به‌من هم بده خوش‌گل‌ام.

دخـتر بـا یک دست دامـن کـتانی‌اش را از سـاق‌های گـل‌بهی‌اش بـالا زد و چشم‌های دودی‌رنگ‌اش زیر حاشیه‌ی پرپشت ابروهاش خندید از میان گـل و شـل گذشت سطل را به‌طرف‌اش دراز کرد. کریوچکوف آب را نوشید. دست‌اش از زوری که

---

۱. با مچ‌پیچ اشتباه نشود مچ‌پیچ روی پا بسته می‌شود و جنس ویژه‌یی دارد. پاپیچ را که عوض جوراب به‌کار می‌برند داخل چکمه می‌کنند.

برای بالا نگه داشتن سطل سنگین زد لرزید، آب لب‌پر زد و رو نوار قرمز شلوارش شره کرد.

ـ زنده‌باشی الاهی، خوش‌گلک چشم‌خاکستری!

ـ خدا از دهن‌ات بشنود!

سطل را گرفت و همان‌جور که لب‌خندزنان به‌پشت سر نگاه می‌کرد برگشت سمت چاه. کریوچکوف گفت: «لب‌خندت واسه چیه؟ اگر می‌خواهی با من بیایی، خب بیا دیگر!»ـ و انگار که می‌خواهد برایش جا باز کند روی زین جلوتر خزید.

آستاخوف راه افتاد و فرمان داد: ـ حرکت!

رواچوف نگاه چپکیِ ریش‌خندآمیزی به‌کریوچکوف انداخت و گفت: ـ گزیدت؟

کریوچکوف به‌خنده گفت: ـ پاچه‌هاش مثل پای کفتر گلی است.

و همه، انگار با یک فرمان نظامی، به‌عقب وا گشتند.

دختر که رو دیواره‌ی چاه خم شده بود ساق‌های گِردش را با آن ماهیچه‌های گل‌بهی دور از هم گذاشته بود و دامن‌اش نقش کپل‌هایش را قالب گرفته بود.

پاپوف آه‌کشان گفت: ـ حاضر بودم جابه‌جا باش عروسی کنم.

آستاخوف پرسید: ـ دل‌ات می‌خواهد با شلاق من عروسی کنی؟

ـ با شلاق که کاری صورت نمی‌شود داد...

ـ هرزه‌گی‌ات جمبیده؟

ـ باید یاروهاش را کشید.

ـ چه‌طور است مثل ورزا اخته‌اش کنیم...

هره‌کره‌کنان اسب‌ها را به‌یورتمه درآورده بودند. چیزی نگذشت که از بالای پشته‌یی دهستان لیوبوف را که کف یک دره‌ی کوچک رو شیب ملایمی گسترده بود دیدند. آفتاب از پشت سرشان بالا می‌آمد و رو مقره‌ی تیر تلگرافی یک کاکلی صداش را به‌سرش انداخته بود.

آستاخوف را که دوره‌ی تعلیمات تکمیلی گذرانده بود کرده بودند رییس پاسگاه. ته ده، طرف مرز، خانه‌ی پرت‌افتاده‌یی را انتخاب کرد. صاحب‌خانه، یک بابای لهستانی با ریش ته‌تراش و شاپو سفید نمدی، قزاق‌ها را برد به‌امبار جای بستن اسب‌ها را نشان‌شان داد.

پشت امباری، آن‌ور دستک‌های گشادگشاد پرچین ینجه‌زاری سبز می‌زد.
شیب تا جنگل نزدیک بالا می‌رفت.
گندم‌زار که جاده از وسطاش می‌گذشت آن دورها برق می‌زد و بعد باز ردیف‌های سبز درخشان ینجه بود.
عده، هر کدام به‌نوبت پشت امباری پای چاله‌ی کوچکی با دوربین پاس می‌دادند و بقیه تو امباری می‌خوابیدند که خنک بود و بوی گندم به‌هم امباشته و خاکه سبوس و فضله‌ی موش می‌داد و بوی شیرین و مرطوبِ نا و کپک توش موج می‌زد.

ایوانکوف گوشه‌ی تاریکی پای یک گاوآهن گوله شد و تا غروب خوابید. آفتاب‌پرا بیدارش کردند. کریوچکوف پوست گردن‌اش را وشگون گرفت به‌اش گفت: ـ به‌خرج ملکه بلمُبانی پیه می‌آری ها... برپا، تمبل‌باشی، برو آلمانی‌ها را بپا!
ـ لوس‌بازی درنیار، کوزما...
ـ برپا!
ـ بس است دیگر، لوس نشو... الان پا می‌شوم.
سرخ و پف‌کرده پاشد، کله‌ی دیگچه‌شکل‌اش را که با گردنِ کلفتی به‌شانه‌های پت و پهن‌اش چسبیده بود تکانی داد و عطسه‌یی کرد (از خوابیدن رو زمین نمور چایمان کرده بود). فانسقه‌اش را بست تفنگ‌اش را خر و خر دمبال‌اش رو زمین کشید و رفت بیرون پُست را از اشچه‌گولکوف تحویل گرفت دوربین را برداشت و مدت درازی در جهت شمال غربی به‌جنگل نگاه کرد.
پهنه‌ی گندم‌زار که زیرباد موج می‌خورد سفید می‌زد.
سیلابِ سرخ آفتابْ‌غروب رو دماغه‌ی بلند و سبز توسه‌زار می‌ریخت.
پشت ده یک‌بر بچه با هیاهو و جنجال تو نهر کوچکی که مثل سرطاقیِ لاجوردیِ کوچکی به‌نظر می‌آمد آب‌تنی می‌کردند. صدای بمِ زنی بلند شد که استاسیو Stâsiyu نامی را صدا می‌زد:
ـ استاسیو! استاااااسیووو! بیا این‌ور!
اشچه‌گولکوف که داشت سیگار می‌پیچید و از محل نگهبانی دور می‌شد گفت: ـ ببین آسمان چه سرخ است. علامت بلند شدن باد است.
ایوانکوف به‌تصدیق حرف او گفت: ـ آره، علامت باد است.
شب، زین اسب‌ها را برداشتند.

روشنایی‌ها و صداهای ده خاموش شد.

صبح، کریوچکوف ایوانکوف را صدا زد و گفت: ـ برویم تو آبادی.
ـ واسه چی؟
ـ یک چیزی سق بزنیم... یک گلویی تر بکنیم...
ایوانکوف شک داشت: ـ کوفت هم گیرنمی‌آید.
ـ من دارم به‌ات می‌گویم. از صاحب‌خانه پرس‌وجو کرده‌ام. آن دکه را می‌بینی دم امبار آجری‌یه؟ (با انگشت اشاره‌اش که ناخن درازی داشت دکه را نشان داد:) آن‌جا میخانه است و آبجو دارد. حالا رفتیم؟
رفتند.
آستاخوف که از دم در نگاه می‌کرد سرشان داد زد: ـ کجا؟
کریوچکوف که درجه‌اش از آستاخوف بالاتر بود بی‌اعتنا جواب داد: ـ برمی‌گردیم زود.
ـ برگردید!
ـ بی‌زِر زِر!

یهودیِ پیری که پلک‌هاش برگشته بود و رو شقیقه‌هاش موهای دراز چین‌چین داشت تعظیم و تکریم‌کنان پیشوازشان کرد.
ـ تو بساطات آبجو به‌هم می‌رسد؟
ـ تمام کرده‌ایم، آقا قزاق.
ـ پول‌اش را می‌گیری.
ـ مسیح مریم! خیال می‌کنید من... آخ، آقا قزاق، حرفِ یک یهودیِ صافْ صادق را باور کنید: آبجو ندارم والله.
ـ دروغ می‌گویی، یوبن!
ـ من که عرض کردم آخر، آقا قزاق.
کریوچکوف با خلق سگ گفت: ـ ببین. (و کیف پول کهنه‌اش را از جیب شلوار کشید بیرون:) آبجو ندهی کلاه‌مان توهم می‌رود.
یهودی پول را لای انگشت کوچکه و کف دست‌اش گرفت پلک برگشته‌اش را انداخت پایین رفت تو پستو و یک‌دقیقه نشد که با یک بتریِ مرطوب ودکا که به‌چوب پمبه‌ی سرش پوسته‌ی جو چسبیده بود برگشت.



ـ می‌گفتی ندارم که، پیری.
ـ آبجو را گفتم.
ـ یک چیزی هم بده مزه‌اش کنیم.
کریوچکوف در بتری را به‌ضرب تلنگر پراند و فنجان لب پریده را پر کرد.

نیمه‌مست از آن تو آمدند بیرون. کریوچکوف تو کوچه ور می‌زد و برای پنجره‌های ولنگ و واز که به‌حدقه‌های خالی می‌ماند مشت تکان می‌داد.
آستاخوف تو امباری دهن‌دره می‌کرد.
اسب‌ها پشت دیوار صدای خیس یونجه را درمی‌آوردند.
پاپوف شبانه با گزارش پاسگاه راه افتاد. تمام روز را بی‌کار و بی‌عار گذرانده بودند.
این‌هم عصر و این‌هم شب و این‌هم ماه زردتاب تو آسمان بالای ده.
تو باغ پشت کلبه گاهی سیب رسیده‌یی با تالاپ شل‌وولی از درخت می‌افتاد.
نصفه‌های شب بود که ایوانکوف از کوچه صدای اسب شنید. از چاله درآمد چشم انداخت اما ابر جلو ماه را گرفته بود و امکان نداشت تو آن تاریکیِ خاکستر تاب بشود چیزی دید. دوید کریوچکوف را که تو درگاهیِ امبار خوابیده بود تکان داد:
ـ کوزما! پاشو، یک‌عده سوار دارد، می‌آید.
ـ از کدام‌ور؟
ـ دارند از توی ده رد می‌شوند.
آمدند بیرون. تو کوچه از یک فاصله‌ی پنجاه سازنی صدای واضح سم‌ها را شنیدند.
ـ برویم توی باغ. از آن‌جا بهتر می‌شود شنید.
از پناه دیوار دویدند طرف باغ پای پرچین دراز شدند.
همهمه‌ی خفه‌ی صداها و جینگ‌جینگ رکاب‌ها و قرچ‌قرچ زین‌ها نزدیک‌تر می‌شود. حالا دیگر سیاهیِ مبهم سوارها هم قابل تشخیص است. چهاربه‌چهار حرکت می‌کنند.
ـ کی هستید؟
صدای زنگ‌داری از ردیف جلو جواب داد: ـ می‌خواهی بدانی چه‌کار؟
کریوچکوف صدای گلنگدن تفنگ را درآورد: ـ کی هستید؟ الان شلیک می‌کنم!

یکی‌شان اسب‌اش را نگه داشت: «هو!»، و به‌پرچین نزدیک شد: ـ گشت گارد مرزبانی هستیم. شما چی؟ نگهبان‌اید؟

ـ آره.

ـ کدام هنگ؟

ـ هنگ سوم قزاق.

یکی از تو تاریکی پرسید: ـ با کی حرف می‌زنی تریشین Trišin ؟

ـ پست قزاق‌اند قربان.

یک سوار دیگر آمد دم پرچین: ـ سلام قزاق‌ها!

ایوانکوف یک‌خرده دست‌دست کرد بعد گفت: ـ سلام.

ـ کی تا حالا این‌جااید؟

ـ از دیروز.

دومی برای گیراندن سیگارش کبریت زد و کریوچکوف صاحبمنصبی دید تو اونیفرم گارد مرزی. صاحبمنصب که سیگارش را پک می‌زد گفت: ـ هنگ ما از مرز کشیده عقب. حالا شماها خط مقدم جبهه‌اید. حواس‌تان باشد. دشمن احتمالاً فردا تا این‌جا می‌آید جلو.

کریوچکوف بی‌این‌که انگشت‌اش را از رو ماشه‌ی تفنگ بردارد پرسید: ـ شما کجا تشریف می‌برید قربان؟

ـ باید دو ورستیِ این‌جا ملحق بشویم به اسواران‌مان. یاالله بچه‌ها: حرکت!...خب، قزاق‌ها، موفق باشید!

ـ خیرپیش، سرکار!

باد روبندِ ابر را از صورت ماه پس کشید، و ده و دار و درخت باغ‌ها و بام اُریب امبار و دسته‌ی سوار که از تپه بالا می‌رفت تو روشنیِ زرد مرگباری غوطه‌ور شد.

صبح روز بعد بردن گزارش پاسگاه نوبت رواچوف بود. آستاخوف و صاحب‌ملک باهم توافق کرده بودند برای اسب‌ها که مدام حاضریراق نگه داشته می‌شدند در مقابل قیمت عادلانه‌یی یونجه بچینند. قزاق‌ها از این‌که خودشان را رو در روی دشمن می‌دیدند تو حول‌وولا بودند. تا وقتی که می‌دانستند گارد مرزی جلوشان است آن قدرها احساس تنهایی و بی‌کسی نمی‌کردند اما همین که فهمیدند مرز بی‌حفاظ مانده احساس تنهایی و بی‌کسی‌شان یکی‌به‌صد شد.

یونجه‌زار با امباری چندان فاصله‌یی نداشت. آستاخوف، ایوانکوف و اشچه‌گولکوف را مأمور درو کرد. صاحب‌ملک که شاپو نمدیش را مثل دکمه‌ی ریشه‌ی باباآدم کفِ کله‌اش گذاشته بود آن دو را به‌یونجه‌زار برد. اشچه‌گولکوف درو می‌کرد، ایوانکوف علف تر سنگین را شانه می‌کشید روهم می‌چید. تو این حیص‌وبیص آستاخوف که با دوربین مراقب جاده‌ی مرزی بود پسربچه‌یی را دید که از وسط کشمان جنوب غربی میان‌بر به‌این سمت می‌دود. پسرک مثل خرگوش خرمایی‌رنگ نابالغی تا پایین تپه غل خورد آستین‌های گشاد نیم‌تنه‌اش را تکان‌تکان داد و با جیغ و هوار چیزی گفت. به‌آستاخوف که رسید نفسی چاق کرد، چشم‌های گردش تو حدقه غل‌واغل خورد، داد زد: «قزاق! قزاق! آلمانی‌ها آن‌جااند. دارند از آن سمت می‌آیند.» ــ و آستین بلندش را دراز کرد.

آستاخوف دوربین انداخت و تو حلقه‌ی عدسی‌ها یک‌دسته سوار دید تنگ‌هم. بی‌این‌که چشم از آن‌ها بردارد داد زد: ــ کریوچکوف!

کریوچکوف از پشت در کج‌وکوله‌ی امباری پرید بیرون دوروبرش را نگاه کرد.

ــ بپر بچه‌ها را خبر کن... آلمانی‌ها! گشتیِ آلمانی‌ها!

صدای پای کریوچکوف را که به‌سرعت دور می‌شد شنید. حالا دسته‌ی سوار را که از پشت یک رشته علف قرمزشده می‌گذشت به‌وضوح تو دوربین می‌دید. حتا پوست کهر اسب‌ها و رنگ سرمه‌یِ اونیفرم‌شان را. از بیست‌تا بیش‌تر بودند. قاتی‌پاتی اما تنگ هم پیش می‌آمدند. از سمت جنوب غربی می‌آمدند درصورتی که بخش اطلاعات منتظر بود از شمال غربی بیایند. از جاده گذشته بودند و کجکی رو یال تپه‌ی مشرف به‌دره‌یی که لیوبوف ته‌اش بود می‌رفتند پیش.

ایوانکوف داشت یک‌بغل علف را دسته می‌کرد. از زور کار به‌هن‌وهون افتاده بود و نوک زبان را که از لای لب‌های ترک‌خورده‌اش آمده بود بیرون دندان گرفته بود. لهستانیِ لنگ کنارش مشغول مکیدن ته چوب‌سیگارش بود. دست‌ها را فرو برده بود زیر کمربند، ابروها را کشیده بود به‌هم و از زیر لبه‌ی کلاه درو کردن اشچه‌گولکوف را تماشا می‌کرد. اشچه‌گولکوف با خُلق کج داس کوچکی را که بیش‌تر به‌یک اسباب‌بازی می‌برد تو هوا تکان داد و غر زد که: ــ آخر تو به‌این می‌گویی داس؟ خودت می‌توانی با این علف ببری؟

لهستانیه که زبان‌اش با ته جویده‌ی مشتوک بازی می‌کرد یک انگشت‌اش را از

زیر کمربند درآورد گفت: ـ آره که می‌کنم.

ـ با این داس مگر فقط پشم‌وپیل هرچه نه‌بدتر زنات را درو کنی.

لهستانیه گفت: ـ آن‌هم آره!

ایوانکوف زد زیر خنده سرش را برگرداند که چیزی بگوید کریوچکوف را دید که شلنگ‌انداز می‌آید. شمشیرش را گرفته بالاسرش رو زمین پرکلوخ می‌دود و هوار می‌کشد: ـ بگذارید زمین! بگذارید زمین!

اشچه‌گولکوف نوک داس را فرو کرد تو زمین پرسید: ـ چی شده؟

ـ آلمانی‌ها!

دسته‌ی علف از دست ایوانکوف ول شد. صاحب‌ملک پرید طرف کلبه: چنان خم شده بود که انگشت‌هاش کشیده می‌شد به‌زمین. انگار هیچی نشده گلوله بود که بالاسرش صفیر می‌زد.

تازه خودشان را رسانده بودند به‌امباری و نفس‌زنان پریده بودند پشت اسب‌ها، که دیدند یک گروهان پیاده‌نظام روس از سمت پلیکالیه وارد آبادی می‌شود. چهار نعل به‌پیشوازشان رفتند. آستاخوف به‌فرمانده گروهان گزارش داد که یک دسته گشتیِ آلمانی در امتداد تپه‌ی مشرف به‌ده در حال حرکت است. فرمانده به‌چکمه‌های گرد و خاکی‌اش نگاهی جدی کرد و پرسید: ـ چند نفرند؟

ـ بیست و چندتایی می‌شوند.

ـ شما بروید راه‌شان را ببندید ما از همین‌جا می‌گیریم‌شان زیر آتش.

برگشت افرادش را جمع کرد و به‌دو با خودش برد.

وقتی قزاق‌ها خودشان را به‌یال تپه رساندند آلمانی‌ها فاصله گرفته بودند و داشتند با قدم یورغه رو جاده‌ی پلیکالیه پیش می‌رفتند. صاحبمنصبی سوار یک کُرَنْدِ دُم‌کوتاه جلو دسته بود. آستاخوف فرمان داد: ـ بگیریم‌شان! تو پاسگاه دوم به‌شان می‌رسیم.

یک سوار گارد مرزی که تو آبادی به‌آن‌ها ملحق شده بود خودش را عقب کشید. آستاخوف واگشت به‌طرف‌اش داد زد: ـ ها، داداش، ما را ول می‌کنی؟

سرباز گارد مرزی از روی لاقیدی حرکتی به‌خودش داد و با قدم معمولیِ اسب به‌سمت آبادی سرازیر شد.

قزاق‌ها با یورتمه‌ی بلند راه افتادند. حالا می‌توانستند با چشم غیرمسلح هم

اونیفرم‌های سرمه‌یِ دراگون‌های آلمانی را ببینند که با یورغه‌ی کوتاه به‌سمت پاسگاه دوم می‌رفتند که تو ملکی سه‌ورست آن‌ورتر مستقر بود، و برای سنجیدن موقعیت قزاق‌ها دمادم روی زین برمی‌گشتند پشت سرشان را می‌پاییدند. فاصله‌شان کم می‌شد. آستاخوف با صدای گرفته داد زد: «آتش!» ـ و از اسب پایین جست.

ایستادند دهنه‌ها را پیچیدند دور دست‌شان و یک رگبار آتش کردند. اسب ایوانکوف چراغ‌پا شد سوارش را انداخت. ایوانکوف در حال افتادن گوزمعلق شدن یکی از آلمانی‌ها را دید: اول، آرام به‌پهلو خم شدن و بعد، یکهو دست‌ها را از هم وا کردن و سرآخر، به‌زمین غلتیدن‌اش را. آلمانی‌ها بی‌این‌که بایستند یا قرابینه‌ها را از قلتاق زین بکشند به‌چهارنعل درآمدند. حالا پخش‌وپلاتر بودند. باد، پرچم باریک نوک نیزه‌هاشان را لوله می‌کرد.

آستاخوف پیش از دیگران به‌پشت زین پرید. قزاق‌ها با شلاق افتادند به‌جان اسب‌ها. دسته‌ی گشتیِ آلمانی یکهو پیچید به‌سمت چپ و قزاق‌ها در تعقیب آن‌ها از چهل‌ساژنیِ آلمانیِ کله‌پاشده گذشتند. جلوشان زمین ناهمواری بود با دره‌های کم‌عمق و خیاره‌های دندان‌موشیِ آب‌کندها. همین که دیدند آلمانی‌ها دارند از سینه‌کش طرف مقابل دره‌ی کوچکی بالا می‌روند دوباره به‌زمین جستند و هر کدام یک‌شانه فشنگ به‌طرف‌شان خالی کردند.

جلو پاسگاه دوم یک آلمانیِ دیگر را هم زدند. کریوچکوف، پا به‌رکاب فریاد زد: ـ افتاد!

آستاخوف زیر لب گفت: «الان افرادمان از سامانه می‌ریزند بیرون... پاسگاه دوم آن‌جا است.» ـ و با انگشت‌های زرد اهل دود یک شانه فشنگ دیگر تو خزانه‌ی تفنگ‌اش گذاشت.

آلمانی‌ها دوباره اسب‌هاشان را به‌یورتمه‌ی همواری واداشتند. رد شدنا نگاهی به‌داخل سامانه انداختند، اما حیاط خالی بود و آفتاب حریصانه به‌بام‌های سفالیِ ساختمان‌ها لیسه می‌کشید. آستاخوف همان‌جور سواره شلیک کرد. یک آلمانی که کمی عقب مانده بود سرش را دزدید و اسب‌اش را مهمیز زد.

قضیه مدتی بعد روشن شد: شب پیش، وقتی قزاق‌های پاسگاه دوم خبر می‌شوند که در نیم‌ورستی‌شان سیم‌های تلگراف را بریده‌اند بی‌معطلی پاسگاه را ول می‌کنند به‌امان‌خدا و، تو تاریکی فلنگ را می‌بندند!

آستاخوف رو کرد به‌افراد، داد زد: ـ می‌رانیم‌شان طرف پاسگاه اول!
ایوانکوف چشم‌اش افتاد دید پوست دماغ آستاخوف رفته و رو یکی از منخرین‌اش چیز نازکی آویزان است. تفنگ‌اش را رو شانه‌اش جابه‌جا کرد با دل نگرانی پرسید: ـ چرا از خودشان دفاع نمی‌کنند؟
اشچه‌گولکوف که مثل اسبِ مشمشه‌یی نفس‌نفس می‌زد گفت: ـ یک‌خرده دیگر طاقت بیار.

آلمانی‌ها بی‌این‌که پشت سرشان را نگاه کنند سرازیر شدند تو اولین دره‌یی که سر راه‌شان دیدند. طرف دیگر دره زمین شخم‌خورده‌ی سیاه رنگی بود، سمت قزاق‌ها توده‌ی درهمی از علف‌های هرزه و بته‌های پراکنده. آستاخوف اسب‌اش را نگه داشت عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد تفی پراند برگشت طرف دیگران و به‌ایوانکوف گفت: ـ از دمِ آن گودی چشم بینداز ببین کجااند.
ایوانکوف با رنگ‌وروی قرمز آجری و پشت خیس عرق زبان‌اش را رو لب‌های ترکیده‌اش کشید و راه افتاد. کریوچکوف که خرمگسی را با شلاق‌اش دور می‌کرد آهسته گفت: ـ دل‌ام یک سیگار می‌خواهد.
ایوانکوف اسب را قدم می‌برد و رو رکاب‌ها ایستاده بود که تهِ فرورفته‌گی را دید بزند. اول نوک مواج نیزه‌ها را دید بعد خود آلمانی‌ها را: سرِ اسب‌ها را برگردانده بودند و به‌حالت حمله از شیب دره‌ی کم‌عمق بالا می‌تاختند. صاحبمنصب‌شان شمشیرکش پیشاپیش افرادش بود، عین تو پرده‌های نقاشی. ایوانکوف، تا سر اسب را کج کند، صورت صاف‌وصوف و قیافه‌ی جدی و وقار چشم‌گیر صاحبمنصب آلمانی تو خاطره‌اش نقش بست، صدای تگرگ‌وار تاخت اسب‌ها رو قلب‌اش، سرمای گزنده تا حد درد مرگ تو مهره‌های پشت‌اش.
درسکوت چهارنعل به‌تاخت درآمد.
آستاخوف فرصت تاه کردن کیسه توتون‌اش را هم پیدا نکرد. کیسه از دم جیب‌اش ول شد.
کریوچکوف تا دید آلمانی‌ها سر به‌دمبال ایوانکوف گذاشته‌اند پیش از همه اسب را از جا کند. جناح راست آلمانی‌ها راهِ عقب‌نشستن ایوانکوف را می‌بست، با سرعت عجیبی به‌اش نزدیک می‌شدند. ایوانکوف هم اسب را بسته بود به‌شلاق و نگاه‌اش به‌پشت سرش بود. تشنجی کجکی عضلات صورت‌اش را که به‌رنگ خاکستر درآمده

بود می‌پراند و چشم‌هایش را می‌دراند. آستاخوف قاچ زین را چسبیده بود و پیشاپیش همه می‌تاخت. از پشت سرِ کریوچکوف و اشچه‌گولکوف غبار خرمایی‌رنگی به‌هوا می‌تنید.

ایوانکوف به‌فکر دفاع از خودش نبود. فقط این‌فکر تو مخ‌اش سخمه می‌زد که: «تمام شد! تمام شد دیگر! گرفتندم.» ـ هیکل نکره‌ی پت‌وپهن‌اش را گولّه کرده بود و سرش به‌گرده‌ی اسب‌اش می‌خورد.

آلمانیِ سرخ‌موی بالابلندی خودش را به‌او رساند و از پشت سر نیزه‌یی حواله‌اش کرد. نوک نیزه از کمرشمشیرش گذشت و کجکی به‌اندازه‌ی نیم ورشوک[1] تو تن‌اش نشست. گیج و ویج داد زد: «بچه‌ها، برگردید!» ـ و شمشیرش را کشید. ضربه‌ی دیگری را که حواله‌ی پهلویش شد رد کرد. رو رکاب ایستاد و شمشیر را رو پشت آلمانی‌یی که از سمت چپ‌اش درآمد پایین آورد. دورش را گرفتند. یک اسب قلچماق آلمانی چنان با سینه به‌گرده‌ی اسب او خورد که نزدیک بود کله‌معلق‌اش کند. ایوانکوف رنگ مخوف قیافه‌ی دشمن را از نزدیک نزدیک، درست زیردماغ خودش دیده بود.

پیش از همه آستاخوف بود که برگشت. عقب‌اش زدند. با لوچه‌ی پیچیده و قیافه‌ی برگشته‌ی شبیه اموات مثل مارماهی روی زین پیچ‌وتاب می‌خورد و با شمشیر از خودش دفاع می‌کرد.

نوک شمشیری به‌گردن ایوانکوف فرو رفت. یکهو دراگونی طرف چپ‌اش سبز شد و برق کدر شمشیری از جلو چشم‌هایش پرید. ایوانکوف ضربه را رد کرد. فولاد به‌فولاد خورد و صدای گوش‌خراشی جست. نیزه‌یی از عقب به‌تسمه‌ی کمر شمشیرش گیر کرده بود و حریف برای آزاد کردن آن او را با سماجت به‌عقب می‌کشید. ایوانکوف از بالاسر اسبی که گردن‌گرفته بود قیافه‌ی برافروخته‌ی دراگون سن‌وسال‌دار پُرکک‌مکی را می‌دید که فکِ آویزان‌اش می‌لرزید و با شوشکه ضربه‌های ناکاری حواله‌ی سینه‌ی او می‌کرد اما چون شوشکه‌اش زیادی کوتاه بود از خیرش گذشت و بی‌این‌که چشم‌های میشیِ وحشت‌زده‌اش را که یک‌ریز پلک می‌زد از ایوانکوف بردارد دست برد تا قرابینه‌اش را از غلاف چرمیِ زردرنگ کنار قلتاقِ زین بیرون بکشد، که فرصت نکرد: نیزه‌ی کریوچکوف از بالاسر اسب رسید و پیش سینه‌ی اونیفرم

---

۱. Versok واحد روسی‌ی طول، برابر ۴/۴ سانتی‌متر.

سرمه‌یی‌اش را درید. به‌عقب خم شد و از وحشت و از حیرت غافل‌گیرشده‌گی فریاد زد: ـ Mein Gott![1]

هشت‌تا از دراگون‌ها دور کریوچکوف را گرفتند. خیال داشتند زنده بگیرندش اما او اسب‌اش را چراغ‌پا کرد با تمام هیکل بنا کرد روی زین چرخک‌خوردن و شمشیرزدن تا وقتی که موفق شدند شمشیرش را از دست‌اش بیندازند. آن وقت دست انداخت نیزه‌ی نزدیک‌ترین دراگون را قاپید و مثل این که مشغول تمرین باشد به‌کارش انداخت. آلمانی‌ها پس کشیدند و با شوشکه‌هاشان به‌جان نیزه افتادند.

قزاق‌ها و دراگون‌ها کنار مزرعه‌ی کوچک دل‌گیر خاک‌رسیِ تازه‌شخم به‌هم فشار می‌آوردند و در هم می‌لولیدند و تو جنگ تن‌به‌تن چنان موج می‌زدند که گندم‌زاری زیر باد. ترس چنان وحشی‌شان کرده بود که به‌هرچه و هرجا دم دست‌شان می‌آمد شمشیر می‌زدند و نیزه فرو می‌کردند: به‌پشت و به‌پا و به‌بازو و به‌زانو، به‌اسب‌ها و به‌سلاح‌ها... اسب‌ها تو جنون وحشت به‌هم تنه می‌زدند و بی‌جهت هم‌دیگر را کله‌پا می‌کردند.

ایوانکوف که موفق شده بود خودش را جمع‌وجور کند چندبار کوشیده بود سر دراگون بور کشیده‌صورتی را که بدجور مو دماغ‌اش بود هدف بگیرد اما هر بار شمشیرش رو لبه‌ی کلاهخود حریف سر خورده بود.

آستاخوف که خون ازش شره می‌کرد حلقه‌ی دراگون‌ها را شکست و به‌تاخت دور شد و صاحبمنصبی سر به‌دمبال‌اش گذاشت. آستاخوف تفنگ‌اش را از شانه کشید و از فاصله‌ی خیلی کمی حساب‌اش را رسید. چیزی که جادرجا نتیجه‌ی کار را معلوم کرد: دراگون‌ها که همه‌گی بر اثر ضربه‌های خشمگین قزاق‌ها زخم برداشته بودند با کشته شدن صاحبمنصب‌شان پراکنده شدند و شیخی را دیدند. قزاق‌ها نه دمبال‌شان کردند نه به‌گلوله‌شان بستند. یک‌راست به‌طرف پلیکالیه رکاب کشیدند تا به‌اسواران‌شان ملحق بشوند. آلمانی‌ها هم یکی از زخمی‌هاشان را که از اسب افتاده بود برداشتند و تاختند طرف مرز.

نیم‌ورست آن‌ورتر، ایوانکوف بنا کرد روی زین تلوتلو خوردن.

۱.خدای من! (به آلمانی)

ـ من... من دارم... می‌افتم...
اسب‌اش را نگه داشت اما آستاخوف افسار را گرفت.
ـ به پیش!
کریوچکوف خون صورت او را پاک می‌کرد و سینه‌اش را وا می‌رسید. لکه‌های سرخی پیرهن سربازی‌اش را خیس کرده بود.

جلو ملکی که تا دی‌شب مقر پاسگاه دوم بود از هم جدا شدند. آستاخوف آب‌گیری را که وسط توسه‌زار پشت حیاط سامانه بود و رنگ سبز عجیب‌غریبی داشت نشان داده بود و گفته بود: «باید از سمت راست برویم» ـ کریوچکوف دو پایش را کرده بود تو یک کفش که: «نه، ازسمت چپ.» ـ و هر کدام از سمتی رفتند که خودشان گفته بودند.

آستاخوف و ایوانکوف دیرتر از بقیه رسیدند. همه‌ی اسواران دم ده چشم‌به‌راه‌شان بودند. ایوانکوف افسار را ول کرد از اسب خزید پایین، سرش گیج رفت و افتاد. به‌هزار زحمت توانستند شمشیر را از لای انگشت‌های چنگ‌شده‌اش درآرند.

یک ساعت بعد همه‌ی افراد به‌جایی که نعش صاحبمنصب آلمانی افتاده بود رفتند چکمه‌ها و اونیفرم و اسلحه‌اش را برداشتند. همه برای دیدن قیافه‌ی جوان و جدی‌اش که چخ مرگ به‌رنگ زرد درش آورده بود به‌هم فشار آوردند. ساعت او که شیشه‌اش شبکه‌ی نقره داشت گیر تاراسوف Târâsof بچه‌ی اوست ـ خوپرس‌کایا آمد که آن‌را درجا به‌وکیل دوم جوخه فروخت. تو کیف‌اش یک‌خرده پول پیدا کردند با یک نامه و یک حلقه موی بور که لای کاغذ پیچیده شده بود و، عکس دختری که لب‌خند می‌زد و قیافه‌ی آدم‌های از خودراضی را داشت.

۹

بعدها از این حادثه یک فتح‌الفتوح تمام‌عیار ساختند. کریوچکوف که لنده‌ی رییس اسواران بود به‌برکت گزارش او نشان صلیب سن‌ژرژ گرفت و بقیه‌ی هم‌قطارهاش سماق مکیدند. قهرمان ماجرا را به‌ارکان حرب لشکر فرستادند و دیگر تا

آخر جنگ بخاری ازش بلند نشد جز این که چون خانم‌های صاحب‌نفوذ و آقایان صاحبمنصب‌ها از مسکو و پتروگراد برای دیدارش قدم‌رنجه می‌فرمودند سه نشان صلیب دیگر هم صاحب شد. خانم‌ها آه می‌کشیدند و اوه می‌کشیدند و جعبه جعبه سیگار تجملی و جوربه‌جور هله‌هوله‌ی مخصوص به قزاق دلاور دُن پیش‌کش می‌کردند. کریوچکوف، اول‌های کار، با بددهنی‌های چارواداریش حال خانم‌ها را می‌گرفت اما بعد تحت توجهات چکمه‌لیس‌های صاحب‌مقام ارکانِ حرب برای خودش دکان نان و آب‌دار پُررونقی وا کرد: فتح نمایان‌اش را هر بار با لفت‌ولعاب و سیرداغ نعناداغ مفصل‌تری به خوردِ مشتری‌ها می‌داد و مثل ریگ دروغ شاخ و دم‌دار به‌هم می‌بافت، و خانم‌ها حالی‌به‌حالی می‌شدند و جلو قیافه‌ی پُرآبله‌ی قهرمانِ قزاق که بیش‌تر به گردنه‌گیرها می‌ماند به‌خلسه فرو می‌رفتند.

روزی که تزار از ارکان حرب لشکر بازدید می‌کرد هم کریوچکوف را از لحاظ مبارکِ همایون‌اش گذراندند. امپراتور موسرخ چرتالو مثل اسبی براندازاش کرد، پلک‌های غصه‌دار پفالو را چین داد و تپوکی به‌شانه‌اش زد: «قزاق رشید!» ـ و برگشت به‌ملتزم رکابِ ویژه گفت: ـ آب‌معدنی برسان!

از آن به‌بعد دیگر سروریخت ژولیده‌پولیده‌ی کریوچکوف صفحات روزنامه‌ها و مجله‌ها را ترک نکرد و تاجرهای نیژنی‌نوگورود همین‌جور تپانچه‌های طلا بود که تقدیم‌تپان‌اش می‌کردند.

اونیفرم صاحبمنصب آلمانی را که کلک‌اش به‌دست آستاخوف مادرمرده کنده شده بود تخته آستر کرده بودند. امیرلشکر فن‌رن‌نن‌کامپف[1] آن را می‌گذاشت تو اتومبیل و به اتفاق کریوچکوف و دست‌یارش جلو صفوف دسته‌جاتی که عازم صفوف مقدم جبهه بودند حرکت می‌داد و سخنرانی‌های پرشور و آتشین ملی میهنی ایراد می‌کرد.

اما حقیقت چه بود؟ـ یک عده آدم که هنوز به‌کشتار هم‌نوع‌های خودشان عادت نکرده بودند تو معرکه‌ی مرگ به‌هم برخوردند، با وحشتی حیوانی به‌جان هم

---

۱. پاول یاکُوْله‌ویچ فن رن‌نن‌کامپف Pâvel Yâkovlevic von Rennenkâmpf فرمانده ارتش مأمور پیشروی به‌سمت کونیگسبرگ. * بود و از شرق روسیه می‌آمد.

*. Königsberg که بعدها شوروی‌ها نام‌اش را به‌کالی‌نین‌گراد Kâliningrâd تغییر دادند بندری است که در آن زمان به‌پروس‌خاوری تعلق داشت.

افتادند هم‌دیگر را خوار و خفیف و علیل و ذلیل کردند، هم‌دیگر را کورکورانه به‌پای جان کوبیدند، خودشان و اسب‌هاشان را شَل‌وپَل کردند، بعد هم از وحشت گلوله‌یی که ننه‌ی مردی را به‌عزاش نشاند فلنگ را بستند و با پفیوزی و سرخورده‌گی رفتند پی کارشان.

سرتاپای چیزی که اسم‌اش را فتح‌الفتوح گذاشتند همین بود.

۱۰

جبهه هنوز در طول ورست‌ها و ورست‌ها مثل مار افسرده از حرکت نیفتاده بود. تو مرزها هنوز از زدوخوردهای کوچک تا نبردهای سوارنظام جنگ در کار بود. فرماندهیِ نیروهای آلمان تو اولین روزهای اعلان جنگ دسته‌های سوار نیرومندی می‌فرستاد که جان یکان‌های ما را به‌لب می‌رساندند و برای سبک‌سنگین کردن قوا و شناساییِ موقعیت نیروهای ما از زیر دماغ پاسگاه‌های ما می‌گذشتند. ارتش دوازدهم سوار به‌فرماندهیِ امیرلشکر کاله‌دین پیشاپیش ارتش هشتم بروسی‌لوف ـ Brusilof حرکت می‌کرد و فوج یازدهم سوار در جناح چپ‌اش تو خاک اتریش پیش می‌رفت اما واحدهایی که لش‌نیوف Lešnyof و برودی Brody را گرفته بودند درجا می‌زدند، چون نیروهای تقویت‌شده‌ی اتریش و سوارنظام مجار که با تمام قوا به‌ما حمله می‌بردند ماست‌خورمان را چسبیده بودند و نمی‌گذاشتند قدم از قدم برداریم.

از جنگ لش‌نیوف به‌این طرف، گریگوری مه‌له‌خوف به‌وضع دردناکی تو وجود خودش با غم‌وغصه‌یی که ول‌کن‌اش نبود کلنجار می‌رفت. حسابی تراشیده شده بود. مثل شمع آب می‌شد و سرباز اتریشی‌یی که دم نرده‌های باغ کشته بود، چه در حال حرکت بود چه درحال راحت‌باش، چه تو خواب بود چه تو بیدارخوابی، از جلو چشم‌اش تکان نمی‌خورد. با چنان پافشاریِ عجیبی اولین جنگ‌اش را تو خاطره‌اش زنده نگه می‌داشت که از اثرش تو خواب هم تشنجِ دست راست‌اش را که دور دسته‌ی نیزه فشار داده بود حس می‌کرد و بیدار که می‌شد و حواس‌اش جا می‌آمد برای این که خواب را از خودش دور کند پلک‌های بسته‌اش را چنان با دست می‌چلاند که درد به‌دل‌اش می‌پیچید.

سوارها گندم رسیده را لگدمال می‌کردند. کشمان‌ها چنان از رد نعل‌اسب‌ها و میخ‌های ورقلمبیده‌شان پوشیده شده بود که انگار تمام خاک گالیسی را تگرگ زده. چکمه‌های سنگین سربازی راه‌ها را می‌کوبید و ارابه‌روها را از بین می‌برد و گل جاده‌ها را ورز می‌داد.

خمپاره‌ها تو مناطق درگیری چهره‌ی اخموی زمین را مثل آبله سوراخ‌سوراخ کرده بود. پاره‌های چدن و فولاد تشنه به‌خون آدمی‌زاد، تهِ قیف‌های خاکی زنگ می‌زد. هر شب روشنایی‌های ضعیف شاخه‌شاخه‌یی تو افق کشاله می‌رفت و آبادی‌ها و قریه‌ها و شهرهای کوچک مثل آذرخش بی‌رعدی شعله می‌کشید. تو این ماه آخر تابستان ـ ماه میوه‌ها و گندم رسیده ـ آسمان خاکستری‌رنگ و گوشت‌تلخ بود و شرجیِ روزهای آفتابیِ کم‌پیدا نفس آدم را پس می‌زد.

ماه اوت هم غزل خداحافظی را می‌خواند. تو باغ و بستان، برگ‌ها رنگ زرد روغنی‌یی به‌هم رسانده بود که سرخیِ مرگباری از دم‌برگ به‌سطح‌شان می‌خزید و درخت‌ها را از دور چنان جلوه می‌داد که زخم‌های پاره‌پاره‌یی خون حنایی‌رنگ‌شان را هدر می‌دهد.

گریگوری با دقت مواظب تغییر حال رفقای اسواران‌اش بود:

پراخور زیکوف که تازه‌گی‌ها با داغِ جوش‌خورده‌ی نعلِ اسبی روی لُپ‌اش از بیمارستان برگشته بود رنج و نگرانی از گوشه‌های لب‌اش داد می‌زد و پلک چشم‌های مهربان گوساله‌وارش تندتر از همیشه می‌پرید.ـ

یگورکا ژارکوف Yegorkâ Zârkof دم‌به‌دم پاشنه‌ی دهن را می‌کشید و سیل فحش‌های آب نکشیده‌اش را بیرون می‌ریخت. بیش‌تر از آن‌وقت‌ها چیزهای هرزه نقل می‌کرد و مدام به‌دنیا و مافی‌ها لعنت می‌فرستاد.ـ

هم‌ولایتی‌اش یملیان گراشوف Yemeliyân Grâšof که جوانک جاسنگین وظیفه‌شناسی بود چنان سیاه شده بود که انگار به‌اش خاکه‌زغال مالیده‌اند، و بی‌جهت زهرخندهای احمقانه‌ی غم‌انگیز می‌زد. ـ از این قبیل تغییر حالت‌ها تو هر قیافه‌یی پیدا می‌شد کرد. هرکی به‌شیوه‌یی تو وجود خودش پخته می‌شد و بذری را که جنگ پاشیده بود به‌ریشه می‌رساند.

هنگ که از خط مقدم جبهه پس کشیده بود سه‌روز راحت‌باش داشت و قرار بود از ناحیه‌ی دن نیروی کومکی دریافت کند.

درست موقعی که اسواران گریگوری داشت خودش را حاضر می‌کرد برود تو آب‌بند ملکی که توش اردو زده بود تنی به‌آب برساند یک واحد بزرگ سوار از ایستگاهی که در سه‌ورستیِ آن‌جا بود بیرون آمد و درست موقعی که اسواران چهارم به‌کنار آب‌بند رسیده بود واحدی که از ایستگاه می‌آمد از بالای تپه سرازیر شد. این سوارها قزاق بودند. امکان نداشت عوضی گرفت‌شان. پراخور زیکوف که به‌عقب خم شده بود تا پیرهن نظامی‌اش را بکند سرش را خلاص کرد و با دقت رفت تو نخ‌شان:

ـ از خودهامان‌اند. قزاق‌های دن‌اند.

گریگوری ستون را که به‌سمت ملک می‌رفت مژک‌زنان ورانداز کرد:

ـ نیروی کومکی است.

ـ حتما واسه ما است.

ـ باید افراد ذخیره باشند.

گراشوف داد کشید: «نگاه کنید بچه‌ها! آن استپان آستاخوف نیست آن‌جا تو صف سوم؟» ـ و زهرخند کوتاه پرصدایی زد.

ـ پس آن‌ها را هم بسیج کرده‌اند.

ـ آن‌هم آنی‌کوشکا!

ـ آهای گریشکا! مه‌له‌خوف! برادرت را باش! می‌بینی‌اش؟

ـ آره.

ـ یک‌دور ودکا به‌ام بدهکار شدی پسر، اول من دیدم‌اش.

گریگوری که همه‌ی چین‌وچروک‌های صورت‌اش بالای گونه‌هاش جمع شده بود و سعی می‌کرد اسب زیرِرانِ برادرش را جا بیاورد تو دل‌اش گفت: «یک اسب تازه واسه‌اش خریده‌اند.» ـ و تو بحر برادره رفت که از آخرین دفعه‌ی دیدارشان پاک از این‌رو به‌آن‌رو شده بود: پوست‌اش سوخته و سبیل بورش بیدزده و ابروهای پریده رنگ از آفتاب‌اش نقره‌یی.ـ دوید جلو کاسکت‌اش را برداشت دست‌ها را مثل کسی که حرکات نرمش می‌کند تاب داد. قزاق‌ها همان‌جور نیمه‌لخت آب‌بند را ول کردند سرگذاشتند به‌دمبال گریگوری و ساقه‌های توخالیِ سمبل ختایی و بته‌های رسیده‌ی ریشه‌ی باباآدم را زیرپا له کردند.

اسواران کومکی باغ را دور زد وارد محوطه‌یی شد که هنگ توش اتراق کرده

بود.

فرمانده‌شان سلطان گُنده‌مُنده‌ی جاافتاده‌یی بود که سرش را به‌تازه‌گی تیغ انداخته بود و گوشه‌ی لب‌های بی‌سبیل تحکم‌آمیزش به‌سختیِ چوب بود. گریگوری تو دل‌اش گفت: «لابد از آن پُرعروتیزهاست و تا دل‌ات بخواهد شرور.» ـ لب‌خندی تحویل برادرش داد و به‌پرهیبِ عصا قورت‌داده‌ی جناب سلطان و اسب عضلانیِ لاغر میان‌اش که پیدا بود از نژاد کالموک است چشمی انداخت.

سلطان با صدای صاف فلزی‌اش فرمان داد: ـ اسواراااان!/ جوخه به‌جوخه،/ به‌چپ/ رو!...

گریگوری که از خوش‌حالی دست و پایش را گم کرده بود همان‌جور که به‌پترو لب‌خند می‌زد داد کشید: ـ سلام داداش‌جان‌ام!

ـ خدا را شکر که به‌هم رسیدیم... خب، چه‌طوری؟

ـ خوب‌ام.

ـ صحیح و سالم؟

ـ تا حالاش که آره.

ـ اهل‌خانه یکی‌یکی برایت سلام رساندند.

ـ چه‌طورند؟

ـ خوب‌اند همه.

پترو که دست‌اش را رو کپل کرند تنومندش گذاشته بود تمام‌قد واگشت نگاه پرمهری به‌گریگوری انداخت، رفت و پشت هیکل‌های غبارآلود آشنا و غریبه از نظر پنهان شد.

ـ سلام مه‌له‌خوف، اهل خوتور همه به‌ات سلام رساندند.

گریگوری که میشکا کاشه‌وی را از کاکل طلایی‌اش به‌جا آورده بود لب‌خندزنان گفت: ـ پس توهم این‌جایی.

ـ آره، ماهم آمدیم تو جمع خودی‌ها. مثل مرغ که بیفتد رو تاپوی ارزن.

ـ گیرم این‌جا هیچی نشده ارزن چیدن زهرمارت می‌شود. آنی که مثل ارزن نوک‌اش می‌زنند و برش می‌چینند خود آدم است!

ـ خیال کردی!

یگورکا ژارکوف یک‌تا پیرهن لی‌لی‌کنان از آب‌بند آمد. گشادگشاد پا برمی‌داشت و به‌خودش پیچ‌وتاب می‌داد و سعی می‌کرد ضمن حرکت تمبان

گل‌وگشادش را هم پاش کند.

ـ سلام، هم‌ولایتی!

ـ هی‌ی‌ی‌ی، ژارکوف است!

ـ خب، اسب تخم‌کشی، تو را هم بخو زدند پس... ننه‌ام چه‌طور است؟

ـ خوب است. کلی‌هم به‌ات سلام رساند. اما نتوانستم برایت سروسوغات بیارم، بارم سنگین بود.

یگورکا با قیافه‌یی برخلاف همیشه جدی به‌جواب‌ها گوش داد. کـون‌برهنه رو علف‌ها نشست صورت وارفته‌اش را تو دست‌ها قایم کرد و نتوانست پاهای لرزان‌اش را تو پاچه‌های تمبان فرو کند.

افراد، نیمه‌عریان پشت نرده که رنگ آبی خورده بود ازدحام می‌کردند. اسواران کومکی از همین خیابانی که دوطرف‌اش ردیف درخت‌های شاه‌بلوط بود وارد محوطه می‌شد.

ـ سلام، هم‌ولایتی!

ـ تویی آلکساندر، قوم و خویش عزیز؟

ـ خود خودم‌ام.

ـ آندره‌یان Ândreyân ! آندره‌یان! مگر نمی‌شنوی اُزگَل؟ چی به‌سر گوش‌هات آمده؟

ـ اوهوی نظامی! زنات برایت سلام رساند.

ـ خدا حفظ‌اش کند الاهی!

ـ باریس به‌لوف Bâris Belof این‌جا است؟

ـ اسواران چندم است؟

ـ گمان‌ام چهارم.

ـ اهل کجا است؟

ـ اهل زاتون Zâton است، از استانیتسای ویوشنس‌کایا.

یک سرباز دیگر خودش را قاتی کرد: ـ چه‌کارش داشتی؟

ـ باید ببینم‌اش. برایش کاغذ آورده‌ام.

ـ چند روز پیش نزدیکی‌های رای‌برادی Râybrâdy کشته شد.

ـ شوخی می‌کنی...

ـ جان خودم... جلو من گلوله خورد زیر پستان چپ‌اش.

ـ از خوتور چورنایا Cornâyâ کسی این‌جا هست؟
ـ نه، یک‌خرده برو جلوتر.

اسواران رفت وسط محوطه صف کشید. دوباره کنار آب‌بند از قزاق‌ها که برگشتند آب‌تنی کنند غلغله شد و کمی بعد تازه‌رسیده‌ها هم قاتیِ آن‌ها شدند.

گریگوری تنگ دل برادرش نشسته بود. خاک رس بوی نای سنگینی داشت. آب غلیظ کناره‌ی بند را علف سبزی پوشانده بود. گریگوری شپش‌های درز و دورز پیرهن‌اش را می‌کشت و تعریف می‌کرد که: ـ خسته‌گی تو رگ و ریشه‌ام است پترو. مدام مثل آدم‌های نیمه‌جان‌ام. همه‌اش انگار کوه کنده‌ام. انگار که مانده باشم لای سنگ آسیاب، خردم کرده باشد تف‌ام کرده باشد بیرون.

صدایش شکسته و خش‌دار بود و شیار تیره‌یی که کجکی روپیشانیِ ناآشنایش افتاده بود (و پترو از دیدن‌اش وحشت کرد) باعث می‌شد آدم از بابت آن‌همه تغییر حال و آن‌همه سرگشته‌گی که به‌نمایش می‌گذاشت به‌وحشت بیفتد.

پترو که داشت پیرهن‌اش را می‌کند و تن سفیدش را که با نوار معمولیِ هواسوز شده‌گی از ناحیه‌ی گردن جدا می‌شد برهنه می‌کرد پرسید: ـ برای چه آخر؟

گریگوری که تند حرف می‌زد و صدایش از خشم سخت می‌شد گفت: ـ برای این‌که مردم چنان به‌سرشان زده که بهتر است آدم دم‌پرشان نرود. به‌وضعی افتاده‌اند که صدرحمت به‌گرگ گرسنه! به‌هر طرف نگاه کنی نفرت و کینه موج می‌زند. همین خود من: به خیال‌ام می‌رسد اگر کسی را گاز بگیرم هارش می‌کنم... برای این!

ـ مجبور شده‌ای کسی را... بکشی؟

تقریباً فریاد کشید: «مجبور شدم؟!» ـ پیرهن‌اش را گُندله کرد کوبید به‌زمین. بعد بنا کرد گلویش را به‌سختی مالیدن و مالیدن. انگار می‌خواست کلمه‌یی را که داشت خفه‌اش می‌کرد بریزد بیرون. همین‌جور دوروبرش را می‌سُکید. پترو که سعی می‌کرد چشم‌اش تو چشم گریگوری نیفتد گفت: ـ تعریف کن!

ـ وجدان‌ام دارد می‌کشدم. تو لش‌نیوف، وسط بکش‌بکش یک بدبخت بی‌چاره‌تر از خودم را با نیزه سوراخ کردم. خب، چاره‌ی دیگری نداشتم... اما آخر چه‌مرگ‌ام شده بود که فرقِ آن یکی‌دیگر را بشکافم؟

ـ قضیه چه بود؟

ـ همین... بیخود و بی‌جهت زده‌ام یکی را کشته‌ام و حالا دل‌ام به‌خاطر آن تاپاله

آرام و قرار ندارد. گُه‌لوله هرشب می‌آید به‌خواب‌ام...

ـ هنوز عادت نکرده‌ای. یک‌خرده دندان روجگر بگذاری درست می‌شود.

بعد از مدتی سکوت گریگوری پرسید: ـ شماها اسواران تقویتی هستید؟

ـ برای چه؟... نه. ما ابواب‌جمعیِ فوج بیست‌وهفتم‌ایم.

ـ فکر می‌کردم واسه تقویت هنگ ما آمده‌اید.

ـ اسواران ما جزو یک لشکر پیاده‌نظام است که داریم می‌رویم به‌اش ملحق بشویم. اما نیروی کومکی هم هم‌راه ما است: جوان‌هایی که باید کم و کسریِ شماها را تأمین کنند.

ـ خب دیگر، برویم آب‌تنی.

گریگوری ترو فرز شلوارش را درآورد، سبزه و باریک و کمی خمیده رفت طرف آب، و پترو او را از موقع جدا شدن‌شان شکسته‌تر دید. گریگوری دست‌ها را دراز کرد و خودش را با سر به‌آب انداخت. بالاسرش سبزیِ سنگین به‌هم آمد و دوباره از هم وارفت. به‌سمت یک دسته از قزاق‌ها که وسط آب‌بند هرّه‌کرّه می‌کردند شنا کرد. به‌آب کف‌گرگی می‌زد و شانه‌هایش را به‌تمبلی حرکت می‌داد.

پترو صلیب و دعایی را که مادر برایش تو پارچه دوخته بود آهسته از گردن درآورد چپاند زیر پیرهن‌اش و با اکراه ترس‌آلودی وارد آب شد. سینه و شانه‌هایش را خیس کرد با ناله‌واره‌یی تو آب غوطه خورد و خودش را به‌گریگوری رساند. دوتایی از دیگران کنار کشیدند و باهم به‌سمت ساحل شنیِ طرف دیگر که پوشیده از درختچه و بته‌ی خودرو بود مشغول شنا شدند. این‌کار گریگوری را خنک کرد و به‌اش آرامش داد. حالا بازوهایش را بدون آن شور و التهاب چند لحظه پیش حرکت می‌داد:

ـ بس‌که بی‌حال و حوصله‌ام سراپایم را شپش برداشته. چه‌قدر دل‌ام می‌خواست الان تو خانه بودم. اگر پروبال داشتم بی‌معطلی پرواز می‌کردم که همین فقط یک نگاه به‌اش بیندازم... خب، از خانه بگو.

ـ ناتالی پیش ما است.

ـ خب؟

ـ حال‌اش هم خوب است.

ـ پدر و مادر چی؟

ـ خوب‌اند... اما ناتالیا همین‌جور چشم به‌راه تو است. هنوز فکر می‌کند برمی‌گردی پیش‌اش.

گریگوری جواب نداد. غوطه‌یی خورد و آبی را که تو دهن‌اش رفت تف کرد. پترو چرخکی زد و کوشید راست تو چشم‌هاش نگاه کند.

ـ اقل‌کم می‌توانستی کاغذ که می‌نویسی سلامی هم به‌او برسانی. طفلک نفس کشیدن‌اش هم به‌خاطر تو است.

ـ مسخره است... می‌خواهد نخ پاره شده را گره بزند؟

ـ ای، چی بت بگویم آخر...هرکی به‌امیدی زنده است. زن خوب نازنینی است. پاک‌دامن است. خیلی خوب هوای خودش را دارد. احدی نمی‌تواند بگوید سروگوش‌اش می‌جمبد و از این‌جور حرف‌ها.

ـ باید واسه خودش فکر یک شوهر می‌کرد.

ـ حرف‌های عجیب‌غریب می‌زنی ها.

ـ چیز عجیب و غریبی توش نیست. کاری است که باید بکند.

ـ اصلاً خود دانید بابا، به‌من چه مربوط است.

ـ دونیاشکا چه‌طور است؟

ـ دیگر وقت شوهر دادن‌اش است داداش، تو این یک‌ساله چنان عوض شده که ببینی‌اش نمی‌شناسی‌اش.

گریگوری با تعجب و خوش‌حالی گفت: ـ نه!

ـ والاهه! بت قول می‌دهم بفرستندش خانه‌ی بخت و من و تو حتا سبیل‌مان را هم نتوانیم از ودکای ولیمه‌اش تر کنیم: بگویی‌نگویی تا آن‌وقت کثافت‌های گه جفت‌مان را کشته‌اند.

ـ امکان‌اش که هست...

از آب درآمدند کنار هم رو آرنج‌ها تکیه دادند خودشان را تو آفتابی که هیچ وقت به‌آن تندی نبود گرم کردند. میشکا کاشه‌وی که شناکنان از جلوشان می‌گذشت تا کمر از آب آمد بیرون داد زد: ـ بیا تو آب، گریشکا!

ـ عجله‌یی نیست، یک‌خرده این‌جا می‌مانم. (و همان‌جور که سرگین‌غلتانک کوچولویی را زیرشن‌ها دفن می‌کرد از پترو پرسید:) از آکسینیا هیچ خبری داری؟

ـ پیش از اعلان جنگ یک‌بار تو خوتور دیدم‌اش.

ـ آن‌جا آمده بود چه‌کار؟

ـ آمده بود لَکّ‌وپَک‌اش را از خانه‌ی شوهرش ببرد.

گریگوری سرفه کرد با کف دست یک کپه شن رو سرگین‌غلتان ریخت و برایش

مقبره‌یی ترتیب داد:

ـ باش صحبت نکردی؟

ـ یک سلام خشک‌وخالی فقط. حسابی چاق و سرحال بود، انگار خورد و خوراک خانه‌ی ارباب به‌مزاج‌اش می‌سازد.

ـ استپان چی؟

ـ بندوبساط‌اش را داد ببرد. آزار و اذیت‌اش هم نکرد. اما تو هوای خودت را داشته باش که یک‌وقت دم‌پرش آفتابی نشوی. به‌من رسانده‌اند که تو عالم مستی گفته تو اولین درگیریِ جنگ با تیر می‌زندت.

ـ راستی؟

ـ ازت درنمی‌گذرد که.

ـ می‌دانم.

پترو برای عوض کردن صفحه گفت: ـ واسه خودم یک اسب خریده‌ام.

ـ ورزاها را فروختید؟

ـ آره. به صدوهشتاد روبل. صدوپنجاه‌تاش را واسه اسب مایه رفتم، اما نمی‌دانی چه اسبی است ها! تو تسوتسکان Tsutskân[1] خریدم‌اش.

ـ گندم‌ها چی؟

ـ محشر است، گیرم فرصت نکردیم ببریم امبار. درست همان وقت بسیج‌مان کردند.

گفت‌وگو که به‌کشت‌وکار رسید تکلف از میان رفت. گریگوری خبرهای محل را مثل قحطی‌زده‌ها می‌بلعید. خبرها همه‌ی وجودش را پر می‌کرد و به‌صورت همان پسرک ساده و کله‌شقی درش می‌آورد که بود.

پترو گفت: «خب دیگر، برویم تنی به‌آب بزنیم و لباس بپوشیم.» ـ و ماسه‌های روی شکم‌اش را با حال لرز پایین ریخت. پشت و بازوهایش پوست‌مرغی شده بود.

افراد دسته‌دسته از آب‌بند برمی‌گشتند. دم نرده‌یی که باغ و حیاط اربابی را از محوطه جدا می‌کرد به‌استپان آستاخوف برخوردند. ضمن حرکت کاکل‌اش را که رو چشم‌هاش می‌ریخت با یک شانه‌ی شاخی مرتب می‌کرد می‌زد زیرلبه‌ی کاسکت‌اش. وقتی با گریگوری دوش‌به‌دوش شد گفت: ـ سلام رفیق!

---

۱. یکی از شعبات رود چیر، که خود شاخه‌یی از رود دن است در ساحل راست آن.

ـ سلام.

گریگوری قدم‌ها را کند کرد و نگاهی بفهمی‌نفهمی آشفته و بفهمی‌نفهمی گناهکارانه به‌استیپان انداخت.

ـ مرا فراموش که نکرده‌ای؟

ـ ای، همین‌جورها.

استیپان درآمد که: «اما من اصلاً تو را فراموش نکرده‌ام!» ـ و بی‌این‌که بایستد با خنده‌ی تمسخرآلودی گذشت و دست‌اش را روشانه‌ی قزاقی گذاشت که درجه‌ی وکیل دومی داشت و جلوجلو می‌رفت.

□

سر شب از ارکان حرب لشکر با تلفن فرمان حرکت به‌خط اول جبهه صادر شد. هنگ که کم و کسرِی نفرات‌اش را با افراد نیروی کومکی تأمین کرده بود تو ربع ساعت آماده شد و سرودخوانان به‌راه افتاد تا شکافی را که سوارنظام مجار ایجاد کرده بود پر کند.

تو لحظه‌ی جدایی پترو کاغذ چهارتاه‌شده‌یی را کف دست برادرش گذاشت.

گریگوری پرسید: ـ چی باشد؟

ـ بگیرش. دعایی است که خودم برایت رونویس کرده‌ام.

ـ دردی را هم دوا می‌کند؟

ـ نخند گریشکا!

ـ نخندیدم.

پترو داد زد: ـ خب دیگر، به‌امان خدا برادرجان. چهار ستون تن‌ات را سالم نگه‌دار. پیش‌پیشانِ دیگران ندو: آن‌هایی که کله‌شان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد مرگ روشاخ‌شان است. احتیاط کن!

ـ پس خاصیت این دعا چی؟

پترو در جواب حرکت مبهمی کرد.

تا ساعت یازده بی‌رعایت هیچ احتیاطی جلو رفتند. بعد معین‌نایب به‌افراد رساند که سیگارها را خاموش کنند و تا جایی که ممکن باشد صدا درنیارند.

بالای نوار دوردست جنگلی موشک‌ها با دود قفایی‌رنگ به‌هوا می‌جست.

۱۱

یک دفترچه‌ی بغلی با جلد تیماج بلوطی‌رنگ که گوشه‌هاش سابیده و شکسته است.

آن‌جور که پیدا است صاحب‌اش مدت‌ها آن را تو جیب‌اش این‌ور و آن‌ور می‌برده.

با خط خوابیده‌ی گره‌داری نوشته شده...

□

« ... از چندی پیش احتیاج پیدا کرده‌ام درد دل‌هایم را بیارم رو کاغذ. می‌خواهم مثل دختر مدرسه‌ئی‌ها برای خودم یک‌جور «دفتر خاطرات» درست کنم.

اول از همه درباره‌ی او بگویم:

تو ماه فوریه (یادم نیست چه روزی) همشهری‌اش بویاریشکین Bôyâriškin مرا با او آشنا کرد. دم در یک سینما به‌آن‌ها برخورده بودم. وقتی بویاریشکین ما را به‌هم معرفی می‌کرد گفت: «تیموفه‌ی Timofey، این دخترخانم اهل طرف‌های ما، استانیتسای ویوشنس‌کایا است. از آشنایی‌اش خوش‌حال می‌شوی. لیزا دختر شایسته‌یی است.» ـ یادم است چیزهای نامفهومی بلغور کردم و کف دست نرم و نمناک‌اش را تو دست نگه داشتم. آشناییِ من و یلیزاوه‌تا موخوف این‌جوری سرگرفت. از همان نگاه اول فهمیدم دختر بی‌بندوباری است. این‌جور زن‌ها چشم‌شان داد می‌زند چه کاره‌اند. باید اعتراف کنم اثر چندان خوبی رویم نگذاشت: یکی آن دست شُل و ول مرطوب‌اش که هیچ‌وقت ندیده‌ام مال کس دیگری آن‌جور عرق کند، یکی هم چشم‌هاش ـ آن چشم‌های راستی‌راستی خوش‌گلی که با وجود برق فندقی‌اش تو ذوق آدم می‌زند.

واسیا Vâsiyâ ، دوست عزیز، من مخصوصاً به‌این سبک شسته‌رفته می‌نویسم و حتا دست به‌استعاره‌پردازی می‌زنم که وقتی این دفتر در سه‌می‌پالاتینسک Semipalatinsk به‌دستت می‌رسد از آن‌چه پیش آمد تصور درستی پیدا کنی. چون که، بله، قصدم این است که پس از نقل کامل ماجرای عاشقانه‌ی خودم با یلیزاوه‌تا،

بفرستم‌اش برای تو که شاید خواندن‌اش باعث انبساط خاطرت بشود. بنابراین جریان را به‌همان ترتیبی شرح می‌دهم که پیش آمد.

خب. همان‌جور که گفتم دم سینما با یلیزاوه‌تا آشنا شدم و سه‌تایی رفتیم تو که فیلم تخمیِ احساساتی‌یی را که نمایش می‌دادند تماشا کنیم. بویاریشکین که به‌ادعای خودش یکی از دندان‌های «گوشه‌یی»اش درد می‌کرد پاک لال‌مانی گرفته بود، من هم جان می‌کندم که چیزی واسه‌ی گفتن گیر بیارم. همین‌قدر کاشف به‌عمل آوردیم که هم‌ولایتی هستیم - یعنی مال دو استانیتسای چسبیده به‌هم‌ایم -، و بعد از آن که راجع به‌خاطرات مشترکی در باب زیباییِ مناظر استپ و این‌جور چیزها حرف زدیم چنته‌مان خالی شد. من، اگر بخواهم راست‌اش را گفته باشم، باید بگویم در کمال راحتی ساکت ماندم و او هم از این که کف‌گیر آن یک مختصر گفت‌وگومان هیچی نشده به‌ته دیگ رسید اصلاً دل‌خور نشد. به‌من گفت که سال دوم دانشکده‌ی پزشکی را می‌گذراند و دختر یک خانواده‌ی تاجرپیشه است و چایی‌خور قهاری است و توتون آس‌مالوف Âsmâlof را خیلی دوست دارد. می‌بینی که این چیزها برای شناختن یک دوشیزه‌ی چشم‌فندقی اطلاعات به‌دردخوری نیست.

وقتی از هم جدا می‌شدیم (آخر فقط تا ایستگاه تراموای بدرقه‌اش کردیم) ازم خواست یک روز به‌دیدن‌اش بروم. نشانیِ خانه‌اش را یادداشت کردم. خیال دارم بیست‌وهشتم آوریل بروم پیش‌اش.

• <u>بیست‌ونهم آوریل</u>

امروز رفتم خانه‌اش. ازم با چایی و حلوا[1] پذیرایی کرد. راست‌اش دختر جالبی است. زبان تلخی دارد و به‌قدر کافی هم هوش‌مند است منتها از دو فرسخی بو گند آرت سی‌باشف[2] می‌دهد. از پیش‌اش که برگشتم دیروقت بود. چندتا سیگار پیچیدم و به چیزهایی فکر کردم که مطلقاً به‌او و علی‌الخصوص به‌پول‌مول هیچ ربطی نداشت. لباس‌ام از کهنه‌گی نخ‌نما شده و سرمایه گوشه‌ی ابرو نشان نمی‌دهد. خلاصه، اوضاع به‌طور کلی کشمشی است.

---

۱. عیناً در متن.

۲. Artsibacof نویسنده‌ی روسیِ داستان‌های رخت‌خوابی که در زمان خود شهرتی داشت.

• اول مه

امروز را یک حادثه روز دیگری کرد. داشتیم مثل بچه‌های بی‌گناه تو سوکول‌نیکی Sokolniki وقت‌گذرانی می‌کردیم که یکهو برای‌مان اتفاقی افتاد: پلیس و یک دسته‌ی بیست نفری سرباز قزاق تظاهرات کارگریِ اول ماه مه را به‌هم زدند. بابای مستی اسب یکی از قزاق‌ها را با چوب‌دستی‌اش زد و قزاقه هم با شلاق افتاد به‌جان یارو (راستی چرا ما به‌شلاق ناگای‌کا Nâgâykâ می‌گوییم؟ـ کلمه‌ی شلاق که گویاتر است. پس واقعا چرا؟).

باری من رفتم جلو خودم را انداختم وسط. اعتراف می‌کنم که گرفتار شریف‌ترین احساسات شده بودم. وسط‌شان را گرفتم و به‌قزاقه «کله‌خر» و از این‌جور لیچارها بار کردم. شلاق‌اش را بلند کرد مرا بزند، که با لحن محکمی به‌اش گفتم من خودم هم از قزاق‌های استانیتسای کامنس‌کایا هستم و می‌توانم جدوآبادش را مثل آب خوردن بیارم جلو چشم‌اش. از قضا قزاقه بچه‌ی خوبی بود: از آن جوان‌هایی که هنوز آش سربازی دخل مخ‌شان را نیاورده. به‌ام گفت خودش هم بچه‌ی اوست خوپرس‌کایا و ضمناً قهرمان مشت‌زنی است. مثل دوتا دوست از هم جدا شدیم. اگر طرف سر قوز می‌افتاد و کار به‌بزن بزن می‌کشید حساب من با کرام‌الکاتبین بود. عرض اندام کردن‌ام از آن‌جا آب می‌خورد که یلیزاوه‌تا همراه ما بود و من در حضورش گرفتار میل بچگانه‌ی این‌جور گنده‌گوزی‌ها می‌شوم. به‌خیال خودم تبدیل می‌شوم به‌یک خروس جنگی و حس می‌کنم تاج نامرییِ قرمزی زیرکاسکت‌ام سبز می‌شود... ببین کارم به کجاها کشیده! حالیت است که؟

• سوم مه

دل‌ام می‌خواهد قره‌مست بشوم. بدتر از همه پولی تو دست و بال‌ام نیست و زرت شلواره هم درآمده. آن‌هم بی‌تعارف درست از درز خشتک‌اش، عین هندوانه‌های دن که وقتی حسابی رسید از وسط می‌ترکد. مقاومت کوک‌هایی که به‌اش زده‌ام هم یک خیال خام بیش‌تر نیست. مگر ترک هندوانه را می‌شود کوک زد؟

والودکا اس‌ترژنف Vâlodka Streznef سری بم زد و رفت.

فردا می‌روم دانشکده.

• هفتم مه

بابام پول فرستاد. تو نامه‌هاش لنترانی بارم می‌کند اما من که شرم و حیا سرم نمی‌شود. کاش می‌دانست پایه‌های اخلاقیِ آقازاده‌اش چه‌قدر پوسیده.

واسه خودم یک‌دست لباس خریدم. کراوات‌ام توجه همه، حتا سورچی‌ها را هم جلب می‌کند. سرم را پیش یکی از سلمانی‌های تەورس‌کایا Tverskâyâ اصلاح کردم وتروتازه‌تر از یک فروشنده‌ی آلنگ‌دولنگِ زنانه آمدم بیرون. آجان پستِ سادووو ـ تری‌یوم‌فال‌نایا Sâdovo-Triumfâlnâyâ لب‌خندی تحویل‌ام داد. بی‌شرف! باید تو این سرووضع یک چیزیم به‌او رفته باشد... همین سه ماه پیش بود؟ نه. زیر و رو کردن رخت چرک‌های این جریان لزومی ندارد.

برحسب تصادف از پنجره‌ی تراموای یلیزاوه‌تا را دیدم. دست‌کش‌اش را برایم تکان داد و لب‌خندی زد. سر و ریختم چه‌طور است مگر؟

• هشتم مه

«همه کس بنده‌ی عشق است، چه پیر و چه جوان.» ـ

دهن شوهر تاتیانا Tâtiyânâ که به‌گشادیِ دهنه‌ی توپ بود، می‌آید جلو چشم‌ام. میل مقاومت ناپذیری به‌ام دست می‌داد که از همان وسط راهرو تف کنم تو دهن‌اش. هر وقت هم این مصرع و مخصوصاً ته‌اش (:چه پیر و چه جوااان) یادم می‌آید آرواره‌هایم را خمیازه‌ی تشنج‌آوری که احتمالا علت عصبی دارد کش می‌آورد.

اما حقیقت این است که من تو همین سن‌وسالی که هستم عشق ورچسانده‌ام و همین الان که دارم این سطور را می‌نویسم موهای سرم سیخ واایستاده...

رفتم پیش یلیزاوه‌تا و مطلب را از جای خیلی پرتی با کلمات پرآب و تاب آوردم وسط. وانمود کرد که اصلاً تو باغ نیست و هی مثل سوزن‌بان‌های راه‌آهن سعی کرد خط را عوض کند قطار را بیندازد به‌یک مسیر دیگر. شاید هنوز خیلی زود است. مرده‌شورش ببرد! این لباس پاک کاسه کوزه‌ام را به‌هم زده... تو آینه که نگاه می‌کنم خودم را موجودی می‌بینم که دیگر طاقت و تحمل ازش برنمی‌آید، باید فوری مطلب‌ام را عنوان کنم. تو وجود من قوه‌ی تخیل به‌باقیِ چیزها می‌چربد. اگر همین حالا نجمبم و حرف‌ام را نزنم تا دو ماه دیگر فرصت به‌کلی از دست می‌رود: یعنی شلوارم چنان کهنه می‌شود و بعض جاهایش را عرق چنان می‌پوساند که دیگر برای ابراز حرف دل‌ام

مجالی باقی نمی‌ماند. این را می‌نویسم و کلی به‌خودم می‌نازم: ببین بهترین احساسات نازترین آدم‌های زمانه تا کجا تو وجود من یک نفر جمع شده! یک طرف سرمستیِ عشق لطیف و سوزان و یک‌طرف «ندای پادرجای فرزانه‌گی». ـ آش شله قلم‌کار مجموعه‌ی فضایل، آن‌هم بدون به‌حساب آوردن کلی صفات و خصایل دیگر.

هنوز از صغرا کبرا چیدن‌ها به‌اصل مطلب نرسیده بودم، که زنکه‌ی صاحب‌خانه از تو راهرو صداش زد و همه‌ی رشته‌هام را پمبه کرد. شنیدم ازش می‌خواست برایش پولی فراهم کند و یلیزاوه‌تا با این که داشت، زیر بار نمی‌رفت. یقین داشتم که دارد، و قیافه‌اش در وضعی که با آن لحن حق به‌جانب و آن چشم‌های صددرصد صمیمی و بی‌شیله پیله از قرض دادن پول طفره می‌رفت جلو نظرم آمد و اشتیاق آتشین من به‌اظهار عشق به‌او یکهو باد هوا شد.

• سیزدهم مه

نه به‌یک دل که به‌صددل عاشق‌ام. هیچ شکی ندارم. همه‌ی نشانه‌ها داد می‌زنند. فردا به‌اش می‌گویم. تا امروز دست‌ام را رو نکرده‌ام.

• چهاردهم مه

یکهو همه چیز به‌صورت غیرمنتظری درآمد.

باران ولرم دل‌چسبی می‌بارید. تو محله‌ی موخاوایا Moxavâyâ قدم می‌زدیم و باد که می‌زد سنگ فرش پیاده‌رو را کجکی می‌روبید. من حرف می‌زدم و او سرش را انداخته بود پایین و در سکوت راه می‌آمد. انگار تو فکر بود. باران از کلاه‌اش رو صورت‌اش شره می‌کرد. خوش‌گل بود. حالا می‌نویسم که چی گفتم و چی شنیدم:

ـ یلیزاوه‌تا سرگه‌یی‌یونا. من احساسات خودم را برای‌تان شرح دادم. حالا نوبت شما است.

ـ به‌صمیمیت احساسات‌تان مشکوک‌ام.

من به‌احمقانه‌ترین شکلی شانه بالا انداختم و جویده جویده گفتم حاضرم برایش قسم بخورم، یا یک چرت و پرت دیگری شبیه این.

گفت: ـ ببینید: ادای قهرمان‌های تورگنیف[1] را در نیارید. باید رو راست‌تر از

---

۱. Turgenyef ، ایوان سرگه‌ئیه‌ویچ. نویسنده‌ی روس متولد ارل Orel (۱۸۱۸ تا۱۸۸۳) خالق رمان‌ها و

این‌ها باشید.

ـ رو راست‌تر از این که نمی‌شود: دوست‌تان دارم.

ـ خب، بعد؟

ـ نوبت شما است که حرف بزنید.

ـ انتظار دارید بگویم من هم شما را دوست دارم؟

ـ فقط از تان جواب می‌خواهم.

ـ ببینید تیموفه‌ی ایوانوویچ... چه می‌توانم به‌تان بگویم... خب، من‌هم یک‌ذره از شما خوش‌ام می‌آید. قد و بالای بلندی دارید.

قول دادم از این که هستم هم بلندبالاتر بشوم.

ـ آخر ما هم‌دیگر را آن‌قدرها نمی‌شناسیم. زندگیِ مشترک...

ـ با گذشت زمان هم‌دیگر را بهتر خواهیم شناخت.

صورت خیس‌اش را با کف‌دست گل‌بهی‌رنگ‌اش پاک کرد و گفت: ـ قبول. باهم زنده‌گی کنیم ببینیم چی پیش می‌آید. فقط یک‌خرده به‌ام فرصت بدهید که رابطه‌ی قبلی‌ام را قطع کنم.

با علاقه پرسیدم: ـ کی هست؟

ـ نمی‌شناسیدش. یک دکتر است. متخصص امراض تناسلی.

ـ کی آزاد می‌شوید؟

ـ انشاءالله جمعه.

ـ پیش هم زنده‌گی خواهیم کرد؟ منظورم این است که تو یک آپارتمان؟

ـ آره. البته این شکلی راحت‌تر است. شما بار و بندیل‌تان را برمی‌دارید می‌آیید خانه‌ی من.

ـ چرا؟

ـ اتاق من خیلی راحت است. تروتمیز است و صاحب‌خانه هم زن خوبی است.

ایرادی نداشتم. سر پیچِ ته‌ورس‌کایا ازهم جدا شدیم. هم‌دیگر را بوسیدیم و خانمی را که گذشت حیران کردیم.

آینده چه‌آشی برایم پخته؟

داستان‌های کوتاهی چون قصه‌های شکارچی (۱۸۵۲)، پدران و پسران (۱۸۶۲)، آب‌های بهاری (۱۸۷۱) و نمایشنامه‌ی یک ماه در ییلاق (۱۸۷۹). وی بیش از دیگر نویسنده‌گان هم‌عصر خود زیر نفوذ افکار غربی بود.

• بیست‌ودوم مه

درست تو بدر ماه عسل‌ام اما لیزا گفت زیرپوش‌هایم را عوض کنم و عسل‌ام را درست و حسابی حنظل کرد. زیرپوش‌هام از کهنه‌گی تبدیل شده به‌کابوس. حرفی نیست. ولی پول، پول... خرج و برج زنده‌گی از کیسه‌ی من است و دیگر دارد ته‌اش بالا می‌آید. باید بگردم کاری گیر بیارم.

• بیست‌وچهارم مه

تصمیم گرفته بودم امروز واسه خودم زیرپوش بخرم اما لیزا یک‌هو خرج پیش‌بینی‌نشده‌یی گذاشت رو دست‌ام. دل به‌دریا زد که، علی‌الله، تو یک رستوران حسابی شام مبسوطی بزنیم و واسه خودش هم یک‌جفت جوراب ابریشمی بخریم. ــ شامه را زدیم و جورابه را خریدیم و امید من بینوا دود شد رفت هوا: الوداع، زیرپوش من!

• بیست‌وهفتم مه

دارد رُس‌ام را می‌کشد. جسماً نابودم. ریخت ساقه‌ی خشک آفتاب‌گردانی شده‌ام که برگ‌ها و پوست‌اش را کنده باشند. ــ این زن نیست بابا: لامذهب آتش است، دود است!

• دوم ژوئن

ساعت نه بیدار شدیم و این عادت کوفتیِ من که شست پام را تکان می‌دهم نتیجه‌ی ذیل را به‌بار آورد: لحاف را پس‌زد مدت مدیدی پایم را وارسید و ملاحظات‌اش را به‌این شرح خلاصه کرد:

ــ اینی که تو داری پا نیست که: صدرحمت به‌سم یابو! بعدش هم این پشم و پیلیِ انگشت‌هات: اُق!

از نفرت چندش‌اش شد چپید زیر لحاف روش را کرد به‌دیوار.

از خجالت آب شده بودم. پاهام را جمع کردم شانه‌اش را گرفتم گفتم: ــ لیزا!

گفت: ــ ول‌ام کنید!

گفتم: ــ لیزا، انگشت‌پا انگشت‌پا است. من که نمی‌توانم ریخت‌اش را عوض کنم.

مگر خودم سفارش داده‌ام آن‌ها را این شکلی از کار در آرند؟ بابت پشم و پیل‌اش هم، خب، این صاحب‌مرده‌ها هرجا عشق‌شان کشید سبز می‌شوند دیگر. تو که طب می‌خوانی باید قوانین رشد طبیعی را بهتر بدانی.

چرخید طرف من و چشم‌های فندقی‌اش به‌رنگ شکلاتیِ شریرانه‌یی درآمد:

ـ لطف بفرمایید همین امروز دوای ضد عرق بخرید. پاهاتان بو گند لاش‌مرده می‌دهد.

این را که گفت من‌هم برگشتم رو راست به‌اش گفتم دست‌های خودش هم مدام خیس عرق است. خورد و دیگر دم درکشید. اما اگر بخواهم حال خودم را خیلی «سطح بالا» و «باکلاس» بیان کنم باید بگویم: «سایه‌یی روح مرا به‌تمامی در خود فرو پیچید» ... راست‌اش این‌جا نه موضوع پا در بین است نه مسأله‌ی پشم و پیلی.

• چهارم ژوئن

امروز رو رودخانه‌ی ماس‌کووا Mâskovâ قایق‌رانی کردیم و به‌یاد رود دن افتادیم.

یلیزاوه‌تا با رفتاری که می‌کند شورش را درآورده: مدام، و غالبا درنهایت بدذاتی مرا دست می‌اندازد. اگر بخواهم من هم متقابلا جلوش درآیم کار به‌آن‌جا می‌کشد که هرکدام برویم سیِ خودمان، و من اصلا طالب چنان وضعی نیستم. با همه‌ی این‌ها دم‌به‌دم به‌اش دل‌بسته‌تر می‌شوم. خدایی‌اش را بگویم، زنی است که زیادی لی‌لی به‌لالاش گذاشته‌اند نثر بارش آورده‌اند. ترسم از این است که نفوذ من برای آن که در خلق‌وخوی او تغییری اساسی ایجاد کند کافی نباشد. دخترک ملوس فوق‌العاده‌یی است. هر چند چیزهایی به‌چشم دیده که من مادرمرده فقط از زبان افراد بسیار مشکوک شنیده‌ام، بازهم دخترک نازی است.

برگشتنا مرا به‌دواخانه‌یی کشید و لب‌خندزنان گرد طلق و نمی‌دانم چه آشغال دیگری خرید و گفت: ـ گرد ضد عرق است. واسه تو.

در نهایت ادب تا کمر خم شدم و تشکرات‌ام را تقدیم حضورش کردم.

مسخره است: ولی خب دیگر، این‌جوری است.

• هفتم ژوئن

از هوش و درایت هیچچی بارش نیست اما از بابت الباقیِ قضایا چیزی باقی

نمانده که توش اوستا نشده باشد.

هر شب پیش از خواب پاهام را با آب داغ داغ می‌شورم و ادوکلن‌شان می‌زنم و از آن گردی که نمی‌دانم چه کثافتی است روشان می‌پاشم.

• شانزدهم ژوئن

روز به‌روز غیرقابل تحمل‌تر می‌شود.
دیروز دچار یک حمله‌ی عصبی شد.
سرکردن با یک همچین زنی مکافات است.

• هجدهم ژوئن

هیچ وجه مشترکی نداریم. باهم به‌دو زبان مختلف حرف می‌زنیم. تنها چیزی که ما را به‌هم پیوند می‌دهد رخت‌خواب است. زنده‌گی پاک اخته شده.

امروز صبح که برای خرید نان از جیب‌ام پول برمی‌داشت این کتابچه را دید. درش آورد پرسید: ـ چیه این؟

حس کردم سراپام گُر گرفت. اگر بازش کرده بود چی پیش می‌آمد؟

گفتم: «دفترچه‌ی محاسبات ریاضی‌ام است.» ـ و خودم از طبیعی بودن صدایم جاخوردم.

با بی‌اعتنایی گذاشت‌اش تو جیب‌ام و رفت. باید بیش‌تر احتیاط کنم. چیزی که تنها برای دو جفت چشم نوشته می‌شود فقط تا وقتی معنی دارد که کس دیگری نخواندش. هدف این نوشته‌ها انبساط خاطر دوست‌ام واسیا است و بس.

• بیست‌ویکم ژوئن

دارم از دست یلیزاوه‌تا شاخ درمی‌آرم: آخر بیست‌ویک سال‌اش بیش‌تر نیست که، پس کی وقت پیدا کرده همچین پتیاره‌یی از آب دربیاید؟ خانواده‌اش چه‌وضعی دارد؟ چه‌جوری بار آمده؟ چشم‌وگوش‌اش را کی واکرده؟ـ این‌ها چیزهایی است که من واقعاً تشنه‌ی دانستن جواب‌شان‌ام.

تو سرتاپاش یک‌مو عیب پیدا نمی‌شود. از زیباییِ کامل اندام‌اش به‌خودش می‌نازد. خودش را می‌پرستد و جز خودش برایش تو دنیا هیچچی وجود خارجی ندارد. بارها و بارها سعی کرده‌ام بنشینم به‌طور جدی باش حرف بزنم اما متقاعد کردن

یک مؤمن دو آتشه به‌این که خدایی وجود ندارد آسان‌تر از به‌راه آوردن او است.
باور نمی‌شود کرد زنده‌گیِ مشترک ما چه وضع احمقانه‌یی پیدا کرده اما از فکر به‌هم‌خوردن این زنده‌گی دست‌ودل‌ام می‌لرزد. اعتراف می‌کنم که با همه‌ی این حرف‌ها حبس‌بندش‌ام. جان‌ام به‌جان‌اش بسته است.

• بیست‌وچهارم ژوئن

فکرش را نکرده بودم، وگرنه موضوع ساده بود.
امروز نشستیم صاف‌وپوست کنده باهم گپ زدیم. گفت که من جسماً ارضااش نمی‌کنم.
تاریخ جدایی‌مان مشخص نیست اما بی‌شک یکی از همین روزها است.

• بیست‌وششم ژوئن

مگر یک نره‌یابو بتواند از پس‌اش بربیاید: آن‌هم یکی از آن نره‌یابوهای تخم‌کشیِ استانیتسا.
یک نره‌یابو فقط!
آره.

• بیست‌وهشتم ژوئن

بریدن از او برایم عذاب الیم است. مثل باتلاق مرا چسبیده.
امروز رفته بودیم «تپه‌گنجشکی»[1]. همین یک‌ساعت پیش تو اتاق هتل جلو پنجره نشسته بود و نورتند آفتاب از لای شکاف گیلوئی به‌حلقه‌های مویش می‌تابید. تو گویی مو نبود آن، تار زر بود! (هرچه نباشد استحقاق یک مصرع شعر را که داری.)

• چهارم ژوئیه

من کارم را ول کرده‌ام یلیزاوه‌تا مرا.
امروز با اس‌ترژنف آبجو زدم. دیروز هم ودکاخوری کردیم.

---

۱. تپه‌هایی در ساحل راست رود مسکووا درحوزه‌ی شهر مسکو که پس از انقلاب روسیه «تپه‌سارِ لنین» نام گرفت.

من ویلی‌زاوه‌تا خیلی معقول از هم جدا شدیم، یعنی درست همان‌جوری که برازنده‌ی اشخاص بافرهنگ است: بی‌دعوا مرافعه و من بگوتوبگو.
امروز تو گذر دمیت‌روف‌کا Dmitrofkâ با جوانکی دیدم‌اش که چکمه‌ی سواری پاش بود. با احتیاط به‌سلام‌ام جواب داد.
این یادداشت‌ها را تمام می‌کنم. ـ چشمه خشکید، والسلام!

• سی‌ام ژوئیه

به‌خلاف انتظار ناچارم دوباره دست به‌قلم ببرم. ـ
جنگ، انفجار هیجان عمومی.
ملون به‌سرها[1] مثل لاشه‌ی‌سگ از یک فرسخی بوگند وطن‌پرستی می‌دهند. بروبچه‌ها ترش کرده‌اند اما من از خوشی سرپا بند نیستم. حسرت «بهشت گم شده» خانه‌خراب‌ام کرده. همین دیروز خواب شهویِ پرملاتی دیدم که آن پای دیگرش یلیزاوه‌تا بود. اثر دردناکی روم گذاشت. به‌یک سرگرم‌کُنک احتیاج دارم.

• اول اوت

این‌جاروجنجال دیگر به‌خرخره‌ام رسیده. درد قدیمی‌ام، آن دل‌شوره، دوباره عود کرده. مثل بچه که پستانک‌اش را می‌مکد می‌مکم‌اش.

• سوم اوت

یک گریزگاه: ـ می‌روم به‌جنگ!
احمقانه است؟ـ بسیار!
شرم‌آور چه‌طور؟
این‌وضع بس است دیگر. نمی‌دانم با خودم چه‌کنم. تنها راه‌اش این است که یک مختصر احساس تازه‌یی پیدا کنم.
معذالک دو سال پیش این اندازه‌ها بیزار و دل‌چرکین نبودم. یعنی پیر شده‌ام؟

---

۱. Melon کلاه گِرد گمبدی‌شکل دارای لبه‌ی برگشته که نشانه‌ی بورژواها و شهرنشینان مرفه روس بود.

• هفتم اوت

تو قطار می‌نویسم. تازه از واورونژ Vâronez راه افتاده‌ایم. فردا تـو کـامنس‌کایا پیاده می‌شوم. سر تصمیم‌ام ایستاده‌ام: می‌روم در راه «خدا، تزار، وطن» بجنگم.

• دوزادهم اوت

برایم مجلس وداعی علم کردند تماشایی! آتامان که یک‌خرده هم لول بود نطق آتشینی ایراد کرد. بعد من یواشکی در گوش‌اش گـفتم: «آنـدره‌ی کـارپوویچ Andrey Karpovic ، حضرت‌تان خیلی کس‌خُل تشریف دارید ها!» ـ چنان هاج‌وواج ماند که رنگ‌اش زنگاری شد. پچ‌پچ‌کنان جـواب‌ام داد: «هـر وقت فکـر ایـن را مـی‌کنم کـه آدم‌هایی از جنم تو، ناسلامتی، تحصیل‌کرده‌های ما هستید ها...! نکند تو هم جزو آن جوانک‌هایی باشی که ما، تو سال ۱۹۰۵، با شلاق رو کون‌شان بالاخانه ساختیم؟» ـ به‌اش گفتم از این که جزو «آن جوانک‌ها» نبودم واقعاً از تهِ دل متأسف‌ام.

پدرم زارزار گریه مـی‌کرد. آب‌دمـاغ‌اش آویـزان بـود و هـمه‌اش مـی‌خواست ملچ‌وملچ مرا ببوسد. ـ آی طفلکی پدر نازنین‌ام! چه‌قدر دل‌ام می‌خواست تـو جـای من‌باشی!

درآمدم به‌شوخی به‌اش گفتم بـیاید بـاهم بـرویم جـبهه. بـا وحشت داد زد: ـ شعورت کجا رفته پسر؟ تکلیف آب و گاب‌مان چی می‌شود؟ کی بماند آن‌ها را بپاید؟

فردا به‌ایستگاه می‌روم.

• سیزدهم اوت

هرطرف چشم بیندازی همین‌جور تل گـندم است کـه زمـین مـانده. شـباهت موش‌خرماهای چاق و چله‌ی سرِ کپه‌های خاک جلوِ لانه‌شان به‌آلمانی‌های توی آن باسمه‌های رنگیِ بدسلیقه‌یی که کوزما کریوچکوف دوست داشت با نیزه بـه‌سیخ‌شان بکشد حرف ندارد: عین سیبی‌اند که قاچ کرده باشی. داشتم نـاسلامتی واسـه خـودم زنده‌گی می‌کردم، آدم سالمی بودم، شوق تحصیل ریاضیات و عـلوم دقـیق دیگـر را داشتم و تنها چیزی که حتا به‌فکرم هم خطور نمی‌کرد این بود که روزی روزگاری یک همچین وطن‌پرست دوالکه‌یی از آب دربیایم.ـ

حتماً تو هنگ‌ام با قزاق‌ها صحبت خواهم کرد.

• بیست‌ودوم اوت

تو یکی از ایستگاه‌ها اولین قطار اسیرها را می‌بینم. یک افسر خوش‌قیافه‌ی اتریشی با هیأت ورزش‌کار جماعت تحت‌الحفظ وارد می‌شود. دوتا دختر که رو سکوی ایستگاه گردش می‌کنند به‌اش لب‌خند می‌زنند. طرف، همان‌جور که می‌رود، با ظرافت تمام به‌شان تعظیم می‌کند و برای‌شان بوسه می‌فرستد. با این که زندانی است با دقت ریش تراشیده، آراسته‌گی‌اش کم‌وکسری ندارد و چکمه‌های زرد چرمی‌اش برق می‌زند. با نگاه تعقیب‌اش می‌کنم. جوان خوش برورویی است با قیافه‌ی هوش‌مند دوستانه. اگر تو میدان جنگ باش رو در رو می‌شدم بازویم قدرت بالا بردن شمشیر را پیدا نمی‌کرد.

• بیست‌وچهارم اوت

پناهنده‌ها و پناهنده‌ها و پناهنده‌ها...

سرتاسر خطوط‌آهن را قطارهای پناهنده‌ها و سربازها اشغال کرده.

به‌اولین قطار بهداری برخوردیم. وقتی ایستاد سرباز جوانی که یک چشم‌اش نوارپیچ بود از یک واگن پایین جست. باهم صحبت کردیم. شراپنل زخمی‌اش کرده بود. کبک‌اش خروس می‌خواند که بخت‌اش گفته و دیگر به‌جبهه نمی‌فرستندش.

یک چشم‌اش از دست رفته و... می‌خندد!

• بیست‌وهفتم اوت

تو هنگ‌ام هستم. سرهنگ، پیره‌مرد پست‌قد نازنینی است از قزاق‌های دن سفلا.

بوی خون جخ از همین‌جا شنیده می‌شود. آن‌جور که شایع است پس‌فردا تو خط اول جبهه خواهیم بود. افراد جوخه‌ی من یعنی جوخه‌ی سوم اسواران چهارم قزاق‌های استانیتسای کنستانتینوفس‌کایا Konstântinofskâyâ هستند. جوان‌هایی‌اند که از هیچ کدام‌شان بخاری بلند نمی‌شود. فقط میان‌شان یکی هست که بچه‌ی شاد خوش کناری است و صدای خوبی دارد.

• بیست‌وهشتم اوت

داریم راه می‌افتیم. امروز غرش توپ‌خانه از همیشه سنگین‌تر است. آدم خیال

می‌کند رگباری تو راه است که غرش رعدش از دور شنیده می‌شود، جوری که من خودم برای شنیدن بوی باران نفس عمیق کشیدم، منتها آسمان پاک است و مثل اطلس برق می‌زند.

دیروز اسب‌ام بنا کرد لنگیدن. پاش خورده به‌چرخ آشپزخانه‌ی صحرایی.

همه چیز تازه‌گی دارد و غیرعادی است. نمی‌دانم از کجا شروع کنم یا اصلاً راجع به‌چی بنویسم.

• سی‌ام اوت

دیروز فرصت چیز نوشتن پیدا نکردم. حالا دارم سواره می‌نویسم. تکان اسب باعث سُرخوردن مداد و بدقواره درآمدن حروف می‌شود. سه نفریم که فرستاده‌اندمان پی علیق.

حالا بچه‌ها مشغول دسته کردن علف‌اند، من هم دمر افتاده‌ام دارم حوادث دیروز را ثبت می‌کنم.

دیروز معین‌نایب تالاکن‌نیکوف Tâlâkonnikof شش نفرمان را فرستاد واسه اکتشاف. مرا با تحقیر «بچه‌محصل» صدا می‌کند. مثلاً می‌گوید: ـ هی، با توام بچه محصل، نعل اسبات دارد می‌افتد. نمی‌بینی مگر؟

از یک ده نیم‌سوخته گذشتیم. هوا گرم بود. هم اسب‌ها خیس عرق بودند هم خودمان. این که قزاق‌ها حتماً تو قلب‌الاسد تابستان مجبورند شلوار ماهوت پا کنند هم رسم مزخرفی است.

از ده که رد شدیم تو سنگری اولین نعش را دیدم. یک آلمانی. تاق‌باز افتاده بود، پاهاش از زانو آویزان تو سنگر. یک دست‌اش تاه شده بود مانده بود زیر تنه‌اش، دست دیگرش چنگ شده بود دور یک شانه فشنگ. اما تفنگی درکار نبود. اثر هولناکی رو من گذاشت. یادش که می‌افتم تو شانه‌هام احساس سرما می‌کنم. آن شکلی، خیال می‌کردی نشسته لب سنگر پاها را آویزان کرده آن تو و دراز شده یک‌خرده خسته‌گی در کند. اونیفرم خاکستری و کلاهخود زغره چرمی‌اش را که مثل توتون سیگار جمع شده بود دیدم. لطمه‌ی این اولین برخورد چنان شدید بود که قیافه‌اش به‌خاطرم نماند. جز مورچه‌های درشتی که رو پیشانیِ زرد و چشم‌های شیشه‌یی نیم‌بسته‌اش می‌دویدند چیزی ندیدم. قزاق‌ها درحال عبور به‌خودشان صلیب کشیدند. من لکه‌ی کوچک خون را سمت راست اونیفرم‌اش دیدم. گلوله خورده بود به‌پهلوی راست‌اش از پهلوی

چپ‌اش آمده بود بیرون. از جلوش که رد شدم دیدم طرف چپ‌اش، جایی که گلوله خارج شده، خون‌ریزی لکه‌ی خیلی بزرگ‌تری انداخته و اونیفرم را قلوه‌کن کرده. همه‌ی هیکل‌ام به‌لرزه افتاد. جنگ، این است پس.

یک وکیل‌باشی[1] که به‌اش ترون‌داله‌ی Trundâley لقب داده‌اند سعی می‌کند با نقل یک حکایت هرزه روحیه‌ی متزلزل ما را ببرد بالا اما لب‌های خودش هم می‌لرزد.

نیم‌ورستیِ ده به‌دیوارهای کارخانه‌ی سوخته‌یی رسیدیم. دیوارهای آجری‌یی که سرشان را دوده سیاه کرده بود. جرأت نکردیم از جاده بگذریم، چون درست از جلو آن خرابه می‌گذشت. این بود که تصمیم گرفتیم دورش بزنیم. اما به‌مجردی که از هم فاصله گرفتیم از توی کارخانه بستندمان به‌گلوله. صدای تیر اول تقریباً مرا از اسب انداخت پایین. خجالت دارد اما عین واقعیت است. به‌طور غریزی قاچ زین را چسبیدم خف کردم و افسار را کشیدم. چهارنعل به‌طرف ده رکاب کشیدیم و دوباره از جلو سنگری رد شدیم که آلمانیه کنارش افتاده بود و تا وقتی که از ده نگذشتیم حال خودمان را نفهمیدیم. بعد برگشتیم پیاده شدیم اسب‌ها را سپردیم دست دوتا از افراد و چهار نفر دیگرمان رفتیم طرف سنگر، پشت ده. طول سنگر را دولادولا طی کردیم. من از دور لنگ‌های آلمانی مرده را تو چکمه‌های زرد ساقه‌کوتاه‌اش که با زاویه‌ی تندی از زانوها خم شده بود دیدم. از کنارش که رد می‌شدم نفس‌ام را دزدیدم، انگار بابایی بود که خواب‌اش برده بود و ترسیدم مبادا بیدارش کنم. علف شکسته‌ی زیر تنه‌اش سبز و نمناک بود...

کف سنگر دراز شدیم و چند دقیقه بعد نه‌تا اویلان[2] آلمانی پشت سرهم از خرابه‌های کارخانه‌ی سوخته زدند بیرون... از روی اونیفرم شناختم‌شان. صاحبمنصب‌شان از نفرات جدا شد با صدای ناهنجار ته حلقی‌اش فرمانی داد و قسمت به‌طرف ما تاخت.

بچه‌ها دارند صدام می‌زنند بروم کومک‌شان. دیگر باید بروم.

---

۱. معادل قدیمیِ درجه‌ی «سرگروهبان» امروز.

۲. Uhlan مأخوذ از «اُغلان» ترکی به‌معنیِ پسر، که در ارتش‌های لهستان و پروس و آلمان و اتریش به‌سواران نیزه‌دار مزدور اطلاق می‌شد. این کلمه نخست در ۱۷۴۸ به‌کار رفت و علت‌اش این بود که نخستین اویلان‌ها از تاتارها بودند.

باید نقل این را که اول دفعه چه‌جوری روی کسی تیر خالی کردم تا آخر بگویم. قضیه مربوط به‌همان موقعی است که اویلان‌ها تاختند طرف ما. انگار همین حالا هم اونیفرم‌های خاکستریِ مایل به‌سبزشان که آدم را یاد مارمولک می‌اندازد، و استوانه‌ی براق شاکو[1]ها و نیزه‌هاشان که پایین و بالا می‌رفت و پرچم‌های باریک نوک‌شان جلو چشم‌ام است. اسب‌هاشان خرمایی‌رنگ بود.

نمی‌دانم چی شد که به خاکریز سنگر نگاه کردم و چشم‌ام به‌سرگین‌غلتانک کوچولوی زمردرنگی افتاد که همین‌جور جلو نظرم بنا کرد بزرگ شدن و بزرگ شدن تا جایی که به‌حجم غول‌آسایی رسید با پس‌وپیش کردن ساقه‌های علف آمد سمت آرنج من که به‌خاک سرخ نرم و خشکِ جان‌پناه تکیه داده بودم، از آستین پیرهن نظامیِ خاکی‌رنگ‌ام کشید بالا یکهو سرازیر شد رو تفنگ‌ام و از تفنگ خزید رو بندش. تو بحر او رفته بودم که ناگهان وکیل‌باشی تروندالهِ‌ی با صدای خشمناکی سرم داد زد: ـ شلیک کن، حواس‌ات کجا است!

آرنج‌ام را محکم‌تر تکیه دادم و چشم چپ‌ام را بستم. حس کردم قلب‌ام دارد باد می‌کند به‌گنده‌گیِ سرگین غلتان زمردی‌رنگ درمی‌آید. مگسک تفنگ‌ام رو متن زنگاریِ اونیفرم‌ها تو شکاف درجه می‌لرزید. تروندالهِ‌ی از بغل دست من شلیک کرد. من هم ماشه را کشیدم و زوزه‌ی گوله‌ام را شنیدم. از قرار زیادی پایین نشانه‌رفته بودم: گوله از کپه‌ی خاک ابر سبکی به‌هوا فرستاد. اول دفعه بود که روی کسی تیر می‌انداختم. بی‌نشانه رفتن و بی‌این‌که کسی را روبه‌روی خودم ببینم یک شانه فشنگ را خالی کردم. آخرین شانه را جا گذاشتم بی‌خبر از این‌که دیگر فشنگ ندارم، و تنها آن وقت بود که به‌آلمانی‌ها نگاه کردم: سرخر را کج کرده بودند و با همان نظم‌وترتیب به‌تاخت درمی‌رفتند. افسره پشت سر بقیه بود. نُه‌تا بودند و من کپل خرمایی‌رنگ اسب افسره و شاخ فلزیِ نوک شاکوی اویلانی‌اش را می‌دیدم.

---

[1]. Šāko کلاهخود نوک تیز مخروطی‌شکل.

تو کتاب «جنگ‌وصلح» تکه‌یی هست که تالستوی[1] در آن از خط ناشناسی حرف می‌زند که از وسط دو گروه متخاصم می‌گذرد و انگار زنده‌ها و مرده‌ها را ازهم جدا می‌کند. اسوارانی که نیکالای راستوف Nikâlây Râstof جزو افرادش است دست به‌حمله می‌زند و راستوف این خط را تو ذهن‌اش رسم می‌کند.ـ من امروز آن تکه از رمان را با وضوح خاصی به‌یاد آوردم، چون تو تاریک‌روشنیِ سحر به‌سوارنظام آلمان حمله کردیم... آلمانی‌ها که به‌وضع چشم‌گیری زیر حمایت توپ‌خانه‌شان بودند از همان اولین ساعات روز جلو پیش‌رویِ پیاده‌نظام ما را گرفتند. من سربازان خودمان را که به‌نظرم افراد هنگ ۲۴۱ و ۲۷۳ بودند دیدم که چه‌جور با هول‌وهراس فرار می‌کردند. با شکست حمله به‌کلی روحیه‌شان را باخته بودند. هر دو هنگ که بدون پشتیبانیِ توپ‌خانه دست به‌حمله زده بودند با آتش دشمن به‌عقب رانده شدند و حدود یک‌سوم نفرات‌شان را از دست دادند. سوارنظام آلمانی‌ها سر به‌دمبال سربازهای پیاده‌ی ما گذاشت و، آن‌وقت هنگ ما که تو یک‌محوطه‌ی بی‌درخت جنگل پس دست نگه‌داشته شده بود وارد عمل شد.

چیزهایی که به‌خاطرم مانده این‌ها است:

ما ساعت سه‌ی صبح قریه‌ی تیش‌وی‌چی Tišvici را ترک کردیم. تو ظلمات پیش از سحر چشم چشم را نمی‌دید. عطر نافذ سوزنک‌های کاج و مزارع جو سیاه را می‌شنیدیم. هنگ، اسواران به‌اسواران حرکت می‌کرد. جاده را ول کردیم و سمت چپ به‌مزرعه‌یی پیچیدیم. اسب‌ها تو حرکت خُرّه می‌کشیدند و شبنم جوسیاه‌ها را می‌تکاندند. حتا با پالتو هم سردمان بود. هنگ مدت درازی از میان مزرعه گذشت و یک‌ساعتی طی شد تا صاحبمنصبی از راه رسید و دستورالعمل ارکان حرب را به‌سرهنگ ابلاغ کرد. فرمانده پیر ما با لحنی ناراضی فرمان داد و ستون به‌راست

---

۱. کنت لِوْ نیکالایه‌ویچ تالستوی Lev N.Tâlstoy نویسنده‌ی بزرگ روس، متولد یاسنایا پولی‌یانا Yâsnâyâ Poliyânâ در استان تولا Tulâ (۱۸۲۸ تا ۱۹۱۰). آثار بسیارش که به‌معرفیِ جامعه و روحیات روس‌ها اختصاص دارد با تنوع شگفت‌انگیز خود کوششی است در جهت تشریح و تحول شخصیت خود او و نفی مقاومت در برابر شر که از او برای نسل جوان هم‌عصرش مقتدایی به‌وجود آورد. تالستوی از جمله وجود دولت را منافیِ دین می‌دانست. در میان آثار بسیارش می‌توان از جنگ و صلح (۱۸۶۵ تا ۱۸۶۹)، آنا کارِنینا Ânnâ Kâreninâ (۱۸۷۷)، سونات کروتیزر Kroytzer Sonâtâ (۱۸۸۹) و رستاخیز (۱۸۹۹) نام برد.

به‌طرف جنگلی پیچید. جوخه به‌جوخه به‌ستون یک تو راه باریکی به‌هم فشرده می‌شدیم. جنگ، جایی در طرف چپ ما جریان داشت. آتشبار آلمانی‌ها که از صداش معلوم بود به‌تعداد زیادی توپ مجهز است بی‌وقفه درکار بود. غرش‌شان چنان هوا را می‌لرزاند که خیال می‌کردیم سوزنک‌های معطر کاج‌ها بالاسر ما درحال سوختن است.

آن‌جا ماندیم تا طلوع آفتاب گوش ایستادیم و درست در آن لحظه بود که صدای هورای ضعیفِ رقت‌انگیز و حقیری آمد و بعد سکوتی افتاد که صدای واضح مسلسل‌ها از اندرونه‌اش می‌گذشت. در آن لحظه هزارجور فکر نامربوط به‌ذهن‌ام فشار می‌آورد که از آن میان فقط یکی‌اش واضح و روشن بود و به‌سختی آزارم می‌داد و آن قیافه‌های گوناگون افراد پیاده‌مان بود که شلیک‌کنان دست به‌حمله زده بودند. پرهیب خاکستری‌شان را می‌دیدم با کلاهخودهای پخ و چکمه‌های نخاله‌ی سربازی‌شان که به‌زانو هم نمی‌رسید و با آن زمین پاییزی را لگدمال می‌کردند، و خنده‌ی نخودیِ واضح وخش‌دار مسلسل‌های آلمانی را می‌شنیدم که این موجودات زنده‌ی عرق‌آلود را به‌یک مشت جنازه تبدیل می‌کرد. هر دو هنگ جارو شد، سلاح‌ها را انداخت پاگذاشت به‌فرار و هنگ سوارنظام آلمانی افتاد دمبال‌شان. ما خودمان را در جناح آن‌ها دیدیم با سی‌صد ساژن فاصله و نه بیش‌تر. به‌فرمانی که صادر شد مثل برق صف کشیدیم. من جز یک کلمه‌ی سرد که مثل اسب دهنه‌مان زد چیزی نشنیدم: «حمله!» ــ و بال درآوردیم. گوش‌های اسبام چنان به‌سرش چسبید که فکر کردم با دست هم نمی‌توانم جداشان کنم. سر برگرداندم و سرهنگ و دوتا از صاحبمنصب‌ها را دیدم که درست پشت سرم‌اند: این‌هم آن خطی که زنده‌ها و مرده‌ها را از هم جدا می‌کند! این‌هم آن جنون بزرگ!

سوارنظام دشمن، صف‌ها را می‌شکند و عقب‌گرد می‌کند. نایب چرنت‌سوف Cernetsof درست زیر چشم من یک‌سوار آلمانی را با شمشیر می‌زند. یک‌قزاق اسواران ششم را می‌بینم که دیوانه از خشم، کفل اسب یک آلمانی را که از جلوش می‌گریخت می‌شکافد و شمشیرش تکه‌های پوست را به‌هوا می‌پراند...

نه، اصلاً قابل درک نیست! به‌کلی، به‌کلی، به‌کلی بی‌معنی است!

وقتی برگشتیم قیافه‌ی نایب چرنت‌سوف را نگاه کردم: آرام بود و شادیِ فروخورده‌یی داشت. به‌کسی می‌ماند که سرگرم ورق‌بازی است نه به‌کسی که سوار بر

اسب انسانی را کشته.

نایب چرنت‌سوف ترقی خواهد کرد. چرا نه؟ استعدادش را که دارد.

• چهارم سپتامبر

ما درحال راحت‌باش‌ایم. لشکر چهارم سپاه دوم راهیِ جبهه است. ما تو دهستان کابی‌لی‌نو Kâbylino اتراق کرده‌ایم. امروز صبح واحدهای فوج یازدهم سوار و قزاق‌های اورال[1] دو منزل یکی از این‌جا گذشتند. جنگ در غرب ناحیه جریان دارد و غرش توپ‌خانه لاینقطع به‌گوش می‌رسد.

بعد از ناهار رفتم به‌بهداری. یک کاروان زخمی هم از راه رسید. دیدم پرستارهایی که زخمی‌های یکی از آمبولانس‌ها را پیاده می‌کنند غش‌غش خنده‌شان بلند است. رفتم جلو. سرباز قد دراز آبله‌رویی که هم ناله می‌کرد هم لب‌خند می‌زد داشت به‌کومک یک پرستار می‌آمد پایین. مرا که دید گفت: ـ قزاق‌جان! می‌بینی لُمبرهایم را چه‌جور سرب‌تپان کرده‌اند؟ چهارتکه شراپنل به‌ام خورده.

پرستار پرسید: ـ یعنی قُپوس پشت سرت منفجر شد؟

ـ پشت سرم؟ نه‌بابا، کجای کاری، خودم از کون حمله کرده بودم.

زن پرستاری از خانه‌یی بیرون آمد. از دیدن‌اش چنان به‌لرزه افتادم که مجبور شدم به‌ارابه تکیه کنم. چه شباهت عجیبی به‌یلیزاوه‌تا داشت!ـ همان چشم‌ها و همان کشیده‌گیِ صورت و همان بینی و همان موها و حتا همان صدا. شاید هم خیالات بود. تو هر زنی که می‌بینم شباهتی با او کشف می‌کنم.

---

۱. در فارسی قزاق و کازاک باهم خلط شده هر دو را «قزاق» خوانده‌اند، حال آن که این دو یکی نیست. کازاک‌ها (که البته نام‌شان ریشه‌ی ترکی دارد و آن را به‌معانیِ حادثه‌جو و گردن‌کش و مرزنشین و جز این‌ها گرفته‌اند) به‌برده‌گانی اطلاق شده است که در گذشته‌ی دوری به‌استپ‌های شمالیِ دریای سیاه گریختند تا به‌بیابان‌گردی سر کنند و آزاد باشند، و در قرن یازدهم نیز حادثه جویان و ناراضیان و فراریان بسیاری از ملیت‌های مجاور برای نجات از بی‌عدالتی‌ها به‌آنان پیوستند.ـ اما قزاق‌ها ساکنان قزاقستان‌اند که از شمال به‌سیبری از شرق به‌چین از غرب به‌بحرخزر و از جنوب به جمهوری‌های قرقیزستان و ازبکستان و ترکستان محدود است و چون در جنوب رودخانه و سلسله‌کوه‌های موسوم به‌اورال Ural قرار گرفته اینان را «قزاق اورال» خوانده‌اند آنان را «قزاق‌های دن».

اسب‌ها را بیست‌وچهار ساعت به‌چرا سر دادیم و حالا باز راه می‌افتیم.
جسماً خرد و خمیرم. شیپور سوار شدن را زدند. همین‌الان در کمال میل حاضرم یک گلوله نذر شیپورچی کنم!

....

□

گریگوری مه‌له‌خوف را سلطان‌دوم فرمانده اسواران، به‌مأموریت ارتباطی با ارکان حرب هنگ فرستاده بود. موقع عبور از محلی که به‌تازه‌گی در آن جنگی صورت گرفته بود به‌جنازه‌ی قزاقی برخورد که افتاده بود وسط جاده. سر بورش به‌کپه سنگ‌ریزه‌ی کنار جاده که از سم اسب‌ها به‌هم ریخته بود تکیه داشت. گریگوری پیاده شد، برای آن که بوی غلیظ مایل به‌شیرین جسد را نشنود دماغ‌اش را گرفت و لباس‌هایش را گشت. دفترچه‌ی خاطرات با یک ته‌مداد جوهری و یک کیف پول تو جیب شلوارش بود.

فانسقه‌اش را وا کرد و به‌صورت بی‌رنگ و مرطوب‌اش که جخ دیگر شروع به‌تجزیه شدن کرده بود نگاه گذرایی انداخت. شقیقه‌ها و فرورفته‌گیِ بالای دماغ‌اش سیاهیِ مخملیِ نموری داشت و شیار متفکرانه‌یی که پیشانی‌اش را به‌طور اریب طی می‌کرد از غبار قهوه‌یی‌رنگی پر شده بود.

گریگوری صورت او را با دست‌مال پاتیسی که تو جیب خود او گیر آورده بود پوشاند و همان‌طور که گاه‌گاه به‌عقب وامی‌گشت به‌طرف ارکان حرب هنگ به‌راه افتاد. دفتر خاطرات را به‌منشی‌های ارکان حرب سپرد که دست‌جمعی آن را خواندند و به‌عمرکوتاه نویسنده‌ی ناشناس و سوداهای زمینی‌اش لب‌خند زدند.

۱۲

لشکر یازدهم سوار پس از اشغال لش‌نیوف جنگ‌کنان از استانیس‌لاوچیک Stânis lâvcik و رادزی‌ویل‌لوف Râdzivillof و برودی Brody گذشت و در پانزدهم

اوت دور شهر کامنکا_استرومیلاوو Kâmenkâ-Strumilâvo گسترش پیدا کرد. عمده‌ی قوا از پشت سر می‌آمد. پیاده‌نظام در نقاط مهم سوق‌الجیشی متمرکز شد. ارکان حرب‌ها و وسایل حمل‌ونقل تو گره‌گاه‌های شبکه‌ی ارتباطی متراکم شد. جبهه مثل ریسه‌ی مرگ از دریای بالتیک[1] امتداد پیدا کرد. ارکان حرب‌ها طرح‌های حمله‌ی وسیعی را آماده می‌کردند. امیران قشون شاخ و برگ نقشه‌ها را به‌هم می‌بافتند، امربرها با دستورهای عملیات به‌هر طرف اسب می‌تاختند و صدها هزار سرباز به‌سوی مرگ می‌رفتند.

اطلاعات رسیده نشان می‌داد که نیروهای مهمی‌از سوارنظام دشمن به‌طرف شهر در حرکت است. تو بیشه‌های کوچک اطراف جاده‌ها مدام درگیری پیش می‌آمد و گشتی‌های قزاق با دسته‌های اکتشافیِ دشمن برخورد دائم داشت.

گریگوری مه‌له‌خوف تو تمام این روزهای پرشور و شر و از لحظه‌ی جداییِ از پترو سعی بی‌حاصلی کرده بود که تکیه‌گاهی گیر بیاورد تا بتواند خودش را از چنگال افکار ملالت‌بار نجات بدهد و روحیه‌ی سابق‌اش را پیدا کند.

هنگ با رسیدن آخرین قوای کومکی از افراد ذخیره‌ی دوم تقویت شده بود. یکی از این افراد قزاقی بود از استانیتسای کازانس‌کایا به‌اسم آلکسه‌ی اوریوپین A.Uriupin که به‌جوخه‌ی گریگوری منتقل شد. بلندبالا و کمی خمیده بود با فک برجسته و سبیل باریک کالموکی که چشم‌های بی‌پروای شادش مدام می‌خندید. باوجود کمیِ سن‌اش کله‌ی دمبکیِ تاس براقی داشت که فقط دورش را یک حلقه‌موی تنک بلوطیِ روشن گرفته بود. قزاق‌ها همان روز اول اسم‌اش را گذاشتند «زلفی».

بعد از جنگی که جلو برودی درگرفت یک روز به‌هنگ راحت‌باش دادند. گریگوری و زلفی باهم تو یک کلبه افتادند و صحبت‌شان کرک انداخت:

ـ کسل به‌نظر می‌آیی مه‌له‌خوف.

گریگوری ابروها را به‌هم کشید و پرسید: ـ کسل... منظورت چیه؟

زلفی توضیح داد: ـ شل و ول، مثل آدم‌های ناخوش‌احوال.

تازه اسب‌هاشان را بسته بودند جلوشان علیق ریخته بودند به‌نرده‌ی کهنه‌ی خزه‌بسته‌یی تکیه داده بودند سیگاری چاق کرده بودند. یک‌دسته سوار به‌ستون چهار

---

[1] زائده‌ی دریای آتلانتیک که کشورهای فنلاند و روسیه و لتونی و استونی و آلمان و دانمارک و سوئد در سواحل آن قرار گرفته است.

از کوچه می‌گذشت و جنازه‌هایی که هنوز برنداشته بودند پای پرچین‌ها افتاده بود (برای عقب نشاندن اتریشی‌ها تو کوچه‌های حومه‌ی شهر جنگیده بودند). از خرابه‌های کنیسه‌ی سوخته دود غلیظی به‌هوا می‌رفت. شهر تو این تنگ غروب که به‌رنگ‌های پرشکوهی آراسته بود ویرانیِ بی‌حدومرز و پوچیِ شنیعی را به‌نمایش می‌گذاشت.

گریگوری بدون این که زلفی را نگاه کند تفی پراند و گفت: ـ حال‌ام خوب است.

ـ دِ نیست دِ. کور که نیستم. خودم که می‌بینم.

ـ چی می‌بینی؟

ـ هول‌ات برداشته، اَن‌دماغو؟ مرگ به‌وحشت‌ات انداخته؟

گریگوری به‌تحقیر گفت: «خیلی‌خری!» ـ چشم‌ها را تنگ کرد دوخت به‌ناخن‌هایش.

زلفی که تو بحر گریگوری رفته بود دست از کندوکو برنداشت. پرسید: ـ بگو ببینم، تا حالا کسی را کشته‌ای؟

ـ آره. منظور؟

ـ عذاب‌ات می‌دهد؟

ـ اگر بدهد چی؟ (و خندید.)

زلفی شمشیرش را کشید گفت: ـ می‌خواهی گردن‌ات را بزنم؟

ـ خب، که چی؟

ـ من می‌توانم جادرجا بکشم‌ات و یک آخی هم نگویم. من ترحم پرحم تو ذات‌ام نیست.

چشم‌های زلفی می‌خندید اما گریگوری از لحن حرف و لرزش درنده‌وار پره‌های دماغ‌اش پی‌برد که شوخی نمی‌کند. همان‌جور که با دقت تو نخ‌اش رفته بود گفت: ـ موجود وحشیِ شریری هستی.

ـ عوض‌اش تو پخمه و بی‌دل و جراتی... ببینم: ضربه‌ی باک‌لانوف Baklanof را بلدی؟ پس خوب سیاحت کن...

درخت غان پیری را نزدیک نرده انتخاب کرد، قوز کرد راست رفت طرف‌اش و با چشم نشانه گرفت. دست‌های دراز گره‌گره‌اش با آن مچ‌های قوی بی‌حرکت آویزان بود.

ـ نگاه کن!

شمشیر را آهسته برد بالا زانوها را خماند و ناگهان، یک‌بری، با قدرت حیرت‌آوری ضربه‌یی حواله‌ی درخت کرد. غان پیر که از دو آرشینیِ ریشه قلم شده بود افتاد، شاخه‌هایش گرفت به‌چارچوب لخت پنجره و دیوار کلبه را خراشید.

ـ دیدی؟ باید این را یاد بگیری. یک‌وقتی آتامانی بوده به‌اسم باک‌لانوف. اسم‌اش به‌گوش‌ات خورده؟ شمشیری داشته که توش جیوه به‌کار رفته بوده مشکل می‌شده بلندش کرد، اما یک اسب را با یک ضربه دو شقه می‌کرده. آره.

گریگوری برای یاد گرفتن لم مشکل ضربه‌ی باک‌لانوف کلی وقت صرف کرد. زلفی به‌اش می‌گفت: «زورش را داری اما شمشیر زدن‌ات احمقانه است. باید این‌جوری بزنی.» ـ و شمشیرش با قدرت مبهوت‌کننده‌یی هدف موردنظر را یک‌بری می‌برید. با چشم‌های خندان به‌گوش گریگوری می‌خواند که: ـ شوشکه را بی‌ملاحظه حواله‌ی آدم‌ها کن. آدمی‌زاد از خمیر هم نرم‌تر است. نه چراش را از خودت بپرس نه چه‌جورش را. تو قزاقی و کارت این است که شمشیر بزنی و هیچی هم نپرسی. کشتن دشمن تو میدان جنگ کار مقدسی است. خدا برای هر کشته یک گناه‌ات را می‌بخشد، درست همان‌جور که له کردن سر مار ثواب دارد... هیچ حیوانی را نباید بی‌خود و بی‌جهت کشت، مثلا یک گوساله یا یک جان‌دار دیگر را. اما سر آدمی‌زاد را می‌توانی مثل آب‌خوردن ببری. آدمی‌زاد پلید است، ناپاک است. مثل قارچ سمی زمین را مسموم می‌کند.

این‌ها را می‌گفت و وقتی گریگوری به‌اش اعتراض می‌کرد پیشانی را چین می‌داد و رو لج‌بازی ساکت می‌ماند.

چیزی که گریگوری در نهایت تعجب متوجه‌اش شد این بود که اسب‌ها از دم بی‌هیچ علت مشخصی از زلفی می‌ترسیدند. به‌شان که نزدیک می‌شد گوش‌ها را می‌خواباندند خودشان را می‌چسباندند به‌هم. انگار زلفی به‌نظرشان یک حیوان درنده بود که بوی گرسنه‌گی می‌داد نه یک انسان.

نزدیکی‌های استانیس‌لاوچیک که اسواران تو درخت‌زار باتلاقیِ امبوهی پیش روی می‌کرد افراد ناچار شدند پیاده بشوند. اسب‌ها را سپردند دست چند نگهبان که به‌دره‌ی کوچک امنی ببرند و زلفی را هم جزو نگهبان‌ها انتخاب کردند اما او صاف‌وپوست‌کنده زیر بار نرفت. وکیل به‌اش توپید که: ـ چه مرگ‌ات گرفته اوریوپین؟ چرا با اسب‌ها نمی‌روی؟

زلفی گفت: ـ چون از من می‌ترسند. باور کن. (و آن خنده‌ی بی‌نمود معمولی‌اش

را پشت چشم‌هاش قایم کرد.)

هیچ‌وقت خدا نگهبان اسب‌ها نشد. با اسب خودش مهربان بود و الحق خوب هم به‌اش می‌رسید اما گریگوری دیده بود که هر وقت چشم حیوان به‌صاحب‌اش می‌افتد و می‌بیند که طبق معمول با دست‌های بی‌حرکت‌اش که به‌پهلوها چسبانده دارد می‌آید، ترس‌اش برمی‌دارد لرزه‌یی از پشت‌اش می‌گذرد و خره‌کشان ینا می‌کند بریده‌بریده شاشیدن.

یک‌روز گریگوری ازش پرسید: ـ بگو ببینم، مرد خدا، واسه‌چی اسب‌ها از تو می‌ترسند؟

شانه‌یی بالا انداخت و گفت: ـ کی می‌تواند اسب‌ها را بشناسد؟ من که با آن‌ها مهربان‌ام.

ـ اسب‌ها آدم را بو می‌کشند و اگر دیدند مست است ازش می‌ترسند، اما تو که اهل پیاله هم نیستی؟

ـ من بی‌رحم‌ام. اسب‌ها این را حس می‌کنند.

ـ دل تو دل گرگ است. شاید هم اصلاً دل نداری. جاش یک قلوه‌سنگ تو سینه‌ات است.

و زلفی خیلی راحت این را قبول کرد. گفت: ـ امکان‌اش زیاد است.

□

جلو شهر کامنکا‌ـاسترومیلاوو جوخه‌ی سوم با همه‌ی افراد و صاحب‌منصب فرمانده‌اش به‌مأموریت اکتشافی رفت. روز پیش‌اش یک فراریِ چک از موقعیت واحدهای اتریش و طرح حمله‌ی متقابلی که برای خط گاراشی ـ اس‌تاوینتسکی Gârâši-Stâvintski آماده کرده بودند اطلاعاتی به‌فرماندهی داده بود و از این جهت مراقبت مداوم جاده‌یی که حرکت واحدهای دشمن می‌بایست از آن صورت بگیرد ضرورت کامل داشت. صاحب‌منصب فرمانده برای این‌کار چهار قزاق را با وکیل‌دوم جوخه تو حاشیه‌ی بیشه‌یی مستقر کرد و خودش با بقیه‌ی نفرات به‌طرف رستاقی که بام‌های سفالی‌اش از پشت تپه‌یی دالی می‌کرد راه افتاد.

افرادی که تو حاشیه‌ی بیشه نزدیک کلیسای کهنه‌ی نوک‌تیزی که صلیب‌اش زنگ‌زده بود باقی ماندند، غیر از وکیل دوم جوخه، مه‌له‌خوف بود با سه‌تا از جدیدی‌ها: کاشه‌وی و زلفی و سی‌لان‌تی‌یف Silântiyef.

وکیل‌دوم دستور داد: ـ پیاده بشوید بچه‌ها. تو، میشکا، اسب‌ها را ببر پشت آن کاج‌ها، جائی که درخت‌ها توهم‌تر باشد.

قزاق‌ها زیر کاج شکسته‌ی خشکی دراز شدند به‌سیگار کشیدن. وکیل‌دوم چشم از دوربین برنمی داشت. ده قدم آن‌ورترشان مزرعه‌ی چاوداری که درو نشده رها کرده بودند موج می‌زد. سمبله‌های آویزان که دانه‌هاشان را باد ریخته بود خش‌خش دل‌گیری داشت. قزاق‌ها نیم‌ساعتی آن‌جا دراز کشیدند و گاهی تمبلانه حرف‌هایی ردوبدل کردند. از جایی طرف شرقیِ شهر غرش بی‌امان توپ‌خانه بلند بود. گریگوری که خودش را سینه‌خیز به‌مزرعه رسانده بود و سمبله‌های پربارتر را کف‌مال می‌کرد و دانه‌های خشک و رسیده‌شان را می‌جوید آهسته ندا داد: ـ انگار اتریشی‌هااند!

سیلان‌تی‌یف لرزید و پرسید: ـ کجا؟

ـ اوناها، دارند از جنگل درمی‌آیند. یک‌خرده بیشتر به‌راست نگاه کن.

یک دسته‌ی کوچک سوار که آن دورها از پشت یک توده درخت بیرون آمده بود ایستاد، مزرعه و پیش‌رفته‌گیِ وسیع جنگل را دید زد و به‌طرف قزاق‌ها راه افتاد.

وکیل داد زد: ـ مه‌له‌خوف!

گریگوری به‌سمت کاج خزید. وکیل‌دوم هیجان‌زده به‌نجوا گفت: ـ می‌گذاریم بیایند جلو بعد می‌بندیم‌شان به‌رگبار. تفنگ‌ها آماده!

سوارها اسب‌ها را با انحراف به‌راست قدم می‌آوردند. چهار مردی که پشت تنه‌ی خشک کاج سنگر گرفته بودند نفس‌ها را تو سینه حبس کرده بودند. باد، صدای صاف و جوانی را با خودش آورد: "Aucht, Korporâl!..."

گریگوری سرش را آورد بالا: شش سوار مجار بودند با نیم‌تنه‌های پرزرق وبرق براندبورگ[1]، که تنگ هم حرکت می‌کردند. نفر جلو که اسب‌اش سیاه بود تفنگی دست‌اش داشت و با صدای بمی می‌خندید.

وکیل زیرلب گفت: ـ آتش!

تق‌تق‌تق!ـ تفنگ‌ها به‌صدا درآمد و، تک‌تک‌تک!ـ انعکاس‌اش تو درخت‌ها پیچید.

کاشه‌وی وحشت‌زده از پشت کاج‌ها داد زد: «چه‌کار دارید می‌کنید؟» ـ و سر

---

۱. Brandburg، اونیفرم ویژه‌ی ارتش امپراتوریِ اتریش‌ـمجارستان که یراق و تکمه و آذین‌های دیگر داشت.

اسب فریاد کشید: ـ آرام بگیر د، حیوان لعنتی، هار شده‌ای؟ با توام حیوان، هش‌ش‌ش! (صدایش طنینِ پر و پیمانی داشت!)

مجارها به‌ستون یک درآمدند زدند به‌قلب مزرعه. آن یکی که پیشاپیش بقیه سوار قره‌قلچماقه بود تو هوا تیر می‌انداخت. آخری که یک‌خرده هم عقب مانده بود خم شده بود رو گردن اسب، کپیِ سربازی‌اش را با دست چسبیده بود و هی برمی‌گشت پشت سرش را نگاه می‌کرد.

زلفی زودتر از بقیه از جا جست سرنیزه را سوار تفنگ کرد زد به‌دل ساقه‌های دست‌وپا گیر چاودار. صدسازن جلوتر اسبی افتاده بود تقلا می‌کرد و لگد می‌پراند، و کنارش یک سوار مجار سربرهنه زانویش را که موقع افتادن از اسب آسیب دیده بود مالش می‌داد. از دور به‌فریاد چیزی گفت و دست‌هایش را بالا برد. چشم‌اش پیِ هم‌قطارهاش بود که به‌تاخت دور می‌شدند. تمام حادثه به‌سرعتی اتفاق افتاد که وقتی زلفی با اسیرش به‌درخت کاج رسید گریگوری تازه به‌خود آمده بود.

زلفی شمشیر اسیر مجار را با خشونت کشید و داد زد: ـ بازش‌کن سرباز!

اسیر از روی قباسوخته‌گی لب‌خندی زد و با عجله مشغول وا کردن کمر شمشیرش شد اما دست‌هاش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست قلاب‌اش را وا کند. گریگوری با احتیاط کومک‌اش کرد و سوار که جوان لپوی بالابلندی بود و کنج لب تراشیده‌ی بالایی‌اش زگیلی داشت سرش را از بالا به‌پایین تکان داد و از روی حق‌شناسی لب‌خندی زد. انگار بابت خلاص شدن از شر سلاح‌اش کلی خوش‌حال به‌نظر می‌آمد. همان‌جور که چشم‌اش به‌قزاق‌ها بود جیب‌هاش را گشت یک کیسه‌ی چرمی درآورد چیزی بلغور کرد و با الم و اشاره دعوت‌شان کرد توتون بردارند. وکیل‌دوم که جخ تو جیب‌اش پی کاغذ سیگار می‌گشت لب‌خندزنان گفت: ـ مهمان‌مان می‌کند.

سیلان‌تی‌یف درآمد که: «به‌خرج کیسه‌ی غریبه دودی بگیریم.» ـ و از خنده ریسه رفت.

قزاق‌ها هر کدام سیگاری پیچیدند و مشغول کشیدن شدند. توتون تند سیاه که مخصوص پیپ بود گیج‌شان کرد. وکیل‌دوم که قُلاج‌های عمیقی به‌سیگارش می‌زد پرسید: «تفنگ‌اش کو پس؟» ـ و زلفی تسمه‌ی زرد پینه‌خورده‌یی را که به‌شانه انداخته بود نشان داد و گفت: ـ ایناش.

وکیل سرفه‌کنان گفت: ـ باید بردش به‌اسواران. ارکان حرب به‌اطلاعات‌اش

احتیاج دارد حتماً. (نگاه گیج‌اش را رو افراد گرداند و پرسید:) کی می‌بردش، بچه‌ها؟
زلفی پا پیش گذاشت که: ـ خودم.
ـ خیلی خوب، راه بیفت.
پیدا بود اسیره موضوع را فهمیده. لب‌خند بی‌رمقی زد. سعی می‌کرد به‌خودش مسلط باشد. جیب‌ها را گشت یک تخته شکلات شل‌وول کج‌وکوله درآورد گرفت طرف قزاق‌ها:

ـ Ich Ruthene... Ruthene... Nicht Autrichien![1]

کلمه‌ها را از ریخت می‌انداخت و به دست‌وبال‌اش حرکات مضحکی می‌داد و شکلات خوش‌عطر کج‌وکوله را همان‌جور به‌قزاق‌ها تعارف می‌کرد.
وکیل ازش پرسید: ـ اسلحه‌پسلحه‌ی دیگری هم‌داری؟ بی‌خود هم این‌جور ورور نکن: حالی‌مان نمی‌شود که... پیشتاب داری؟ دنگ‌دنگ داری؟ (و ماشه‌یی خیالی را فشار داد.)
اسیر به‌شدت سرتکان داد: «نیست! نیست!» ـ و داوطلبانه گذاشت بگردندش. لب‌های گردش می‌لرزید. از شلوار سواری‌اش که سر زانوش دریده بود خون بیرون می‌زد. پوست گلی‌اش خراش برداشته بود. دست‌مال‌اش را می‌گذاشت روش قیافه‌اش را هم می‌کشید زبان‌اش را به‌صدا در می‌آورد و یک‌نفس حرف می‌زد... کپی‌اش کنار جنازه‌ی اسب‌اش افتاده بود: اجازه می‌خواست برود آن را با پتو و دفتر بغلی‌اش که عکس پدر و مادرش آن تو بود بردارد. وکیل بی‌جهت زور زد از منظورش سردربیاورد، و دست‌آخر هم ناامید شد و به‌زلفی اشاره کرد ببردش.
زلفی اسب‌اش را که کاشه‌وی نگه داشته بود گرفت سوار شد بند تفنگ‌اش را صاف کرد و با اشاره‌ی دست گفت: ـ به‌پیش! رگ سربازی‌ام را نجمبانی ها!
اسیر که از لب‌خند او دل و جراتی به‌هم رسانده بود نیش‌اش وا شد و همان‌جور که پهلو به‌پهلوی اسب راه می‌افتاد تپوک خودمانیِ چاکرمنشانه‌یی به‌پای غاغاله خشکه‌ی زلفی زد. زلفی دست‌اش را پس زد و افسار را کشید که او را جلو بیندازد:
ـ برو پیش ناکس، شوخی نداریم!
اسیر با قیافه‌ی گناهکار قدم‌ها را تند کرد و اخم‌هاش توهم رفت. گاه به‌گاه

---

۱. به آلمانیِ ناشیانه: «من روتنی هستم، اتریشی نیستم.» ـ روتن ناحیه‌ی شرقیِ چکسلواکی است که در ۱۹۳۲ ضمیمه‌ی مجارستان و در ۱۹۴۵ ضمیمه‌ی شوروی (اوکراین) شد.

برمی‌گشت به‌قزاق‌ها نگاهی می‌انداخت. دسته‌های موی بورش سر خود کف کله‌اش راست می‌شد. چیزی که از او تو خاطره‌ی گریگوری باقی ماند نیم‌تنه‌ی براند بورگ‌اش بود سرشانه‌هاش، دسته‌های نخواب موی بورش بود بـالای سـرش، و آن قـدم‌های مطمئن و دلیرانه‌یی بود که برمی‌داشت.

وکیل گفت: «مه‌له‌خوف بـرو زیـن اسب‌اش را بـردار.» ـ و تـه سـیگار را کـه آتش‌اش دیگر به‌انگشت‌هاش رسیده بود خواهی‌نخواهی دور انداخت.

گریگوری زین اسب کشته را وا کرد و بی‌این‌که خودش بداند چرا، کپی را هم که کمی آن طرف‌تر افتاده بود برداشت. زغره‌اش را بو کرد و بوی عرق و صابون ارزان قیمت تو دماغ‌اش پیچید. کپی را به‌دقت تو دست چپ نگه داشت و با زین بـرگشت. قزاق‌ها که به‌تنه‌ی کاج تکیه داده بودند جیب‌های زین را گشتند و چون دیدن زین آن ریختی برای‌شان تازه‌گی داشت زیر و بالایش را وارسیدند.

سی‌لان‌تی‌یف با افسوس گفت: ـ خوب توتونی داشت. کاش یک‌خرده دیگر هم ازش گرفته بودیم.

وکیل به‌یاد توتون آهی کشید و گفت: ـ آره از حق نباید گـذشت، انـصافاً کـه توتون خوبی داشت. انگار شیرین هم بود. عین روغن از گلو سر می‌خورد پایین.

چند دقیقه بعد سر اسبی از پشت درخت کاج پیدا شد. زلفی بود که برمی‌گشت. وکیل با وحشت پاشد پرسید: ـ چی شد؟... گذاشتی‌اش در برود؟

زلفی که شلاق‌اش را تکان می‌داد آمد جلو پیاده شد کش‌وقوسی رفت و حرکتی به‌شانه‌ها داد. وکیل رفت طرف‌اش پرسید: ـ چه‌کارش کردی اتریشیه را!

زلفی غرغرکنان درآمد که: ـ دست‌بردار بابا، یکهو پا گذاشت به‌دو... خـواست فرار کند...

ـ ول‌اش کردی گذاشتی فلنگ را ببندد؟

ـ به‌کچلیِ جنگل که رسیدیم یکهو بنا کرد... من هم شوشکه‌یی‌اش کردم.

داد گـریگوری درآمـد کـه: ـ جـفنگ مـی‌گویی! بـی‌خود و بـی‌جهت زده‌ای کشته‌ایش!

زلفی چشم‌های یخی‌اش را به‌گریگوری دوخت و گفت: ـ عـربده واسـه چـی می‌کشی؟ اصلاً به‌تو چه مربوط است؟

گریگوری به‌سنگینی بلند شد. دست‌های لرزان‌اش این‌ور و آن‌ور تن‌اش مردد

بود.

ـ چه‌طور... شد؟

زلفی با خشونت تکرار کرد: ـ تو کاری که به‌تو مربوط نیست فضولی نکن! حالی‌ات شد یا نه؟... فضول آغاسیِ من نشو!

گریگوری به‌حال عصبی قنداق تفنگ‌اش را گذاشت به‌شانه‌اش. انگشت‌اش سُر می‌خورد و نمی‌توانست ماشه را پیدا کند. چشم‌هاش جور عجیبی تو صورت آفتاب‌سوخته‌اش دودو می‌زد.

وکیل خودش را انداخت طرف او و با لحن تهدیدآمیز داد زد: «ایست!» ـ و پیش از در رفتن تیر، گریگوری را به‌عقب هل داد. گلوله سوزنک‌های کاج را با صدای خفیف کش‌داری به‌زمین ریخت.

کاشه‌وی داد زد: ـ چی شده؟

سی‌لان‌تی‌یف که هاج‌وواج نشسته بود از جاش جم نخورد.

وکیل مشتی تو تخته‌ی سینه‌ی گریگوری زد و تفنگ را از دست‌اش گرفت.

زلفی وضع‌اش را عوض نکرده بود: همان‌جور یک‌پا پیش یک‌پا پس کمی عقب‌تر ایستاده بود دست چپ‌اش را فرو برده بود زیر کمربندش.

ـ دوباره شلیک کن!

گریگوری به‌طرف‌اش حمله برد و گفت: ـ می‌کشم‌ات!

وکیل هل‌اش داد، وسط او و زلفی ایستاد دست‌ها را رو سینه تو هم انداخت دادش درآمد که:ـ شما دوتا چه مرگ‌تان است؟ معنیِ این کارها چیه؟ دل‌تان هوس دادگاه صحرایی کرده؟ هوای جوخه‌ی اعدام به‌سرتان زده؟ اسلحه‌تان را بیندازید زمین!

زلفی که با کف چکمه‌اش رو زمین تاپ‌تاپ می‌کرد با ته لب‌خندی به‌گریگوری گفت: ـ شوخی می‌کنی. تو مرا نمی‌کشی...

برگشتنا، تو تاریکیِ آفتاب غروب، گریگوری بود که اول از همه تو کچلیِ جنگل چشم‌اش به‌جنازه‌ی زندانیه افتاد. از دیگران جلو زد رفت پیش. اسب‌اش را که خره می‌کشید نگه داشت و نگاه کرد: جسد که یک دست‌اش دراز بود رو خزه‌های به‌هم تنیده دمر افتاده بود صورت‌اش میان آن‌ها فرو رفته بود. کف دست‌اش رو علف‌ها مثل برگ خشکیده زرد می‌زد. ضربه‌ی هولناک که بی‌گمان از پشت سر پایین آمده بود کجکی از شانه تا کمر دو پاره‌اش کرده بود.

وکیل که با وحشت از گوشه‌ی چشم به‌موهای بور جنازه که رو سر خمیده‌اش ریخته بود نگاه می‌کرد زیرلب گفت: ـ شقه‌اش کرده... بی‌شرف!

قزاق‌ها در سکوت به‌اردوگاه اسواران برگشتند.

تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. باد ملایمی ابر سیاه لایه‌لایه‌یی را از سمت مغرب جلو می‌راند. از مردابی در آن نزدیکی‌ها بوی بی‌مزه‌ی لجن و رطوبت زنگ‌زده‌گی و پوسیده‌گی می‌آمد. بوتیماری جیغ می‌کشید. سکوت چرت‌آلود را جز غژغژ زین و برگی یا برخورد اتفاقیِ نیام شمشیری به‌رکابی یا شکستن سوزنک‌های خشک کاجی زیر سم اسبی به‌هم نمی‌زد. بالای نقطه‌ی بی‌درخت جنگل آخرین آثار سرخیِ تیره‌ی خورشید از نوک کاج‌ها می‌پرید.

زلفی آتش‌به‌آتش سیگار می‌کشید. انگشت‌های کلفت و ناخن‌های سیاه قوزدارش که سیگار را سفت چسبیده بود به‌نور سرخ‌تابی روشن می‌شد.

ابر سیاهی بالای جنگل معلق بود و رنگ‌های افسرده‌ی غروب را که غم‌باریِ غیرقابل وصفی داشت رو زمین غلیظ‌تر و کامل‌تر می‌کرد.

۱۳

فردا علی‌الطلوع عملیات تسخیر شهر شروع شد. پیاده‌نظام می‌بایست سفیده‌ی صبح از جنگل دست به‌حمله بزند، سوارنظام مدافع جناح‌های آن باشد و درعین‌حال به‌صورت نیروی ذخیره عمل کند، اما سوءتفاهمی باعث شد دو هنگ پیاده به‌موقع نرسد. به‌هنگ دویست‌ویازدهم تیرانداز دستور رسید به‌جناح چپ برود. یک هنگ دیگر در جریان یک حرکت دورزنی زیر آتش یکی از آتشبارهای خودی قرار گرفت و کاسه‌کوزه‌ها به‌هم ریخت. اوضاع چنان قاراشمیش شد که اگر هم کار حمله به‌شکست کامل نمی‌کشید دست‌کم ناکامیِ طرح‌های عملیاتی روشاخ‌اش بود.

در اثنایی که پیاده‌نظام خودش را جمع‌وجور می‌کرد و توپ‌چی‌ها که یک فرمان شبانه باعث شده بود تو باتلاقی گیر کنند اسب‌ها و ادوات‌شان را از گل‌وشُل بیرون می‌کشیدند هنگ یازدهم دست به‌حمله زد. زمین باتلاقیِ پردرخت مانع آن بود که دشمن تو جبهه‌ی وسیعی مورد هجوم قرار بگیرد، چنان که حتا در بعض جاها

اسواران‌های ما مجبور می‌شدند جوخه‌به‌جوخه حمله کنند. اسواران چهاروپنج هنگ دوازدهم به‌منظور ذخیره پس‌دست نگه داشته شد در صورتی‌که جخ دیگران را امواج حمله با خود برده بود. آن‌هایی که پشت خط مقدم مانده بودند بعد از ربع‌ساعتی غرش و زوزه‌ی لرزان گوش‌خراشی شنیدند: ـ هورررا...آآآآ... رراااا...

ـ افراد ما حمله کردند.

ـ شروع شد.

ـ صدای مسلسل‌ها را!

ـ لابد بچه‌های مااند که دارند درو می‌شوند.

ـ چی؟ دیگر صدایی ازشان نیست.

ـ معنی‌اش این است که کار را تمام کرده‌اند...

ـ همین حالا نوبت کرکری خواندن ما می‌شود.

حرف‌های بی‌سروته افراد از این‌جور چیزها بود.

این دو اسواران تو جنگل در محوطه‌ی بازی منتظر بودند. کاج‌های بلند جلو دیدشان را گرفته بود. یک گروهان پیاده به‌دو و تقریباً به‌تاخت گذشت. معین‌نایب تندوتیزشان گذاشت آخرین ردیف نفرات‌اش بگذرد و آن‌وقت با صدای گرفته فریاد زد: ـ صف‌ها را فشرده کنید!

گروهان با تلپ‌تلپ چکمه‌ها و تلق‌تلق قمقمه‌های حلبی گذشت و پشت توسه‌زار کوچکی فرو رفت.

از خیلی‌دور، از آن‌طرف سرازیریِ پُر دار و درخت، هیاهوی غلتانی آمد که از قبلی ضعیف‌تر بود و به‌سرعت دور شد: «هوراااا...هورررا...» ـ و ناگهان برید و جایش را به‌سکوت منحوسی داد.

ـ تازه حالا رسیدند.

ـ جنگ تن‌به‌تن است... افتاده‌اند به‌جان هم.

همه سراپا گوش شده بودند اما سکوت از آن سمت نم پس نمی‌داد. توپ‌خانه‌ی اتریشی‌ها از جناح راست به‌طرف مهاجمان می‌غرید و مسلسل‌ها مثل چرخ‌خیاطی ریزوتند صدا می‌کرد.

گریگوری مه‌له‌خوف تو نخ جوخه بود. افراد عصبی بودند و اسب‌ها انگار که خرمگس‌ها امان‌شان را بریده باشند بی‌قراری می‌کردند. زلفی کاسکت‌اش را گذاشته

بود رو قاچ زین، عرق سرتاس‌اش را که کبود می‌زد پاک می‌کرد. بغل‌دست گریگوری، میشکا کاشه‌وی حریصانه به‌سیگار کلفت‌اش قلاج می‌زد. آن‌دور و بر، همه چیز مثل وقتی که آدم بعد از یک شب بیدارخوابی به‌اطراف‌اش نگاه کند وغ‌زده و به‌طور مبالغه‌آمیزی واقعی به‌چشم می‌خورد.

این دو اسواران سه ساعتی به‌وضع ذخیره باقی ماند. گاهی شلیک تخفیف پیدا می‌کرد و بعد دوباره با شدت از سر گرفته می‌شد. یک طیاره‌ی خودی یا دشمن با صدای غارغارک‌اش از بالاسرشان گذشت چندبار تو ارتفاع سرگیجه‌آوری دور زد بعد اوج بیش‌تر و بیش‌تری گرفت و رفت طرف شرق. دود شیریِ انفجار شراپنل‌ها زیر طیاره راهِ آبی‌رنگی به‌وجود می‌آورد. آتشبار ضدهوایی بود.

حدود ظهر بود که نیروهای ذخیره درگیر شدند... توتون‌شان تا ذره‌ی آخر دود شده بود و دیگر تاب‌وطاقت افراد داشت تمام می‌شد که صاحبمنصب سواری چهارنعل از راه رسید. به‌فرمان سلطان، اسواران چهارم بی‌معطلی به‌یک جاده‌ی جنگلی زد و بعد به‌سمت نامعلومی پیچید. گریگوری حس می‌کرد دارند به‌عقب برمی‌گردند. بیست دقیقه‌یی پراکنده و بی‌نظم تو انبوه‌ترین قسمت جنگل پیش رفتند. هیاهوی جنگ نزدیک می‌شد. جایی پشت سرشان در همان نزدیکی‌ها آتشباری لاینقطع شلیک می‌کرد. قپس‌ها برای شکستن مقاومت هوا زوزه می‌کشیدند و غژغژ می‌کردند و می‌گذشتند. اسواران که نظم‌اش با عبور از جنگل به‌کلی مختل شده بود پس و پیش و قاراشمیش از آن تو بیرون آمد. سوارهای مجار تو نیم‌ورستیِ حاشیه‌ی جنگل با شمشیر به‌جان خدمه‌ی یک آتشبار روسی افتاده بودند.

ـ اسواراااان... / آرایش جنگی! (و تا اسواران به‌خودش بجمبد و صف‌ها را گسترش بدهد:) اسواراااان... / شمشیر / کش! / برای‌حمله / به‌پیش‌ش‌ش!

برق کبود تیغه‌های شمشیر...

اسواران، اول به‌تاخت و بعد به‌چهارنعل درآمد.

پنج شش سوار مجار دور و بر توپ آخری تو تلاش‌وتقلا بودند. یکی‌شان افسار اسب‌ها را که چراغ پا می‌شدند می‌کشید، دومی حیوان‌ها را با پهنای شمشیر می‌زد و بقیه که پیاده شده بودند، چسبیده بودند به‌پره‌های چرخ توپ و زور می‌زدند به‌جلو هل‌اش بدهند. صاحبمنصب‌شان که مادیان فندقی‌رنگ دم‌کوتاهی را سوار بود پشت سرشان جولان می‌داد و پس‌وپیش دستور صادر می‌کرد. مجارها تا چشم‌شان

به‌قزاق‌ها افتاد توپ را ول کردند دُم‌شان را گذاشتند روکول‌شان و به‌تاخت گریختند.

گریگوری آهنگ تاخت اسب را تو ذهن‌اش با این ضرب نگه می‌داشت: «هم‌ـچین / هم‌ـچین / هم‌ـچین / هم‌ـچین» ... یک‌لحظه پایش از رکاب درآمد. حس کرد روی زین تعادل ندارد. با دلهره پی رکاب گشت، گیرش آورد و یک‌بر شد و نوکِ پایش را آن تو کرد. سرش را که بالا آورد شش‌تا اسبی را که به‌توپ بسته شده بود دید و رو اسب جلویی چشم‌اش به‌سورچی افتاد که با فرق شکافته و اونیفرم غرق لخته‌های خون و تکه‌های مغز سر، گردن اسب را بغل کرده بود. اسب مستأصل جنازه‌ی یکی از خدمه‌ی آتشبار را که زیردست‌وپاش گیر کرده بود لگدمال می‌کرد و صدای شکستن استخوان‌هایش را درمی‌آورد. دو سرباز پای صندوق مهمات که چپه شده بود افتاده بودند، یکی‌دیگر تاق‌باز رو لوله‌ی توپ. سی‌لان‌تی‌یف از گریگوری جلو زد و صاحبمنصب مجار که سوار مادیان دُم کُل بود از خیلی نزدیک با یک گلوله‌ی شش‌لول کلک‌اش را کند.ـ سی‌لان‌تی‌یف روی زین جستی زد دست‌هایش از دو طرف به‌سمت دوردست لاجوردی وا شد و پس افتاد. گریگوری به‌این قصد که صاحبمنصب را دور بزند تا بتواند راحت‌تر به‌حساب‌اش برسد افسار را کشید اما حریف دست‌اش را خواند و بعد از آن که همه‌ی گلوله‌های خشاب‌اش را به‌طرف او خالی کرد دست به‌شمشیر برد. شمشیرباز ماهری بود و توانست سه حمله‌ی مرگبار را دفع کند. گریگوری برای چهارمین بار خودش را به‌او رساند و رو رکاب بلند شد. اسب‌ها تقریباً شانه‌به‌شانه می‌تاختند و گریگوری گونه‌های خاکستریِ صلب و دو تیغه‌تراش صاحبمنصب مجار و حتا شماره‌ی روی یخه‌ی اونیفرم‌اش را هم می‌دید. باتظاهر به‌حمله‌یی فریب‌اش داد و با عوض کردن جهت شمشیر، نوک آن را پشت گردن به انتهای ستون فقرات‌اش فرو برد. صاحبمنصب، آن دست‌اش که شمشیر و افسار را چسبیده بود پایین افتاد خودش بلند شد سینه‌اش را مثل این که نیشی به‌اش رسیده باشد پیش داد و رو قاچ زین افتاد. گریگوری احساس آرامش عمیقی کرد شمشیر دیگری به‌سرش زد و فرورفتن تیغه‌ی فولادی به‌استخوان بالای گوش حریف را به‌چشم دید.

ضربه‌ی هولناکی که از پشت سر رسید گریگوری را از هوش برد. مزه‌ی شور خونِ گرم تو دهن‌اش پیچید و حس کرد دارد کله‌پا می‌شود: زمین پوشیده از کلش، چرخان و مقاومت ناپذیر نزدیک می‌شد.

لطمه‌ی سقوط لحظه‌یی او را به‌خود آورد. پلک‌ها را باز کرد. چشم‌هایش غرقه‌ی خون بود. صدای سم و نفس سنگین اسب دم‌گوش‌اش بود: «فر! فر! فر!» ... یک‌بار دیگر چشم‌ها را باز کرد و منخرین گشاده‌ی صورتی‌رنگ اسب و لنگه چکمه‌یی را که به‌رکاب‌اش آویزان بود دید. فکر آرامش‌بخشی مثل مار تو وجودش خزید که: «تمام شد.»

بعد، وزوزی.

و بعدش خلاء سیاهی.

۱۴

اوایل ماه اوت بود که نایب‌یوگنی لیست‌نیتسکی تصمیم گرفت خودش را از هنگ آتامانسکیِ گارد امپراتوری به‌یکی از هنگ‌های قزاق قشون منتقل کند. تقاضانامه‌یی نوشت و سه هفته بعد حکم انتقال به‌یک هنگ در حال جنگ به‌دست‌اش رسید. همه‌ی تشریفات که صورت گرفت، پیش از ترک پتروگراد برداشت تصمیمی را که گرفته بود تو نامه‌ی کوتاهی به‌پدرش اطلاع داد:

"پدرجان، از هنگ آتامانسکی به‌یکی از واحدهای جنگی تقاضای انتقال کرده‌ام. امروز حکم‌ام را گرفتم و دارم راه می‌افتم بروم خودم را به‌فرماندهیِ سپاه دوم قشون معرفی کنم. لابد از تصمیم من تعجب می‌کنید اما حقیقت این است که من دیگر قادر نیستم محیطی را که باید در آن ترقی کنم تاب بیاورم. رژه‌ها و پذیرایی‌ها و کشیک‌های تشریفاتیِ گارد افتخار... آن‌قدر این چیزها را لمبانده‌ام که دیگر دارم بالا می‌آورم. من به‌یک فعالیت پرجمبو جوش، یا اگر ترجیح می‌دهید «به‌یک کار نمایان» احتیاج دارم. باور کنید آن‌چه دارد تو وجود من حرف می‌زند خون پرافتخار خانواده‌ی لیست‌نیتسکی است، همان لیست‌نیتسکی‌هایی که از جنگ میهنی[1] تاکنون مدام برای قشون روس گل‌تاجِ افتخار بافته‌اند. روانه‌ی جبهه‌ام و ازتان التماس دعای خیر دارم. هفته‌ی قبل اعلاحضرت امپراتور را موقع تشریف‌فرمایی به‌قرارگاه کل زیارت کردم. من این مرد را می‌پرستم. کشیک داخل کاخ با من بود. وقتی با رودزی‌یانکو Rodziánko از جلوم می‌گذشتند لب‌خندی

۱. نامی است که به جنگ ۱۸۱۲ روسیه با ناپلئون داده شده بود.

زدند مرا با چشم نشان دادند و به‌انگلیسی فرمودند: «این هم گارد پرافتخار من! روزی می‌رسد که آس گی‌یوم را به‌دست همین بِبُرَم[1].» ـ با این که بیست و هشت سال از سن‌ام می‌گذرد بی هیچ خجالتی حضور شما اعتراف می‌کنم ایشان را مثل بارونیِ[2] یک دختر مدرسه می‌پرستم. از شنیدن یاوه‌هایی که تو دربار مثل تار عنکبوت دور نام تابناک اعلاحضرت می‌تنند دود از سرم بلند می‌شود. نه این جفنگیات را باور می‌کنم نه اصلاً می‌توانم باور کنم. همین چند روز پیش چیزی نمانده بود سلطان‌گراموف Grâmof را که به‌خودش اجازه داد راجع به‌علیاحضرت ملکه‌ی معظم در حضور من مطالب دور از نزاکتی بگوید به‌دست خودم بکشم. خیلی رذالت می‌خواست. درآمدم به‌او گفتم فقط کسانی می‌توانند تا حد این اراجیفِ رذیلانه سقوط کنند که خون سرف[3]ها در رگ‌شان جاری باشد. این برخورد در حضور عده‌ی زیادی از صاحب‌منصب‌ها اتفاق افتاد. چنان از کوره در رفتم که تپانچه‌ام را کشیدم خواستم گلوله‌یی خرج این بی‌سروپا کنم که رفقا پریدند آن را از دستم گرفتند. ماندن در این گنداب روز به‌روز برایم شکنجه‌بارتر می‌شد. در هنگ‌های گارد و به‌خصوص بین صاحب‌منصب‌هایش دیگر از آن احساس وطن‌پرستیِ حقیقی و (هر چند که گفتن‌اش وحشتناک است) آن عشق به‌دودمان سلطنتی خبری نیست. این‌ها نجیب‌زاده نیستند، یک مشت بقال‌چقال‌اند. علت اصلیِ جدا شدن من از هنگ گارد این است. نمی‌توانم با ناکس‌هایی دم‌خور باشم که پیش‌ام عزت و آبرویی ندارند.ـ باری، انگار همه‌ی گفتنی‌ها را عرض کردم. از این‌که مطالب‌ام را آشفته نوشته‌ام عذر می‌خواهم، چون باید بار و بندیل‌ام را جمع کنم و بروم سراغ فرماندهِ کاخ قدری عجله دارم. آرزومند سلامتی‌تان هستم پدر. از

---

۱. اصطلاح بازیِ بلوت است که در آن با کوچک‌ترین ورق «حکم» (آتو) می‌توان قوی‌ترین برگ حریف را حتا اگر آس باشد بُرد. این عمل را «بُریدن» می‌گویند.ـ منظور از گی‌یوم هم حریف تزار در جنگ اول جهانی، Giyyom II، پادشاه پروس و امپراتور آلمان است.

۲. دختران در سال‌های غلیان بلوغ، شاید به‌خاطر منع نزدیکی با جنس مخالف خویش، نسبت به‌زن یا دختری معمولاً بزرگ‌تر از خود علاقه‌ی سوزان عشق‌گونه‌یی احساس می‌کنند که با شدیدترین تظاهرات عاطفی هم‌راه است.ـ این چنین دختری اگر متقابلا مورد توجه و التفات زن مورد علاقه‌ی خود قرار گرفت بارونی او نام می‌گیرد که البته آن را نمی‌توان «عاشق» یا «خاطرخواه» ترجمه کرد.ـ بارونی، دختر خاطرخواهی است که محرم راز و مورد لطف هم‌جنس دل‌خواه خود قرار گرفته باشد: «زری بارونیِ خانم ناظم است.» ـ روابط بارونی‌ها کم‌تر به هم‌جنس‌بازی می‌انجامد. [کتاب‌کوچه. مجلدات حرف ب، ۸۶۱]

۳. Serf (از کلمه‌ی لاتین Servus به‌معنی «بَرده»). در دوران فئودالی روسیه به‌دهقان وابسته به‌زمین گفته می‌شد که مانند خود ملک در تعلق ارباب بود و با زمین خرید و فروش می‌شد و حق کوچ و تغییر مسکن نداشت.

جبهه نامه‌ی مفصل‌تری خدمت‌تان تقدیم خواهم کرد.

یوگنی شما "

قطار ورشو ساعت هشت شب حرکت می‌کرد. لیست‌نیتسکی با درشکه به‌ایستگاه رفت و پتروگراد را با تلألوی آبی‌رنگ چراغ‌هایش پشت سر گذاشت. ایستگاه پرهیاهو بود و دَلادَلِ جمعیت به‌خصوص نظامی‌ها. باربری چمدان لیست‌نیتسکی را گذاشت تو کوپه انعام‌اش را گرفت و به «قربان» سفر به‌خیر عرض کرد. نایب کمربند و پالتوش را کند تسمه‌های مَفرَش سفری‌اش را وا کرد پتوی ابریشمیِ رنگ‌به‌رنگ کار قفقازش را درآورد انداخت رونیمکتِ خواب. پایین تخت او پای پنجره کشیش لاغرویی با قیافه‌ی جوکی‌ها سرگرم خوردن غذاهایی بود که گذاشته بود رو میز تاشو، و همان‌جور که خرده‌های نان را از ریش دراز تُنک‌اش می‌تکاند دخترک باریک ماریک خرمایی‌مویی را که با روپوش دبیرستانی روبه‌رویش نشسته بود با اصرار دعوت به‌خوردن می‌کرد:

ـ دِ چیزی میل کنید آخر.

ـ ممنون‌ام.

ـ تعارف نکنید. با این بنیه‌ی کم‌تان باید خوب تغذیه کنید.

ـ خیلی ممنون.

ـ از این کلوچه‌ی پنیر بگذارید دهن‌تان. بفرمایید... سرکار چیزی میل می‌کنید، آقای صاحبمنصب؟

نایب سرش را آویزان کرد پرسید: ـ با من بودید؟

کشیش چشم‌های غمبارش را به‌طرف او چرخاند و گفت: «بله بله.» ـ و لب‌های نازک‌اش زیر آن سبیل کج‌مجِ زُمختِ بیدزده به‌خنده واشد.

ـ متشکرم، اشتها ندارم.

ـ حیف... می‌فرماید: «آن‌چه به‌دهان فرو می‌رود انسان را آلوده نمی‌کند.»[1] حضرت‌تان که عزم جبهه ندارید، نه؟

ـ چرا.

---

۱. نیمی از یک آیه‌ی انجیل است به‌نقل از مواعظ عیسا: «نه آنچه به‌دهان فرو می‌رود انسان را نجس می‌سازد، بلکه آنچه از دهان بیرون می‌آید انسان را نجس می‌گرداند.» [متا: باب ۱۵ آیه‌ی ۱۱] ـ مسیحیان این آیه را مستمسک قرار دادند تا چیزهایی از قبیل گوشت خوک را که بر یهودیان حرام بود بر خود حلال کنند.

ـ در پناه خداوند.
لیست‌نیتسکی صدای کلفت کشیش را که انگار از جای خیلی دوری می‌آمد از پشت حجاب خواب می‌شنید و به‌خیال‌اش می‌رسید کسی که دارد با این لحن بمِ شکایت‌آمیز حرف می‌زند سلطان گراموف است نه کشیش:
ـ ... نان‌خورم زیاد است و لاجرم کسب‌ام تکافوی هزینه نمی‌کند. آخر، می‌دانید، من کشیش محله‌یی فقیرم فلذا عازم‌ام که قاضی عسکر قشون بشوم. بسیار جای سعادت است که ملت روس ما بدون توسل به عروةالوثقای ایمان قادر به‌ادامه‌ی حیات نیست و سال‌به‌سال هم‌چنان که آن حضرت اطلاع دارید، ایمان و اعتقاد مردم ریشه‌دارتر می‌شود. البته کسانی هم هستند که منکر این بدیهیات و موضوعات‌اند، اما آن‌ها فقط طایفه‌ی ملعونه‌ی روشن‌فکرها هستند، لعن‌الله افواجهم. وگرنه شهدالله که زارع‌جماعت به‌خدای خود پشت نمی‌کند... بلی، صورت واقع قضیه بر این وجه است.
صدای بم آهی کشید. بعد سیل تازه‌یی از کلمات جاری شد که دیگر به‌ذهن لیست‌نیتسکی راه پیدا نمی‌کرد. لیست‌نیتسکی خواب‌اش برد. آخرین چیزی که بین خواب و بیداری حس کرد بوی رنگ تازه‌ی تخته‌های باریک سقف بود و صدایی که از آن‌ور شیشه گفت: ـ به‌من چه؟ قسمت توشه قبول‌اش کرده.
شعورش باز هم مختصر تقلایی کرد: «چی را قسمت توشه قبول کرده؟» ـ و رشته، آرام‌آرام بریده شد. بعد از دو شب بیدارخوابی کشیدن به‌خوابِ جان‌بخشی فرو رفت و تا چهل‌ورستیِ مقصد بیدار نشد. چرخ‌ها صدای موزونی داشت و واگون با حرکات لوکوموتیف تاب می‌خورد. جایی تو یکی از کوپه‌های مجاور کسی آهسته آواز می‌خواند. چراغ، نور مورب قفایی‌رنگی داشت.

□

هنگ محل خدمت نایب لیست‌نیتسکی تو درگیری‌های اخیر تلفات سنگینی داده بود و به‌این‌جهت به‌پشت منطقه‌ی آتش اعزام شده بود تا کسرِ اسب و نفرش را به‌سرعت تکمیل کند.
ارکان حرب هنگ تو دهِ بزرگ برزنیاگی Berezniyagi که مرکز تجاریِ بخش بود مستقر شده بود. لیست‌نیتسکی تو ایستگاه بی‌اسم و رسمی از قطار پیاده شد. همان موقع داشتند آمبولانسی را هم از قطار پایین می‌آوردند. لیست‌نیتسکی مقصد آمبولانس را از پزشک پرسید و معلوم شد آن را از جبهه‌ی جنوب غربی فرستاده‌اند و

باید از راه برزنیاگی و ایوانوفکا به کریشووینس‌کویه Krisovinskoye برود. پزشک که مرد چاقِ سرخ‌رویی بود راجع به‌مافوق‌های مستقیم‌اش چیزهای ناخوش‌آیندی می‌گفت و از صاحبمنصب‌های ارکان حربِ هنگ دل پُرخونی داشت. ریش‌اش را پس‌وپیش می‌کرد، چشم‌هاش از پشت عینک گیره‌یی برق خبیثانه‌یی می‌زد و زیره دلِ زرچوبه‌ی ته‌سفره‌ی دل‌اش را پیش هر که گیرش می‌آمد رو داریه می‌ریخت.

لیست‌نیتسکی حرف‌اش را برید پرسید: ـ می‌شود مرا هم تا برزنیاگی ببرید؟

دکتر گفت: «چرا نه، نایب. تشریف ببرید بنشینید تو آن تک‌اسبه.» ـ و همان‌جور که با رفتاری خودمانی یکی از دکمه‌های پالتوی نایب را می‌پیچاند و سعی می‌کرد صدای بم‌اش را پایین بیاورد به‌لُندیدن ادامه داد که:ـ فکرش را بکنید نایب. آدم بلند شود تلق‌وتولوق دویست ورست راه دل و روده‌اش را تو واگن حمل حیوانات زیرورو کند که چی؟ که بیاید این‌جا بی‌کار و بی‌عار دست‌اش را بگذارد رو دست‌اش مگس بپراند! و تازه فکر می‌کنید مرا با این آمبولانس از کجا منتقل کرده‌اند؟ از جایی که ظرف دو روز جنگ راستی‌راستی وحشتناک آن‌قدر زخمی رو زمین ریخته که بی‌وجود ما واقعاً کارشان زار است. (و حرف «ر» را غلتاند و غرید و با لذت ددمنشانه‌یی تکرار کرد:) رراستی رراستی که جنگ خونبارری بود!

نایب محض ادب پرسید: ـ این عمل غیرمنطقی توجیه‌اش چیست آخر؟

ـ توجیه‌اش؟ (ابروها را پشت عینک گیره‌یی بالا برد و دوباره غرید که:) خرتوخری. بی‌لیاقتی. بی‌شعوریِ ارکان حرب. لطف فرمودید؟... این آشغال کله‌ها همه چیز را به‌هم می‌ریزند. نه بلدند یک شکری بخورند، نه یک عقل درست‌درمانی دارند... کتاب «خاطرات یک پزشک» که وره‌سایف Veresayef نوشته خاطرِتان هست؟ عیناً همان است آن‌هم به‌قوه‌ی دو، دوست عزیز من.

لیست‌نیتسکی دست‌اش را برد به‌لبه‌ی کلاه‌اش و راه افتاد طرف کاروان. پزشک همان‌جور با خشم پشت سرش مثل کلاغ غارغار می‌کرد که: ـ جنگ را باخته‌ایم، نایب... شکستی که از ژاپنی‌ها خوردیم از خواب خرگوشی دَرمان نیاورد. آن دفعه هم چسی می‌آمدیم که: «سبیل‌شان را دود می‌دهیم!»

در امتداد خط‌آهن راه افتاد. از چال‌آب‌ها که ذرات نفت روی‌شان بازتاب‌های قوس قزحی داشت شلنگ برمی‌داشت و با غصه سر تکان می‌داد.

آمبولانس، آفتاب‌پرا به‌نزدیکی‌های برزنیاگی رسید. باد کُلش‌های زرد و درهم

را حلاجی می‌کرد. سمت مغرب، ابرها متراکم می‌شد و به‌هم مـی‌پیچید: بـالا بـالاها سیاهیِ بنفش‌تابی داشت اما کمی پایین‌تر این رنگ عجیب را از دست می‌داد، مایه‌اش عوض می‌شد و پرتوهای مه‌آلود قفایی‌رنگ ملایمی به‌پرده‌ی کدر آسمان مـی‌تاباند. این توده‌ی بی‌شکل که به‌یخ پشته‌ی شناوری می‌مانست در وسط‌از هم دریده بود، برای عبور سیل بی‌امان نارنجی‌رنگ پرتوهای شامگاهی راه باز کـرده بـود تـا شَـتَکَ‌اش بادزن‌وار وا شود، بشکند، و غبارآلود، راست به زمین بتابد و در زمین به‌نوش‌خواریِ وصف‌ناپذیر رنگ‌ها و رنگ‌ها مهمان شود.

لاشه‌ی اسب کُرندی که با گلوله کشته شده بود کنار خندق رو جاده افتاده بود. به‌یک پایش که به‌وضع هولناکی تو هوا سیخ شده بود نعل نیم‌ساب براقی دیده می‌شد. لیست‌نیتسکی که حرکت تک‌اسبه تکان‌اش می‌داد به‌لاشه نگـاه کـرد. پـرستاری کـه هم‌سفرش بود تفی حواله‌ی شکم بادکرده‌ی حیوان کرد و درآمد که: ـ زیادی لمبانده. (و بعد که نگاهی به‌نایب انداخت حرف‌اش را اصلاح کرد:) تا جا داشته گندم تپانده... (آمد دوباره تف کند، ادب مانع‌اش شد. آب دهن‌اش را قورت داد و لب‌هایش را بـا آستین روپوش‌اش پاک کرد:) حیوان سقط شده و کسی خیال ندارد بیاید جمع‌اش کند... آلمانی‌ها کارشان ورای ما مردم است.

نایب با اوقات‌تلخیِ بی‌دلیلی پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟» ـ با نفرت شدیدی که آن‌هم دلیلی نـداشت دل‌اش از قـیافه‌ی لاقـید پـرستار و آن حس خـودگنده‌بینیِ تحقیرآمیزش به‌هم می‌خورد. پوست خاکستریِ صورت‌اش که به‌مزرعه‌ی دروشده‌ی اول پاییز می‌ماند حال‌اش را می‌گرفت. هیچ‌چی‌اش با قیافه‌ی باقیِ سربازهای دهاتی که از پتروگراد تا جبهه به‌شان برخورده بود فرقی نداشت. همه‌شان مـوجودات رنگ پریده‌یی بودند که پخمه‌گی و گاب‌دولی تو چشم‌های خاکستری یا آبی یا سبز یا هر رنگ دیگرشان یخ زده بود و آدم را یاد سکه‌های مسیِ عهد بوقیِ ضربِ دوره‌ی شاه وزوزک می‌انداخت.

پرستار که عجله‌ی زیادی نداشت جواب داد: ـ پیش از جنگ سه‌سالی آلمان بودم. (آن احساس خودگنده‌بینیِ تحقیرآمیزی که نایب تـو نگـاه‌اش کشـف کـرد تـو صداش هم بود. تسمه‌های مهاری را بـه‌پشت اسب زد و رو شکـم‌سیری گـفت:) تـو کینگسبرگ Kingsberg کارگر یک کارخانه‌ی سیگارپیچی بودم.

نایب با تشدد گفت: ـ بس کن دیگر!

برگشت به‌سر اسب مرده و کاکلی که رو چشم‌هاش افتاده بود و دندان‌های بیرون‌زده‌اش که از تابش آفتاب زرد شده بود نگاه کرد. لنگ سیخ‌اش از زانو تاه شده بود، سم‌اش که کنار گل‌میخ‌های نعل کمی ترکیده بود برق ماشی‌رنگی داشت، و نایب از وضع پا و کشیده‌گیِ فاصله‌ی سم با قوزک‌اش حکم کرد کره‌ی اصیلی بوده.

تک‌اسبه‌ی پُرتکان رو جاده‌ی خاکی پیش می‌رفت. حاشیه‌ی آسمان طرف مغرب رنگ می‌داد و باد ابرها را ولو می‌کرد. لنگ اسب مرده سیاه می‌زد و به‌گل‌دسته‌ی کلیسای بی‌گمبدی می‌ماند. لیست‌نیتسکی چشم ازش برنداشت تا این که یکهو پرتویی از آفتاب رو لاشه تابید و پای سرخ‌موی صیقلی مثل شاخه‌ی بی‌برگ معجزنمایی با رنگ پرتقالی به‌گُل نشست.

آمبولانس موقع ورود به برزنیاگی به‌کاروانی از زخمی‌ها برخورد. صاحب ارابه‌ی جلویی ــ روس سفید پیری با ریش تراشیده، که تسمه‌های مهاری را دور دست‌اش پیچیده بود ــ کنار اسب‌ها پیاده گز می‌کرد. قزاق بی‌کاسکتی با سر نوارپیچ شده کف ارابه لمیده رو آرنج‌ها تکیه کرده بود. از زور خسته‌گی چشم‌ها را بسته بود تکه نانی را کُمبهِ می‌زد و مایع سیاهی تف می‌کرد. کنارش سرباز پیاده‌یی دمر افتاده بود شلوار قیمه‌قرمه‌اش غرق دَلَمه‌های خون رو لُمبرهاش لوله شده بود. بی‌این‌که سرش را بلند کند به‌زمین و زمان فحش می‌داد. لحن صداش رعب عجیبی به‌دل نایب لیست‌نیتسکی انداخت، چون مؤمنان متعصب هم درست با همین شور و حرارت دعا می‌کنند.

تو ارابه‌ی بعدی شش سرباز تنگ دل هم خوابیده بودند. یکی‌شان چشم‌های تب‌دارش را تنگ کرده بود و با نشاطی هذیانی تعریف می‌کرد که: ــ ... از طرف امپراتورشان یک سفیر آمده پیشنهاد صلح آورده. خوبی‌اش این است که خودم این خبر را از دهن یک آدم مطمئن شنیده‌ام که ازش خاطرجمع‌ام. از آن‌هاش نیست که بی‌خودی از خودش چیز دربیاورد.

سرباز دیگری کله‌ی گردش را که پر از داغ کهنه‌ی زخم‌های خنازیری بود تکان داد و گفت: ــ راست‌اش من که باورم نمی‌شود.

سومی که نشسته بود و لیست‌نیتسکی فقط پشت‌اش را می‌دید با لهجه‌ی شیرین ولگایی درآمد که: ــ بگذار ببینیم آخر، فیلیپ، ممکن هم هست راست باشد.

تو ارابه‌ی پنجم چشم نایب به‌نوار قرمز کاسکت‌های قزاقی افتاد. سه‌تا قزاق که با خیال راحت تو سایه‌ی چادر روکفیِ جادار نشسته بودند بی‌این که لب وا کنند او را نگاه می‌کردند و اثری از احترامات نظامیِ مقرر در نظام‌نامه‌ی قشون تو قیافه‌های اخموی گرد و خاکی‌شان پیدا نشد.

نایب گفت: ـ سلام قزاق‌ها!

قزاق خوش‌قیافه‌یی با ابروی پرپشت و سبیل نقره‌ئی که بغل دست سورچی نشسته بود با صدای خفه‌یی گفت: ـ سلام از ما، سرکار نایب.

لیست‌نیتسکی پرسید: «مال کدام هنگ‌اید؟» ـ و سعی کرد خودش شماره‌ی روی سردوشیِ آبی‌رنگ‌شان را بخواند.

ـ هنگ دوازدهم قزاق.

ـ هنگ‌تان الان کجا است؟

ـ خدا عالم است. چه عرض کنیم.

ـ کجا زخمی شده‌اید؟

ـ نزدیک ده. آن‌طرف. خیلی دور نیست.

باهم پچ‌پچی کردند، بعد یکی‌شان دست نوارپیچ‌اش را با دست سالم‌اش نگه داشت از ارابه جست پایین گفت: ـ می‌بخشید قربان، شما اهل استانیتسای ویوشنس‌کایا تشریف ندارید؟ شما سرکار نایب لیست‌نیتسکی نیستید؟

با دقت هوایِ دست‌اش را که گلوله سوراخ کرده سوزانده بود داشت. به‌نایب لب‌خند می‌زد و با پای برهنه‌اش سلانه‌سلانه قدم برمی‌داشت.

نایب با خوش‌حالی گفت: ـ چرا چرا.

ـ پس عوضی نگرفتیم قربان، همه‌مان شما را جا آوردیم... قربان، چیزی ندارید لطف کنید دود کنیم؟ راه خدا مرحمتی بفرمایید، داریم از بی‌توتونی می‌پُکیم.

پهلوی تک‌اسبه راه می‌رفت و لبه‌ی رنگ‌خورده‌ی آن را چسبیده بود. لیست‌نیتسکی قوتی سیگارش را درآورد. قزاق با لب‌خند تضرع‌آمیز گفت: ـ اگر یک ده‌تایی التفات... سه نفریم آخر، قربان، سرکار نایب.

نایب همه‌ی سیگارها را کف دست پهن قزاق خالی کرد و پرسید: ـ هنگ خیلی زخمی داده؟

ـ بیست‌تایی می‌شود.

ـ تلفات‌تان سنگین است؟

ـ خیلی کشته دادیم... آتش التفات می‌فرمایید قربان؟... ممنون!
قزاق که یکی از سیگارها را چاق می‌کرد از تک‌اسبه عقب ماند. بعد داد زد: ـ تاتارسکی که تو همسایه‌گیِ ملک شما است همین امروز سه‌تا کشته داد. قزاق‌ها حسابی لطمه خورده‌اند.
دستی تکان داد و برگشت سمت ارابه‌اش. باد تو نیمتنه‌ی بی‌کمربندش پیچید.

سرهنگ فرمانده هنگی که لیست‌نیتسکی به‌آن منتقل شد خانه‌ی کشیشی را در برزنیاگی مقر خودش کرده بود. نایب تو میدان ده به‌پزشک که با محبت به‌تک‌اسبه‌ی بهداری سوارش کرده بود خدانگهدار گفت و راه افتاد و همان‌جور که گرد و غبار راه را از لباس‌اش می‌تکاند پرسان‌پرسان سراغ ارکان حرب هنگ را گرفت. معین‌نایب ریش‌قرمزی که چند سرباز را می‌برد پاسدار عوض کند به‌اش برخورد احترام گذاشت و بی‌این‌که ضرباهنگ قدم‌هایش را گم کند در جواب نایب خانه‌یی را نشان‌اش داد.

مقر ارکان حرب هنگ مثل باقیِ ارکان حرب‌های دور از جبهه آرام بود. منشی‌ها رومیز بزرگی خم شده بودند و سلطان پیری تو تلفن صحرایی با مخاطب نامعلومی می‌گفت و می‌خندید. تو پنجره‌های اتاق دنگال مگس هو می‌زد و زنگ تلفن اتاق‌های دیگر مثل وزوز پشه چندش‌آور بود.
گماشته‌یی نایب را پیش سرهنگ برد. سرهنگ با قد رشید و داغ سه‌گوش زخم چانه‌اش تو کفش‌کن سینه‌به‌سینه‌ی نایب درآمد. انگار خلق‌اش از چیزی تنگ بود چون نایب را با روی خوشی تحویل نگرفت. در جواب سوآل او گفت: «فرمانده هنگ من‌ام.» ـ و بعد که فهمید نایب مفتخر است خودش را در اختیار او بگذارد همان‌جور ساکت او را با دست به‌دفترش دعوت کرد. در را پشت سر خودش بست با حرکتی که ازش خسته‌گی می‌بارید موهایش را مرتب کرد و با صدای آهسته‌ی یک‌نواختی درآمد که: ـ بله همین دیروز ارکان حرب لشکر موضوع شما را به‌من اطلاع داد. بفرمایید بنشینید.

بعد از سابقه‌ی خدمت و وضع سفرش سوآل کرد و آخرین خبرهای پایتخت را پرسید اما در تمام مدت گفت‌وگوی کوتاه‌شان حتا یک‌بار هم چشم‌هایش را که از خسته‌گی آلبالوگیلاس می‌چید به‌روی هم‌صحبت‌اش بلند نکرد. نایب که پیشانیِ بلند و هوش‌مندانه‌ی سرهنگ را می‌سُکید با دل‌سوزی فکر کرد: «باید تو جبهه هزار جور گرفتاری داشته باشد، دارد از خسته‌گی می‌میرد.» ـ اما سرهنگ مثل این که بخواهد

رأی او را بزند با قبضه‌ی شمشیر وسط ابروهایش را خاراند و گفت: ـ خب دیگر، نایب، بروید با صاحبمنصب‌های هنگ آشنا بشوید. الان من سه شب تمام است که پلک روهم نگذاشته‌ام، می‌بینید؟ تو این خراب‌شده جز قمار و عرق‌خوری کاری نمی‌شود کرد.

لیست‌نیتسکی احترام نظامی گذاشت و احساس تحقیرش را زیر لب‌خندی قایم کرد. همان‌جور که با نفرت به‌این ملاقات فکر می‌کرد رفت و از این که آن حالت خسته‌گی و آن داغ زخم رو چانه‌ی پهن سرهنگ باعث شده بود چنان حرمت عوضیِ ناخواسته‌یی برایش قایل بشود کلی به‌ریش خودش خندید.

۱۵

به‌فوج امر شد قهراً از رود اس‌تیر Stir بگذرد و در حوالیِ لاویش‌چی Lâvišci دشمن را از پشت غافل‌گیر کند.

لیست‌نیتسکی ظرف چند روز با صاحبمنصب‌های ارکان حرب هنگ جوشید و خیلی زود با جو هنگ که راحت‌طلبی و بی‌بندوباریِ زمان صلح را از روح‌اش ریشه‌کن می‌کرد مأنوس شد.

عملیات عبور از رودخانه به‌نحو درخشانی انجام گرفت. فوج به‌جناح چپ نیروهای عمده‌ی دشمن نفوذ کرد و آن را از پشت سر مورد حمله قرار داد. اتریشی‌ها در نزدیکی‌های لاویش‌چی خواستند با پشتیبانیِ سوارنظام مجار دست به‌ضد حمله‌یی بزنند اما آتشبار قزاق‌ها دروشان کرد و اسواران‌های مجار ناچار شدند پیشاپیش سوارنظام قزاق که از پی‌شان می‌تاخت، زیر آتش مسلسل‌هایی که ده یک‌شان را از جناح به‌خاک می‌انداخت در نهایت بی‌نظمی پس بنشینند.

لیست‌نیتسکی با هنگ‌اش تو عملیات ضد حمله شرکت داشت. دسته‌ی اسواران‌هایی که او در آن خدمت می‌کرد دشمن در حال عقب‌نشینی را تعقیب می‌کرد. جوخه‌ی سوم قزاق که فرماندهی‌اش با او بود سه زخمی و یک کشته داد. نایب با تظاهر به‌خون‌سردی از کنار لاشچه‌نوف Lâščenof گذشت و سعی کرد صدای بم و گرفته‌ی او را نشنیده بگیرد. لاشچه‌نوف، قزاق جوان بینی‌عقابیِ استانیتسای کراسناکوتس‌کایا Krâsnâkutskâyâ ، له‌ولَوَرده زیر لاشه‌ی اسب‌اش افتاده بود. ساعدش

آسیب دیده بود. نمی‌توانست بجمبد. با لثه‌های بیرون‌زده به‌قزاق‌هایی که رد می‌شدند التماس درخواست می‌کرد که:ـ برادرها، مرا این‌جا ول نکنید! از این زیر بکشیدم بیرون برادرها...

صدای بم‌اش که از زور درد می‌بُرید خفه بود اما دلِ هزار سودای قزاق‌ها به‌حال او نمی‌سوخت و اگر می‌سوخت هم با اراده سرکوب‌اش می‌کردند و جلوش را می‌گرفتند که سرکشی نکند.

جوخه را پنج‌دقیقه‌یی قدم بردند تا اسب‌های خسته از تاخت‌وتاز نفسی چاق کنند. اسواران‌های مجار در یک فاصله‌ی نیم‌ورستی درهم و برهم درحال فرار بودند. میان نیم‌تنه‌های خوش‌گل سوارنظام که حاشیه‌ی خزدوزی داشت اونیفرم‌های ماشی رنگ سربازهای پیاده هم به‌چشم می‌خورد. یک‌دسته ارابه‌ی بنه‌ی اتریشی از یال تپه‌یی پایین می‌خزید و دود شیری‌رنگ شراپنل‌ها به‌رسم بدرقه بالاسرش آویزان بود. آتشباری از جایی در سمت چپ گرفته بودشان زیر آتش. هیاهوی انفجار روی دشت پهن می‌شد و تو جنگل به‌شکل‌های جوربه‌جور انعکاس پیدا می‌کرد.

نایب‌سرهنگ سافرانوف Sâfrânof فرمانده‌کل اسواران‌ها فرمان تاخت مجدد داد و هر سه اسواران با چهارنعل سنگین بی‌نظامی به‌جلو کشیده شد. اسب‌ها زیر ران سوارها نوسان می‌کردند و کفِ زردُتابی می‌پراکندند.

آن‌شب را تو آبادیِ محقری سر کردند. دوازده صاحبمنصب تو کلبه‌یی تپیدند و خرد و خسته، بی‌این‌که چیزی بخورند افتادند. آشپزخانه‌ی صحرایی حوالیِ نصف شب رسید. نایب‌دوم چوبوف Cubof یک دیگِ پُرسوپ کلم آورد تو که بوی خوش‌اش همه را بیدار کرد و یک‌ربع بعد، همه‌گی، پف کرده از خواب، در سکوت دولُپّی می‌خوردند تا ضعف دو روز جنگ را جبران کنند. شام دیروقت خواب به‌خواب‌شان کرد. با شکم پر رو یاپونچی‌های نمدی‌شان دراز کشیدند به‌سیگار دود کردن.

سلطان‌دوم کالمیکوف Kâlmikof صاحبمنصب گرد و قلمبه‌یی که قیافه‌اش هم مثل اسم‌اش داد می‌زد از تخم و ترکه‌ی مغول‌ها است با جمباندن دست و سر گفت: ـ این جنگ واسه من ساخته نشده. من چهار قرن دیر به‌دنیا آمده‌ام. (بعد رو کرد به‌نایب ترسینت‌سف که:) حالا می‌بینی پیترو Pitro. (پترو را پیترو می‌گفت) من آخرِ این جنگ را نمی‌بینم.

نایب با صدای گرفته از زیر شنل جواب داد: ـ غیب‌گویی را بگذار کنار.

ـ غیب‌گویی نیست، قدرت پیش‌گویی موهبتی است که پشت‌به‌پشت به‌ما ارث می‌رسد. برایت قسم می‌خورم که من این‌جا زیادی‌ام. امروز وقتی رسیدیم به‌خط آتش سرتاپام از خشم می‌لرزید. این که حریفم را جلو روم نبینم برایم قابل تحمل نیست. یک‌جور احساس بی‌غیرتی است مثل ترس. از چند ورست فاصله می‌بندندت به‌گلوله و تو عین هوبره که تو استپ از چشم شکارچی درمی‌رود با اسبات فلنگ را می‌بندی.

سلطان آتامانچوکوف Âtâmâncukof که خرده گوشت‌های کنسرو را از لای سبیل‌های قرمزش که به‌سبک انگلیسی تابیده بود مک می‌زد گفت: ـ من یک خمپاره‌انداز اتریشی را تو کوپالکا Kupâlkâ به‌دقت امتحان کردم. (و پرسید:) بین شما هیچ‌کی آن را دیده آقایان؟

نایب‌دوم چوبوف که این‌میان تهِ دومین یقلاویِ سوپ کلم را هم بالا آورده بود با ذوق‌و شوق گفت: ـ محشر است! دوربین هدف‌گیری و باقیِ بند و بساط‌اش... کارش از به‌به و چه‌چه گذشته واقعاً!

ـ من هم دیده‌ام منتها نمی‌توانم راجع‌به‌اش چیزی بگویم. من تو کار توپ‌خانه گج گج‌ام. واسه من، آن‌هم توپی است مثل هر توپ دیگر، گیرم با یک دهنه‌ی گشادتر.

کالمیکوف که حالا چرخیده بود طرف لیست‌نیتسکی و به‌حرف‌اش ادامه می‌داد، داشت می‌گفت: ـ من روراست به‌آن‌هایی که با وسایل عهد دقیانوس می‌جنگیدند حسودی‌ام می‌شود. تو یک جنگ خداپسندانه با شمشیر به‌صف دشمن زدن و حریف‌ها را دو شقه کردن یک حرفی است. آن را می‌توانم بفهمم. اما کاری که امروزه روز می‌کنند هیچ‌جور تو کت من نمی‌رود.

ـ تو جنگ‌های آینده که، نقش سوارنظام به‌صفر می‌رسد.

ـ شاید بهتر باشد بگوییم دیگر اصلاً سوارنظامی وجود نخواهد داشت.

ـ باید دید.

ـ نه، شکی درش نیست.

ـ ببین ترسینت‌سف، داری شورش را درمیاری دیگر: آخر ماشین را که نمی‌شود گذاشت جای آدم.

ـ من اسب را گفتم به‌آدم چه‌کار داشتم. می‌گویم موتوسیکلت جای اسب را می‌گیرد، یا هم ماشین.

ـ خوب می‌توانم مجسم‌اش کنم: یک اسواران از اتومبیل!

کالمیکوف از کوره دررفت گفت: ـ احمقانه است! اسب همین‌جور تو خدمت

نظام می‌ماند. خیال خام است. ما اصلاً نمی‌دانیم دویست سی‌صد سال دیگر چه‌کار می‌کنند اما عجالتاً که، درهر حال، سوارنظام...

ـ بگوببینم دمیتری دونسکوی[1]، وقتی جبهه تو سنگرها گیر کند چه‌کار می‌کنی؟ ها؟ خب، جواب بده دیگر!

ـ جبهه را می‌شکافم، حمله می‌کنم، به‌پشت نیروهای دشمن شبیخون می‌زنم. یعنی همان کاری را می‌کنم که وظیفه‌ی سوارنظام است.

ـ یاوه است.

ـ خیلی خوب، خواهیم دید آقایان.

ـ باید خوابید.

ـ بحث را درز بگیرید دیگر بابا، هر چیزی وقتی دارد. دیگران می‌خواهند بخوابند.

بگومگوها تمام شد. یکی زیر پالتواش خورویف می‌کرد و از خودش صدای سوت درمی‌آورد. لیست‌نیتسکی که‌قاتیِ گفت‌وگوها نشده بود تاقباز خوابیده بود و بوی تند کُلَشِ جُویی را که کف کلبه ریخته بود به‌سینه می‌کشید. کالمیکوف به‌خودش صلیب کشید و کنار او دراز شد.

ـ خوب است با بونچوک Buncuk صحبت کنید نایب. یک سرباز داوطلب است که تو جوخه‌ی خودتان خدمت می‌کند. بچه‌ی فوق‌العاده جالبی است.

لیست‌نیتسکی که پشت‌اش را به‌کالمیکوف می‌کرد پرسید: ـ از چه بابت؟

ـ قزاقی است که شهری شده. تو مسکو زنده‌گی می‌کرده. یک کارگر ساده است اما به‌خیلی چیزها وارد است. سر نترسی دارد و مسلسل‌چیِ قهاری هم هست.

لیست‌نیتسکی گفت: ـ بخوابیم دیگر.

کالمیکوف همان‌جور دل‌مشغول، گفت: ـ میل شما است. (انگشت‌های پایش را تکان داد و قیافه‌ی گناه‌کارانه‌یی به‌خودش گرفت:) می‌بخشید نایب. این بوی وحشتناک مال پاهای من است. سه هفته است از چکمه درشان نیاورده‌ام. جوراب‌هام را عرق پوسانده... افتضاح است. باید از قزاق‌ها برای خودم پاپیچ دست‌وپا کنم.

لیست‌نیتسکی که داشت خواب‌اش می‌برد زیر لب لندید: ـ لطفاً...

---

۱. Dmitri Donskoy قهرمان نیمه‌افسانه‌یی، شهریار بزرگ مسکو که مسیحیان روسیه را برضد مغول‌ها گرد هم آورد و به‌سال ۱۳۸۰ در کولی‌کاوو Kulikâvo بر آن‌ها پیروز شد. درباب او و جنگاوری‌هایش منظومه‌های حماسیِ بسیار سروده شده.ـ در این‌جا به‌ریش‌خند مخاطب خودبین به‌کار رفته.

فردا صبح وقتی لیست‌نیتسکی برحسب اتفاق به‌بونچوک داوطلب برخورد حرف‌های شب پیش کالمیکوف اصلاً یادش نبود. فرمانده اسواران‌ها کله‌ی سحر به‌اش مأموریت داد برای شناساییِ محل گشتی بزند و اگر پا داد با هنگ پیاده که در جناح چپ به‌تعرض ادامه می‌داد ارتباطی برقرار کند. لیست‌نیتسکی تو هوای گرگ‌ومیش اول صبح میان حیاط که قزاق‌ها پخش‌وپلا توش خوابیده بودند سرگردان بود تا بالاخره توانست وکیل‌دوم جوخه را پیدا کند.

ـ پنج نفر برایم جور کن برویم گشت. بگو اسب مرا هم حاضر کنند. بجمب!

چند دقیقه‌یی نگذشته بود که سروکله‌ی قزاق میانه‌بالایی تو درگاهیِ کلبه سبز شد به‌نایب که داشت قوطی سیگارش را پُر می‌کرد گفت: ـ قربان، چون نوبت من نیست وکیل‌دوم نمی‌خواهد مرا تو دسته‌ی گشتی منظور کند. خودتان به‌ام اجازه می‌دهید بیایم؟

نایب که سعی می‌کرد قیافه‌ی قزاق را تو نیمه تاریکیِ کلبه تشخیص بدهد پرسید:ـ رگ خودنمایی‌ات جمبیده یا دسته‌گلی آب داده‌ای و می‌خواهی از این راه جبران‌اش کنی؟

ـ کاری نکرده‌ام که بخواهم جبران‌اش کنم.

لیست‌نیتسکی پاشد. گفت: ـ خیلی‌خوب، می‌توانی بیایی... (بعد به‌طرف قزاق که داشت دور می‌شد ندا داد:) ببینم! (و موقعی که برگشت گفت:) اسم‌ات را به وکیل‌دوم بگو...

قزاق وسط حرف نایب گفت: ـ اسم‌ام بونچوک است.

ـ سرباز داوطلب؟

ـ بله سرکارنایب.

ـ به‌وکیل بگویید... (به‌دست‌پاچه‌گیِ آنی‌اش مسلط شد و گفت:) نه، لازم نکرده... خودم به‌اش می‌گویم...

هوا روشن‌تر شده بود. دسته از آبادی زد بیرون، از پاسگاه‌های عقب و پاسگاه‌های مقدم گذشت و به‌طرف قریه‌یی که رو نقشه مشخص شده بود حرکت کرد. یک‌ورستی که رفتند نایب اسب‌اش را به‌قدم درآورد.

ـ داوطلب بونچوک!

ـ حاضر.

ـ بیایید پیش من بی‌زحمت.

بونچوک اسب معمولی‌اش را برد کنار دونتس[1] اصیل نایب.

نایب که به نیمرخ سرباز داوطلب نگاه می‌کرد پرسید: ـ مال کدام استانیتسااید؟

ـ نوواچرکاس‌کایا Novâcerkâskâyâ .

ـ می‌توانم دلیل داوطلب شدن‌تان را بدانم؟

بونچوک با لحن کش‌دار بفهمی‌نفهمی ریش‌خندآمیزی جواب داد: ـ هرجور میل شما است. (و بی‌این‌که مژک بزند نگاه سنگین مطمئن بی‌انعطاف‌اش را که برق سبزی داشت به‌نایب دوخت:) به هنر سربازی علاقه دارم قربان، واقعاً می‌خواستم یادش بگیرم.

ـ برای این کار که، مدرسه‌های نظامی هست.

ـ بله البته.

ـ پس چی؟

ـ خواستم اول به‌طور عملی یاد بگیرم، نظری‌اش را بگذارم برای بعد.

ـ پیش از جنگ شغل‌تان چه بود؟

ـ کارگری، قربان.

ـ در کجا؟

ـ در پترزبورگ، در راستوف کنار دن، تو کارخانه‌ی اسلحه‌سازیِ تولا Tulâ... خیال دارم تقاضا کنم منتقل‌ام کنند به یک دسته‌ی مسلسل.

ـ آشنااید با مسلسل؟

ـ از مسلسل‌های شُش Šoš و برتی‌یه Bertiye و مادزن Madzen و ماکسیم Maksim وهاچ‌کیس Hâckis و برگ‌مان Bergmân و فی‌کرس Fikers و له‌ویس Levis و شوارتس‌لوزه Švârtsloze این‌ها سررشته دارم.

ـ عجب! حتماً راجع به‌این موضوع با سرهنگ صحبت می‌کنم.

ـ لطف می‌فرمایید.

نایب یک‌بار دیگر پرهیب بونچوک را سُکید. هیکل‌اش یک‌جور درخت مخصوص ناحیه‌ی دن را جلو چشم‌اش آورد که به‌اش کاراییچ Kârâic می‌گویند. هیچ چیز خاصی، هیچ چیز چشم‌گیری تو وجودش نبود. همه چیز قیافه‌اش هم معمولی بود فقط زاویه‌ی خشن فکین و آن نگاه‌اش که آدم را از رو می‌برد قیافه‌اش را از انبوه قیافه‌های دیگر مشخص می‌کرد.

---

۱. Donets اسب اصیل منطقه‌ی دن.

خیلی به‌ندرت لب‌خند می‌زد و تازه آن هم فقط با گوشه‌ی لب‌ها. لب‌خندش سنگینیِ نگاه‌اش را تخفیف نمی‌داد: چشم‌هاش همیشه همان برق کدر همیشه‌گی‌اش را داشت. سرد و تودار بود و آب و رنگی هم نداشت. درست مثل کاراییچ بود، همان درخت زمختی که فقط تو ماسه‌زارهای خاکستری‌رنگ بی‌خیر و برکت کنار دن درمی‌آید و به‌سختیِ آهن است.

مدتی تو سکوت به‌راه‌شان ادامه دادند. بونچوک کف پهن دست‌هایش را رو قاچ سبزرنگ و تاس زین‌اش گذاشته بود. لیست‌نیتسکی سیگاری درآورد و وقتی به‌طرف کبریتی که بونچوک برایش زده بود خم شد بوی لب‌شیرین و انگمیِ عرق اسبی که از دست‌هایش بلند می‌شد به‌دماغ‌اش خورد. پشم قهوه‌یی‌رنگی به‌پرپشتیِ موی اسب پشت دست بونچوک را پوشانده بود. میلی غریزی به‌اش دست داد که آن را نوازش کند. دود دبش سیگار را فرو داد و گفت: ـ از این بیشه که رد شدیم شما و یک نفر دیگر از آن کوره‌راه سمت چپ بروید. می بینیدش که؟

ـ بله.

ـ اگر تا نیم‌ورستی به‌پیاده‌نظام خودی برنخوردید برمی‌گردید.

ـ اطاعت، سرکارنایب.

دوباره به‌یورتمه درآمدند. تو فاصله‌ی کمی از بیشه یک دسته نهال غان بود تنگ هم و پشت‌شان کاج‌های کوتاه زرد و دل‌گیری بود که منظره را پاک از ریخت می‌انداخت. بته‌های به‌هم پیچیده‌یی رو زمین پراکنده بود. چرخ ارابه‌های حامل بنه‌ی اتریشی‌ها تیغستان را کوبیده بود. غرش توپ‌ها از جای دوری در جهت راست، زمین را می‌لرزاند اما نزدیک قلمستان غان آرامش وصف‌ناپذیری حاکم بود. خاک، شبنم پرمایه را جذب می‌کرد. علف که هنوز هم اندک صفایی داشت رو به‌زردی می‌رفت و رنگی می‌گرفت که از رسیدن پاییز و نزدیکیِ مرگ خبر می‌داد. لیست‌نیتسکی نزدیک قلمستان ایستاده بود و تپه‌یی را که قوزش از پشت بیشه درآمده بود با دوربین دید می‌زد. زمبوری با بال‌های بازآمد روکله‌گیِ مسیِ شمشیرش نشست. بونچوک آرام و با لحنی دلسوزانه به‌او که نمی‌دانست کجا را برای نشستن انتخاب کرده گفت: ـ بی‌شعور!

لیست‌نیتسکی چشم از دوربین برداشت پرسید: ـ چی؟

بونچوک زمبور را با نگاه نشان داد و لیست‌نیتسکی خندید: ـ عسل‌اش تلخ می‌شود... ها؟ شماها هم همین عقیده را دارید؟

اما جوابی که آمد از بونچوک نبود: از جای دوری پشت یک‌مشت صنوبر،

مسلسلی به چس‌نفسیِ یک زاغچه، با صدای گوش‌خراشی سکوت را درید. گلوله‌های بی‌هدف قلمه‌های غان را تکه‌تکه کرد. شاخه‌یی کنده شده چرخان و گردان پایین آمد صاف رو یال اسب نایب افتاد. دسته‌ی گشتی اسب‌ها را با شلاق و هیاهو از جا کندند و به‌طرف آبادی تاختند و مسلسل اتریشی همان‌جور قطار فشنگ‌اش را پشت سر آن‌ها خالی کرد.

از آن روز به‌بعد بارها برای لیست‌نیتسکی پا داد که سرباز داوطلب بونچوک را ببیند و هر بار از اراده‌ی سرکشی که تو نگاه سنگین‌اش خوانده می‌شد حیرت کند. متعجب بود و نمی‌توانست سردربیاورد پشت توداریِ غیرقابل درکی که مثل سایه‌ی ابر رو صورت این مرد ظاهراً به‌این بی‌شیله‌پیله‌گی موج می‌زند چی پنهان است. هر وقت هم بونچوک با آن تبسم زورکیِ کنج لب‌های جدی‌اش به‌زبان می‌آمد انگار ته‌وتوی فکرش را رو نمی‌کرد. پنداری رو جاده‌ی پرپیچ‌وخمی حقیقتی را دور می‌زد که فقط خودش تنها آن را می‌شناخت.

به‌یک دسته‌ی مسلسل منتقل شد و ده روز بعدش که بیست‌وچهار ساعت به هنگ راحت‌باش داده شده بود لیست‌نیتسکی که داشت به‌مقر فرماندهیِ اسواران‌ها می‌رفت میان راه به‌او برخورد. بونچوک از کنار امبار سوخته‌یی می‌گذشت و دست چپ‌اش را خوش‌وخرم تاب می‌داد.

ـ ها! سرباز داوطلب!

بونچوک سربرگرداند، احترام گذاشت و از سرِراه کنار کشید.

لیست‌نیتسکی پرسید: ـ کجا؟

ـ می‌روم رییس‌دسته‌مان را ببینم.

ـ گمان‌ام راه‌مان یکی است.

ـ بله انگار.

مدتی درسکوت تو کوچه‌های خرابه‌خروبه راه رفتند. افراد تو حیاط‌ها و کنار امباری‌های سرِپا مانده تو تلاش‌وتقلا بودند. چند سوار گذشتند. وسط گذرگاهی، جلو صف دراز قزاق‌ها که یقلاوی به‌دست دم گرفته بودند دود و دم یک آشپزخانه‌ی صحرایی بلند بود. باران ریز سرد و نافذی می‌بارید.

نایب از کنج چشم به‌بونچوک که یک‌خرده عقب‌تر می‌آمد نگاهی کرد و پرسید:

ـ خب، همان‌جور مشغول یاد گرفتن جنگ‌اید؟

ـ بله... به‌فرمایش خودتان مشغول یادگرفتن‌اش‌ام.

لیست‌نیتسکی بی‌این‌که خودش بداند چرا، پرسید: «فکر می‌کنید بعد از جنگ دمبال چه‌کاری بروید؟» ـ و به‌دست‌های پشمالوی او نگاه کرد.

بونچوک چشم‌ها را تنگ کرد و گفت: ـ یکی کاشته‌ها را درو می‌کند. من هم... تا ببینم.

ـ چه‌جوری باید از منظورتان سردرآورد؟

ـ این ضرب‌المثل را که حتماً بلدید سرکارنایب. (و چشم‌ها را بازهم تنگ‌تر کرد:) می‌گوید: «کسی که باد بکارد توفان درو می‌کند».ـ خب، موضوع همین است دیگر.

ـ واضح‌تر بگویید. بی‌گوشه کنایه.

ـ آن‌قدر که باید، واضح هست... به‌امید دیدار، سرکارنایب. من باید از دست چپ بروم.

انگشت‌های پشمالویش را کنار نقاب کاسکت قزاقی‌اش گذاشت و پیچید به‌سمت چپ.

نایب شانه‌هایش را بالا انداخت و مدت‌درازی با نگاه دمبال‌اش کرد. موقعی که وارد پناهگاه خاکی اما تروتمیز رییس اسواران‌ها می‌شد با اوقات تلخ فکر کرد: «واقعاً خودش را دستی‌دستی عجیب‌وغریب نشان می‌دهد یا فقط یک تخته‌اش کم است؟»

۱۶

نفرات ذخیره‌ی دوم را هم با ذخیره‌ی اول برده بودند. استانیتساها و خوتورهای دن چنان خالی شده بود که انگار همه‌ی مردم به‌درو رفته‌اند.

آن‌سال تو خطوط مرزی درو غمباری صورت می‌گرفت. دروگرها را مرگ می‌قاپید و جخ خیلی از زن‌ها با سر برهنه نوحه‌ی ماتم‌شان به‌فلک رسیده بود که: ـ عزیز من، عزیز من! مرا برای کی گذاشتی؟ مرا دست کی سپردی؟ ...

تو چهارگوشه‌ی افق سرهای عزیزان به‌خاک می‌افتاد. خون سرخ قزاقی‌شان به‌زمین می‌ریخت و چشم‌های شیشه‌یی‌شان تو اتریش و مجارستان، تو پروس و لهستان، با ناقوس آتشبارها می‌پوسید و باد شرقی شن‌وشین زن‌ها و مادرها را به‌آن‌ها نمی‌رساند. سرگل‌های خلق قزاق از یار و دیار دست کشیده بودند و تو سرزمین‌های

غربت و زخم به‌چنگال شپش و وحشت و مرگ ازپا درمی‌آمدند.

یکی از روزهای خوش اوایل پاییز بود. تارهای شیری‌رنگ و قوس قزح‌تاب و کرکیِ نخ مریم با آن همه ظرافت بالای خوتور تاتارسکی پیچ‌وتاب می‌خورد. آفتاب بی‌خون مثل بیوه‌زنی لب‌خند می‌زد و رنگ لاجوردیِ تند و بکر آسمان پاکی و نخوت زننده‌یی داشت. آن‌دست دن، جنگل که زردیِ پاییزی به‌اش خورده بود از نا می‌رفت. سفیدارها جلای ضعیفی داشت و برگ‌های دست‌دوزی شده‌ی بلوط مـی‌ریخت. فـقط سبزیِ خودنمای توسه‌ها باقی بود که با نیروی حیاتی‌اش چشم‌های تیز زاغـچه‌ها را شاد کند.

آن روز از جبهه نامه‌یی بـه‌دست پـانته‌لەی پـراکـوفیه‌ویچ مـه‌له‌خوف رسـید. دونیاشکا آن را از پست‌خانه با خـودش آورد. مـتصدیِ پست کـه کـله‌ی تـاس‌اش می‌لرزید و دست‌ها را چاکرمنشانه می‌جمباند نامه را با یک عالم سلام و تعارف داده بود دست‌اش گفته بود: ــ تو را خدا مرا ببخشید. سرش را وا کرده‌ام. به پدرتان بگویید، خب، خدمت‌شان بگویید: «فیرس سی‌داروویچ Firs Sidarovic ، خب دیگر، نامه را وا کرده. عاشق این است که، خب دیگر، خبرهای جنگ را بداند بفهمد آن‌جاها اوضاع از چه قرار است...» ــ از طرف من کلی از ابوی عذر بخواهید به‌اش بگویید که...

متصدیِ پست به‌خلاف عادت همیشه‌گی‌اش حسابی دست‌پاچه بود و بی‌این‌که متوجه لکه‌ی جوهر روی دماغ‌اش باشد با دونـیاشکا تـا دم در رفت و یک‌ریـز تـو گوش‌اش خواند که: «تو را خدا از من دل‌خور نـباشید... مـا کـه هـم‌دیگر را خـوب می‌شناسیم، مگر نه؟» ــ تعظیمی کرد و احساس تلخ خبر ناگواری دخترک را تکان داد. با چنان حالی به‌خانه رسید که نمی‌توانست نامه را از چاک پیرهن‌اش درآرد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ریش‌لرزان‌اش را صاف‌وصوف کرد و سرش هوار کشید: ــ دِ آخر دست بجمبان دختر!

دونیاشکا پاکت را درآورد و با عجله درآمد که:ــ بابا، پسـتچی گـفت بس کـه به‌دانستن خبرها علاقه دارد سر پاکت را وا کرده. ازش دل‌خور نباشید.

ــ برود به‌جهنم! (و همان‌جور که نفس‌اش بـه‌صورت دونـیاشکا مـی‌خورد بـا نگرانی ازش پرسید:) کاغذ از گریشکا است؟ ها؟ از گریگوری است یا از پترو؟

ــ نه پدر، خط‌اش فرق دارد.

ایلی‌نیچ‌نا داد زد: «بخوان‌اش دیگر، دل ضعفه‌مان نده!» ــ و خودش را به‌سنگینی کشید سمت نیمکت. پاهاش خیز آورده بود و به‌زحمت قدم از قدم برمی‌داشت. می‌شد

گفت عوض راه‌رفتن غل می‌خورد.

ناتالیا هم خودش را از حیاط رساند و نفس‌زنان به‌آتش‌دان تکیه داد. سینه‌اش را با دست‌ها فشار داد و گردن‌اش را که زخم از ریخت انداخته بود یک‌بر نگه داشت. تبسم لغزانی مثل آخرین پرتو آفتاب رو لب‌هاش می‌لرزید. دل‌اش از گریگوری به‌سلامی، به‌اشاره‌یی هر اندازه کوتاه و هر اندازه سرسری خوش بود. همین‌قدر که به‌انس‌و وفای سگانه‌اش پاداشکی داده باشد.

پیره‌زن پچ‌پچ‌کنان پرسید: ــ داریا کوش پس؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که چشم‌هاش از غضب گرد شده بود داد زد: ــ بس‌کن! (و به‌دونیاشکا گفت:) بخوان!

دونیاشکا شروع کرد خواندن: «به‌اطلاع شما می‌رسانم که...» ــ و ناگهان با تن لرزان از نیمکت افتاد و با صدایی که به‌صدای خودش نمی‌مانست فریاد زد: ــ بابا! بابا جانم... وای مادر! ... گریشامان! آخ، گریشا... کشته شده.

زمبور راه‌راهی که لای برگ‌های شمعدانیِ چهارپر گیر کرده بود وزوزکنان با شیشه‌ی پنجره کلنجار می‌رفت. مرغی واسه خودش تو حیاط قدقد می‌کرد. غش‌غش دوردست بچه‌ها که از در چهارتاق مطبخ می‌آمد تو به‌صدای زنگوله می‌مانست.

تشنجی صورت ناتالیا را مچاله کرد اما تبسم لرزان از کنج لب‌هاش محو نشد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که سرش مثل لقوه‌یی‌ها می‌جمبید از جا بلند شد و به‌دونیاشکا که دچار تکان‌های عصبی شده بود چشم دوخت.

> ” به‌اطلاع شما می‌رسانم که فرزندتان گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ مه‌له‌خوف از هنگ دوازدهم قزاقان دن، شب ۱۶ سپتامبر سال جاری نزدیک شهر کامنکا۔استرومیلاوو در جریان جنگ به‌شهادت رسیده است. فرزندتان جان‌اش را شجاعانه نثار میهن کرد و امید است این نکته در این ضایعه‌ی جبران ناپذیر برای شما تسلای خاطری باشد. ماترک او تحویل برادرش پترو مه‌له‌خوف خواهد گردید و اسب‌اش در اختیار هنگ می‌باشد.
>
> سلطان‌دوم: پالکونیکوف
> فرمانده‌اسواران چهارم
> ۱۸ سپتامبر ۱۹۱۴ از جبهه “

با خبر مرگ گریگوری کمر پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یک‌ضرب شکست. زیر چشم دوروبری‌هاش روزبه‌روز پیرتر و پیرتر می‌شد. سرانجامِ مُقدر با بی‌رحمیِ تمام پیش

می‌آمد. حافظه‌اش از دست می‌رفت و ذهن‌اش کوروکورتر می‌شد. قوز کرده، به سیاهیِ چدن، تو خانه ول می‌گشت و فقط نگاه تب‌آلود چشم‌هایش که مثل روغن برق می‌زد آشوب درون‌اش را لو می‌داد. نامه‌ی سلطان‌دوم پالکونیکوف را گذاشته بود زیر شمایل، روزی چندبار می‌رفت تو دهلیز و دونیاشکا را با اشاره‌ی انگشت پیش می‌خواند: ـ بیا ببینم.

دونیاشکا می‌آمد پیش.

ـ کاغذ گریگوری را بیار.

با نگاه مضطربی درِ اتاق را که ایلی‌نیچ‌نا آن تو با درد خاموش‌اش خاکستر می‌شد می‌پایید و به‌دونیاشکا دستور می‌داد: ـ بخوان! یواش بخوان، جوری که انگار داری واسه خودت می‌خوانی‌اش. (خمیده‌پشت، با چشم به‌در اتاق اشاره می‌کرد و چشمک موذیانه‌یی می‌زد:) خیلی یواش بخوان. آخر مادر... وحشتناک است...

دونیاشکا اشک‌هایش را می‌خورد و جمله‌ی اول نامه را می‌خواند و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که معمولاً کنارش چمبک می‌زد یکهو کف سیاه دست‌اش را که به‌پهنای نعل اسب بود بلند می‌کرد و می‌گفت: ـ «بس است! باقی‌اش را می‌دانم... بگذارش زیر شمایل... یواش بگذار که مادر...» ـ و باز چشمک زشتی می‌پراند و مثل پوست درختی که آتش به‌جان‌اش افتاده باشد کز می‌کرد و تو خودش لوله می‌شد.

موهاش سفید می‌شد. چیزی نگذشت که سرش پر از لکه‌های تاسی شد ریش‌اش پر از موی سفید، و افتاد به‌دله‌گی. می‌لمباند و می‌لمباند آن‌هم با چه گداگشنه‌گیِ مهوعی!

نه روز بعد از انجام مراسم ترحیم به‌یاد سرباز شهید سفره انداختند و کشیش ویساریون و قوم و خویش‌ها را خبر کردند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هول‌زنان غذایش را دولپی کمبه زد و ریش‌اش پر از ریسه‌های رشته‌فرنگی شد. ایلی‌نیچ‌نا که آن چند روزه همه‌اش با وحشت تو نخ او بود زد زیر گریه که: ـ پدر! این‌چه وضع‌اش است آخر؟

پیره‌مرد هولکی نگاه پریشان‌اش را از کاسه برداشت گفت: ـ کدام وضع؟

ایلی‌نیچ‌نا حرکت نومیدانه‌یی کرد دست‌مال سفره‌ی دست‌دوزی شده را رو چشم‌هاش گذاشت و سرش را برگرداند. داریا با چشم‌های درخشان موذیانه درآمد که: ـ انگار چند روز است که هیچچی نخورده‌اید پدر.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: ـ زیاد خوردم؟...آهـا آره، درست است درست

است. دیگر نمی‌خورم...

از رو رفته به‌مهمان‌ها که دور میز نشسته بودند نگاهی کرد و لب‌ها را به‌هم فشار داد و قیافه را ترشی انداخت و ساکت شد و دیگر به‌هیچ سوآلی جواب نداد.

بعد از غذا کشیش ویساریون من‌باب نصیحت گفت: ـ قوی‌باش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ. مرگ پسرت رحمت پروردگار یک‌تا است پیره‌مرد، خداوند رحمان و رحیم را سر غضب نیار. پسرت در راه تزار و وطن تاج خار به‌سرش گذاشته و آن وقت تو...نه، این معصیت است پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، تو داری معصیت می‌کنی. خدا از گناه‌ات چشم نمی‌پوشد.

ـ آخر من که زور خودم را می‌زنم پدر... سعی می‌کنم قوی باشم... فرمانده‌اش نوشته جان‌اش را شجاعانه نثار کرد...

دست کشیش را بوسید به‌جرز در تکیه داد و برای اولین‌بار پس از خبر مرگ پسرش زارزار به‌گریه افتاد.

از آن روز دوباره به‌خودش مسلط شد و کم‌کم آرام گرفت.

هر کدام از اهل خانه هرجور که از دست‌اش برمی‌آمد زخم خودش را می‌لیسید.

ناتالیا با شنیدن خبر مرگ گریگوری خودش را انداخته بود تو حیاط: «خودم را می‌کشم. دیگر همه چیز برایم تمام شد. همین‌الان!» ـ این فکر مثل شعله‌ی آتشی به‌جان‌اش افتاد و هل‌اش داد. تو بغل داریا تلاش و تقلا کرد و با آرامش شادمانه‌یی حس کرد دارد از هوش می‌رود. همین‌قدر می‌خواست از لحظه‌یی که شعورش جا می‌آمد و خاطره‌ی ستمگر آن‌چه به‌سرش آمده بود به‌ذهن‌اش برمی‌گشت دور بشود.

یک‌هفته‌یی را تو کرختیِ نفرت‌انگیزی گذراند، و بعد در حالی که سراپا عوض شده بود و آرامش پیدا کرده بود و درد سیاه چندان چیزی ازش باقی نگذاشته بود به دنیای واقعیت برگشت.

جنازه‌ی نامریی تو خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها جاخوش کرده بود و بوی گُل‌گندمی‌اش به‌دماغ زنده‌ها می‌خورد.

۱۷

دوازده روز پس از خبر مرگ گریگوری یکهو دو نامه بـاهم از پـترو بـه‌خانه رسید.

دونیاشکا که آن‌ها را همان تو دفتر پست خوانده بود موقع برگشتن به‌خانه، گاه مثل ذره‌ی کاهی که باد بلندش کرده بـاشد پـرواز مـی‌کرد گـاه تـلوتلو مـی‌خورد و به‌پرچین‌ها تکیه می‌داد. همه‌ی خوتور را به‌هم ریخت و با خـودش آشـوبی بـه‌خانه آورد که نگو. از همان دور مثل جارچی‌ها هوار می‌زد: ـ گریشا زنده است!... عـزیز دل‌مان زنده است!... پترو نوشته!... فقط زخمی شده بوده! ... نمرده بوده گـریشامان!... زنده است!... زنده است!...

پترو تونامه‌ی ۳۰ سپتامبرش نوشته بود:

"خدمت پدر و مادر عزیزم سلام دارم. عرض شود که گریشامان می‌بایست جان به‌جان‌آفرین تسلیم کرده باشد اما حالا به‌لطف خدا زنده و در عین عافیت می‌باشد، یعنی درست هـمان چـیزی کـه مـا تـو دعـاهامان بـرای شـما آرزو مـی‌نماییم کـه به‌خواست خدا همیشه صحیح وسالم و شادکام بوده بـاشید. هـنگ گـریشا ایـن‌ها داشته زیر شهر کامنکا- استرومیلاوو می‌جنگیده که نـاگـهان قـزاق‌هـای جـوخه‌ی گریگوری که درحال حـمله بـودند مـی‌بینند یک سـوار پـدرسوخته‌ی مـجار او را به‌ضرب شوشکه از اسب به‌زمین انداخت. دیگر بیش از این خبری نداشتند و لذا هرقدر هم من ازشان پرس‌وجو کردم نتوانستند یک خبر دیگر بـه‌ایـن جـانب کـه برادر ایشان می‌باشم و نگران بودم خبر بدهند. فقط بعدش از میشکا کاشه‌وی که با مأموریت ارتباطی به‌هنگ ما آمده بود شنیدم که گریگوری تا شب همان‌جا افتاده بوده و وسط‌های شب که به‌هوش آمده سینه‌خیز راه افتاده و همان‌جور که از روی ستاره‌ها جهت‌یابی می‌نموده وخودش را مـی‌کشانده سـر راه بـه‌یک صـاحب‌منصب زخمیِ خودی برخورده کـه نـایب‌سرهنگ یک فـوج دراگـون مـی‌باشد و تکـه‌های خمپاره شکم و پاهای ایشان را آش‌ولاش نموده بودند کـه خـیلی درد مـی‌نموده. گریگوری او را به‌دوش گرفته شش ورست تمام با خودش کشیده آورده و برای این فداکاری به‌اش از آن نشان‌های سن‌ژرژ و درجه‌ی سرجوقه‌گی داده‌اند. قضیه این بوده. زخم‌اش چیز مهمی نمی‌باشد. ضربه‌ی شمشیر فقط به‌پوست سرش گـرفته

وگرنه بدحالی‌اش فقط مال از اسب افتادن بوده. الان هم آن‌جور که میشکا می‌گوید توی هنگ‌اش می‌باشد به‌سلامتی. از بدیِ خط خیلی باید ببخشید، درحال سواری می‌نویسم و تکان اسب زیاد است. “

تو نامه‌ی دوم خواهش کرده بود برایش «از آن آلبالوخشکه‌های محصول دن عزیز خودمان» بفرستند و تأکید می‌کرد که فراموشش نکنند و برایش بیش‌تر کاغذ بنویسند. ضمناً تو همان نامه گریشا را هم که از قرار گفته‌ی بعضی‌ها آن‌جور که باید و شاید به‌اسب‌اش رسیده‌گی نمی‌کرد درست و حسابی خفت داده بود. از این بابت خون خون‌اش را می‌خورد چون که کهر مال خود او، مال شخص پترو بود. به همین جهت هم از پدرش می‌خواست از طرف او راجع به‌این موضوع به‌گریگوری چیزی بنویسد.
نوشته بود:

... به‌وسیله‌ی رفقا به‌اش پیغام داده‌ام اگر به کهر درست آن‌جور که انگار واقعاً مال خودش است نرسد، با این که آقا حالا دیگر شوالیه‌ی سن‌ژرژ هم تشریف دارند می‌روم می‌زنم دک‌وپوزش را خرد و خاکشیر می‌نمایم.

و بعد هم کلی سلام و دعا به‌این و آن رسانده بود اما از لابه‌لای مطالب کاغذ مچاله‌ی باران‌خورده‌اش غم تلخی احساس می‌شد. جنگ به‌مذاق پترو هم خوش نمی‌آمد.

دیدن پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از شادی سرپا بند نبود اشک آدم را درمی‌آورد. جفت نامه‌ها را دست گرفته بود افتاده بود دوره یخه‌ی هرکس را که می‌دانست کوره سوادی دارد می‌چسبید وادارش می‌کرد آن‌ها را بخواند. نه برای این که بدانند چه نوشته. نه! فقط برای آن که سفره‌ی شادی‌اش را جلو همه‌ی اهل خوتور پهن کند. وقتی خواننده مِنّ‌مِنّ‌کنان و هجی‌کنان می‌رسید به‌آن جایی که پترو گل‌کاشتن گریگوری را شرح داده بود و می‌گفت چه‌طور نایب‌سرهنگ زخمی را شش ورست تمام به‌کول کشیده، کف دست‌اش را که از کت‌وکلفتی صدرحمت به‌سم یابو بلند می‌کرد و می‌گفت: «آهاااا! گریشام را می‌بینی؟ ها؟ تو تمام این خوتورها اولین نفری است که نشان سن‌ژرژ گرفته!» ـ آن‌وقت بادی به‌غبغب می‌انداخت مثل ندید بدیدها نامه‌هایش را پس می‌گرفت می‌چپاند زیر زغره‌ی کاسکت مُچاله‌مُچوله‌اش می‌رفت جای دیگر یک سواددار دیگر تور بزند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ که چشم‌اش از پنجره‌ی مغازه به‌او افتاد، خودش پیش‌دستی کرد آمد بیرون و کاسکت‌اش را برداشت: ـ بفرما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، بفرما! (دست پیره‌مرد را با دست سفید تُپل‌اش فشرد و گفت:) خب... تبریکات! تبریکات!... هومم! یک‌همچین پسری مایه‌ی غرور آدم است. شما را بگو که سفره‌ی عزاش را هم انداخته بودید!... تو روزنامه یک چیزهایی راجع به‌آن کار نمایانش خواندم...

تشنجی بیخ گلوی پیره‌مرد را چسبید:

ـ خب، خب، پس خبرش را حتا روزنامه هم کرده‌اند!

ـ البته. یک اطلاعیه‌ی رسمی است. خودم خواندم. خودم خواندم.

دست کرد سه‌تا بسته از بهترین توتون‌های ترکی از قفسه آورد پایین یک قیف کاغذی را هم بی‌این‌که وزن کند پر از قامفت[۱]‌های گران‌قیمت کرد همه را گذاشت تو بغل پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و گفت: ـ وقتی واسه گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ بسته جور می‌کنی این‌ها را هم با کلی سلام و دعا از طرف من برایش بفرست.

پیره‌مرد موقع پایین آمدن از پله‌های جلو مغازه‌ی موخوف زیرلب می‌گفت: ـ وای خداجان، چه‌افتخاری برای گریشکا!... همه‌ی خوتور صحبت‌اش را می‌کنند... شکر! آن‌قدری زنده ماندم که همچین روزی را ببینم...

فین کرد و اشکی را که باعث خارش لپ‌اش شده بود با آستین پاک کرد و تو دل‌اش گفت: «پیدا است که دیگر پیر شده‌ام. اشک‌ام دم مشک‌ام است... آخ پانته‌له‌ی پانته‌له‌ی، ببین زنده‌گی به‌چه روزیت انداخته! یک‌وقت عین سنگ چخماق بودی: کیسه‌های هشت فوتی را می‌گذاشتی روکول‌ات بار کرجی‌ها را خالی می‌کردی، اما حالا؟... یک‌خرده گریشکا زیر پات را...

شَل‌زنان تو کوچه می‌رفت بسته‌ی قامفت و توتون‌ها را فشار می‌داد به‌سینه و فکرش عین خروس کولی که دور باتلاق‌ها می‌چرخد دوروبر گریگوری چرخ می‌زد و کلمه به‌کلمه‌ی کاغذ پترو از کله‌اش می‌گذشت که ناگهان به‌پدر عروس‌اش برخورد.

اول کارشونوف بود که او را صدا زد:

ـ آهای هم‌ریش یک‌دقیقه وایسا...

---

۱. مصحف کلمه‌ی روسیِ کانفه‌تا Kânfetâ است. و آن نوعی شیرینی است که روکشی سخت و شفاف و شیشه‌وار دارد از قند آب شده و درون‌اش از شکلات یا عسل یا انواع مرباها آکنده است. این شیرینی را نخست باید بازرگانان آذربایجانی وارد کرده باشند که نام‌اش بدین صورت تصحیف شده است.

از روز اعلام جنگ هم‌دیگر را ندیده بودند. بعد از روزی که گریگوری خانه را ول کرد گذاشت رفت، میانه‌شان ـ کارد و پنیر که نمی‌شود گفت ـ سرد و شکرآب شده بود. میران گریگوریه‌ویچ به‌ناتالیا سرکوفت می‌زد که خودش را پیش گریگوری سکه‌ی یک‌پول کرده ازش انتظار صدقه دارد و با این کار باعث شده پدرش هم خفت‌وخواری بکشد. هر وقت هم میان اهل خانه حرف ناتالیا پیش می‌آمد می‌گفت: ـ ماده‌سگ هرجایی خانه‌ی پدرش را انداخته رفته پیش بابا ننه‌ی شوهرش مانده. انگار نان آن‌ها به‌مذاق‌اش خوش‌تر است. من که پدرش‌ام مدام باید از خجالت این ماچه‌خر خون خون‌ام را بخورد جلو کس و ناکس سرشکسته‌گی بکشم.

میران گریگوریه‌ویچ آمد پیش دست پُر پیس‌اش را که مثل صدف به‌طرف تو خمیده بود دراز کرد سمت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و پرسید:

ـ حالت خوب است هم‌ریش؟

ـ خدا را شکر!

ـ پید است از خرید می‌آیی.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ انگشت‌های دست راست‌اش را که آزاد بود از هم وا کرد و به انکار سرتکان داد گفت:ـ نه، این چشم‌روشنی است واسه قهرمان‌مان... سرگه‌یی پلاتونوویچ خَیِّرِمان که خبر گل‌کاشتن گریگوری را تو روزنامه خوانده قامفت و توتون ملایم به‌اش پیش‌کش کرده. به‌ام گفت: «این‌ها را با کلی سلام و دعا بفرست واسه قهرمان‌ات به‌اش بنویس امیدوارم همیشه همین‌جور از خودش کارهای نمایان بروز بدهد.»، حتا تو چشم‌هاش اشک هم جمع شده بود. متوجه هستی که، هم‌ریش.

افسار غرورش را ول کرد تا هرجور که عشق‌اش است تاخت و تاز کند، و صاف تو صورت هم‌ریش‌اش زل زد که اثر حرف‌هایش را آن تو بخواند. کارشونوف که چشم‌ها را انداخته بود پایین و سایه‌هایی که پشت پلک‌های سفیدش جمع می‌شد حالت ریش‌خندآمیزی به‌نگاه‌اش می‌داد زیرلب لُندید که: «آره آره آره.» ـ و راه افتاد سمت پرچین. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با انگشت‌های لرزان از خشم‌اش تقلا می‌کرد سر قیف کاغذی را وا کند دوید دمبال‌اش رو آب زیر کاهی تعارف‌اش کرد که: ـ یک قامفت بردار آخر، قامفت عسلی است.... تو را خدا بردار، از طرف دامادت ازت خواهش می‌کنم. زنده‌گیِ شیرینی که نداری، شاید این حال‌ات را جا بیاورد. تازه، از کجا معلوم؟ شاید پسر خودت هم توانست همچین هنری از خودش بروز بدهد...

ـ زنده‌گیِ من به‌تو مربوط نیست. خودم بهتر به‌زنده‌گی‌ام واردم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با خلوص مبالغه‌آمیزی تعظیم می‌کرد رفت جلو روی میران گریگوریه‌ویچ و همان‌جور که با انگشت‌های تابیده‌اش کاغذ نقره‌ییِ ظریف دور قامفت را می‌کند گفت: ـ این یک دانه را بگذار دهن‌ات مرا خوش‌حال کن!

میران گریگوریه‌ویچ دست‌اش را پس زد گفت: ـ ما به‌شیرینی عادت نداریم، نقل و نبات دیگران هم دندان‌هامان را می‌پوساند. تو هم لازم نبود بروی بچسبی در کون مردم برای پسرت ازشان صدقه‌سری بگیری. اگر وسع‌ات نمی‌رسید باید می‌آمدی سراغ خودم. هرچه نبود یک چیزکی خیر دامادم می‌کردم... ناتاشکا نان‌خور شماها است آخر، اگر دست‌ات به‌دهن‌ات نمی‌رسد می‌توانم در حق‌ات کومکی بکنم.

ـ تو خانواده‌ی ما تا حالا کسی نان توبره نخورده. لیچار بار من نکن هم‌ریش! تو زیادی به‌خودت فیس کرده‌ای بابا، از زیاد هم یک‌پا آن‌ورتر... نکند واسه همین که سفره‌ی شام و ناهارت زیادی چرب‌وچیل است دخترت گذاشته آمده پیش‌ما؟

میران گریگوریه‌ویچ با تَحکُم گفت: ـ گوش‌کن، ما هیچ حقی نداریم باهم یکی‌به‌دو کنیم. من هم نیامده‌ام این‌جا با تو کلنجار بروم. پیاده‌شو هم‌ریش بیا باهم راه برویم. می‌خواهم دو کلام بات حرف بزنم.

ـ چیزی نداریم به‌هم بگوییم.

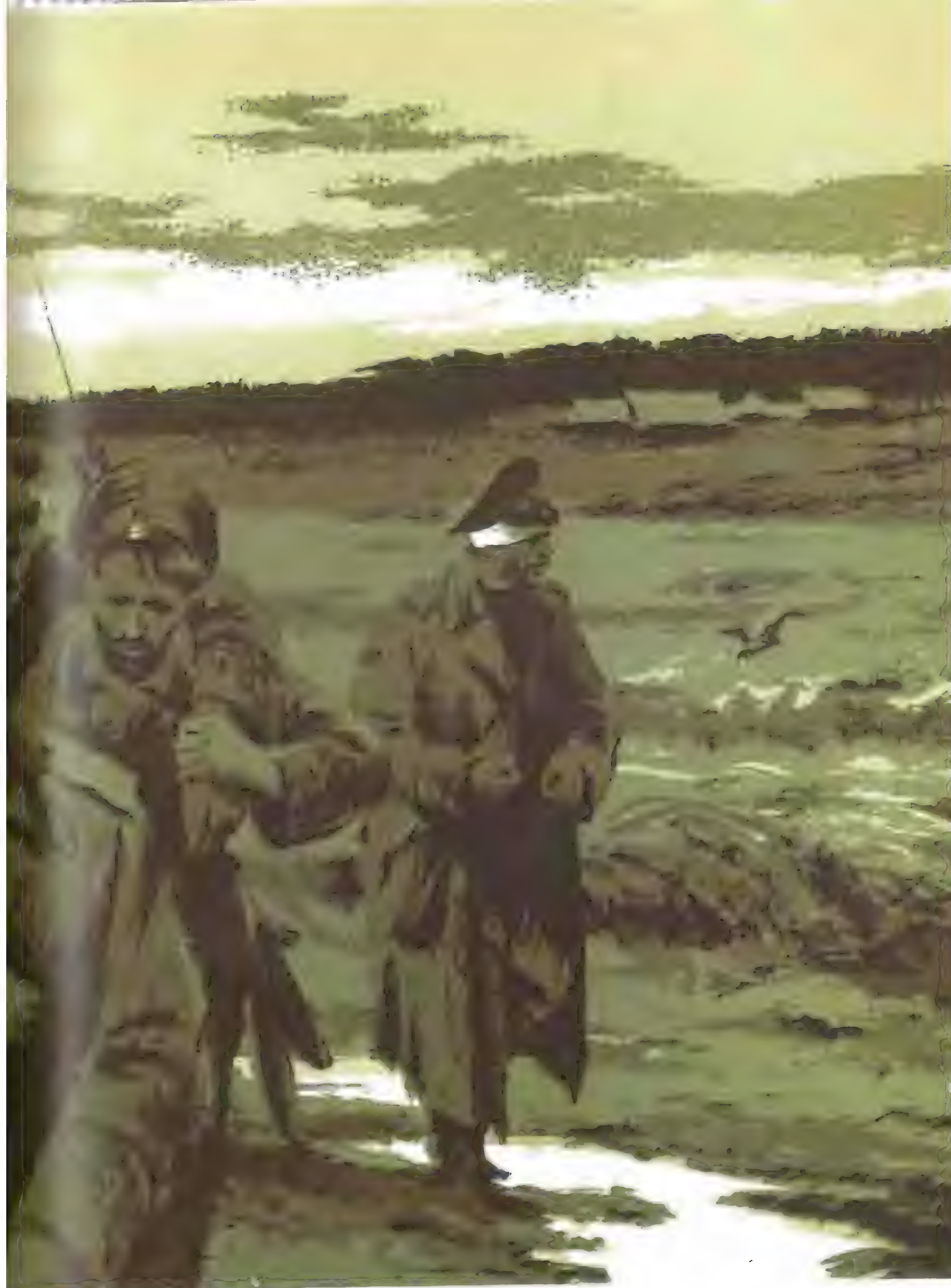
ـ چرا چرا، یک چیزهایی داریم. بیا.

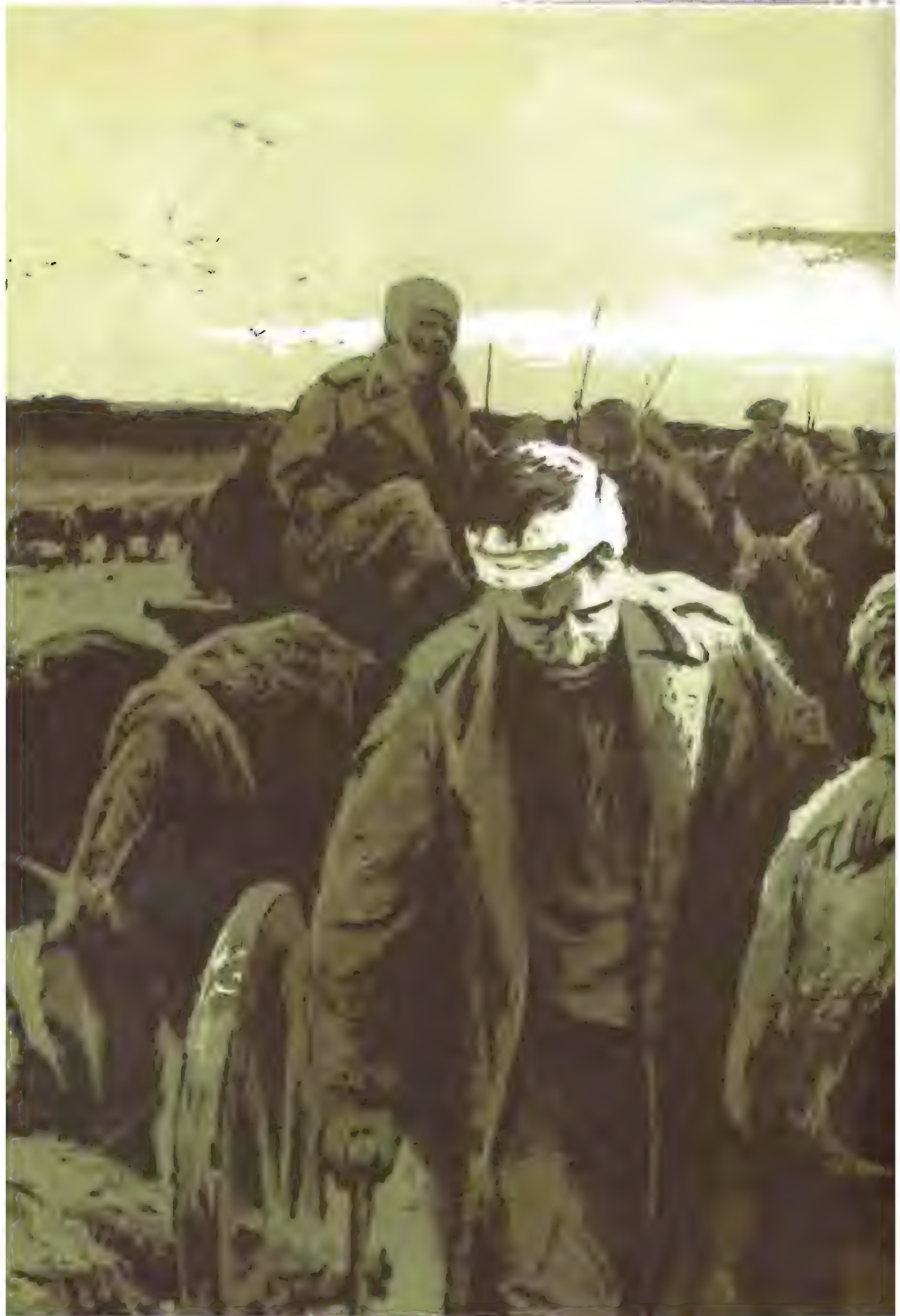
آستین پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را چسبید به‌کوچه‌یی پیچید از چندتا سامانه گذشتند سر از صحرا درآوردند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که حمله‌ی خشم‌اش یکهو ته کشیده بود پرسید: «حالا موضوع چیه؟» ـ و یک‌بری به‌صورت سفید و پُر لک‌وپیس کارشونوف نگاه کرد.

کارشونوف بال‌های بلند قبایش را پس زد رو خاکِ دستیِ لب خندق نشست کیسهٔ‌توتون کهنه‌یی با حاشیه‌ی شرابه‌دوزی از جیب‌اش درآورد.

ـ ببین پانته‌له‌ی: تو بی‌این‌که خودت هم بدانی چرا یکهو مثل خروس‌جنگی پریدی به‌من. تو عالم قوم‌وخویشی این‌جور کارها عیب است... عیب نیست؟ ها؟... (لحن‌اش عوض شد و حالت تودار و کم‌وبیش زمختی پیدا کرد:) من می‌خواهم، یک کلام، آره و نه‌ی این را بدانم که پسر تو خیال دارد حالاحالاها همین‌جور ناتالیا را دست بیندازد و رو انگشت‌اش بچرخاند؟ جواب بده!

ـ این را از خودش بپرس.





ـ من چیزی ندارم از او بپرسم. تو بزرگ خانواده‌ای، من هم دارم با تو حرف می‌زنم.

شیره‌ی نوچ قامفتی که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو گودیِ کف دست‌اش له کرده بود از لای انگشت‌هاش راه کشیده بود. دست‌اش را با خاک‌رس نرم قهوه‌یی‌رنگ پشته‌پاک کرد و بی‌این‌که جوابی بدهد واسه خودش مشغول پیچیدن سیگار شد. کاغذی را ناوه کرد چند پَر توتون ترکی ریخت توش و بسته را دراز کرد طرف میران گریگوریه‌ویچ. میران بی‌تعارف بسته را گرفت و او هم به‌حساب خاصه خرجیِ موخوف سیگاری پیچید و باهم بنا کردند کشیدن.

یک تکه ابر مثل پستانی که از کف سفیدی رگ کرده باشد بالا سرشان آویزان بود و نخ مریم بسیار نازکی که باد می‌راند زور می‌زد که خودش را به‌آن ارتفاع باور نکردنی برساند.

روز به‌آخر می‌رسید.

زمین تو سکوت و صفای پاییزی در آرامش وصف‌ناپذیری غوطه‌ور بود. آسمان که بازتاب تند تابستانی‌اش را از دست داده بود آبیِ کدری داشت. برگ‌های سیبی که خدا می‌دانست باد از کجا با خود آورده بود خندق را با رنگ ارغوانیِ شکوه‌مندی می‌پوشاند. یک انشعاب جاده که پشتِ یال مواج تپه ناپدید می‌شد مردها را برای رفتن به‌آن‌جا، برای رفتن به‌پشت خط زُمردیِ افق که مثل یک رؤیا مبهم بود، برای رفتن به‌طرف فضاهای ناشناخته وسوسه می‌کرد اما بی‌نتیجه.ــ مردها به‌خانه‌شان، به‌گرفتاری‌های روزمره‌شان میخ‌پرچ شده بودند، زیر فشار کار تحلیل می‌رفتند، رَمق‌شان را رو پمبه زدن و گندم کوبیدن می‌گذاشتند: و جاده، رد درمانده‌ی برهوت، افق را می‌برید راهیِ ناپیداها می‌شد و باد پرغبار غلتک‌اش می‌زد.

میران گریگوریه‌ویچ گفت: «چه توتون سبکی! پنداری علف.» ـ و با این حرف، نیمچه ابری از دود بیرون داد که قلمبه تو هوا ماند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تصدیق کرد که: ـ آره، سبک که هست... اما خیلی می‌چسبد.

کارشونوف با لحن آرام‌تری گفت: ـ جواب‌ام را ندادی ها، هم‌ریش. (و سیگارش را خاموش کرد.)

ـ گریگوری راجع‌به این موضوع هیچی نمی‌نویسد. فعلاً هم که زخمی است.

ـ شنیده‌ام، آره.
ـ نمی‌دانم آینده چه‌خوابی واسه ما دیده. ممکن هم هست که اصلاً کشته بشود و، خلاص... آن وقت چی؟
ـ آخر بالاخره تکلیف ما چی می‌شود، هم‌ریش؟ (و با وضع جازده‌ی ترحم‌انگیزی بنا کرد مُژک زدن.) طفلک نه دخترِ خانه است نه زن شوهردار است نه یک بیوه‌زن. خجالت دارد آخر... اگر می‌توانستم همچین چیزی را پیش‌بینی کنم قدم‌ات را نمی‌گذاشتم از در خانه‌ی من بگذاری تو... اما حالا چه خاکی باید به‌سرمان کنیم؟... آخ، هم‌ریش، هم‌ریش! هر کسی غم‌خوار بچه‌اش است... کار خون آدم است این، صدای خون آدم است.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با خشم فروخورده دست پیش را گرفت: ـ می‌خواهی این میان من چه کنم؟ یک حرف معقول به‌من بزن. فکر می‌کنی من از این که پسرم گذاشته رفته راضی‌ام؟ فکر می‌کنی با این‌کار چیزی گیر من آمده؟ آدم‌های عجیبی هستید والله!

میران گریگوریه‌ویچ با صدای بغض‌کرده گفت: «بردار به‌اش بنویس یک کلام حرف آخرش را بزند.»ـ و خش‌خش خاک رس که به‌شکل ریسه‌ی باریکی از کونه‌ی مشت‌اش تو خندق می‌ریخت با لحن کلام‌اش هم آهنگ بود.
ـ از آن یکی صاحب بچه شده.
کارشونوف که خون به‌صورت‌اش دویده بود فریاد زد: ـ دِ یک بچه هم با این یکی پس می‌اندازد! آخر مگر می‌شود با یک موجود زنده این‌جوری تا کرد؟... دختره رفت خودش را بکشد، زد این شکلی خودش را ناقص کرد. خیال دارید دستی‌دستی بفرستیدش ته‌گور؟ (و حالا دیگر با صدای گرفته افتاده بود به خس‌خس کردن. با یک دست چنگ انداخته بود به‌سینه‌ی خودش، با دست دیگر بال لباده‌ی هم‌ریش‌اش را می‌کشید:) آن دل‌اش را بگو، آن دل‌اش را... دل گرگ است تو سینه‌اش؟
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ فین‌فین‌کنان روبرگرداند.
ـ... جان زن‌اش برایش درمی‌رود. همه‌ی زنده‌گی‌اش شده او و بس. تو خانه‌ی تو هم که مثل یک کنیز زنده‌گی می‌کند.
داد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ درآمد که: «مهمل نگو! خاطر او پیش ما از خاطر دختر خودمان هم عزیزتر است.» ـ و بلند شد.
بی خداحافظی از هم جدا شدند.

۱۸

وقتی زنده‌گی از بسترش سرریز کند به‌شاخه‌های زیادی تقسیم می‌شود. پیش‌بینیِ این که کدام‌یک از این شاخه‌ها به‌راه خُبث و ریا خواهد افتاد آسان نیست. آن‌جا که امروز زنده‌گی چنان کم‌عمق است که بستر پلیدش را می‌شود دید فردا رودِ پُربار و برکتی خواهد گذشت.

ناتالیا ناگهان تصمیم گرفت به یاگودنویه برود آکسینیا را ببیند و با عجز و الحاح ازش بخواهد که گریگوری را به‌او پس بدهد. بی‌این‌که چرایش را بداند، به‌نظرش می‌آمد که همه چیز به‌آکسینیا بسته‌گی دارد و اگر برود دست به‌دامن‌اش بشود گریگوری و سفیدبختیِ گم‌شده‌اش را به‌چنگ می‌آورد. دیگر از خودش نپرسیده بود که اصلا این کار شدنی هست یا آکسینیا به‌این خواهش عجیب گردن می‌گذارد یا نه. احساس بی‌اختیاری به‌این‌کار ترغیب‌اش می‌کرد و بی‌صبرانه منتظر روزی بود که بتواند این فکر ناگهانی را عملی کند.

آخرهای ماه بود که از گریگوری نامه‌یی رسید. گریگوری بعد از سلام و احوال‌پرسی از پدر ومادر سلام و تعارفات خیلی محترمانه‌یی هم به ناتالیا میرانووا رسانده بود. بماند که چه‌علت نامعلومی گریگوری را به‌نوشتن چنان چیزی واداشت، هرچه بود نامه محرک نهاییِ ناتالیا شد و روز یک‌شمبه خودش را واسه رفتن به‌یاگودنویه حاضر کرد. دونیاشکا که دید ناتالیا با دقت و حوصله‌ی زیادی صورت‌اش را تو یک تکه آینه وامی‌رسد پرسید: ـ کجا خیال داری بروی ناتالیا؟

ناتالیا به‌دروغ گفت: «دیدن اهل‌خانه‌مان.» ـ و چون برای اولین بار متوجه شد که دارد به‌طرف یک سرشکسته‌گیِ بزرگ، به‌طرف یک شکنجه‌ی روحیِ طاقت‌فرسا قدم برمی‌دارد صورت‌اش یک‌پارچه آتش شد.

داریا که داشت خودش را خوش‌گل می‌کرد نشست زیر پاش که: ـ دست‌کم باید یک‌بار هم شده با من به‌شب‌نشینی بیایی. امشب می‌آیی؟

ـ نمی‌دانم. گمان نکنم.

ـ هه، راهبه‌ی تارک دنیا! (چشمک هرزه‌یی پراند و گفت:) آسایش ما زن‌ها فقط وقت‌هایی است که شوهره بالاسرمان نیست.

این را گفت و مثل ترکه دولا شد تا حاشیه‌ی گل‌دوزیِ دامن آبیِ آسمانی‌اش را که تازه دوخته بود تو آینه نگاه کند.

داریا بعد از رفتن پترو پاک از آن‌رو به‌این‌رو شده بود. اثرِ نبود شوهره را کاملاً درش می‌شد دید. تو چشم‌هاش و تو کارهاش و تو رفتارش یک‌جور دل‌واپسی پیدا بود. یک‌شنبه‌ها با وسواس بیشتری به‌بزک دوزک‌اش می‌رسید، دیر وقت و کج‌خلق و با نگاه خاموش از شب‌نشینی‌ها برمی‌گشت و پیش ناتالیا درددل می‌کرد که: ـ بدبختی است والله!... همه‌ی مردهای به‌دردخور خوتور را برده‌اند، فقط پسر جغله‌ها مانده‌اند و پیرپاتال‌های بی‌بخار.

ـ به‌حال تو چه فرقی می‌کند؟

داریا باتعجب درآمد که: ـ چه‌طور به‌حال‌ام فرقی نمی‌کند؟ یکی نیست که آدم تو شب‌نشینی باش حال کند. باز اگر دست‌کم آسیا را می‌شد تنهایی بروم یک‌چیزی، وقتی پدربزرگ همراه آدم است آن‌جا هم نمی‌شود دست از پا خطا کرد... (و رک‌وپوست کنده با دریده‌گیِ تمام از ناتالیا پرسید:) راستی تو چه‌طوری می‌توانی این‌همه وقت بی‌مرد سرکنی عزیز؟

ناتالیا تا پشت گوش قرمز شد و گفت: ـ بس‌کن، دَغَل!

ـ دل‌ات واسه آن کار قیلی‌ویلی نمی‌رود؟

ـ پس لابد دل خودت آره.

داریا غش‌غش خندید صورت‌اش گل انداخت و کمان شکسته‌ی ابروهاش بنا کرد لرزیدن: ـ آره طفلکم، چه‌جور هم قیلی‌ویلی می‌رود! چه فایده دارد آدم گناه‌اش را لاپوشانی کند؟... والاهه همین الانه یک پیره‌مرد وارفته به‌ام بده ببین چه‌جوری ازش یک تنور آتش درمی‌آرم! فکرش را بکن: دو ماه است که پترو رفته.

ـ داریا، یک بدبختی‌یی دست خودت می‌دهی ها!

ـ برو، پیره‌زن کوچولوی عفیفه‌نجیبه! هر دومان خاله خرمقدس‌نماهای جانمازآبکش را می‌شناسیم! روراست بگو که خوش نداری دست‌ات را رو کنی.

ـ چه قایمکی‌یی دارم که رو کنم؟

داریا با نگاه تمسخر تو کوک ناتالیا رفت لب‌های قیتانیِ لوندش را به‌دندان گرفت و تعریف کرد که: ـ آن‌شب تیموشکا مانیتس‌کوف Timoškâ Mânitskof پسر آتامان، آمد نشست تنگ دل من. خیس عرق. دیدم می‌ترسد دست به‌کار بشود... بعد

خوش‌خوشک دست‌اش را آورد زیربغل من و دست‌اش هم‌چنان می‌لرزید کـه بـیا و ببین!... گذاشتم هر کار دل‌اش می‌خواهد بکند، اما چنان غیظ‌ام گرفته بود که نگو: باز اگر پسر جوانی بود یک‌حرفی، اما هیچکی نه و این جزغله‌ی ان‌دماغو که فوق فوق‌اش تازه پا گذاشته تو شانزده. فکرش را بکن: شـاش‌شان تـو هـمچین سـن‌وسالی کـف می‌کند!... حالا من هیچچی نمی‌گویم ها: گرفته‌ام مثل بُتِ گلی ساکت نشسته‌ام و او هم همین‌جور به‌ام ور می‌رود و چنگ‌مالی‌ام می‌کند تا بالاخره به‌زبان آمد و زیرگوش‌ام گفت: «پا شو برویم تو امباریِ خانه‌ی ما» ــ که من هم، آخ! پاشنه‌ی دهن‌ام را کشیدم و چی‌ها که بارش نکردم!...

شـادوخوش از خـنده ریسـه رفت. ابـروهاش مـی‌لرزید و چشم‌های چـین خورده‌اش با جهش خنده‌هاش برق می‌زد: ــ چی به‌سرش آوردم! از جا جستم گفتم: «بگو ببینم، توله‌سگ عَلَقه‌مَضغه! هنوز دهن‌ات بوی شیر مـی‌دهد، آن وقت دست از قنداق درآورده‌ای همچین جفنگِ گُنده‌تر از دهن‌ات به‌من بگویی؟ کِی تا حالا دیگر تو رخت‌خواب‌ات جیش نمی‌کنی؟» ... خلاصه خوب درسی به‌اش دادم.

بین او و ناتالیا روابط دوستانه‌ی ساده‌یی برقرار شده بود. خصومتی که داریا آن اول‌ها به‌نوعروس خانواده نشان می‌داد از میان رفته بود و حالا دوتا جاری‌ها با همه‌ی تفاوت اخلاقی و با این که هیچچی‌شان به‌هم نمی‌رفت باهم کنار آمـده بـودند و تـو صلح‌وصفا باهم می‌ساختند.

ناتالیا رخت‌اش را تن‌اش کرد از اتاق درآمد و داریا خودش را تو دهلیز بـه‌او رساند:

ــ شب در را برایم وا می‌کنی؟

ــ فکر می‌کنم شب خانه‌ی خودمان بمانم.

داریا فکری کرد وسط ابروهایش را با شانه‌یی که دست‌اش بود خاراند و سری تکان داد: ــ باشد. برو. دل‌ام نمی‌خواست این خواهش را از دونیاشکا بکنم اما حـالا دیگر چاره‌یی ندارم.

ناتالیا به‌ایلی‌نیچ‌نا گفت می‌رود دیدن پدر و مادرش و از خانه بیرون رفت.

چند ارابه از بازارمیدان هفته‌گی برمی‌گشت و خلایق از کلیسا درمی‌آمدند.

ناتالیا از دوتا کوچه گـذشت و پـیچید بـه‌چپ بـا عـجله از تـپه بـالا رفت و

به‌نوک‌اش که رسید پشت سرش را نگاهی کرد: خوتور زیر پاش غرق آفتاب بود خانه‌های دوغابی می‌درخشید بام شیب‌دار آسیا برق می‌زد و حلبیِ شیروانی‌اش مثل فلز گداخته جرقه می‌پراند.

۱۹

جنگ مردهای یاگودنویه را هم مثل باقیِ جاها برده بود. ونیامین و تیخون رفته بودند و با رفتن آن‌ها زنده‌گی از آن‌چه بود هم بی‌حس‌وحال‌تر شده بود، خاموش‌تر شده بود و دل‌گیرتر شده بود. آکسینیا جای ونیامین را گرفت و شد خدمت‌کار مخصوص حضرتِ اجل پیر. لوکه‌ریا که گوشت‌ها را آب نکرده بود و همان کپل‌های گت‌وگنده‌ی خیربینی را داشت کار رسیده‌گی به‌حیوان‌های خانه‌گی و خرده‌کاری‌های آشپزخانه هم به‌گردن‌اش افتاد و باباساشکا علاوه بر مهتری مراقبت از باغ را هم یدک می‌کشید. این‌میان فقط سورچی، قزاق پیر جاسنگینی به‌اسم نیکی‌تیچ Nikitic ، قیافه‌ی تازه‌یی بود.

آن‌سال ارباب بذر کمتری پاشید، بیست‌تایی اسب تخم‌کشی را رد کرد و برای خودش سرتا ته فقط یابوهای ارابه‌کشی باقی ماند با سه‌تا اسب نژاد دن که تو کارهای کشاورزی لازم‌شان داشت. اوقات‌اش را به‌شکار می‌گذراند. گاهی با نیکی‌تیچ هوبره می‌زد گه‌گاهی هم با توله‌های شکاری‌اش منطقه را به‌هم می‌ریخت.

از گریگوری دیرادیر دوتا خطی نامه به‌دست آکسینیا می‌رسید که خبر می‌داد هنوز زنده است و حال‌اش خوب است و خدمت‌اش ادامه دارد. گریگوری خواه از آن جهت که موجود استخوان‌دارتری شده بود و خواه به‌این جهت که خوش نداشت تو نامه‌ها از خودش ضعف بروز بدهد حتا یک‌بار هم راجع به‌این که زنده‌گیِ مشقت‌باری را می‌گذراند یا چه‌قدر افسرده‌حال و دل‌تنگ است کلمه‌یی ننوشت. نامه‌هایش آن‌قدر سرد بود که انگار برای نوشتن آن‌ها پس‌کله‌اش می‌زدند. فقط تو نامه‌ی آخری از دست‌اش در رفته بود که: «مدام تو جبهه حس می‌کنم دیگر راستی‌راستی از جنگیدن و دایم مرگ را تو کوله‌پشتی این‌ور و آن‌ور کشیدن کارد به‌خرخره‌ام رسیده.» ـ اما تو هر نامه‌یی سراغ دخترک‌اش را می‌گرفت:

”...برایم بنویس ببینم تانیوشا Tânyušâی من چه‌قدی شده. حال‌اش چه‌طور است؟ این آخری‌ها خواب‌اش را دیدم. بزرگ شده بود و یک پیرهن گلی تن‌اش بود. “

آن‌جور که به‌نظر می‌آمد آکسینیا جدایی را با شجاعت تحمل می‌کرد. همه‌ی عشقی را که به‌گریگوری داشت ریخته بود به‌پای دخترش. بخصوص از وقتی که دیگر یقین‌اش شد بچه واقعاً مال گریشکا است.ــ زنده‌گی دلایلی با خودش آورد که ردخور نداشت: موهای بلوتیِ بچه که ریخت جاش موهای مجعد مشکی درآمد. چشم‌هاش هم رنگ عوض کرد: بادامی شد و تیره‌تر. دخترک روزبه‌روز شباهت‌اش با پدره بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. دیگر حتا لب‌خندش‌هم همان چیز وحشی‌یی را داشت که مال گریشکا، مالِ مه‌له‌خوف‌ها بود. حالا دیگر آکسینیا بی‌هیچ شک‌وشبهه‌یی تو وجود دختره پدره را می‌دید و جان‌اش برایش درمی‌رفت. دیگر آن زمان‌ها گذشته بود که می‌رفت پای ننو، از ته‌دل خداخدا می‌کرد که تو اسباب صورت دخترکِ غرق خواب‌اش با قیافه‌ی واقعاً زشت و سیاسوخته‌ی گریگوری انعکاسکی پَرت و شباهَتَکی گذرا کشف کند و با دل خوش پاپس بکشد.

روزها می‌گذشت و ته روح آکسینیا تلخیِ سنگینی باقی می‌گذاشت. نگرانی برای جان محبوب تو مغزش تتوره می‌کشید. روز ترک‌اش نمی‌کرد و شب بالاسرش می‌نشست. چیزی که تو روح‌اش قوام آمده بود و اراده جلوش را می‌گرفت، شب که می‌شد همه‌ی سد و بندها را می‌شکست: شب تا سحر پرپر می‌زد و با فریاد فروخورده‌یی اشک می‌ریخت و برای آن که مبادا بچه بیدار شود، برای آن که فریادش را تو سینه خفه کند و دردِ دل‌اش را با درد جسم از میان ببرد دست‌هایش را دندان می‌گرفت. اشک‌هایش را تو کهنه‌های بچه می‌ریخت و با خوش‌حالیِ کودکانه‌یی فکر می‌کرد: «بچه‌ی گریشکا است آخر، باید تو دل‌اش حس کند من برای پدرش چه عذابی می‌کشم.»

بعد از سحر کردن یک‌چنان شب‌هایی، وقتی پا می‌شد مثل این بود که به‌قرار واقع گرفته‌اندش به‌باد کُتک: تمام تن‌اش درد می‌کرد و انگار با چکش‌های نقره‌ی کوچولویی شقیقه‌هایش را می‌کوبیدند و به‌گوشه‌های دهن‌اش که روزگاری مثل دخترهای تازه‌بالغ برجسته بود غمی می‌نشست که خاص دوره‌ی سال‌خورده‌گی است. شب‌های عذاب پیرش می‌کرد.

یک‌شنبه‌روزی، وقتی غذای ارباب را داد و برگشت سر پله‌ها، زنی به در حیاط رسید. چشم‌هایی که زیر روسریِ سفید برق می‌زد عجیب آشنا به‌نظرش آمد... زن کلون در را پس زد و وارد حیاط شد. آکسینیا ناتالیا را به‌جا آورد و رنگ به‌روش نماند. آهسته رفت پیش تا وسط حیاط رسیدند به‌هم. ناتالیا که ورقه‌ی ضخیم گردوغبار راه رو چکمه‌هاش نشسته بود ایستاد و دست‌های درشت کارگری‌اش را بی‌حرکت پایین انداخت. به‌زحمت نفس می‌کشید. سعی می‌کرد گردن معیوب‌اش را راست نگه دارد و نمی‌توانست. انگار یک‌جای دیگر را نگاه می‌کرد. زبان خشک‌اش را به‌لب‌های ترک‌خورده‌اش کشید و گفت: ـ واسه دیدن تو آمده‌ام آکسینیا...

آکسینیا نگاه سریعی به‌پنجره‌های عمارت انداخت و در سکوت به‌طرف خانه‌ی خودش تو ساختمان خدمتکارها رفت و ناتالیا هم دمبال‌اش راه افتاد. خش‌خش لباس آکسینیا جور دردناکی پرده‌های گوش‌اش را آزار می‌داد. از وسط هزار جور فکری که داشت فقط همین یکی به‌ذهن‌اش آمد که: «ناراحتیِ گوش‌هام حتماً تقصیر گرما است.»

ناتالیا را برد تو در را بست بعد رفت وسط اتاق دست‌ها را چپاند زیر پیش‌بند سفیدش. بازی با او بود. با صدای مسلطی تقریباً به‌نجوا پرسید: ـ آمده‌ای چه کار؟

ناتالیا گفت: «تشنه‌ام است...» ـ و با نگاه سنگینی که دست خودش نبود سراسر اتاق را گشت.

آکسینیا منتظر بود. دست آخر ناتالیا به‌زبان آمد و با صدایی که به‌زور درش می‌آورد گفت: ـ شوهر مرا که ازم دزدیده‌ای، گریگوری را، پس‌ام بده... تو زنده‌گیِ مرا از بین برده‌ای. حال و روزم را که می‌بینی.

ـ شوهرت؟ (آکسینیا دندان‌ها را به‌هم فشار می‌داد و جمله‌های فشرده‌اش به‌قطره‌های بارانی می‌ماند که روی سنگی بچکد.) شوهرت؟... آمده‌ای از من بخواهی‌اش؟...گدایی کردن‌اش دیر شده دیگر... آمده‌ای که چی؟...خیلی دیر است...

با همه پیچ‌وتاب هیکل‌اش آمد جلو خودش را چسباند به‌ناتالیا و خنده‌ی گزنده‌یی سر داد. با نگاه کردن تو چشم‌های دشمن‌اش او را مسخره می‌کرد. یعنی که این است ها: عیال مشروعه‌یی که دورش انداخته‌اند سکه‌ی یک‌پول‌اش کرده‌اند و حالا که زیربار درد زه‌زده گرفته جلو روی او ایستاده. همان که آکسینیا، موقعی که می‌بایست به‌خاطر او از گریگوری دست بکشد به‌پهنای صورت‌اش اشک ریخته بود و آن درد خون‌چکان را بار دل‌اش کرده بود. همان که وقتی آکسینیا تو پریشان‌خاطریِ

مرگبارش پَرپَر می‌زد ناز گریگوری را می‌کشید و لابد به‌گیس آن خاطرخواه سیاه‌بختِ سَفیل و سرگردان می‌خندید.

ـ که آمده‌ای از من خواهش کنی ترک‌اش کنم! (به‌نفس‌نفس افتاده بود:) های، افعی! اول تو بودی که گریشکا را از من گرفتی. تو بودی، نه من!... تو که می‌دانستی او با من بغل‌خوابی می‌کند واسه چی زن‌اش شدی؟... من «مال خودم» را پس گرفته‌ام. او «مال‌من» است. تازه من ازش یک بچه هم دارم... تو چی؟

با دق دلیِ عمیقی سیخ تو چشم‌های ناتالیا نگاه می‌کرد، بی‌اختیار سرودست می‌جمباند و پرتابه‌های سوزان حرف‌هایش را می‌تکاند بیرون: ـ گریشکا مال من است و به‌تنابنده‌یی هم نمی‌دهم‌اش. مال خودم است: خودم! خودم! می‌شنوی؟ مال خودم است!... بزن به‌چاک، ماده‌سگ! حیا نمی‌کنی؟ تو زن او نیستی. به‌دل‌ات افتاده یک پدر را از بچه‌اش کش بروی، وگرنه چرا زودتر از این‌ها نیامدی؟ ها؟ چرا زودتر نیامدی پس؟

ناتالیا یک‌بری رفت طرف نیمکت گرفت نشست سرش افتاد میان دست‌هاش و صورت‌اش را قایم کرد.

ـ تو از شوهرت دست کشیدی... این‌جور هوار نکش!

ـ من/ جز گریگوری/ شوهری/ ندارم... تو همه عالم/ جز او/ کسی را/ ندارم. (خشم افسارگسیخته‌یی را که گرداب‌وار تو وجودش می‌جوشید و می‌پیچید حس می‌کرد و از طره‌ی سیاه و زبرمویی که از زیر روسریِ ناتالیا رو دست‌اش افتاده بود چشم برنمی‌داشت:) فکر می‌کنی او چه نیازی به‌تو دارد؟... گردن کج و کوله‌اش را باش! تازه خیال کرده‌ای واسه‌ات خارخارش هم می‌شود؟... وقتی اردنگ‌ات می‌کرد چهارستون تن‌ات سر جاش بود، حالا فکر می‌کنی رغبت می‌کند به‌یک زن علیل عاجز دست بزند؟... تو دیگر گریگوری را نمی‌بینی. اگر از من می‌شنوی ول‌معطلی!

با چنگ و دندان از لانه‌اش دفاع می‌کرد و از تمام گذشته تقاص می‌کشید. می‌دید که ناتالیا باوجود گردن نسبتا کلاف‌پیچ‌اش باز به‌همان خوش‌گلیِ است که بود. گونه‌ها و دهن پرطراوت‌اش را گذشت زمان مچاله نکرده درصورتی که نه مگر خودش، آکسینیا، به‌خاطر همین ناتالیا، پیش از وقت توری از چین‌وچروک پای چشم‌هایش را پوشانده؟

ناتالیا چشم‌های مست از دردش را بلند کرد و گفت: ـ خیال می‌کنی من دل‌ام را صابون زده بودم که از تو خیری به‌ام می‌رسد؟

آکسینیا یک‌نفس پرسید: ـ پس پاشدی راه‌افتادی آمدی این‌جا که چی؟
ـ دردم... دردم مرا کشاند.

دختربچه که از سروصدا بدخواب شده بود تو تخت‌اش بلند شده بود گریه می‌کرد. مادر، بچه را برداشت چسباند به‌سینه‌اش رویش را به‌پنجره کرد و نشست. ناتالیا بچه را نگاه کرد و چیزی گلویش را فشرد. ـ تو آن صورت کوچولو، چشم‌های گریگوری با کنج‌کاویِ شدیدی تو نخ‌اش رفته بود.
هق‌هق‌کنان و تلوتلوخوران رفت سر پله‌ها.
آکسینیا بدرقه‌اش نکرد.
کمی بعد باباساشکا آمد تو و با این که صاف و پوست‌کنده پیدا بود خودش حدس‌اش را زده پرسید: ـ زنی که آمده بود این‌جا کی بود؟
ـ هیچچی بابا، یکی از زن‌های خوتورمان.

ناتالیا سه‌ورست دورتر از ملک زیر مشتی درخت گوجه‌ی جنگلی دراز کشید. به‌هیچ چیز فکر نمی‌کرد، فقط دردی نگفتنی از پا درش آورده بود و هر چه می‌کرد نمی‌توانست چشم‌های سیاه و قهرآلود گریگوری را تو صورت بچه از خاطر ببرد.

۲۰

گریگوری نباید شبی را که توانست به‌معنیِ واقعیِ درد پی ببرد تا آخر عمر فراموش کرده باشد.
وقتی هوش‌و حواس‌اش برگشت هنوز سفیده نزده بود. بازوها را دراز کرد و تیزیِ ساقه‌های کاه به‌دست‌اش خورد و درد سوزانی که سرش از آن پر بود ناله‌اش را درآورد. به‌زحمت توانست دست‌اش را به‌پیشانی ببرد و کاکل‌اش را که از خون دلمه شده سفت بود لمس کند. انگشت‌اش که به‌زخم رسید انگار به‌یک گل‌آتش خورد. مدت درازی تاق‌باز افتاد و دندان‌ها را به‌هم فشرد. برگ‌های سوخته از یخ‌بندان پیش‌رس درخت بالای سرش خش‌خش دل‌گیری داشت. حدود سیاه شاخه‌ها که ستاره‌ها از میان‌شان سوسو می‌زد به‌وضوح از متن آبیِ تیره‌ی آسمان جدا می‌شد. گریگوری با چشم‌های گشاد خیره نگاه‌شان می‌کرد. به‌نظرش می‌آمد آن‌ها ستاره

نیست، میوه‌های درشت ناشناخته‌ی زردرنگ آبی‌تابی است که به‌دم‌برگ‌هایی آویزان است.

به‌اتفاقی که برایش افتاده بود پی‌برد. وحشت مقاومت ناپذیری به‌اش دست داد و دندان‌قروچه‌کنان رو چهار دست‌وپا بلند شد شروع به‌رفتن کرد. درد به‌بازی‌اش گرفته بود و به‌زمین‌اش می‌انداخت. به‌خیال‌اش رسید مدت بی‌حسابی است که به‌آن شکل می‌خزد اما وقتی به‌زحمت توانست سر برگرداند به‌عقب نگاه کند درخت سیاهی را که زیرش از هوش رفته بود تو پنجاه قدمیِ خودش دید.

چهار دست‌وپا از روی جنازه‌یی گذشت و آرنج‌هایش را به‌شکم گود و سفت او تکیه داد. از خونریزیِ زیاد دچار تهوع می‌شد. مثل بچه‌یی گریه می‌کرد و برای آن که از هوش نرود علف‌های بی‌مزه‌ی خیسِ شبنم را می‌جوید. به‌کومک صندوق مهماتی که چپه شده بود بلند شد و مدت درازی تلوتلوخوران سرپا ایستاد. بنیه‌اش که برگشت توانست محکم‌تر قدم بردارد و جهت مشرق را هم از روی دب‌اکبر پیدا کند.

دم جنگل اخطار خفه‌یی مجبورش کرد بایستد:

ـ جلوتر بیایی می‌زنم!

چلک ضامن تپانچه را شنید و به‌طرف صدا نگاه کرد: کسی نیمه‌ی تنه‌اش را به‌صنوبری تکیه داده نشسته بود.

گریگوری پرسید: «کی هستی؟» ـ و صداش به‌گوش خودش غریبه آمد.

مرد گفت: ـ روس هستی؟ خدای من!... بیا! (و به‌زمین سرید.)

گریگوری جلو رفت.

ـ خم شو!

ـ نمی‌توانم. اگر بیفتم دیگر نمی‌توانم بلند شوم. سرم زخمی است.

ـ مال کدام واحدی؟

ـ هنگ دوازده قزاقان دن.

ـ کومکم کن قزاق...

گریگوری که درجه‌ی صاحبمنصبی را روی پالتو دیده بود گفت: ـ آخر دارم می‌افتم قربان.

ـ اقلاً دست‌ات را بده من.

گریگوری کومک‌اش کرد که بلند شود. و راه افتادند. اما صاحبمنصب که به‌بازوی او تکیه کرده بود قدم به‌قدم سنگین‌تر می‌شد. موقع بالا رفتن‌از شیب‌تندی

به‌آستین پیرهن سربازیِ گریگوری چنگ انداخت و همان‌جور که دندان‌هاش به‌هم می‌خورد با صدای ضعیفی گفت: ـ مرا همین‌جا ول‌کن قزاق... نمی‌توانم... شکم‌ام تیرخورده... خودت را... در ببر...

چشم‌هاش پشت عینک گیره‌یی تار می‌شد و دهن بازش هوا را خرخرکنان پایین می‌داد.

صاحبمنصب از هوش رفت. گریگوری کول‌اش کرد و افتان و خیزان جلوش برد. دو بار گذاشت‌اش زمین و رفت دوباره راه رفته را برگشت به‌کول‌اش کشید و بردش. انگار تو خواب راه می‌رفت. ساعت یازده یک گروه ارتباطی به‌آن‌ها برخورد و به نزدیک‌ترین پاسگاه امدادی تحویل‌شان داد.

گریگوری فردای آن روز پنهانکی از پاسگاه دررفت. بین راه نوار و تنزیب سرش را کند و همان‌جور که می‌رفت نوار زخم‌بندیش را که لکه‌های قرمز مخملی به‌اش بود به‌بیعاری تو هوا تکان داد.

رییس اسواران که دهن‌اش از تعجب وامانده بود پرسید: ـ تو از کجا داری می‌آیی؟

ـ برگشته‌ام به‌صف، سرکار.

از او که رد شد به‌وکیل‌دوم جوخه برخورد:

ـ اسب من کجا است؟... کَهَرم...

ـ سُرومُر و گنده، داداش. اتریشی‌ها را که دواندیم، برگشتنا همان دوروبر پیداش کردیم... تو چی؟ می‌دانی واسه آمرزش روح‌ات دعا کردیم؟

گریگوری خندید و گفت: ـ زیادی عجله کردید.

دستور روز قشون

" به‌پاس نجات جان نایب‌سرهنگ گوستاو گروسبرگ G.Grosberg فرمانده هنگ نهم دراگون، قزاق گریگوری مه‌له‌خوف به‌موجب این فرمان به‌درجه‌ی سرجوخه‌گی ارتقا یافته به‌دریافت نشان صلیب سن‌ژرژ از درجه‌ی چهارم مفتخر می‌گردد. "

اسواران پس از دو روز که تو شهر کامنکا‌ـ‌استرومیلاوو لنگر انداخته بود باید همان شب راه می‌افتاد. گریگوری جای جوخه‌اش را پیدا کرد و سراغ اسب‌اش رفت. از جیب زین‌اش یک‌جفت پیرهن و یک حوله کِش رفته بودند. میشکا کاشه‌وی

که‌کار نگه‌داریِ اسب را به‌اش سپرده بودند با قیافه‌ی آدم‌های تقصیرکار درآمد که: ـ مال‌ات را صاف زیر چشم همه‌ی ما زدند بردند. کارهایی که سربازهای هنگ پیاده این‌جا کردند به‌عقل جور درنمی‌آید. چیزمیزهای تو را هم همان بی‌شرف‌ها به جیب زدند.

ـ کون لق‌شان! بگذار ببرند ازش استفاده کنند. یک چیزی می‌خواهم سرم را باش ببندم: نوارش غرق خون است.

ضمن‌این حرف‌ها زلفی هم وارد انباری شد و دست‌اش را جوری دراز کرد طرف گریگوری که پنداری بین‌شان هیچ اتفاقی نیفتاده.

ـ ها، مه‌له‌خوف! زنده‌ای؟

ـ نصفه نیمه‌کاره.

ـ پیشانی‌ات خونی است. پاک‌اش کن.

ـ می‌کنم. عجله‌یی نیست.

ـ بگذار ببینم چه‌ریختی ترتیب‌ات را داده‌اند.

به‌زور سر گریگوری را پایین آورد و با نفرت گفت: ـ واسه چی گذاشتی موهات را بزنند؟ نگاه کن ببین دکترها به‌چه ریخت و روزی درش آورده‌اند!... نامردها جوری معالجه می‌کنند که آدم دیگر هوس دکتر نکند!... بگذار من خودم به‌زخم‌ات برسم.

بی‌این‌که صبر کند ببیند موافق است یا نه فشنگی از فانوسقه‌اش درآورد سرب سرش را با دندان کند باروت‌اش را کف دست سیاه‌اش خالی کرد.

ـ میشکا، واسه من یک تکه تار عنکبوت جور کن ببینم.

کاشه‌وی با نوک شمشیرش از بالای دیوار یک تکه تار عنکبوت آورد پایین عین پمبه، دادش به‌زلفی و کف انبار را با شوشکه تراشید. زلفی از آن‌جا یک تکه خاک برداشت با تارِ عنکبوت و باروت قاتی کرد مدت زیادی همه‌شان را باهم جوید زخم خون‌چکان سر گریگوری را با آن خمیر مرهم گذاشت و لب‌خندزنان گفت: ـ سه‌روز دیگر خلاص خلاصی. می‌بینی؟ من زخم‌ات را چاق می‌کنم و تو... داشتی مرا با تیر می‌زدی.

ـ از بابت چاق کردن زخم ممنون‌ات‌ام، اما اگر کشته بودم‌ات حالا یک گناه کم‌تر داشتم.

ـ تو خیلی ساده‌ای پسر!

ـ همین‌ام که هستم... کف کله‌ام چه خبر است؟

ـ یک شکاف با یک وجب دهنه، به‌رسم یادگار.
ـ فراموش‌اش نمی‌کنم.
ـ اگر می‌خواستی هم نمی‌توانستی. اتریشی‌ها شمشیرشان را تیز نمی‌کنند. یارو با یک تیغه‌ی کند زده تو کله‌ات. از این بابت شانس آورده‌ای، اما عوض‌اش تا زنده‌ای یک سجاف ورقلمبیده مهمان سرت است.
کاشه‌وی باخنده درآمد که: ـ ضمناً یک پانشاطی هم آورده‌ای که شمشیرش لغزیده، وگرنه کُلنگ‌ات همین‌جا تو خاک غربت زمین خورده بود.
گریگوری که کاسکت دوره‌پریده‌ی غرق خون‌اش را با دل‌خوری تو دست می‌چرخاند گفت: ـ حالا این را چه‌کار کنم؟
ـ بینداز سگ‌ها بخورند.
یکی از دم در خانه داد زد: ـ سوپ حاضر است بچه‌ها، بجمبید!
قزاق‌ها از امباری زدند بیرون و کهر با چشم‌های قلمبه‌اش به گریگوری که دور می‌شد نگاه کرد و شیهه کشید. کاشه‌وی به‌حیوان اشاره کرد و گفت: ـ برایت دل‌تنگی می‌کرد. تو بحرش بودم: نمی‌خواست چیزی بخورد و همین‌جور بریز واسه خودش شیهه می‌کشید.
گریگوری سربرگرداند و با صدای خفه گفت: ـ موقعی که خودم را چهار دست‌وپا می‌کشاندم یک‌بند صداش می‌کردم. فکر می‌کردم از پیش‌ام دور نمی‌شود و نمی‌گذارد غریبه‌ها به‌اش نزدیک بشوند و گرفتن‌اش هم مشکل است.
ـ می‌فهمم، آره. ما هم با هزار مکافات گرفتیم‌اش... آخر سر با کمند...
ـ خوب اسبی است. مال برادرم پترو است.
صورت‌اش را آن‌ور می‌کرد که چشم‌های متأثرش را نبینند.

وارد ساختمان شدند. تو اتاق اول یگورژارکوف رو دشک فنرداری که از یک تخت‌خواب برش داشته بودند خوروپف‌اش بلند بود. ریخته‌پیخته‌گیِ عجیب اتاق در سکوت نشان می‌داد که اهل خانه با چه عجله‌یی جان‌شان را برداشته‌اند دم‌شان را گذاشته‌اند رو کول‌شان. خرده‌پاش ظرف و ظروف و تکه‌پاره‌های کاغذ و کتاب و لته‌پاره‌های آلوده به‌عسل و اسباب‌بازی‌های بچه‌ها و یک لنگه کفش کهنه و کلی آرد پخش‌وپلا... همه‌ی این‌ها که جور وحشتناکی درهم برهم کف اتاق ولو بود تجسم عینیِ خانه‌خرابی بود.

یملیان گراشوف و پراخور زیکوف یک گوشه را پاک کرده بودند نشسته بودند غذا می‌خوردند. زیکوف به‌دیدن گریگوری چشم‌های مهربان گوساله‌وارش قد یک نلبکی گشاد شد:

ـ گری‌ی‌ی شااااا جاااان! از کجا درآمدی؟

ـ از آن دنیا.

زلفی داد زد: ـ چرا چشم‌هات وامانده؟ بپر برایش سوپ بیار.

ـ آی به‌چشم! همین الان: آشپزخانه‌ی صحرایی همین‌جا تو کوچه است.

پراخور با دهن پُر جست به‌حیاط و گریگوری خسته و مرده جاش را گرفت و با لب‌خند آدم‌های تقصیرکار گفت: ـ دیگر یادم نیست آخرین دفعه‌یی که غذا خوردم کی بود.

واحدهای سپاه سوم قشون از شهر به‌راه افتاده بود. افراد پیاده‌نظام و ارابه‌های بی‌شمار و واحدهای سوارنظام کوچه‌های تنگ را بسته بودند و چهارراه به‌کلی بند آمده بود. غرش عبور قسمت‌ها از پشت درهای بسته به‌خانه‌ها نفوذ می‌کرد.

پراخور به‌دو با یک یقلاوی سوپ و یک امبان برزنتی که از کاشا پر کرده بود برگشت.

ـ کاشا را تو چی خالی کنم؟

گراشوف لگنچه‌یی را که نمی‌دانست مال چه‌کاری است از لب پنجره برداشت گفت: ـ بیا این‌هم یک پاتیلچه‌ی دسته‌دار.

پراخور قیافه را هم کشید و گفت: ـ نمی‌بینی پاتیلچه‌ات چه بوگندی می‌دهد؟

ـ عیب ندارد، عجالتاً کاشا را توش خالی کن تا بعد.

پراخور امبان را خالی کرد. از کاشای غلیظ اشتهاآور بخار بلند می‌شد. روغن‌اش بالا جمع می‌شد و دورش حاشیه‌ی عمبرینی می‌ساخت. اختلاط‌کنان خوردند. پراخور ضمن این که سعی می‌کرد لکه‌ی چربیِ روی نوار رنگ‌رفته‌ی شلوارش را با آب‌دهن پاک کند می‌گفت: ـ این‌بغل یک آتشبار کوهستانیِ سوار اتراق کرده تا اسب‌هاشان علیق بخورند. وکیل‌باشی‌شان تو روزنامه خوانده که متفقین آلمانی‌ها را شکست داده‌اند. منظور یک شکست پدرمادردار است ها!

زلفی با دهن پر زیرلب به‌گریگوری گفت: ـ خیلی دیر رسیدی مه‌له‌خوف، امروز صبح از ما تقدیر شد.

ـ کی؟

ـ سرتیپ فون دیوید L.G.von Divid فرمانده فوج ازمان سان دید و از این که سوارنظام مجار را کوبیدیم و توپ‌خانه‌ی خودمان را هم دربردیم اظهار رضایت کرد. آخر هیچی نمانده بود توپ‌هامان را بردارند ببرند. گفت: «قزاق‌های دلیر! تزار و وطن شما را فراموش نمی‌کنند».

ـ خوب است!

تو کوچه تیری با صدای خشک در رفت و پشت‌اش یک تیر دیگر و آخر سر هم تق‌تق مسلسل.

یکی از دم در حیاط فریاد کشید: ـ بریزید بیروووون!

قزاق‌ها قاشق‌ها را انداختند پریدند به‌حیاط. طیاره‌یی با حرکتی عشوه‌یی تو ارتفاع کمی بالاسرشان چرخک می‌زد و با وزوزی حشره‌یی تهدیدشان می‌کرد.

زلفی داد زد: ـ بچپید زیر چپرها! الان است که بمب بیندازد. این بغل یک آتشبار هست.

ـ یگورکا را بیدار کنید! رو همان دشک نرم‌اش می‌رود آن‌دنیا.

ـ تفنگ‌ها را بردارید!

زلفی که به‌دقت نشانه می‌گرفت یک راست از همان بالای پله‌ها تیراندازی می‌کرد.

سربازها که بی‌خودی سرشان را می‌دزدیدند تو کوچه شلنگ می‌انداختند. تو حیاط بغل‌دستی فرمان‌های کوتاهی صادر می‌شد و شیهه‌ی اسب‌ها بلند بود. گریگوری یک خشاب گلوله را خالی کرد و از بالای پرچین نگاهی انداخت: خدمه‌ی آتشبار تلاش می‌کردند توپ را بکشند زیر سایبان جلو امباری. گریگوری به‌طرف پرنده که خورخورکنان شیرجه می‌آمد سر بلند کرد، آبیِ تندآسمان چشم‌اش را زد و درست همان دم چیزی از پرنده جدا شد و تو آفتاب برق تندی زد. غرش رعدواری خانه‌ی کوچک و قزاق‌هایی را که پشت نرده‌های بالای پله‌کان به‌زمین چسبیده بودند تکان داد. تو حیاط پهلویی اسبی صدایش تو شیهه‌ی مرگ برید و بوی نافذ و گوگردیِ چیز سوخته‌یی از میان چشمه‌های پرچین گذشت.

زلفی که به‌تاخت از پله‌کان سرازیر شده بود فریاد زد: ـ پناه بگیرید!

گریگوری هم پشت سرش جست پایین و یک ضرب پای پرچین دراز شد. یک

تکه آلومینیوم رو بال طیاره برق زد. طیاره دم‌اش را با عشوه بالا می‌برد و دور می‌زد. تو کوچه رگبارهای کوتاهی شلیک می‌شد. گلوله‌ها تق‌تقی راه می‌انداختند و بی‌هدف هدر می‌رفتند. گریگوری می‌خواست شانه‌ی دیگری تو مخزن تفنگ‌اش بگذارد که انفجاری شدیدتر از انفجار قبلی به‌یک سازنیِ پرچین پرتاب‌اش کرد. یک کپه خاک به‌سرش ریخت چشم‌هایش را پوشاند و همه‌ی سنگینی‌اش را روی او انداخت.

زلفی بلندش کرد. سوزش شدید چشم چپ‌اش کورش می‌کرد. به‌زحمت چشم راست‌اش را باز کرد و خانه‌ی نیمه‌ویران را دید که آجرهاش به‌شکل نواله‌ی سرخ غول‌آسایی درآمده بود و غبار صورتی‌رنگی بالاسرش موج می‌زد. یگور ژارکوف که خودش را روی دست‌ها جلو می‌کشید از زیر پله‌های جلوخان بیرون خزید. همه‌ی صورت‌اش تصویر یک فریاد بود. از چشم‌هاش که داشت از حدقه بیرون می‌زد اشک و خون به‌صورت‌اش می‌ریخت. سرش را به‌شانه‌ها فرو برده بود و خودش را جلو می‌کشید و بی وا کردن لب‌هایش که به‌سیاهی لب مرده‌ها بود عربده می‌زد: ـ آی‌ی‌ی! آی‌ی‌ی! آی‌ی‌ی!...

یک پایش که اصلا نبود و آن یکی را که از ران کنده شده بود و فقط به‌یک باریکه‌ی پوست و پاچه‌ی شلوار سوخته‌اش بند بود از پهنا دمبال خودش می‌کشید. با جابه‌جا کردن آهسته‌ی دست‌ها می‌خزید و فریاد یخ‌زده‌ی تقریباً بچگانه‌یی ناله‌وار از دهن‌اش کنده می‌شد. آن‌وقت ساکت شد، به‌پهلو خوابید و صورت‌اش را به‌زمین دشمن‌خوی مرطوب آلوده به‌پهن و پوشیده از خرده‌آجر چسباند. هیچ کی طرف‌اش نرفت.

گریگوری که چشم چپ‌اش را با دست پوشانده بود دادش درآمد که: ـ ببریدش آخر!

چند سرباز پیاده به‌حال دو وارد حیاط شدند و فرغون تلفن دسته‌ی مخابرات کنار در خانه ایستاد. صاحبمنصبی که به‌تاخت رد می‌شد سرشان داد کشید که: ـ بروید جلو! این‌جا چه می‌کنید کثافت‌های خر؟

دوتا زن و پیره‌مردی که سرداریِ بلند سیاهی تن‌اش بود پیداشان شد که با دو دلی و بروم نروم قدم برمی‌داشتند. جمعی ژارکوف را دوره کردند. گریگوری راهی وا کرد خودش را به‌او رساند و دید که هنوز لرزان و هق‌هق‌کنان نفس می‌کشد و رو پیشانی‌اش که زردیِ مرگ به‌اش نشسته قطره‌های درشت عرق دانه می‌زند.

ـ ببریدش! شماها چه‌جور... انسان‌اید یا حیوان؟

سرباز پیاده‌ی عبوسی درآمد که: ـ چته واسه ما صدات را انداخته‌ای به‌سرت «ببریدش ببریدش» درآورده‌ای؟ تازه می‌گویی ببرندش کجا؟ نمی‌بینی دارد جان می‌کند؟

ـ جفت پاهاش کنده شده.

ـ چه خونی ازش می‌رود!

ـ پرستارها کجا اند؟

ـ که چه‌کار کنند؟

ـ هوش‌و حواس‌اش هنوز به‌جا است آخر.

زلفی از پشت زد رو شانه‌ی گریگوری، و گریگوری که سر برگرداند دَم گوش‌اش گفت: ـ به‌اش دست نزن. بیا از آن‌ور نگاه‌اش کن.

بی‌این‌که آستین گریگوری را ول کند جماعت را پس زد بردش به آن‌طرف. گریگوری چشمی انداخت و با پشت خمیده رفت سمت در. زیر شکم ژارکوف از روده پوده‌هاش که آبی و صورتیِ کم‌رنگ می‌زد بخار بلند می‌شد. یک سر این توده‌ی به‌هم پیچیده‌ی آلوده به شن و پشکل تکان می‌خورد و دراز می‌شد. بازوی محتضر به‌طرف شکم‌اش تاه شده بود. پنداری می‌خواست جمع‌وجورشان کند...

یکی پیشنهاد کرد: ـ صورت‌اش را بپوشانید.

ناگهان ژارکوف روی دست‌ها تکیه کرد سرش را به‌چنان شدتی عقب انداخت که پسِ گردن‌اش به‌استخوان کتف‌اش خورد و با صدای غیربشریِ تیزی فریاد کشید: ـ برادرها، بکشیدم! برادرها، برادرها!... چرا واایستاده‌اید نگاه‌ام می‌کنید؟... آهاع – آع – آآآ!... برادرها... بکشید خلاص‌ام کنید! خلاص‌ام کنید شما را به... مذهب‌تان...

۲۱

واگن به‌نرمی تاب می‌خورد. تکان چرخ‌ها لالایی می‌خواند و آدم را به‌خواب می‌برد. نور زردتابی از چراغ به‌نیمکت می‌تابد. تمام‌قد دراز کشیدن و پا را پس از پانزده روز از عرق چکمه خلاص کردن و پابرهنه خوابیدن و گرفتار هیچ اجباری نبودن و احساس این که کوچک‌ترین خطری جان‌ات را تهدید نمی‌کند و مرگ چه‌قدر

ازت دور است چه کیفی دارد! به‌خصوص گوش سپردن به‌پرگوییِ چرخ‌ها که با جور به‌جور لحن صدای مختلف اختلاط می‌کنند چه‌قدر لذت‌بخش است! احساس این که آدم با هر گردش چرخ و با هر تکان لکوموتیف از جبهه دورتر می‌شود چه‌قدر لذت‌بخش است!

گریگوری با حواس جمع دراز کشیده بود و انگشت‌های پاهای لخت‌اش را تکان می‌داد و با همه‌ی تن‌اش تو زیرپوش‌های تازه‌یی که همان روز پوشیده بود کیف می‌کرد. این احساس را داشت که خودش را از شر پوسته‌ی کبره‌بسته‌یی آزاد کرده ترتمیز و بی‌لک‌وپک وارد زنده‌گیِ دیگری شده است.

تنها چیزی که شادی و نشاط‌اش را حرام می‌کرد تیر کشیدن چشم چپ‌اش بود. چند لحظه آرام می‌شد تا ناگهان دوباره مثل آتش سوزان برگردد و اشک بی‌اختیارش را از زیرتنزیب‌هایش جاری کند. پزشک یهودیِ جوانی که تو بیمارستان کامنکا-استرومیلاوو چشم گریگوری را معاینه کرده بود چیزی رو یک تکه کاغذ نوشت داد دست‌اش و به‌اش گفت: ــ باید بفرستندتان پشت جبهه. چشم‌تان بدجور صدمه دیده.

ــ یعنی کور می‌شوم؟

دکتر که از سوآل گریگوری به‌وحشت آشکارش پی‌برد با لبخند پرمحبتی گفت: ــ نه‌بابا، چشم‌تان احتیاج به‌معالجه و احتمالاً عمل جراحی دارد. می‌فرستیم‌تان پشت جبهه، به‌مسکو یا مثلاً به‌پتروگراد.

ــ ممنون.

ــ نترسید. چشم‌تان را از دست نمی‌دهید.

تپوکی به‌شانه‌ی گریگوری زد کاغذ را داد دست‌اش و با مهربانی راهیِ دالان‌اش کرد.

گریگوری به‌هزار مکافات توانست سوار قطار بهداری بشود. یک روز تمام خوابید و از این استراحت کلی لذت برد. لوکوموتیف کوچک کهنه‌یی آخرین زورهاش را سرهم کرده بود که واگن‌های متعدد قطار را بکشد. مسکو نزدیک می‌شد.

شب بود که رسیدند. زخمی‌های سخت را با برانکار بردند. آن‌هایی که می‌توانستند بی‌کومک دیگران راه بروند بعد از ثبت‌نام رو سکو پیاده شدند. پزشک مأمور قطار بهداری گریگوری را صدا کرد سپردش به‌یک زن پرستار و گفت: ــ

درمانگاه دکتر اسنه‌گیرف Snegirief ، تو محله‌ی کالپاچنی Kâlpâcni.
پرستار پرسید: ـ باروبندیل‌تان را برداشته‌اید؟
ـ قزاق و باروبندیل؟ من فقط خودم هستم و کوله‌ام و شنل‌ام.
ـ برویم.
موهایش را زیر روسری‌اش مرتب کرد و راه افتاد. لباس‌اش خش‌خش می‌کرد. گریگوری با قدم‌های مردد دمبال‌اش می‌رفت. درشکه‌یی گرفتند. همهمه‌ی شهر بزرگ که به‌خواب می‌رفت و زنگ ترامواها و نور آبی و مواج چراغ‌های برق رو گریگوری اثر گیج‌کننده‌یی گذاشت. به‌پشتیِ درشکه تکیه داده بود و کوچه‌ها را که باوجود شب پر از آدم بود حریصانه تماشا می‌کرد و احساس شورانگیز گرمای بدن زنی که به‌او چسبیده بود چه‌قدر برایش غریب بود!
جخ پاییز تو مسکو خودی نشان داده بود: برگ درخت‌های خیابان‌های مشجر زیر نور چراغ‌های پایه‌دار بازتاب زرد پریده‌رنگی داشت. شب هوای خنکی پس می‌داد که حکایت از یخ‌بندان می‌کرد. سنگ‌فرش پیاده‌روها از رطوبت می‌درخشید و ستاره‌های آسمان صاف درخشش سرد پاییزی داشت.
از مرکز شهر گذشتند و به‌کوچه‌ی باریک خلوتی افتادند. نعل اسب‌ها رو سنگ فرش صدای شکننده‌یی داشت. سورچی تو بالاپوش گل‌وگشاد آبی‌رنگ بی‌آستینی که به‌ریخت کشیش‌ها درش‌آورده بود رو نشیمن‌گاه‌اش تلوتلو می‌خورد و ته مهاری‌ها را رو گرده‌ی یابوی لاغرش که گوش‌های آویزان داشت تکان می‌داد. از جایی تو حومه‌ی شهر صدای سوت لوکوموتیف می‌آمد. گریگوری فکر کرد: «شاید قطاری باشد که روانه‌ی دن است.» ـ و سرش را با غم دوری از ولایت پایین انداخت.
پرستار پرسید: ـ خواب‌تان گرفته؟
ـ نه.
ـ دیگر داریم می‌رسیم.
سورچی واگشت پرسید: ـ چی می‌فرمایید؟
ـ یک‌خرده تندتر!
آب برکه‌یی از پشت شبکه‌ی آهنیِ نرده‌یی مثل روغن برق زد. پل کوچکی خاص تردد افراد پیاده، با جان‌پناه و زورقی که به‌اش بسته شده بود یک‌لحظه از جلو چشم‌شان گذشت و یک‌دم هوای مرطوب به‌صورت‌شان خورد. به‌طور مبهمی از فکر گریگوری گذشت که: «این‌ها حتا آب را هم پشت نرده حبس کرده‌اند، اما دن...»

برگ‌های خشک زیر چرخ‌های رزین گرفته صدا می‌کرد.

درشکه جلو ساختمان دو طبقه‌یی ایستاد. گریگوری پرید پایین و پالتواش را مرتب کرد.

پرستار که از درشکه خم شده بود گفت: ـ دست‌تان را بدهید به‌من.

گریگوری دست کوچک گرم و مرطوب‌اش را گرفت و برای پیاده شدن کومک‌اش کرد.

پرستار گفت: ـ بوی عرق سربازها را می‌دهید.

خنده‌ی کوتاهی کرد و زنگ در را زد. گریگوری با خشم آرامی گفت: ـ خواهرک من! شما هم اگر آن‌جا بودید شاید بوی از این بدتری می‌دادید.

دربان در را باز کرد. از پله‌کانی که دست‌گیره‌ی طلایی داشت به‌طبقه‌ی بالا رفتند و پرستار دوباره زنگ زد. زنی که روپوش سفید تن‌اش بود بردشان تو. گریگوری کنار میز گرد کوچکی نشست. پرستار آهسته چیزی به‌زن سفیدپوش گفت که یادداشت‌اش کرد. اشخاصی با عینک‌های رنگ‌به‌رنگ از در خواب‌گاه‌های دوطرف راهروِ تنگِ دراز کله کشیدند.

زن سفیدپوش دستور داد: ـ پالتوتان را درآرید.

مرد پرستاری که او هم سفید پوشیده بود پالتو گریگوری را گرفت او را با خودش به‌حمام برد.

ـ هرچی تن‌تان است درآرید.

ـ چرا؟

ـ باید حمام کنید.

تو مدتی که گریگوری لخت می‌شد و دم و دستگاه و شیشه‌های مات پنجره‌ها را با تعجب سیاحت می‌کرد مرد پرستار هم حوضک را پر کرد حرارت آب را اندازه گرفت و به‌گریگوری دستور داد برود تو. گریگوری ضمن این که پای سیاسوخته‌ی پشم‌آلودش را تو آب فرو می‌برد با شرمنده‌گی درآمد که: ـ این لاوک را واسه امثال ما نساخته‌اند...

پرستار کومکش کرد خودش را خوب بشورد و بعد به‌اش ملافه و زیرجامه و سر پایی و روپوش خاکستری‌رنگ و کمردار خانه داد.

ـ لباس‌های خودم پس؟

ـ این‌ها را بپوشید، از درمانگاه که مرخص شدید لباس‌هاتان را پس‌تان می‌دهند.

وقتی از جلو آینه‌قدی که به‌دیوار رخت‌کن بود گذشت خودش را نشناخت. با آن‌قد دراز و پوست سیاه و گونه‌های ورقلمبیده و لکه‌های قرمز تند صورت و نوار روی چشم‌اش که تو امبوه موهای سیاه فرو رفته بود و تو آن روپوش خانه که تن‌اش بود چندانی هم به‌گریگوریِ سابق نمی‌برد. سبیل‌اش پر پشت شده بود و ریش کوتاه مجعدی داشت. با لبخندی چپکی تو دل‌اش گفت: «یعنی تو این مدت جوان‌تر شده‌ام؟»

پرستار گفت: ـ خوابگاه شش، در سوم سمت راست.

کشیشی که روپوش خانه تن‌اش بود و عینک آبی‌رنگ داشت با ورود گریگوری به‌تالار بزرگ سفید از جاش پاشد برایش صندلی پیش کشید و با ادب شهرستانی گفت: ـ یک هم‌اتاقیِ تازه. خوش‌وقت‌ام. این‌جوری کم‌تر دل آدم می‌گیرد... من اهل زارا ایسک Zâräisk ام.

چند دقیقه بعد زن پرستار گت‌وگُنده‌یی که صورت زشت پت‌وپهنی داشت آمد با صدایی که انگار از ته‌وتوهای سینه‌اش بیرون می‌آمد گفت: «مه‌له‌خوف، بیایید. می‌خواهند چشم‌هاتان را معاینه کنند.» ـ و خودش را پس کشید تا گریگوری به‌راهرو برود.

۲۲

فرماندهی تصمیم گرفته بود تو منطقه‌ی شه‌ول Ševel در جبهه‌ی جنوب غربی با یک حمله‌ی گسترده‌ی سوارنظام خطوط دشمن را متلاشی کند و قسمت نیرومندی از سوارنظام را به‌پشت نیروهای او بفرستد که با حملات نامنتظر خطوط ارتباطی‌اش را در امتداد جبهه قطع کند و تشکیلات واحدهایش را درهم بریزد. فرماندهی به‌موفقیت این طرح بسیار امیدوار بود. تعداد بی‌شماری از واحدهای سوار را تو ناحیه‌ی موردنظر تمرکز داد که از آن جمله یکی هم هنگ قزاق محل خدمت نایب لیست‌نیتسکی بود. تاریخ حمله را هم بیست‌وهشت اوت گذاشتند، که باران بی‌موقع به‌هم‌اش زد و به‌روز بعد موکول‌اش کرد.

صبح بیست‌ونهم اول وقت عده تو میدان وسیع عملیات به‌خط شد که حمله را شروع کنند.

در هشت ورستیِ جناح راست این نیروها پیاده‌نظام دست به‌حمله‌ی انحرافی زد تا آتش دشمن را متوجه خود کند و در جهت متقابلِ آن‌هم یک هنگ سوار به‌همین منظور عملیات غلط‌انداز دیگری را آغاز کرد. منتها جریان صورت پیش‌بینی‌نشده‌یی به‌خودش گرفت که حساب‌ها پاک به‌هم ریخت و دست‌وبال فرماندهی را به‌کلی تو پوست گردو گذاشت: قضیه به‌این صورت درآمد که پس از صدور فرمان حمله، معلوم شد تا جایی که چشم کار می‌کند کوچک‌ترین اثری از دشمن دیده نمی‌شود!ـ مثلاً نایب‌لیست‌نیتسکی در یک‌ورستیِ اسواران‌اش خطوط سیاه سنگرهای متروک دشمن را می‌دید اما پشت آن فقط مزارع مواج جو بود و پشت جوستان‌ها مه کبودتاب صبح‌گاهی که با وزش باد می‌رقصید.

آیا فرماندهیِ قوای دشمن از طرح این حمله خبر پیدا کرده بود؟ آیا آن را حدس زده بود؟ در هر حال، هر چه بود، معلوم شد نیروهای دشمن شب پیش سنگرها را خالی کرده تا شش‌ورستی عقب کشیده‌اند و پشت سرشان آشیانه‌های مسلسلی علم کرده‌اند که می‌بایست پیاده‌نظام ما را که در تمام منطقه جلوشان موضع گرفته بود به‌شدیدترین وضعی قلع‌وقمع کند.

خورشید درآمده بود و جخ آن بالاها پشت کوهی از ابر می‌پلکید اما دره از مه زردرنگ خامه‌واری انباشته بود.

فرمان حمله صادر شد و هنگ‌ها به‌حرکت درآمد. هزارها و هزارها سم، خاک را از غرش خفه‌یی که به‌غرمبیدن بوم‌لرزه می‌مانست پر کرد. لیست‌نیتسکی افسار اسب اصیل‌اش را می‌کشید تا به‌چهار نعل درنیاید. هیچی نشده یک‌ورست و نیم طی شده بود. مرز جوستان به‌صفِ یک دست تازنده‌ها نزدیک می‌شد. جو که از کمر آدم بلندتر بود و پر از عشقه و علف‌های هرزه بود به‌بدترین وضعی مزاحم تاخت اسب‌ها می‌شد. جوستان که یال بلوتیِ کم‌رنگ‌اش تا دوردست‌ها جلوشان موج می‌زد پشت سرشان لگدکوب و به‌خاک افتاده بود. در چهار ورستی، دیگر اسب‌ها به‌عرق ریختن و سکندری خوردن افتاده بودند اما باز هم از دشمن خبری نبود. لیست‌نیتسکی برگشت به‌فرمانده اسواران نگاه کرد که نومیدیِ سنگینی از قیافه‌اش پیدا بود.

شش ورست تاخت و تازی که مشقت‌اش باورکردنی نبود نفس اسب‌ها را برید. بعضی‌شان زیر ران سوار از پا در می‌آمدند. سرسخت‌ترهاشان گیج می‌خوردند و

آخرین نیروهاشان را از دست می‌دادند و درست همین وقت بود که مسلسل‌چی‌های اتریشی‌ها با شلیک سنجیده‌یی تیراندازی را شروع کردند. آتش مرگبارشان ردیف‌های جلو را درو کرد. نیزه‌دارها پیش از دیگران وا دادند و سر اسب‌ها را برگرداندند. هنگ قزاق هم پاپس کشید. مسلسل‌ها مثل عطرپاش فرار وحشت‌زده‌ی آن‌ها را با باران گلوله آبیاری می‌کرد. توپ‌خانه هم دست به‌کار شد. سهل‌انگاریِ جنایت‌کارانه‌ی سرفرماندهی حمله‌یی با چنان ابعاد گسترده را به‌صورت مصیبتی تمام‌عیار درآورد. بعض هنگ‌ها نیمی از افراد و اسب‌هاشان را از دست دادند. هنگ لیست‌نیتسکی حدود چهارصد سرباز و سیزده صاحبمنصب زخمی و کشته داد.

لیست‌نیتسکی اسب‌اش زیر پایش کشته شد و خودش هم دو زخم برداشت، یکی به‌سرش یکی به‌ران‌اش. وکیل‌باشی چباتارف Cebâtâref از اسب‌اش جسته بود پایین برش داشته بود انداخته بودش روی زین و به‌تاخت از معرکه درش برده بود.

سرهنگ گالاواچف Galavacef رییس ارکان حرب لشکر، از جریان حمله تعدادی عکس فوری انداخته بود که چند روز بعد به‌صاحبمنصب‌ها نشان داد. نایب مجروحی به‌اسم چروی‌یاکوف Cerviyâkof مشتی به‌صورت سرهنگ کوبید و های‌های به‌گریه افتاد. قزاق‌ها به‌دو رسیدند سرهنگ گالاواچف را با مشت ولگد کشتند، هر بی‌حرمتی‌یی که توانستند به‌جنازه‌اش کردند بعد هم کشیدند بردند انداختندش تو چاله‌ی کثافت و، ماجرای این حمله‌ی بی‌شکوه به‌آخر رسید.

لیست‌نیتسکی از بیمارستان ورشو به‌پدرش نوشت که بعد از معالجه می‌آید و دوره‌ی نقاهت‌اش را در یاگودنویه می‌گذراند. پیره‌مرد نامه را که گرفت رفت تو دفترش در را به‌روی خودش بست و تا روز بعد از آن تو درنیامد. با اخلاق سگ‌اش به‌نیکی تیج گفت کالسکه را حاضر کند. ناهارش را خورد و رفت به‌ویوشنس‌کایا حواله‌یی تلگرافی به‌مبلغ چهارصد روبل و نامه‌ی کوتاهی به‌این شرح برای پسرش فرستاد:

»غسل تعمیدت با آتش جنگ، پسرجان، باعث خوش‌وقتی‌ام شد. شرف حضور در آن‌جا بیش از حضور در دربار است. تو بسیار شریف‌تر و هوش‌مندتر از آنی که بتوانی با وجدان آرام، سینه‌مال بالا بخزی. در خانواده‌ی ما احدی صاحب چنین خصلت و خویی نبوده است. پدربزرگ‌ات هم درست به‌همین خاطر بود که مورد بی‌مهری قرار گرفت و آخرین روزهای عمرش را در یاگودنویه به‌پایان برد بدون این که امید یا توقع لطف تزار را داشته باشد.

بهبود پیدا کن، یوگنی، و سلامت خودت را به‌دست بیاور. به‌خاطر داشته باش که من در عالم جز تو کسی را ندارم. عمه‌ات سلام می‌رساند. حال‌اش خوب است.

از خودم چیزی ندارم بگویم. وضع زنده‌گیِ مرا می‌دانی.

در جبهه چه خبر است؟ یعنی دیگر مرد صاحب عقل سلیم پیدا نمی‌شود؟ اخبار روزنامه‌ها را باور نمی‌کنم. همه از دم دروغ می‌بافند. من این نکته را از قیاس با مصداق‌های سال‌های اخیر فهمیده‌ام. مع‌ذالک، یوگنی، آیا ما در این جنگ شکست می‌خوریم؟

بی‌صبرانه در این‌جا چشم به‌راه توام. "

در حقیقت هم لیست‌نیتسکیِ پیر راجع به‌زنده‌گیِ خودش چیز گفتنی‌یی نداشت. به‌همان یک‌نواختیِ سابق خودش را می‌کشید. جز بالا رفتن مزد کارگرها و کم‌یابیِ نوشابه‌های الکلی اتفاقی نمی‌افتاد. بیش‌تر مشروب می‌خورد و زودخشم‌تر و بهانه‌گیرتر می‌شد. یک روز آکسینیا را بی‌موقع صدا زد به‌اش گفت: ـ کارت را بد انجام می‌دهی. دیروز چرا ناهار سرد بود؟ چرا قهوه‌خوری تمیز شسته نشده بود؟ اگر این وضع تکرار بشود، دارم پیشاپیش خبرت می‌کنم ـ گوش‌ات به‌من هست؟ ـ دارم از پیش خبرت می‌کنم که بی‌تعارف جواب‌ات خواهم کرد. من قادر به‌تحمل آدم‌های کثیف نیستم. (دست‌اش را به‌شدت تکان داد:) می‌شنوی؟ تحمل چنین چیزی را ندارم!

آکسینیا که لب‌هایش را محکم به‌هم فشار می‌داد یکهو بغض‌اش ترکید.

ـ نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ! دخترک‌ام ناخوش است. چند روز به‌من مرخصی بدهید... نمی‌توانم از بالاسرش دور بشوم.

ـ چه‌اش است؟

ـ گلودرد دارد خفه‌اش می‌کند.

ـ مخملک گرفته؟ چرا صدات درنمی‌آید پس، ماچه‌خر؟ آخ که خدا برت دارد احمق! پیر نیکی‌تیچ را صدا بزن بگو برود استانیتسا رییس بهداری را بردارد بیاورد. بجمب!

آکسینیا دوان‌دوان رفت. پیره‌مرد با صدای بم رعدآسایش او را به‌رگبار بسته بود: ـ ماچه‌خر! ماچه‌خر! ماچه‌خر!

نیکی‌تیچ صبح فردا رییس بهداری را آورد. پزشک دخترک را که از سوز تب

به‌اغما فرو رفته بود معاینه کرد و بی‌این‌که به‌سوآل‌های آکسینیا جوابی بدهد رفت سراغ ارباب. حضرت اجل تو اتاق کفش‌کن پذیرفت‌اش و بی‌این‌که باش دست بدهد سلام‌اش را بی‌اعتنا با مختصر تکان سر جواب داد و پرسید: ـ بچه چه‌اش است؟

ـ مخملک گرفته حضرت‌اجل.

ـ خوب می‌شود؟ امیدی هست؟

ـ احتمال‌اش خیلی کم است. دارد می‌میرد... سن و سال‌اش را ملاحظه بفرمایید.

پیره‌مرد یک پارچه آتش شد که: ـ پس چی به‌ات یاد داده‌اند احمق؟ معالجه‌اش کن!

در را تو پوزه‌ی پزشک وحشت‌زده دقی به‌هم کوبید و بنا کرد تالار را گز کردن. آکسینیا در زد.

ـ رییس بهداری اسب می‌خواهد که برگردد به‌استانیتسا.

پیره‌مرد رو پاشنه‌ی پا چرخید و داد زد: ـ به‌اش بگو یک احمق ناقص‌الخلقه‌ی بی‌همه چیز بیش‌تر نیست! به‌اش بگو ارواح پدرش تا این دخترک را واسه من معالجه نکرده از این‌جا پا بیرون نمی‌گذارد!... یک‌جا یک‌اتاق به‌اش بده با غذامذا و کوفت و زهرمار، به‌اش بگو زرزر زیادی هم موقوف!

فریاد می‌کشید و مشتِ استخوانی‌اش را تکان می‌داد:

ـ غذا تپان‌اش کن، عرق‌تپان‌اش کن، اما رفتن بی‌رفتن! تا بچه را سالم تحویل نداده مگر پشت گوش‌اش را ببیند!

حرف‌اش را برید رفت پای پنجره رو شیشه ضرب گرفت، بعد رفت طرف عکس بزرگ‌شده‌ی پسرش تو بغل دایه، و انگار که او را نشناخته باشد با چشم نیم‌بسته پس‌پسکی دو قدم رفت عقب.

آکسینیا همان اولین روز ناخوشیِ دخترک‌اش به‌یاد حرف تلخی افتاد که ناتالیا به‌اش گفته بود: «اشک‌های من باعث بدبختی‌ات می‌شود.» ـ و مطمئن شد که خدا می‌خواهد به‌گناه مسخره کردن ناتالیا جزاش بدهد. از هول جان بچه‌اش از پا درآمده بود. حواس‌اش پریشان بود. بیخودی می‌رفت و می‌آمد و فکرش جمع کارش نبود.

مدام به‌حال آدم تب‌دار این فکر تو سرش می‌چرخید که: «ممکن است خدا او را از من بگیرد؟» ـ چنین چیزی را باور نمی‌کرد. یعنی همه‌ی زورش را به‌کار می‌برد که از باور کردن همچین چیزی تن بزند. هذیان‌گویانه دعا می‌کرد. به‌تضرع و التماس از

درگاه خدا می‌خواست که همین یک لطف را در حق‌اش بکند و جان بچه‌اش را نجات بدهد:ـ خدایا مرا ببخش! او را از من نگیر! به‌من رحم‌کن ای‌خدا، با من رحیم باش!

ناخوشی داشت زنده‌گیِ آن کوچولو را خاموش می‌کرد. دخترک بی‌حرکت افتاده بود. گلو کوچک متورم‌اش فقط به‌عبور آن خرخر دردناک بریده‌بریده راه می‌داد. رئیس بهداریِ استانیتسا که تو یکی از ساختمان‌های جمبی جاش داده بودند روزی چهاربار به‌بچه سرمی‌زد و شب‌ها تا دیروقت بالای پله‌کان ساختمان خدمت‌کارها می‌ایستاد به‌سیگار دود کردن و بذر ستاره‌های سرد را تو آسمان پاییزی تماشا کردن.

آکسینیا تمام شب به‌زانو جلو تخت می‌نشست و خِرخِرِ غُل‌غُل‌زننده‌ی بچه به‌دل‌اش چنگ می‌انداخت. از لب‌های کوچک ترک‌خورده‌اش فقط یک چیز به‌گوش‌اش می‌خورد: ـ ما/ در... و ناله‌ی خفه‌ی مادر بلند می‌شد که: ـ تخم گل‌ام! دخترک‌ام! گل کوچولوی من، تانی‌یوش‌کای من، از پیش‌ام نرو! به‌من نگاه کن، خوشکلک‌ام، چشم‌هات را وا کن، کفتر کوچولوی سیاه‌چشم‌ام... خداجان! چرا آخر؟... چرا آخر؟... چرا آخر؟...

دخترک گاه‌گُداری پلک‌های سوزان‌اش را وا می‌کرد. نگاه چشم‌های کوچک خون‌گرفته‌اش مبهم و دست نیافتنی بود. مادر حریصانه پی این نگاه می‌گشت اما نگاه ازش می‌گریخت. پنداری تسلیم شده و غم‌زده به‌درون خودش برمی‌گشت.

بچه تو بغل مادرجان داد. دهان کوچک کبود شده برای بیرون دادن خرخر آخری باز شد. اندام کوچک از لطمه‌ی تشنج شدیدی کش آمد. سر عرق‌آلود از روی بازوی آکسینیا لغزید و چشم‌های کوچک سیاه مه‌له‌خوفی‌اش با مردمک مرده به‌حال تعجب خیره ماند.

باباساشکا پای سپیدار کهن نزدیک آب‌گیر گودالکی کند تابوت کوچولو را که زیر بغل زده بود برد به‌سرعتی چال‌اش کرد که ازش انتظار نمی‌رفت. مدت درازی با صبر و حوصله منتظر ماند تا آکسینیا از آن پشته‌ی کوچک خاکِ رسی دل بکند. دست آخر تاب‌وطاقت‌اش از دست رفت، فینی کرد که صدای شلاق داد و به‌طرف استبل راه افتاد. تو امبار یک شیشه اودکلن و یک شیشه‌ی سرخالی الکل را که خاصیت‌اش پریده بود باهم قاتی کرد و تکان داد گرفت جلو نور و گفت: «به‌یاد بچه! ملکوت آسمان‌ها به‌رویش گشوده باد! روح فرشته‌وارش الان در حضور خداوندگار است.» ـ و آن را لاجرعه بالا رفت. احمقانه سری تکان داد، گوجه‌فرنگیِ له‌ولورده‌یی را گاز زد نگاه

غمباری به‌بتری کرد و گفت: «عزیزجان، مرا فراموش نکن تا من هم فراموش‌ات نکنم!» ـ و ناگهان زارزار زد زیر گریه.

سه هفته بعد یوگنی لیست‌نیتسکی تلگراف زد که مرخص شده‌است و می‌آید. درشکه‌ی سه‌اسبه به‌انتظارش روانه‌ی ایستگاه شد. خدمه جمبیدند، غاز و بوقلمون سربریدند و باباساشکا هم گوسفندی کشت. تهیه‌تدارکی دیدند که انگار مهمانیِ بزرگی در کار است.

روز پیش از رسیدن‌اش محض احتیاط درشکه‌یی هم به‌خوتور کامنکا Kâmenkâ فرستادند. ارباب جوان شب از راه رسید. نم‌نم می‌بارید. از فانوس‌های درشکه نور پریده‌رنگی به‌آبْ‌چاله‌ها می‌تابید. اسب‌ها با جرنگ‌جرنگ زنگوله‌هاشان پای پله‌کان ورودی ایستادند. یوگنی از زیر کروک درشکه درآمد. منقلب بود و لب‌خند می‌زد. شنل گرم‌اش را انداخت رو دست باباساشکا و لنگان از پله‌های جلوخان رفت بالا. ارباب پیر از تالار به‌پیش‌بازش دوید. لخ می‌کشید و سر راه‌اش چیزمیزها را برمی‌گرداند.

آکسینیا شام را تو تالار غذاخوری چید و ارباب‌ها را خبر کرد. پیره‌مرد را از سوراخ کلید دید که پسرش را بغل‌زده شانه‌اش را می‌بوسد. پوست شل و چین‌چین گردن‌اش می‌لرزید. چند دقیقه‌یی صبر کرد و دوباره چشم انداخت: حالا یوگنی دکمه‌های اونیفرم‌اش را وا کرده کف تالار جلو نقشه‌ی بزرگی زانو زده بود. پیره‌مرد که پیپ می‌کشید و حلقه‌های کج‌وکوله‌ی دود را بیرون می‌داد با انگشت‌های استخوانی رو دسته‌ی صندلی راحتی‌اش ضرب گرفته بود و با غیظ و نفرت غر می‌زد:

ـ آلکسه‌یف Alekseyef ؟ امکان ندارد! اصلاً باورم نمی‌شود!

یوگنی مدت درازی با صدای آهسته حرف زد. می‌خواست او را در مورد چیزی متقاعد کند. انگشت‌اش را رو نقشه حرکت می‌داد و پیره‌مرد که جلو صدای تیزش را می‌گرفت به‌اش جواب داد: ـ در این صورت فرماندهی خطا کرده. چه کوتاه‌فکریِ عجیبی! اما به‌یاد بیار یوگنی، نظیر این را تو جنگ با ژاپن هم داریم ها: صبر کن!... یک‌دقیقه صبرکن...

آکسینیا در زد.

ـ ها، شام حاضر است؟ خیلی خوب، آمدیم.

با چشم‌هایی که جوانانه می‌درخشید شاد و شنگول از تالار آمد بیرون. ته بتریِ

شرابی را که روز پیش از زیر خاک درآورده بودند با پسرش بالا آورد. رو برچسب پورمک‌بسته‌ی بتری که سبز می‌زد هنوز هم ارقام رنگ‌وررفته‌ی تاریخ کارخانه‌ی رسومات را می‌شد خواند: ۱۸۷۹.

آکسینیا که سر میز خدمت می‌کرد با دیدن آن قیافه‌های شاد بیش از پیش به‌تنهاییِ خودش پی‌برد. دردش که به‌اندازه‌ی کافی ازش اشک نگرفته بود شکنجه‌اش می‌کرد. در اولین روزهای پس از مرگ دخترش نتوانسته بود گریه کند. فریادی از گلویش بالا می‌کشید اما اشک‌اش سرریز نمی‌کرد و وزن غم سنگ‌شده‌اش دوچندان می‌شد. به‌این خیال که در بی‌خبریِ خواب به‌آرامش دست پیدا کند زیاد می‌خوابید اما بانگ بچه که مادرش را می‌خواست تو خواب هم به‌جان‌اش می‌افتاد. گاهی خیال می‌کرد دخترک نازش کنارش خوابیده: برایش‌جا باز می‌کرد و رخت‌خواب را به جست‌وجویش دست می‌مالید و گاهی پچ‌پچ مبهمی زیرگوش‌اش می‌شنید که: «مادر، تشنه‌ام است.» ـ و آکسینیا با لب‌های یخ‌زده نجوا می‌کرد: «عزیزک دل مادر!»

حتا زیر نور خردکننده‌ی واقعیت هم بعض وقت‌ها به‌نظرش می‌آمد که دخترک خودش را به‌زانوهای او چسبانده و ناگهان می‌دید دست‌اش را دراز کرده تا سر کوچولوی منگول‌منگول‌اش را نوازش کند.

یوگنی سه‌روز بعد از ورودش شبی به‌استبل رفت مدت درازی پیش باباساشکا ماند و به قصه‌های صاف و صادقی که راجع به‌آزادیِ سابق قزاق‌های دن و دوره‌های خوش گذشته نقل می‌کرد گوش داد. ساعت نه از استبل درآمد. باد تندی محوطه را به‌شلاق بسته بود. قدم‌های یوگنی لج‌ولچ گل‌وشل را درآورد. ماه جوانی با سبیل‌های زرد میان ابرها می‌رقصید. یوگنی در نور آن ساعت‌اش را نگاه کرد و به‌طرف ساختمان عمومی رفت. پای پله‌ها سیگاری روشن کرد. یک‌دقیقه‌یی مردد ماند. بعد شانه‌یی بالا انداخت و با قدم‌های مصمم از پله‌ها بالا رفت و کلون را با احتیاط پس کشید. در غرچه‌یی کرد و باز شد. یوگنی رفت تو و کبریتی زد. آکسینیا لحاف را رو خودش کشید و پرسید: ـ کیه؟

ـ من‌ام.

ـ الان... یک‌دقیقه اجازه بدهید لباس تن‌ام کنم.

ـ نمی‌خواهد. یک‌دقیقه بیش‌تر نمی‌مانم.

شنل‌اش را از شانه‌اش برداشت نشست لب تخت.

ـ که طفلکی دخترک‌ات مُرد...
آکسینیا مثل انعکاس صدا جواب داد: ـ مُرد...
ـ خیلی عوض شده‌ای. خب، آره، می‌دانم از دست دادن بچه یعنی چه اما به‌نظرم، تو هم زیادی غصه می‌خوری. دوباره که نمی‌توانی برش گردانی. از این گذشته هنوز آن‌قدرها جوان هستی که بچه‌های دیگری به‌دنیا بیاری. آدم نباید با خودش این جوری تاه کند. به‌خودت مسلط شو. دنده به‌قضا بده... از این‌اش که بگذریم با از دست رفتن بچه‌ات دنیا به‌آخر نرسیده که. پس فکر کن. تازه اول زنده‌گی‌ات است.

دست آکسینیا را فشار می‌داد و با سلطه‌ی محبت‌آمیزی نوازش‌اش می‌کرد و لحن بم صدا را به‌بازی می‌گرفت. کم‌کم کار را به‌نجوای دم گوشی کشاند و، وقتی سراپای آکسینیا از اشک فروخورده‌اش به‌تکان درآمد و گریه‌اش به هق‌هق مبدل شد گونه‌ی اشک‌آلود و چشم‌هایش را به‌باد بوسه گرفت.

دل زن تاب نوازش و دل‌سوزی ندارد. آکسینیا که نومیدی از پا درش‌آورده بود، منگ و سرگشته، با همه‌ی شوروحرارتِ سرشت کام‌جویی‌اش که مدت‌ها از یاد برده بود خودش را به‌او تفویض کرد. اما همین که موج ویرانگر کورکننده‌ی شهوت بی‌آزرم‌اش فرو نشست و او به‌خود آمد، جیغ‌کشان و دیوانه‌وار و نیمه‌عریان، با همان پیرهن‌خوابی که تن‌اش بود به‌طرف پله‌کان جلوخان عمارت دوید. یوگنی هم شتابان به‌دمبال آکسینیا از اتاق درآمد و در را باز گذاشت. درحال حرکت شنل‌اش را به‌شانه انداخت. تند می‌رفت اما همین که نفس‌زنان به‌مهتابیِ عمارت اربابی رسید به‌خنده افتاد. خنده‌یی از شادی و رضایت. شادیِ جان‌بخشی پروازش می‌داد. وقتی تو رخت‌خواب‌اش دراز شد همان‌جور که سینه‌ی نرم گوشت‌آلودش را مالش می‌داد فکر کرد: «از نظر یک انسان شریف کار پست شریرانه‌یی است. ـ گریگوری... بله درست است: چیزی را دزدیده‌ام که متعلق به‌کس دیگری است. اما من آن‌جا، تو جبهه، جان‌ام را گرفتم کفِ دست‌ام. امکان داشت گلوله کمی بیش‌تر به‌طرف راست می‌آمد و سرم را سوراخ می‌کرد. در آن‌صورت حالا من درحال گندیدن و چاق و چله کردن کرم‌ها بودم... آدم باید از هر لحظه‌ی عمرش حریصانه لذت ببرد. پس برای من هر عملی مجاز است!»

چیزی که از فکرش گذشت یک‌لحظه به‌وحشت‌اش انداخت اما ذهن‌اش صحنه‌ی هولناک حمله را جلو چشم‌اش مجسم کرد و لحظه‌یی را به‌خاطرش آورد که

از روی جسد اسب‌اش پا شد و با اصابت گلوله‌ها دوباره نقش زمین شد. درحالی‌که داشت خواب‌اش می‌برد با خیال راحت به‌خودش گفت: «بررسیِ این موضوع بماند برای فردا سرفرصت. عجالتاً باید خوابید... خواب... بله...»

فردا صبح وقتی تو ناهارخوری با آکسینیا تنها شد با لب‌خند گناهکارانه‌یی به‌طرف‌اش رفت اما آکسینیا خودش را چسباند به‌دیوار، دست‌ها را به‌جلو دراز کرد و او را با نجوای خشمناک‌اش به‌آتش کشید:

ـ پیش‌نیا، لعنتی!

زنده‌گی قوانینی دارد که هیچ‌جا ثبت نشده اما آن‌ها را به‌انسان‌جماعت تحمیل می‌کند:

سه‌روز بعد یوگنی شبانه به‌اتاق آکسینیا رفت و آکسینیا او را از خود نراند.

۲۳

مرکز چشم‌درمانیِ دکتر اسنه‌گیرف باغچه‌یی داشت.

از این‌جور باغچه‌های اتوکشیده‌ی لوس تو کوچه‌پس‌کوچه‌های حومه‌ی مسکو فراوان است. این باغچه‌ها نه فقط ملال سنگینی را که تماشای نمای سنگیِ ساختمان‌های شهر سر دل آدم بار می‌کند از بین نمی‌برد بل‌که دیدن‌شان خاطره‌ی آزادیِ رام‌نشده‌ی جنگل‌ها را هم دردناک‌تر به‌جان‌اش می‌اندازد.

تو باغچه‌ی درمانگاه پاییز جاخوش کرده بود: معبرهای تنگ‌اش را از مفرغ نارنجیِ برگ‌ها پوشانده بود، گل‌ها را با یخ‌بندان دم صبح‌اش می‌چلاند و به‌چمن‌ها رنگ سبز آبکی‌یی می‌داد.

روزهایی که هوا خوب بود مریض‌ها تو معبرهای باریک باغچه می‌گشتند و به‌نوای ناقوس کلیساهای شهر مقدس مسکو گوش می‌دادند. روزهایی هم که هوا بد بود (و آن سال هم این‌جور روزها غلبه داشت) پرسه‌زنان از این تالار به‌آن تالار می‌رفتند یا روی تخت‌هاشان دراز می‌شدند و خسته از خود و بیزار از ریخت دیگران لال‌مانی می‌گرفتند.

مریض‌های درمانگاه بیش‌تر غیر نظامی بودند. نظامی‌هاشان که خوابگاه

علاحده داشتند پنج نفر بودند:

یان واره‌ی‌کیس Iân Vâreykis اهل لتونی، که قد بلند و چشم‌های آبی و ریش ساخته‌پرداخته‌ی بادزنی‌شکل داشت ـ

ایوان وروب‌لفسکی I.Vrublefski ، دراگون خوش‌بروروی بیست‌وهشت ساله، اهل ایالت ولادی‌میرـ

کوسیخ Kosix خیاط، بچه‌ی سیبری ـ

سرباز کوتوله‌ی پرجمب و جوش زردمویی به‌اسم بوردین Burdin ـ

و بالاخره گریگوری مه‌له‌خوف قزاق.

اوایل پاییز نظامیِ دیگری هم به‌این جمع اضافه شد. وقت چایی عصر بود که زنگ در را مدت درازی زدند. گریگوری نگاهی به‌راهرو انداخت و سه نفر را دید که به قسمت پذیرش رفتند. یک زن پرستار و یک مرد چرکاس‌کا[1]پوش، با یک سرباز که آن دوتا زیر بغل‌اش را گرفته بودند. چرک پیرهن سربازی و لکه‌های قهوه‌یی خون آن رو نشان می‌داد که یک راست از ایستگاه آورده‌اندش. همان شبانه عمل‌اش کردند. پس از ترتیب سریع مقدمات کار (مثلا جوشاندن لوازم جراحی که تق‌تق به‌هم خوردن‌شان از ته خوابگاه هم شنیده می‌شد) بردندش به‌اتاق عمل. بعد از چند دقیقه صدای خفه‌ی سرودی بلند شد. حریف تحت‌تأثیر کلروفرم خواندن‌اش گرفته بود و وقتی داشتند باقی‌مانده‌های چشم‌اش را که تکه‌ی خمپاره قلوه‌کن کرده بود بر می‌داشتند، فحش‌هایی می‌داد که مفهوم نبود. عمل که تمام شد او را هم آوردند پیش این‌ها. بیست‌وچهار ساعت بعد که کرختیِ سنگین کلروفرم از میان رفت تعریف کرد که نزدیک فربرگ Verberg تو جبهه‌ی آلمان زخم برداشته، اسم‌اش گارانژا Gârânzâ است و اهل ایالت چرنی‌گوف Cernigof [2] است و مسلسل‌چیِ دسته بوده. و ظرف چند روز حسابی با گریگوری اخت شد. تخت‌شان کنار هم بود و بعد از بازدید غروب و رفتن دکتر ساعت‌های دراز آهسته باهم اختلاط می‌کردند.

ـ خب، قزاق‌باشی، اوضاع را چه‌جوری می‌بینی؟

ـ به‌سفیدیِ دوده.

ـ چشم‌ات... یارو چی می‌گوید؟

---

۱. Cerkâskâ یک‌جور خفتان تنگ و بلند بدون یخه.

۲. به‌عبارت دیگر: اوکراین. گارانژا درمتن اصلی به‌زبانی نیمه‌اوکراینی و نیمه‌روسی صحبت می‌کند که طبعاً در ترجمه قابل ارائه نیست. [یادداشت مترجم فرانسوی کتاب]



ـ به‌ام سوزن می‌زند.
ـ تا حالا چندتا به‌ات زده؟
ـ هجده‌تا.
ـ درد می‌آورد؟
ـ نه. از قضا کیفی دارد که نگو.

هم‌تختیِ آن‌ور گریگوری بابایی بود صفرایی‌مزاج و گوشه‌کنایه بار کن و از آن ناراضی‌های خدایی. از دولت و جنگ بگیر و برو تا وضع شخصی‌اش و دست‌پخت آشپز و معالجه‌ی دکترها، همه چیز را می‌زد به‌کون سگ و درمی‌آورد و هر لیچاری که به‌آن زبان زهری‌تر از نیش مارش می‌رسید بارشان می‌کرد.

ـ تو هم مثل من، پسر... ما واسه چی می‌جنگیم؟
ـ واسه همان چیزی که دیگران می‌جنگند.
ـ این را واضح واضح واسه من شرح بده. همچین واضح‌واضح!
ـ از ما بکش بابا...
ـ احمقی دیگر!... باید کاملاً ته‌وتوی این موضوع را شکافت. ما واسه بوژواها می‌جنگیم و کشته می‌شویم، می‌شنوی چی می‌گویم؟... خب، بورژواها کی‌اند: مرغ‌های سرِ مزرعه‌ی شاهدانه!

کلمه‌های سخت را واسه گریگوری معنی می‌کرد و حرف‌هایش را با فحش‌های تندوتیز چارواداری چاشنی می‌زد.

گریگوری می‌پرید تو حرف‌اش که: ـ این‌جور عروتیز نکن! من از زبان خاخولیِ تو سردرنمی‌آرم.

ـ خیلی خوب، باشد. آنی که نمی‌فهمی چیه موس‌کال[1]؟
ـ شمرده شمرده‌تر حرف بزن.
ـ آخر من که تند حرف نمی‌زنم برادرک‌ام. تو می‌گویی ما واسه تزار می‌جنگیم.

۱. Moskâl ، لقب تمسخرآمیزی است که روس‌های سفید و اوکراینی‌ها به‌روس‌ها و بخصوص به سربازان‌شان می‌داده‌اند یا هنوز هم می‌دهند. از آن‌جا که قزاق‌ها با «مسکوی»ها (که معنیِ لغویِ این کلمه است) دشمنیِ دیرینه دارند، قزاقی که بدین لقب خوانده شود در حقیقت دچار احساس تحقیر مضاعفی می‌شود. چندان لازم به‌تذکر نیست که به‌کار بردن این القاب در تخاطب گریگوری و گارانژا، تنها به‌نیت تخطئه‌ی این‌گونه تحقیرهای مبتذل صورت می‌گیرد.

خب، این یارو تزاره کیه؟ خودش یک بابای همیشه مست است تزارین[1] اش یک جن. لگوری. جنگ واسه ارباب‌ها خیرو برکت است واسه ما تناب گردن. حالی‌ات است؟ کارخانه‌داره ودکاش را می‌خورد، سربازه شپش‌های لیفه‌ی تمبان‌اش را می‌کشد: هر کی به‌کار خودش!ـ کارخانه‌دار اسکناس رو اسکناس می‌چیند، کارگر مفلس پاپتی گز می‌کند! هر کی به‌اندازه‌ی سهم‌اش!... برو خدمت کن قزاق‌باشی، یک صلیب دیگر هم گیرت بیاید، یک صلیب خوش‌گل مامانی گیرم این‌دفعه از چوب بلوط[2]...

جز تو لحظه‌های نادری که جوش می‌آورد اوکراینی حرف می‌زد، اما جوشی که می‌شد می‌افتاد به‌روسی حرف زدن و چه‌قدر هم سلیس و روان!ـ منتها کلی هم حرف‌های رکیک می‌زد تنگ‌اش.

هر روزی که می‌گذشت حقایق تازه‌یی تو کله‌ی گریگوری فرو می‌کرد که تا آن وقت پاک ازشان بی‌خبر بود. علل واقعیِ راه افتادن جنگ‌ها را برایش توضیح می‌داد و مشت حکومت‌های خودکامه را پیش‌اش باز می‌کرد. گریگوری ازش ایرادهایی می‌گرفت اما گارانژا با پیش کشیدن سوآل‌های ساده‌ی ساده‌یی گیرش می‌انداخت و وادارش می‌کرد حق را به‌او بدهد.

بدترین چیز همه‌ی این جریان آن بود که گریگوری واقعا و از ته‌دل حس می‌کرد که گارانژا حقایق را می‌گوید و او نمی‌تواند کوچک‌ترین ایرادی ازش بگیرد. جای حرف نبود: می‌گشت تو استدلال‌اش نقطه‌ی ضعفی پیدا کند و پیدا نمی‌کرد. با وحشت می‌دید که اوکراینیِ تیزِ ناجنس دارد همه‌ی اعتقادات قدیمیِ او را درباره‌ی تزار و درباره‌ی وطن و درباره‌ی چیزی که جماعت قزاق آن را سنت نظامی‌گری‌شان حساب می‌کردند با اعتماد به‌نفس کامل ذره به‌ذره نابود می‌کند.

یک‌ماه از تاریخ ورود گارانژا به‌درمانگاه نگذشته همه‌ی پایه‌هایی که وجدان گریگوری برآن‌ها استوار بود به‌صورت یک‌مشت غبار درآمد. البته آن پایه‌ها پیش از برخورد او با گارانژا هم بوی الرحمان‌اش بلند شده بود: حماقت غول‌آسای جنگ آن‌ها را مثل زنگ خورده بود و فقط یک ضربه لازم داشت که قال‌اش کنده بشود و حالا آن ضربه پایین آمده بود. فکر از خواب بیدار شده بود لوح ساده و بی‌شیله‌پیله‌ی

---

۱. Tzârin. زن تزار، و به‌عبارت دیگر: ملکه‌ی روسیه.

۲. منظور صلیبی است که بر گور مسیحیان می‌نهند، درمقابل صلیب سن‌ژرژ که نشان لیاقت است.

گریگوری را گازامبروار چسبیده بود و شکنجه‌اش می‌کرد. گریگوری پرپرزنان دمبال مفری می‌گشت، برای این گره‌کوری که وا کردن‌اش اصلا از او برنمی‌آمد دمبال راه حلی می‌گشت و جواب‌های گارانژا خاطرش را آسوده می‌کرد.

یک‌بار نصفه‌های شب پاشد گارانژا را بیدار کرد گرفت لب تخت کنارش نشست. نور سبزتاب ماه پاییزی از صافیِ حصیر جلو پنجره می‌گذشت. گونه‌های خاکیِ گارانژا مثل دوتا چاله‌ی تاریک گود افتاده بود و حدقه‌هایش تابش سیاه مرطوبی داشت. خمیازه‌یی کشید و ساق‌های پایش را که تابِ سرما نداشت لحاف پیچ کرد.

ـ چرا نمی‌خوابی؟

ـ خواب‌ام نمی‌آید. از چشم‌ام درمی‌رود. این موضوع که جنگ یک‌عده را به‌نوا می‌رساند و یک‌عده را خانه‌خراب می‌کند... ها، این را واسه من توضیح بده. برایم روشن‌اش کن.

گارانژا دوباره دهن‌دره کرد.

ـ خب، بعدش؟

گریگوری که از خشم می‌سوخت صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: ـ آخر ببین... مگر خودت نگفتی ما را واسه حفظ منافع خرپول‌ها می‌فرستند جنگ؟

ـ خب...

ـ پس مردم چی آخر؟ مردم مغز خر خورده‌اند؟ یکی پیدا نمی‌شود که بتواند این را حالی‌شان کند؟... پس باید رفت جلو به‌مردم گفت: «برادرها! چیزی که می‌روید خودتان را برایش به‌کشتن می‌دهید این است.»

ـ چه‌جوری باید رفت جلو؟ توضیح بده. خیلی دل‌ام می‌خواهد تو را ببینم که رفته‌ای جلو! خود ما دو نفر همین حالا مثل غازهای تو نی‌زار صدامان را می‌آریم پایین و حرف‌هامان را زیرگوشی رد و بدل می‌کنیم، چون می‌دانیم اگر صدامان را بشنوند دوازده‌تا گلوله‌ی بی‌قابلیت نذرمان می‌کنند. مردم از بیخ کرند اما جنگ بیدارشان می‌کند. همیشه باران بعد از آسمان‌غرمبه می‌آید.

ـ آخر پس چه‌کار باید کرد، کفچه‌مار؟ به‌من که پاک از آن‌رو به این‌روم کرده‌ای بگو!

ـ دل خودت چی بت می‌گوید؟

گریگوری اعتراف کرد که: ـ زبان‌اش حالی‌ام نمی‌شود.

ـ اگر کسی بخواهد مرا پرت کند تهِ دره، پیش از آن که او مرا هل بدهد من او را هل نمی‌دهم؟ جواب‌اش این است: باید سر تفنگ را برگرداند رو به‌خودشان و تردید هم نباید کرد. باید به‌آن‌ها که دیگران را روانه‌ی جهنم می‌کنند با همان آتش جهنم جواب داد. گوش کن (نیم‌خیز شد دست‌ها را دراز کرد و دندان‌قروچه رفت:) دارد توفان بزرگی درمی‌گیرد که همه چیز را با خودش می‌برد.

ـ یعنی به‌عقیده‌ی تو... باید گذاشت همه چیز زیرو رو بشود؟

ـ آره! باید این نظام را مثل شلواری که توش ریده‌اند انداخت دور. ارباب‌ها را باید پوست کند و دندان‌هاشان را کشید. پدرِ نامردها بلایی نمانده که سر این مردم نیاورده باشند.

ـ خب، با یک نظام نو تکلیف جنگ را چه‌جوری معلوم می‌کنی؟ خلق‌الله باز هم به‌کشتار هم‌دیگر ادامه می‌دهند. ما نباشیم بچه‌های ما. چه‌جوری می‌خواهی جلو جنگ را بگیری؟ فکر می‌کنی چه‌جوری می‌شود جنگ را که تا دنیا دنیا بوده وجود داشته از بین برد؟

ـ درست است. جنگ همیشه وجود داشته و تا وقتی هم حکومت‌ها دست انگل‌ها و مفتخورها باشد همان‌جور وجود خواهد داشت. حرفی درش نیست! اما وقتی تو هرکشوری یک حکومت کارگری رو کار بیاید جنگ هم فاتحه‌اش خوانده است. کاری که باید صورت بگیرد این است و صورت هم خواهد گرفت تا جان از هر چه نابدترشان درآد!... آن روز خواهد آمد: هم تو آلمان هم تو فرانسه هم تو جاهای دیگر عالم. کارگرها و دهقان‌ها تو همه‌ی کشورهای دنیا قدرت را دست می‌گیرند. آن وقت دیگر مردم سرچی باهم بجنگند؟ دیگر، مرز، بی‌مرز! کینه، بی‌کینه! تو همه‌ی دنیا زنده‌گی لذت‌بخش می‌شود.

گارانژا آهی کشید تنها چشم‌اش درخشید نوک سبیل‌اش را دندان گرفت و متفکرانه لب‌خند زد: ـ آخ، گریشکا! تنها آرزویی که دارم این است که چنان روزی را به‌چشم ببینم! آرزویی است که مثل شعله‌یی تهِ قلب‌ام زبانه می‌کشد.

تا کله‌ی سحر باهم صحبت کردند و گریگوری تو گرگ‌ومیش خاکستری‌رنگ به‌خواب آشفته‌یی فرورفت و آفتاب‌درآ بر اثر هیاهو و گریه‌وزاریِ عجیبی از خواب پرید.

ایوان ورو‌ب‌لفسکی رو تخت‌اش افتاده بود صورت‌اش را قایم کرده بود های‌های گریه می‌کرد و مف‌اش را بالا می‌کشید و زن پرستار و یان‌واره‌ی‌کیس و

کوسیخ پای تخت‌اش ایستاده بودند.

بوردین که سرش را از زیر لحاف درآورده بود پرسید: ــ چه‌اش است گریه می‌کند؟

کوسیخ، بیش‌تر از روی بدذاتی تا از سر دل‌سوزی، گفت: ــ زده چشم‌اش را شکسته. آمده از لیوان درش بیاورد انداخته‌تش زمین.

یک آلمانی که تبعه‌ی روسیه شده بود و چشم مصنوعی می‌فروخت تحت تأثیر احساسات وطنی به‌سربازهایی که کور می‌شدند مفتکی چشم مصنوعی می‌داد. روز پیش تو حدقه‌ی ورروب‌لفسکی چشمی از جنس شیشه کار گذاشتند که خیلی ظریف بود. به‌همان آبی‌رنگی و به‌همان زیباییِ یک چشم واقعی. چنان هنرمندانه از آب درش آورده بودند که آدم هرقدر هم دقت می‌کرد محال بود از آن یکی تشخیص‌اش بدهد.

ورروب‌لفسکی از خوش‌حالی نوک پاش بند نبود. مثل یک بچه غش‌غش از ته دل می‌خندید و با لهجه‌ی ولادیمیری‌اش می‌گفت: ــ برگشتنا چه کلکی به‌دخترهای ولایت بزنم: اول عروسی می‌کنم و بعد که خرم از پل گذشت به‌زنکه می‌گویم چه نشسته‌ای که یک چشم من شیشه‌یی است.

بوردین که زیر لب یک‌بند تصنیف سوسکی را می‌خواند که پیرهن دختری به‌اسم دونیا Duniya را جویده بود می‌گفت: ــ آره، اکبیری همه را منتر می‌کند.

و حالا با اتفاق ناجوری که افتاده بود پسر به‌آن خوش‌بررویی می‌بایست یک چشمی به‌ولایت برگردد.

گریگوری برای دل‌داری‌اش گفت: ــ یکی‌دیگر به‌ات می‌دهند. بیخود زر نزن.

ورروب‌لفسکی صورت‌اش را که از اشک پف‌آورده بود و جای چشم ناقص‌اش حفره‌ی نمناکی داشت بلند کرد و گفت: ــ نه. دیگر نمی‌دهند. آن چشم سی‌صد روبل قیمت‌اش بود. دیگر نمی‌دهند.

کوسیخ ستایش‌کنان درآمد که: ــ اما بی‌شرف، خدارسولی چشم بود ها! رگ‌هاش را هم ساخته بودند.

ورروب‌لفسکی بعد از چاییِ صبح با زن پرستار به‌مغازه‌ی آلمانیه رفت و یارو چشم دیگری به‌اش داد. جوانک که از ذوق‌زده‌گی به‌هذیان‌گویی افتاده بود دم‌به‌دم می‌گفت: ــ وای که آلمانی‌ها چه‌قدر از روس‌ها بهترند! تاجر روس را باید رو دست‌وپاش می‌افتادی. اما این، راحت راحت!

□

ماه اکتبر هم یک نصف‌اش طی شد. روزها یکی‌به‌یکی آهسته می‌گذشت. روزهای پُرملالی که تمامی نداشت. صبح به‌صبح سر ساعت نه به‌هر مریضی تو پیش دستی دوتا برش پِرپِرکی نان سفید می‌دادند با یک پشت ناخن کره. ناهار که تمام می‌شد طفلکی مریضه هنوز گرسنه بود. بعد از چاییِ عصر برای تغییر مزه‌ی دهن فقط می‌شد آب خالی میل کرد.

ترکیب ساکنان «تالار نظامی» (اسمی که مریض‌های دیگر به‌خوابگاه زخمی‌های قشون داده بودند) عوض شد. اول کوسیخ سیبریاییه مرخص شد بعدش واره‌ی‌کیس لتونیاییه و آخرهای اکتبر هم نوبت گریگوری رسید.

صاحب درمانگاه، دکتر اسنه‌گیرف که مرد ریش‌بزیِ خوش‌قیافه‌یی بود گریگوری را به‌اتاق تاریکی برد با نشان دادن حروف و اعداد روشنی از یک فاصله‌ی معین قدرت دیدش را معاینه کرد و رضایت‌بخش تشخیص داد اما چون زخم سر گریگوری ناگهان متورم شده بود و سر وا کرده بود منتقل‌اش کردند به‌بیمارستان محله‌ی تورس‌کایا Tverskâyâ .

وقتی با گارانژا خداحافظی می‌کرد پرسید: ـ دوباره هم‌دیگر را می‌بینیم؟

ـ فقط کوه‌ها به‌هم نمی‌رسند...

– خُب خاخول، ممنون‌ات‌ام که چشم‌هام را باز کردی. حالا روشن می‌بینم و... زبل شده‌ام.

ـ به‌شرطی که وقتی به‌هنگ‌ات برگشتی با قزاق‌های دیگر هم صحبت کنی.

ـ حتماً.

ـ اگر هم گذرت به ایالت چِرنیگوف افتاد تو آبادیِ گاراخوفکا Gârâxofkâ از آندره‌ی گارانژای نعل‌بند یک سراغی بگیر. از دیدن‌ات خوش‌حال می‌شوم. به‌امید دیدار، پسرجان!

و هم‌دیگر را به‌گرمی بغل زدند.

قیافه‌ی اوکراینی با نگاه جدیِ آن یک‌دانه چشم و خط‌های پرمحبت دهن‌اش وسط آن گونه‌های خاکی، مدت‌ها به‌خاطر گریگوری ماند.

گریگوری ده روزی تو بیمارستان گذراند. جان و دل‌اش از نیات مبهمی امباشته بود. تلخابه‌ی درس‌های گارانژا تو وجودش قوام می‌آمد. خیلی به‌ندرت باهم

اتاقی‌هایش هم‌کلام می‌شد. تو هر حرکت‌اش شوریده‌گیِ پراضطرابی به‌چشم می‌خورد. رییس بیمارستان با یک نظر که همان تو لحظه‌ی ورود به‌قیافه‌ی اجنبی‌اش انداخت تو دسته‌ی «افراد ناآرام» طبقه‌بندی‌اش کرد.

روزهای اول که تب می‌کرد تو تخت‌اش ماند. همه‌ی هوش‌وحواس‌اش متوجه قیل‌وقالی بود که مدام تو گوش‌اش صدا می‌کرد. ـ و درست همان‌وقت بود که آن حادثه اتفاق افتاد:

یکی از کله‌گنده‌های خانواده‌ی سلطنتی که از سفر وارونژ برگشته بود، به‌بیمارستان افتخار بازدید مرحمت فرمود. کارمندهای بخش پزشکی که همان روز صبح از موضوع خبردار شده بودند مثل موش‌های امباری که آتش گرفته باشد افتادند به‌تسمه‌تقلا: زیرپوش نو تن زخمی‌ها کردند، با عوض کردن پیش از موعد ملافه‌ها باعث اذیت و آزارشان شدند، حتا دستیار سرپزشک سعی کرد به‌زخمی‌های از جان‌سیر آموزش بدهد که جلو یک همچین شخصیت مهمی چه رفتاری باید داشت و اگر سوآلی فرمود چه‌جوری باید خدمت‌اش جواب عرض کرد. سگ‌دو زدن خوش‌خدمت‌ها به‌زخمی‌ها هم سرایت کرد: مثلا، هنوز طرف نیامده، باهم آهسته صحبت می‌کردند.

ظهر بود که بوق اتومبیلی از جلو در بلند شد و شخصیت والاتبار، پیشاپیش ملازمان رکاب درخور شأن مبارک از در که چهارتاق بازش کرده بودند به‌ساختمان بیمارستان نزول اجلال فرمود.

[پس از اتمام بازدید، یکی از زخمی‌ها که آدم لوده‌یی بود برای دوستان‌اش تعریف کرد که موقع تشریف‌فرماییِ موکب معظم، با این‌که هوا برخلاف معمول کاملاً صاف و آرام بود و کم‌ترین نسیمی هم نمی‌وزید، پرچم صلیب سرخ بیمارستان به‌شدت در اهتزاز بود و تصویر مرد خوش‌لباس موفرفریِ روی تابلو دکان سلمانیِ روبه‌رو حرکتی کرده بود که جز کُرنش به‌هیچ چیز دیگر تعبیرش نمی‌شد کرد.]

باری بازدید خوابگاه‌ها شروع شد. شخصیت والاتبار به‌تناسب شأن خود و شواهد و قراین دال بر چه‌گونه‌گیِ اوضاع و احوال سوآل‌های بی‌سروتهی می‌کرد و زخمی‌ها طبق سفارش دستیار سرپزشک و حتا بیش‌تر از آن‌چه تو سربازخانه یادشان داده شده بود چشم‌ها را یک نلبکی وا می‌کردند و هر بار با تکرار عنوان‌اش جواب می‌دادند: «بسیار خوب است والاحضرت اقدس!» یا: «به‌هیچ وجه والاحضرت

اشرف اقدس!» ـ و سرپزشک هم جواب‌ها را تفسیر می‌کرد و مثل ماری که نوک شن‌کش بلندش کرده باشند چنان پیچ‌وتاب می‌خورد که حتا از دور جگر آدم برایش کباب می‌شد.

حضرت اقدس والا از این تخت به‌آن تخت می‌رفت و بین زخمی‌ها شمایل‌های مقدس جیبی تخس می‌کرد و همان‌جور که جلو می‌آمد توده‌ی به‌هم فشرده‌یی از اونیفرم‌های پرزرق‌وبرق و موج غلیظی از عطرهای قیمتی به‌گریگوری نزدیک می‌شد که با ریش نتراشیده و هیکل پوست و استخوان و چشم‌های شعله‌ور کنار تخت‌اش منتظر ایستاده بود و لرزش خفیف پوست قهوه‌ییِ گونه‌های برجسته‌اش انقلاب درون‌اش را لو می‌داد:

ـ ایناهاشان! واسه کیف و لذت این‌ها است که ماها را از خانه‌هامان کشیده‌اند بیرون پرت‌مان کرده‌اند جلو پوزه‌ی مرگ... آخ افعی‌ها! تخمه‌های لعنتیِ مصیبت و درد سر! انگل‌های بی‌شرم!... آن شپش‌هایی که رو گَل‌وگردن ما می‌پلکند همین شماهااید!... واسه خاطر شما آشغال‌ها است که ما گندم‌هایی را که محصول خرد شدن کمر خودمان نیست لگدمال می‌کنیم و آدم‌هایی را که اصلاً نمی‌شناسیم می‌کشیم. واسه خاطر شماها است که ما احمق‌ها رو ته‌ساقه‌های تیز مزرعه‌ها سینه‌مال می‌خزیم و دیوانه‌وار عربده می‌کشیم و نوبت خودمان که شد تمبان‌ها را زرد می‌کنیم و نفس‌مان از وحشت بند می‌آید... آره، همین‌شماهااید که ما را از خانواده‌مان کنده‌اید تا کنج سربازخانه‌ها بترکیم... همین شماهااید! همین شما گندوگه‌ها!...

یک مشت فکرسوزان مثل گردباد تو مغ‌اش ولوله به‌پا کرده بود.

ـ چه لمبانده‌اند! چه برقی می‌زنند! شماهااید که باید فرستاد آن‌جا، نشاندتان پشت یابواسقاطی، تفنگ به‌کول‌تان داد و غرق رشک و شپش نان کپک‌زده و گوشت کرم گذاشته به‌شکمبه‌هاتان تپاند...

چشم‌هاش صاحبمنصب‌های آهارزده‌ی ملتزم رکاب را سوراخ می‌کرد و لپ‌های آویزان حضرت والا را با نگاه کدری می‌سُکید.

سرپزشک باپیچ‌وتاب و ادا اصول به‌گریگوری اشاره کرد:

ـ قزاق دن، مفتخر به‌دریافت صلیب سن‌ژرژ.

و این را با چنان لحنی گفت که انگار صلیب را خود فلان‌فلان شده‌اش گرفته.

حضرت والا، آماده‌ی اهدای شمایل، پرسید: ـ از کدام استانیتسایی؟

ـ ویوشنس‌کایا، والاحضرت اقدس!
ـ چه کردی که شایسته‌ی دریافت صلیب شدی؟
تو چشم‌های خالی و بی‌رنگ حضرت والا کسالت و سیری به‌سرحد عفونت رسیده بود. ابروی حناییِ چشم چپ‌اش با حرکت تمرین‌شده‌یی بالا می‌رفت: لابد یقین داشت با این عمل روی مخاطب اثر بیش‌تری می‌گذارد. گریگوری یک‌لحظه جایی تو سینه‌اش احساس سرمای خفیفی کرد، همان چیزی که تو اولین لحظه‌ی حمله هم حس کرده بود. لب‌هاش بی‌اختیار لرزید و به‌هم پیچید.
ـ خواستم... می‌خواستم چیز بکنم... والاحضرت اقدس... چی چیز کوچولو بکنم... جیش‌ش‌ش، حضرت والا!
تلوتلو خورد، انگار که ناگهان خرد شده باشد. و با حرکت گل‌وگشاد دست، زیر تخت خوابش را نشان داد.
ابروی چپ تا جایی که ممکن بود بالا رفت. دستی که شمایل را گرفته بود وسط راه خشک‌اش زد. حضرت والا لب کلفت عبوس‌آویزان‌اش را با دو دلی غنچه کرد. به‌سمت امیرلشکری که موهای فلفل‌نمکی داشت واگشت و به‌انگلیسی چیزی گفت. ملازمان رکاب یک‌لحظه به‌وضع نه‌چندان آشکاری دست‌وپاشان را گم کردند: صاحبمنصب دیلاقی با واکسیل‌بند و آلنگ‌دولنگ و زنگ‌و زنگوله صورت‌اش را کف دست‌کش سفیدش قایم کرد، دومی سر تکان داد و سومی نگاه پرسش‌آمیزی به‌پهلو دستی‌اش انداخت. امیرلشکر خاکستری‌مو با لب‌خند مؤدبانه جوابی به‌عرض رساند که باعث شد حضرت والا نه فقط شمایل جیبی را تو دست گریگوری بگذارد بل‌که مرحمت را به‌نهایت برساند و به‌دست مبارک تپوکی هم به‌شانه‌اش بزند.

پس از رفتن بازدید کننده‌گان عالی‌رتبه گریگوری خودش را انداخت روی تخت سرش را فرو کرد تو بالش و چند دقیقه به‌همین حال ماند. شانه‌هایش می‌لرزید اما اصلاً نمی‌شد تشخیص داد که می‌خندد یا گریه می‌کند، منتها وقتی سرش را بلند کرد چشم‌هاش خشک خشک بود.

سرپزشک بی‌معطلی او را به‌دفتر احضار کرد. ریش‌بزی‌اش را که رنگ خرگوش تولک‌رفته بود لای انگشت‌هاش چلاند و افاضات‌اش را به‌این شرح شروع کرد:
ـ ناکس!...
گریگوری که چانه‌اش می‌لرزید رفت تو سینه‌اش:

ـ من ناکس نیستم، کرم گُه! شماها چرا تو جبهه پیداتان نمی‌شود؟
بعد جلو خودش را گرفت و با لحن شمرده‌یی گفت:
ـ مرا بفرستید به‌خانه‌ام.
دکتر خودش را پس‌پسکی رساند به پشت میزش و خیلی آرام‌تر گفت: ـ می‌فرستم‌ات بروی. عجالتاً از جلو چشم‌ام جهنم شو!
گریگوری با لب‌خندی که می‌لرزید و چشم‌هایی که از خشم لبریز بود از دفتر بیرون آمد.
مدیریت بیمارستان او را به‌جرم بی‌ملاحظه‌گیِ عجیب و غریب غیرقابل بخشش‌اش در برخورد با مقامات بلندمرتبه، سه‌روز تمام از دریافت جیره‌ی غذایی محروم کرد اما هم‌اتاقی‌هاش با جلو انداختن یکی از آشپزهای هنگ که فتق‌اش را عمل کرده بود و حاضر شد که در عالم همکاری پیش آشپزهای مریض‌خانه ریش گرو بگذارد، نگذاشتند گرسنه‌گی بخورد.

۲۴

گریگوری مه‌له‌خوف شب میانِ سوم و چهارم نوامبر تو اولین خوتور ناحیه‌ی قزاق‌نشین ویوشنس‌کایا یعنی تو ایستگاه راه‌آهن نیژنه‌ـیابلونوفسکی Nizne-Yâblonofski از قطار پیاده شد. از آن‌جا تا یاگودنویه هنوز ده‌ها ورست راه در پیش بود. از جلو سامانه‌های پراکنده‌یی گذشت و سگ‌ها را بیدار کرد. پشت بیدستان کنار رودخانه‌یی چند نوجوان سرگرم آواز خواندن بودند:

تودل جنگل[1]
برقِ شمشیره

---

۱. بر وزن ترانه‌ی «تپ‌تپ خمیر»:
تو دل جنگل برق شمشیر است • * دسته‌ی قزاق سواره می‌رود • * پیشاپیش‌شان نایب جوان است * و به‌دنبال او قزاق‌های سبیلو •
[درحالی‌که] شما با من‌اید ترس‌تان از چیست؟ * به‌سوی قلعه [حمله کنید] !ـ نخستین نفرتان کیست؟
آن‌که با جرأت پا پیش بگذارد * نشان صلیب ارزانی‌اش باد!
ما در برابر قلعه[ی‌دشمن] کوه آهن‌ایم * از برابر دشمن واپس نمی‌نشینیم.
خصم را به‌دندان برمی‌دریم. * ما که تو می‌بینی قزاق دن‌ایم.

دسته‌ی قزاق
سواره میره.

پیش‌پیشون‌شون
نایب جوون،
سیبیلوهاهم
به‌دمبال اون.

شش‌دانگ ناب خوش تحریری بلند شد که:

وقتی با منین
ترس‌تون چیه؟
به‌سوی قلعه!
اولیش کیه؟

و دیگران با غرور دم‌به‌دم‌اش دادند:

اون که با جرأت
پا میذاره پیش،
نشون‌صلیب
بادا ارزونیش!

حرف‌های این سرود قزاقیِ خیلی‌خیلی قدیمی که خود گریگوری هم بارها تو خواندن‌اش صدا به‌صدای دیگران انداخته بود با ذهن‌اش آشنا بود و به‌تن‌اش حرارت می‌بخشید. سرمای خفیف اما گزنده‌یی چشم‌هاش را می‌سوزانـد و بـه‌سینه‌اش فشـار می‌آورد. از خوتور که گذشت هم، با دود تلخ کیزیاکی که از دودکش آتش‌دان‌ها بیرون می‌زد و گریگوری حریصانه می‌بلعید، باز هم سرود قدیمی به‌همان سماجت دمبال‌اش کرد:

جلو قلعه، ما
کوه آهن‌ایم
از پیش دشمن
پس نمی‌زنیم.

خصمو با دندون
پاره می‌کنیم،
ما که می‌بینی
قزاق دن‌ایم!

گریگوریِ خسته که با قدم‌های یک‌نواخت جلو می‌رفت و به‌زنده‌گی‌اش که کلاف عجیب سردرگمی از آب درآمده بود زهرخند می‌زد فکر کرد: «من هم مدت‌ها پیش، پسربچه که بودم، این سرود را می‌خواندم. اما حالا، هم صدام خشکیده هم زنده‌گی سرودها و ترانه‌هام را خشکانده. مرخصی‌ام را تو بغل زن مردم می‌گذرانم و مثل گرگ دره نه خانه‌یی دارم نه کس و کاری...»

بیرون خوتور از تپه‌ی تیزی بالا رفت و به‌پشت سرش نگاهی کرد: پای پنجره‌ی خانه‌ی آخری، پیره‌زن قزاقی زیر نور زرد لنتری پشت دوک نشسته بود.

از جاده زد بیرون و رو علف ترد و مرطوب یخچه‌زده راه افتاد. تصمیم گرفته بود شب را تو اولین خوتور ساحل چیر صبح کند تا بتواند خودش را فردا پیش از غروب به‌یاگودنویه برساند.

به‌خوتور گراچف Grâcef که رسید نصف شب بود. آن سر خوتور تو سامانه‌یی خوابید و تازه گرگ و میش قفایی‌رنگی هوا را روشن کرده بود که به‌راه افتاد و شب به‌یاگودنویه رسید.

بی‌سر و صدا از بالای پرچین پرید تو و از جلو استبل که می‌گذشت سرفه‌ی پرصدای باباساشکا را شنید. ایستاد و پرسید: ـ خوابیده‌ای باباساشکا؟

ـ صبر کن ببینم کیه... صدات آشنا است. کی باشی؟

یاپونچی به‌کول از استبل درآمد.

ـ خدایا، گریشکا، از چشم‌هام باور ندارم!

هم‌دیگر را بغل زدند. باباساشکا تو چشم‌های گریگوری نگاه درازی کرد:

ـ بیا، بیا بگیر بنشین سیگاری باهم دود کنیم.

ـ نه. بماند واسه فردا.

ـ بیا... حرف‌شنو باش.

گریگوری ناخواسته تسلیم شد و به‌انتظار تمام شدن سرفه‌ی پیره‌مرد گرفت لب تخت چوبی نشست.

ـ خب بابابزرگ، حال‌ات خوب هست؟ همان‌جور سالم و سرپا هستی؟

ـ ای. همچین... من به‌تفنگ چخماقی می‌مانم: به‌این مفتی‌ها زه نمی‌زنم.
ـ آکسینیا چی؟
ـ آکسینیا؟ آکسینیا... اوه آره، آکسینیا حسابی حال‌اش روبه‌راه است.
زورکی سرفه‌یی کرد که داد می‌زد ساخته‌گی و قلابی‌ام.
ـ تانیوشکا کجا خاک شده؟
ـ توی باغ... زیر آن سپیدار...
ـ خب... تعریف کن.
ـ این سرفه، خیلی آزارم می‌دهد گریشکا...
مدتی به‌سکوت گذشت.
ـ یعنی همین‌جور ساکت بگیریم بنشینیم؟
ـ نه‌خب. همه از دم حال‌شان خوب است... فقط ارباب مدام عرق می‌خورد. خنگِ خدا نه کیل سرش می‌شود نه پیمانه.
ـ آکسینیا چی؟... گفتی حال‌اش حسابی روبه‌راه است...
ـ آره خب... حالا هم که خدمت‌کار شده.
ـ می‌دانم، آره.
ـ واسه خودت یک سیگار دیگر بپیچ. بکش، توتون‌اش تک است.
ـ میل‌ام نمی‌کشد. یا حرف بزن یا بگذار بروم. (به‌سنگینی واگشت و ناله‌ی تخت را درآورد:) حس می‌کنم می‌خواهی چیزی به‌ام بگویی که مثل یک تکه سنگ سر دل‌ات مانده. بنال ببینم!
ـ ناراحت‌ات می‌کنم.
ـ نه، بنال!
ـ خب، تاب‌اش را ندارم که دم‌به‌تو بمانم، می‌بینی دیگر، مرگ‌ام است که زبان به‌کام بکشم و چیزی را که باید گفت نگویم.
گریگوری با تعجب گفت: «پس حرف بزن.» ـ و با دستِ به‌سنگینیِ تخته‌سنگ‌اش تپوک محبت‌آمیزی به‌شانه‌ی پیره‌مرد زد و قوز کرد و منتظر ماند.
باباساشکا که دست‌هایش را جور احمقانه‌یی عقب برده بود با صدای تیزی داد زد: ـ این چیزی که تو تنگ بغل‌ات گرفته‌ای گرم‌اش کرده‌ای زن نیست، مار غاشیه است. تو افعی می‌پرورانی پسر! خوابیدن زیر این نایبه یوگنی را، چه اسمی روش می‌گذاری؟

پیره‌مرد تُفِ چسبوکی را که از داغ صورتیِ زخم‌اش به‌چانه‌اش راه کرده بود پاک کرد و کف دست‌اش را به‌زیر شلواریِ بددوخت کتانی‌اش مالید.

ـ اینی که گفتی... راست است؟

ـ اگر بگویم با چشم‌های باباغوری‌شده‌ی خودم دیده‌ام باز هم حرفی داری؟ پسره هرشب می‌آید سراغ اش. همین الان هم باید آن‌جا باشد. یعنی می‌توانی بروی خودت ببینی دیگر.

ـ عجب...

بندهای انگشت‌اش را در کرد مدت درازی قوز کرده همان‌جا که بود نشست و سعی کرد عضلات منقبض گونه‌هایش را از هم باز کند. گوش‌هاش پر از جینگ‌جینگ زنگوله‌هایی بود که به‌شدت صدا می‌کرد.

ـ زن به‌گربه می‌ماند: هرکی نازش کند خودش را می‌مالد به‌او. قابل اطمینان نیست زن. نباید به‌اش اعتماد کرد.

سیگاری برای گریگوری پیچید داد دست‌اش گفت: ـ بکش.

گریگوری دوتا پک به‌آن زد با انگشت‌ها خاموش‌اش کرد و بی‌این‌که چیزی بگوید بیرون رفت. جلو پنجره‌های ساختمان خدمت‌کارها ایستاد. تند و عمیق نفس می‌کشید. چند دفعه دست برد که در بزند اما دست‌اش مثل شاخه‌ی شکسته پایین افتاد. یک‌بار با بند انگشت آهسته در زد و بعد، چون نمی‌توانست به‌خودش مسلط بشود تنه‌اش را چسباند به‌دیوار و چهارچوب پنجره را با خشم به‌باد مشت گرفت. قاب شیشه‌ها مرتعش شد لرزش شیشه‌ها صدای گریه درآورد و نور لاجوردیِ شب را منعکس کرد.

آکسینیا که صورت‌اش از وحشت دراز شده بود پاشد در را باز کرد و جیغی زد. گریگوری همان‌جا تو راهرو بغل‌اش زد و تو چشم‌هاش نگاه کرد.

ـ چه دری زدی!... خواب بودم... انتظارت را نداشتم... عزیزم!

ـ از سرما یخ زده‌ام.

آکسینیا سرتاپای هیکل نیرومند گریگوری را که از سرما به‌لرزه افتاده بود و دست‌هاش را که پنداری تو آتش می‌سوخت احساس کرد. شوق و شتاب مبالغه‌آمیزی بروز داد. چراغ را روشن کرد. با شال پشمیِ کرک‌بلندی که رو شانه‌های مهتابیِ خوش‌تراش‌اش انداخته بود تو اتاق این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید که آتش‌دان را روشن کند.

ـ منتظرت نبودم... خیلی وقت بود کاغذ نفرستاده بودی... کاغذ آخریه‌ی من دست‌ات رسید؟ خواستم برایت چیزمیز هم بفرستم، بعد گفتم بهتر است دست نگه دارم شاید کاغذ بفرستی.

دم به‌دم با تبسم یخ‌زده‌یی که از لب‌های قرمزش دور نمی‌شد به‌گریگوری نگاه می‌کرد.

گریگوری شنل به‌دوش لبِ نیمکت نشسته بود. از گونه‌های نتراشیده‌اش آتش بیرون می‌زد. باشلق‌اش رو چشم‌هاش که به‌زمین دوخته بود سایه‌ی سیاهی می‌انداخت. مشغول کندن باشلق شد و یکهو به‌جمب‌وجوش افتاد: کیسه توتون‌اش را درآورد و تو جیب‌هاش پی کاغذ سیگار گشت. بعد با نگاه لب‌ریز از غم تلخی مدت درازی به‌قیافه‌ی آکسینیا خیره شد. در نبود گریگوری به‌صورت عابدکشی تودل‌برو شده بود. تو وضع نگاه داشتن سرش چیز تازه‌ی تحکم‌آمیزی به‌چشم می‌خورد. آن‌جا فقط تاب‌های عریض موها و حلقه‌ی سیاه چشم‌ها همان بود که بود... این زیباییِ طمع‌انگیز سوزان به‌او تعلق نداشت. حالا دیگر آکسینیا معشوقه‌ی پنهانیِ پسر ارباب هم بود.

ـ قیافه‌ات بیش‌تر به «اهل خانه» می‌برد تا به «کلفتِ خانه».

آکسینیا نگاه ترس‌خورده‌یی به‌او انداخت و سعی کرد بخندد.

گریگوری رفت سمت در و کوله‌اش را هم با خودش برد.

ـ کجا داری می‌روی؟

ـ بیرون. می‌خواهم یک سیگاری دود کنم.

ـ خاگینه‌ات حاضر است. صبر کن.

ـ زود برمی‌گردم.

بالای پله‌های جلوخان روسریِ باسمه‌یی‌یی را که به‌دقت تاه زده لای پیرهن سربازیِ تمیزی پیچیده بود که مهر کارپردازیِ هنگ را داشت از ته کوله‌اش درآورد. آن را تو ژی‌تومیر Zitomir به دو روبل از یک فروشنده‌ی یهودی خریده بود و مثل تخم چشم‌هاش حفظ‌اش کرده بود. ضمن راه گاه‌گاه از کوله درش آورده بود قوس قزح مواج رنگ‌هاش را تماشا کرده بود و پیشاپیش از تجسم ذوق و شعفی که وقتی آن را ناگهان جلو چشم‌های آکسینیا وا می‌کرد به‌او دست می‌داد لذت برده بود. چه هدیه‌ی ناچیزی! مگر حالا از گریگوری برمی‌آمد که با هدیه‌های پسر خر پول‌ترین مالک منطقه‌ی دن علیا چشم و هم‌چشمی کند؟ بغض خشکی را که از گلویش بالا

می‌کشید فرو داد روسری را تکه تکه کرد ریخت زیر پله‌کان کوله را انداخت رو نیمکت و برگشت به‌اتاق.

ـ گریشا، بنشین چکمه‌هات را درآرم.

با دست‌های سفیدی که عادت کار کردن را از دست داده بود چکمه‌های سنگین سربازی‌اش را درآورد. همان‌جور که به‌زانوهای گریگوری چسبیده بود مدت درازی تو سکوت اشک ریخت. گریگوری گذاشت گریه‌هاش را بکند. بعد ازش پرسید: ـ چرا گریه می‌کنی؟ از دیدن‌ام خوش‌حال نشدی؟

گریگوری فوری خواب‌اش برد. آکسینیا هم لباس‌اش را کند اما رفت بیرون سر پله‌ها ایستاد ستون مرطوب ایوان را بغل کرد و تو سوز سرما و هوهوی باد شمال تا سحر بی‌حرکت همان‌جا ماند.

صبح فردا گریگوری شنل‌اش را انداخت روانه‌ی عمارت اربابی شد. ارباب پیر با نیم‌تنه‌ی خز و کلاه‌پوست زرد هشترخان سر پله‌ها ایستاده بود.

ـ این‌هم شوالیه‌ی سن‌ژرژ ما! جل‌الخالق، واسه خودت مردی شده‌ای جوان!

به‌گریگوری سلام نظامی داد و دست‌اش را دراز کرد.

ـ مرخصیِ درازمدت داری؟

ـ پانزده روز، حضرت اجل.

ـ دخترک‌ات را به‌خاک سپردیم. غم‌انگیز است. غم‌انگیز است...

گریگوری جواب نداد.

یوگنی هم که داشت دست‌کش‌هایش را دست می‌کرد سروکله‌اش رو پله‌ها پیدا شد.

ـ گریگوری است؟ از کجا می‌آیی؟

نگاه گریگوری تار شد اما لب‌خند زد.

ـ از مسکو. به‌مرخصی.

ـ آها. آره، انگار چشمات مجروح شده بود، نه؟

ـ بله جناب سلطان.

ـ شنیده بودم... چه مردی شده، نیست پاپا؟

برای گریگوری سری تکان داد و به‌طرف استبل داد زد: ـ نیکی‌تیچ، درشکه!

نیکی‌تیچ گوشت‌تلخ که همان‌دم از بستن اسب‌ها فارغ شده بود و گریگوری را کج‌کج نگاه می‌کرد درشکه‌ی کهنه‌ی خاکستری را آورد دم پله‌ها. زمین که از یک قشر



نازک یخ پوشیده بود زیر چرخ‌های درشکه‌ی سبک قرچ‌قرچ می‌کرد.

گریگوری با لب‌خند ظاهرسازانه‌یی درآمد که: ـ قربان، اجازه بفرمائید به‌یاد آن وقت‌ها درشکه را من برانم.

سلطان تو دل‌اش گفت: «بینوا به‌چیزی مشکوک نشده.» ـ از روی رضایت خاطر تبسمی کرد و چشم‌هاش پشت عینک گیره‌یی برقی زد.

ـ خب، البته، چرا که نه. حالا که دل‌ات می‌خواهد، برویم.

ارباب پیر با لب‌خند نیک‌خواهانه‌یی گفت: ـ چه‌طور؟ هنوز از راه نرسیده زن جوان‌ات را تنها می‌گذاری؟ پس دل‌ات زیاد هم برایش تنگ نشده بود.

گریگوری خندید: ـ زن خرس نیست که، قربان، تا ول‌اش کردند بزند به‌جنگل و فلنگ را ببندد.

جای سورچی نشست دسته‌ی قنوت را فرو برد زیرش مهاری‌ها را مرتب کرد.

ـ یوگنی نیکالایه‌ویچ، قربان، چه‌گردش خوش‌گلی ببرم‌تان امروز!

ـ بسیار خوب، تو هم در مقابل، انعام خوبی دشت خواهی کرد.

ـ خیلی‌خیلی ممنون‌تان‌ام. همین‌جور بابت آکسینیام که...غذاش داده‌اید و... یعنی خورد و خوراک روزانه‌اش...

صدای گریگوری تو گلوش می‌شکست.

شکی از دل سلطان گذشت که: «یعنی بویی برده؟... مسخره است! مثلا از کجا امکان دارد بو برده باشد؟... محال است!» ـ به‌پشتیِ درشکه یله داد و سیگاری چاق کرد.

ارباب پیر به‌طرف‌شان داد زد: ـ زود برگردید!

چرخ‌ها از یخچه‌ی زمین غبار گزنده‌یی بلند کرد.

گریگوری که چیزی نمانده بود لب‌های اسب را جر بدهد حیوان را تا جایی که می‌توانست به‌تاخت درآورد. ربع ساعته از تپه‌ها گذشتند و تو اولین فرورفته‌گیِ زمین گریگوری پایین جست و قنوت را بیرون کشید.

ـ داری چه‌کار می‌کنی؟ (سلطان با بدگمانی توهم رفته بود.)

ـ کاری که می‌کنم... اینه، مادرجنده‌ی کره‌خر!

قنوت را برد بالا و با قوت وحشتناکی تو صورت سلطان آورد پایین. بعد سرته‌اش کرد و بی‌این‌که به‌سلطان مجال بدهد به‌خودش بگردد با دسته‌ی قنوت افتاد به‌جان‌اش بنا کرد صورت و دست‌هایش را کوبیدن. یک تکه از شیشه‌ی شکسته‌ی

عینک فرو رفت بالای یکی از ابروهاش و رشته‌های خون بود که رو چشم و چار سلطان شره کرد. اول دست‌ها را سپر صورت‌اش کرد اما ضربه‌ها سخت‌تر و بی‌امان‌تر شد. سلطان که خون و خشم قیافه‌اش را از ریخت انداخته بود پرید پایین و به‌فکر دفاع از خودش افتاد اما گریگوری عقب جست و با ضربه‌یی که به پشت دست راست‌اش کوبید آن را از کار انداخت.

ـ این واسه آکسینیا! این واسه خودم! این واسه آکسینیا! این یکی هم واسه آکسینیا! این واسه خودم!...

قنوت صفیر می‌کشید و ضربه‌ها صدای نرمی می‌داد. دست آخر گریگوری سلطان را به‌ضرب مشت رو کلوخه‌های یخ‌بسته‌ی جاده ولو کرد، رو زمین غلت‌اش داد و با پاشنه‌های میخ‌کوب چکمه‌های سربازیش وحشیانه کوبیدش. وقتی که دیگر نا و نفسی برایش باقی نماند پرید تو درشکه، عربده‌یی کشید و بی‌این‌که نفسی تازه کند اسب را تا دم در محوطه تازاند... درشکه را همان‌جا ول کرد و با وضعی که بال‌های شنل‌اش به‌پروپاش می‌پیچید، قنوت به‌دست، خودش را دوان‌دوان به‌ساختمان عمومی رساند.

آکسینیا با تقه‌ی خوردن در به‌دیوار سربرگرداند.

ـ ماچه سگ آکله!...

قنوت صفیرکشید و بافه‌اش دور صورت آکسینیا پیچید.

گریگوری نفس‌زنان به‌حیاط دوید و بی‌این‌که به‌سوآل‌های باباساشکا محل بگذارد یاگودنویه را پشت سرگذاشت. آکسینیا یک ورست‌ونیم آن‌طرف‌تر خودش را به‌او رساند. به‌نفس‌نفس افتاده بود. در سکوت کنارش به‌راه افتاد. فقط گاه‌به‌گاهی به‌اش دستی می‌زد. سر تقاطع دوتا جاده، نزدیک نیایشگاه استپ که دیواره‌های قهوه‌یی‌رنگی داشت با صدای ناآشنای دوری گفت: ـ گریشا، گذشت کن!

گریگوری دندان نشان‌اش داد، قوز کرد و برگردان شنل را بالا کشید.

آکسینیا کنار نیایشگاه ماند. گریگوری حتا یک‌بار هم سر برنگرداند و دست‌های او را که به‌طرف‌اش دراز شده بود ندید.

وقتی به‌تاتارسکی رسید، رو شیب تپه، با تعجب دید هنوز قنوت تو مشت‌اش است. دورش انداخت و با قدم‌های کشیده وارد خوتور شد. قیافه‌های متعجبی به شیشه‌ی پنجره‌ها چسبید و زن‌هایی که شناخته بودندش با صدای فروخورده‌یی سلام‌اش کردند.

دم دروازه‌ی ارابه‌رو سامانه‌ی مه‌له‌خوف دختر ترکه‌یِ خوش‌گل سیاه‌چشمی جیغ‌کشان به‌گردن‌اش آویزان شد و صورت‌اش را تو سینه‌ی او قایم کرد. گریگوری گونه‌های او را با دست گرفت سرش را بلند کرد و دونیاشکا را شناخت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خودش را شلان‌شلان از پله‌های جلوخان به‌حیاط رساند. تو خانه مادر با صدای بلند به‌گریه افتاد. گریگوری که دست راست بند دونیاشکا بود که آن را بوسه‌باران می‌کرد پدرش را با دستِ چپ به‌سینه فشرد.

قرچ‌وقورچ پله‌ها به‌طرز غم‌انگیزی خودمانی بود.

گریگوری به‌مهتابیِ بالای پله‌ها رسید. مادر درهم‌شکسته خودش را به‌جلدیِ دختر جوانی به‌او رساند تا برگردان شنل‌اش را با اشک چشم‌اش‌تر کند و بی‌این‌که فشار آغوش‌اش کم‌تر شود به‌زبان خاص ترجمه ناپذیر مادرها زیر گوش‌اش چیزها بگوید.

ناتالیا که رنگ به‌رو نداشت با لب‌خند دردناکی تو دهلیز خانه به‌در تکیه داده بود و همچین‌که نگاه مبهم و گریزان گریگوری به‌او افتاد نقش زمین شد.

□

شب پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ کونه آرنجی به‌ایلی‌نیچ‌نا زد دمِ گوش‌اش گفت: ـ پاشو برو دزدکی نگاهی بینداز ببین پهلوی هم خوابیده‌اند یا نه.

ـ واسه‌شان رخت‌خواب دونفره انداخته‌ام.

– با وجود این برو ببین، برو ببین!

ایلی‌نیچ‌نا رفت از درز در نگاه کرد و برگشت.

– آره، پهلوی هم‌اند.

– خب، خدا را شکر! خدا را شکر!

به‌آرنج تکیه داد به‌خودش صلیب کشید و زارزار به‌گریه افتاد.

دن آرام

میخائیل شولوخوف (۱۹۰۵ـ۱۹۸۴)، رمان‌نویس بزرگ روس در منطقه علیای رود دن چشم به جهان گشود و تقریباً تمام عمرش را نیز در همان منطقه گذراند. بسیاری از شخصیت‌ها و رخدادهای رمان دن‌آرام زاییدهٔ خلاقیت و اطلاعات دست اول نویسنده است. دن‌آرام (که نوشتن آن از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ به درازا کشید) بزرگترین اثر شولوخوف است که جایزهٔ نوبل ادبیات را برایش به ارمغان آورد (۱۹۶۵). این هدیهٔ جاودانه به قزاق‌های ناحیهٔ دن که حوادث‌اش در سال‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۲ رخ داده‌اند، تصویری همه جانبه از زندگی آن‌ها در زمان صلح و سال‌های سرنوشت‌ساز جنگ اول جهانی، انقلاب روسیه و یک جنگ داخلی تلخ است. حماسهٔ شولوخوف، همانند جنگ و صلح لئوتولستوی، تلفیقی است از خصوصیات رمان‌های خانوادگی و تاریخی. نویسنده، حوادث رمان را عمدتاً بر محور تجسم خانوادهٔ یک قزاق به نام پانته‌لەی مه‌له‌خوف متمرکز می‌سازد که پسر کوچک‌اش گریگوری قهرمان نخست آن است. گریگوری که شخصیتی دوست داشتنی و جنگاوری خستگی‌ناپذیر است در تمام رویدادهای بزرگ تاریخی شرکت می‌جوید. در جستجوی عدالت، گاهی با سرخ‌ها ارتباط برقرار می‌کند و گاهی به‌سراغ سفیدها می‌رود. در اواخر رمان به این نتیجه می‌رسد که اگر بلشویک‌ها یا ژنرال‌های سفید از سرزمین محبوبش دن دست برمی‌داشتند روزگار به‌کام اهالی ناحیهٔ دن بسی شیرین‌تر می‌شد. تجربیات سیاسی و نظامی گریگوری با تمام اهمیتی که دارند، در پس داستان عشق شورانگیز و غم‌انگیز وی رنگ می‌بازند. این نشان می‌دهد که شولوخوف معتقد بوده است تقریباً هر عشق حقیقی به جدایی یا نابودی می‌انجامد.

دن‌آرام لبریز از حوادث ناگوار و برجسته‌ای است که بر اثر رویارویی‌های شخصی یا اجتماعی ـ سیاسی پیش می‌آیند. مرگ خشونت‌بار، دهشت، و عذاب یا آرامشی حماسی مجسم می‌شوند.

شخصیت‌های قزاق دن‌آرام، انسان‌هایی واقعی و تمام‌نما هستند که به‌لهجهٔ تند محلی خویش سخن می‌گویند. توجه به لهجهٔ محلی و اجزای شعر عامیانهٔ قزاق‌ها، از خصوصیات بارز قصه‌پردازی خود شولوخوف است. عنوان رمان، نام سنتی رود دن در ترانه‌های عامیانهٔ قزاق‌های ناحیهٔ دن است. استعداد شولوخوف، ابعادی گونه‌گون دارد. جنبه‌های حماسی، تغزلی، و فکاهی‌پردازانهٔ آن در کنار شیوهٔ خاص او به تشریح کشت و کشتار، روابط زن و مرد، بوهای زنده و اندام‌ها و کارکردهای خاصی از بدن انسان به کار گرفته می‌شوند.

در رمان دن‌آرام بیش از ۲،۰۰۰ مورد تشبیه ادبی به‌کار رفته است که سه برابر تشبیه‌های به کار رفته در جنگ و صلح تولستوی است. یک چهارم این تشبیه‌ها از زبان [illegible]

ISBN 964-5676-28-2
شابک ۹۶۴-۵۶۷۶-۲۸-۲

انتشارات مازیار